ترجمهٔ تاریخ طبری

از

ابوعلی محمّد بلعمی

(قسمت مربوط بایران)

با

مقدمه و حواشی

باهتمام

دکتر محمّد جواد مشکور

از انتشارات کتابخانهٔ خیام

ترجمهٔ تاریخ طبری

از

ابو علی محمّد بلعمی

(قسمت مربوط بایران)

با

مقدمه و حواشی

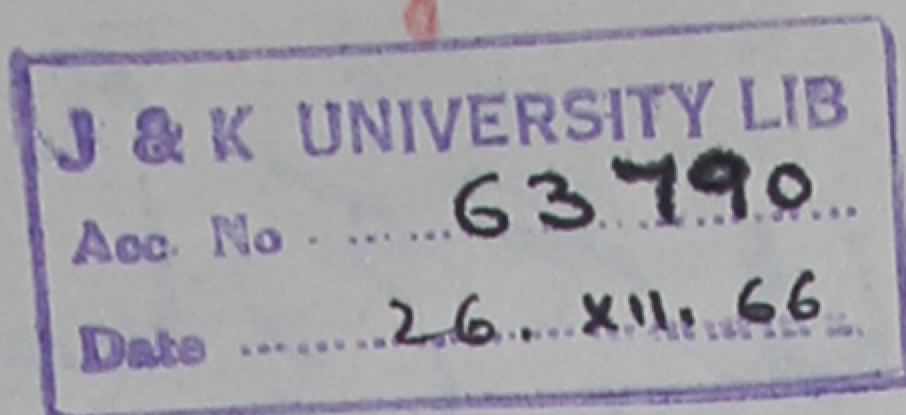
باهتمام

دکتر محمّد جواد مشکور

ناشر: کتابفروشی خیام

طهران ۱۳۳۷

چاپخانه حیدری



بسمه تبارك و تعالى

نگارندهٔ این مقدّمه و محشّی این کتاب چند سال است که مشغول تألیف کتابی بنام « **اخبارالفرس** » یا « **ایراننامه** » است ، وهمی کوشد که اخبار ایران قدیم راکه در آثار مورّخان پیشین اسلام اعمّ از عرب یا ایرانی ، بتازی یا بپارسی آمده است تا آنجائی که دسترسی بمدارك دارد در کتابی با نصّ عربی یا فارسی آن جمع کند ، تاشاید بتواند در این زمینه مجموعهٔ سودمندی برای استفادهٔ طالبان تحقیق در تاریخ ایران باستان بین الدفّتین فراهم آورد چون کتاب **تاریخ الامم والملوك** تصنیف **امام محمد بن جریر طبری** ازنظرقدمت تألیف و وسعت اطّلاعات راجع بایران بر کتب دیگر پیشینیان اسلام رجحان داشت ، نیکوتر آن دید که ترجمهٔ آنراکه بخامهٔ شیوای **ابوعلی محمد بن محمد بلعمی** از وزرای آل سامان ، از تازی بپارسی گردانیده شده ، وخود از نظر کهنگی از اقدم کتب نثر فارسی است و چندان فاصله‌ای بین مترجم آن کتاب و زمان مؤلّف تاریخ طبری نیست ، اساس کار خویش قرار دهد و همهٔ مطالب مربوط بایران پیش از اسلام را از آن کتاب بدون هیچ نقصانی استخراج کند و روایاتی را که مترجم فارسی بنا بر مصلحتی انداخته است از اصل عربی در پاورقی با نصّ آن بیفزاید ، تا این کتاب جامع اخباری باشد که امام محمّدبن جریر طبری در بارهٔ ایران پیش از اسلام آورده است ان شاءالله تعالی دیگر اخبار ایران باستان را که مورّخان دیگر اسلام غیر از طبری روایت کرده اند در مجموعه ای که آنرا اخبار الفُرس یا ایراننامه نام گذاشته منتشر خواهد کرد .

چنانکه در فصل سوّم یاد کردیم ، ابو علی محمّد بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری رعایت اختصار راکرده و اِسنادهای معنعن آن کتابرا انداخته ، غالباً یك روایت از روایات

مختلف در ذکر یك داستان را که بعقیدهٔ خود مرجّح میدانسته اختیار کرده و گاهی مطالبی را از سیرالملوك ها و شاهنامه‌های فارسی بدان افزوده است و غالباً با عباراتی از قبیل : محمّد بن جریر این حدیث تمام نگفته است و من در کتاب اخبار ملوك عجم یافتم وبگویم : خواننده را باین اضافات زائد بر اصل متذکّر ساخته‌است .

درتصحیح ترجمهٔ بلعمی ، سه نسخهٔ خطّی‌ویك متن چاپی مورد استفادهٔ ما بوده‌است که ذیلاً بچگونگی آنها میپردازیم .

اول ـ نسخه : الف ، ح ـ ن ، این نسخه از آن فاضل محترم آقای حاج حسین آقا نخجوانی از فضلا و رجال تبریز است که از نظر صحّت و حسن کتابت ما آنرا متن قرار داده نسخ دیگر را با آن مقایسه کردیم . متأسّفانه آن نسخه ناقص است وتا آخر دورهٔ ساسانی را بیشتر در بر ندارد ، اندازهٔ آن ۲۰×۲۹ وتاریخ کتابتش ۱۰۸۷ هجری است . در پایان آخرین صفحهٔ آن این عبارت آمده است : « بعون الله و حسن توفیقه تمّت ، تحریراً شهررمضان المبارك سنهٔ ۱۰۸۷ » .

دوم ـ نسخه : ب ، ح ـ ن ، این نسخه نیز متعلّق بدوست دانشمند ما آقای حاج حسین آقا نخجوانی است و اندازه‌اش ۱۹×۲۶ و تاریخ کتابتش ۱۰۶۰ هجریست و صفحهٔ آخر آن باین عبارت ختم میشود : تمّ الکتاب بحمدالله تعالی وحسن توفیقه که اتمام یافت در بلدهٔ قاین . . مؤلّف این کتاب ابو جعفر محمّد بن جریر بن‌یزید الطّبری رحمة الله ، تاریخ یوم الخمیس دوازدهم شهر صفر ختم بالخیر والظفر سنه ستّین و الف من الهجرة النبویّة » .

سوم ـ نسخه : م ـ ن ، این نسخه از آن دانشمند معظّم آقای حاج محمّد آقا نخجوانی برادر مهتر حاج حسین آقا نخجوانی است . آن علاوه بر متن بلعمی مشتمل‌بر زوائدی در تاریخ ایران تا زمان سلجوقیان نیز میباشد اندازهٔ آن ۲۴×۳۰ و تاریخ کتابتش ۸۵۲ هجری است و باین عبارات پایان میپذیرد : « تمّ التاریخ الموسوم بتاریخ الطّبری فی ۵ محرّم سنه اثنی وخمسین وثمانمائه هجریه » .

چهارم ـ نسخه چاپی طبع منشی نول کشور واقع در بلده‌کانپور . از بلاد هند که

در ۱۹۱۶ بچاپ رسیده‌است . این نسخه پُر از اغلاط مطبعی فاحش است و گاهی کاتب در آن تصرّف کرده ابیاتی سست در ضمن آن آورده‌است ازاین جهت مورد اعتبار نیست و ما گاهی که ضرورت اقتضا میکرد بدان مراجعه کردیم .

گذشته ازاین نسخه بدلها ترجمهٔ بلعمی را با متن عربی تاریخ طبری (طبع مصر ۱۹۳۹) مقایسه کرده خاصّه اسماء اعلام را از روی آن کتاب تصحیح کردیم و مطالبی راکه بلعمی ترجمه نکرده بود با نصّ عربی آن در پاورقی آوردیم . در خاتمه واجب‌میدانم از دوشاگرد تبریزی خود آقایان علی حریرچی و احمد محدّث دانشجویان دانشکده ادبیات تبریز که‌مرادر مقابلهٔ نسخ یاری کردند ونیز ازآقای محمّدحسین تسبیحی‌خوانساری دانشجوی فاضل‌دانشکده‌ادبیات‌طهران که در غیاب‌حقیرزحمت تصحیح کتاب و غلط گیری را باکمال محبّت وصمیمیّت بعهده گرفت وبحمدالله خوب هم از عهده برآمدتشکّر کنم خداوند متعال هرسه این جوانان مستعدّ را باسعه رزق درطلب‌علم موفق گرداناد .

از آقای محمّد علی ترقی مدیر محترم کتابفروشی خیّام که بانی‌طبع این‌تاریخ‌نفیس شدند وهمچنین‌ازکار کنان چاپخانه حیدری که درحسن وصحّت طبع آن دقت‌وافی‌نمودند نیز سپاسگزارم .

طهران ۲۵ دیماه ۱۳۳۷

دکتر محمد جواد (بهاءالدین) مشکور

مقدمه بر تاریخ طبری

در چهار فصل

مشتمل بر

تاریخ نگاری در نزد عرب ، شرح حال طبری :

شرح حال ابوعلی محمد بلعمی ، مآخذ طبری در نگارش تاریخ ایران

بخامهٔ

دکتر محمد جواد مشکور

INTRODUCTION

TO THE

AT-TABARI'S HISTORY

BY

Dr. M. J. MASHKUR

TEHRAN 1959

غلط های مقدمه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
دو	۷	کمب الاخبار	کعب الاحبار
سه	۱۰	محمداسحق	محمدبن اسحق
سه	۱۸	البکلی	الکلبی
چهار	۱۹	«	«
نه	۲۳	خلیل بن ابیك	خلیل بن ای بك
سیزده	۲	اذدهام	ازدهام
سیزده	۱۹	تاروزکار	تااین روزکار
پانزده	۱۴	بادورهٔ تاریخ	بادورهٔ تاریخ طبری
پانزده	۱۸	de Goye	De Goeje
پانزده	۲۵	آداب اللثة	آداب اللغة
شانزده	۸	موالیه	موالید
شانزده	۱۶	Molainwlle	MOLAINVILLE
شانزده	۱۸	مستشرن	مستشرق
شانزده	۱۹	Gorkun	GORKUM
شانزده	۲۴	Chrenipue	Chronique
شانزده	۲۷	1979	1879
بیست و یك	۷	به محضری	بدمحضری گفت
بیست و یك	۱۳	الثبلی	الشبلی
بیست و پنج	۲۱	بهلوی وآن	بهلوی دان
بیست و شش	۱۶	Ast	Art
بیست و نه	۴	میتوانسیم	میتوانستیم
سی	۲	وهب ابن بنه	وهب بن منبه
سی و چهار	۱۹	حوذای ناسك	خوذای نامك
سی و هفت	۱۵	ابن الملوك	ابن الملوك
سی و هفت	۱۷	قمزه	فمره
سی و هشت	۳	براین عبارت	بااین عبارت
سی و نه	۱۷	سیدبن المسیب	سعید بن المسیب
چهل و دو	۱۰	۴۹۹	۴۲۹
چهل و دو	۱۲	ایروان	ایران
چهل و چهار	۲۵	منثور	شاهنامه منثور
چهل و پنج	۱۷	کهنه ماه	کهناماه
چهل و پنج	۱۸	ازجد	الاجمله
چهل و شش	۱۳	دزآن کتاب	ازآن کتاب
چهل و هشت	۲۳	جمال الدین	کمال الدین
چهل و هشت	۲۶	حندارنامه	حذارنامه
چهل و هشت	۳۱	المحاس والاضداد	المحاسن والاضداد
چهل و نه	۱۰	زادالفرخ	زادان فرخ
چهل و نه	۱۸	برجواسب	به جواسب
پنجاه	۵	بردزینه	بردانیه
پنجاه و یك	۳	درپیش از	پیش از
پنجاه و چهار	۱۱	دررواة	ازروات
پنجاه و چهار	۱۲	ابن یعقوب	این یعقوب
پنجاه و چهار	۱۶	Pseubo	Pseudo

فصل اول

تاریخ نگاری در نزد عرب

علم تاریخ که در اصطلاح ؛ عبارت است از بحث از وقایع زمان وموضوع آن آدمی و روزگار اوست ، از همان قرن اوّل هجری مورد توجّه مسلمانان بود . وچون گسترش دین اسلام با جهانگشایی تازیان همراه بود ، داستان این جنگاوریها و پیروزیها در هر محفل و مجلسی رواج داشت ، و همه بشنیدن آن حماسه های دینی از خود رغبت و میل نشان میدادند .

احساس این احتیاج از طرف مردم بشنیدن شرح کشور گشاییها و تذکرهٔ حال بزرگان اسلام و احوال امم مغلوبه گروهی از علمای مسلمین را برآن داشت که روایات موجوده را گرد آورده ، آنهارا غثّ وسمین کنند ، و صحیح‌تر اخبار را در دسترس طالبان آن بگذارند .

از پیشروان این فنّ در اسلام که در سیرت گذشتگان کتاب نوشتند : **عروة بن زبیر بن العوام**[1] (متوفّی در ۹۳ ﻫ) و **ابان بن عثمان بن عفان**[2] (متوفّی در۸۶ ﻫ) و **وهب بن منبه**[3] (متوفّی در حوالی ۱۱۰ ﻫ) بودند ، تا بدانجا که کار سیره نویسی

---

۱ - عروة بن الزبیر بن العوام الاسدی القرشی : یکی از فقهای هفتگانه در مدینه بود ، وبهمان شهر در گذشت «بئر عروه» (چاه عروه) در مدینه منسوب بوی است (رك .الاعلام زرکلی ص ۶۳۸) .

۲ - ابو سعیدابان بن‌عثمان بن عفان ازطبقهٔ اولی ازتابعین (الفهرست ابن‌ندیم‌ص۴۵) وی درجنگ جمل باعایشه بود، «ودرزمان‌عبدالملك‌مروان‌هفت‌سال‌حکومت‌مدینه‌داشت (لغت‌نامه‌دهخدا)»

۳ - وهب بن‌منبه‌الابناوی الصنعانی ،ابوعبدالله مورخ معروف‌عرب وازتابعین ،اصل‌وی‌از ایرانیان یمن‌بود (الاعلام زرکلی‌ص۱۱۴۰).

به **محمدبن اسحق**[1] (متوفّی بسال ۱۵۲ هـ) رسید و او همان کسی است که کتاب سیرهٔ اورا **ابن هشام**[2] (متوفّی بسال ۲۱۸ هـ) مختصر کرده و فعلاً موجود است.

پس از آن **محمدبن عمر الواقدی**[3] (متوفّی در ۲۰۷ هـ) بدینکار پرداخت، بسیاری از روایات اورا **ابن سعد**[4] (متوفّی در ۲۳۰) در کتاب طبقات الکبیر خود آورده است.

در اثناء آنکه فتوحات مسلمین تکمیل میشد اخبار امم مغلوبه و تاریخ دیانات قدیمه نیز توسّط اشخاص مانند **کعب الاخبار**[5] (متوفّی در ۳۴ هـ) و **عبیدبن شریه**[6] (متوفّی در حوالی سال ۷۰) و وهب بن منبه، در میان مسلمانان پراکنده میگشت و

---

۱ - محمدبن اسحاق بن یسار المطلبی المدنی، ابو بکر: از نخستین مورخان عرب ومردی قدری مذهب واز حفاظ حدیث بود در ۱۱۹ به اسکندریهٔ مصر سفر کرد، وساکن بغدادشد، ودرهمان شهر بمرد. (رك: الفهرست ابن ندیم طبع مصر ص ۱۳۶، الاعلام زرکلی ص ۸۶۲).

۲ - ابومحمد، جمال‌الدین، عبدالملك بن هشام بن ایوب الحمیری المعارفی: مورخ و عالم بانساب ولغت واخبار بود، در بصره تولد یافت، وبمصر درگذشت، کتابهای مشهور او: «السیرة النبویة» و«التیجان فی اخبار قحطان» است، وفات او را بعضی در ۲۱۳ هجری دانسته‌اند (الاعلام زرکلی ص ۶۰۱).

۳ - ابوعبدالله محمدبن عمروالواقدی الاسلمی، از اقدم مورخان اسلام وحفاظ حدیث بود، در مدینه تولد یافت وسپس ساکن عراق گشت. مأمون اورا قضاوت رصافه داد، وسپس بقضاوت بغداد رسید، وی کتب بسیاری در مغازی وتفسیر وحدیث نوشت، از کتابهای اودر مغازی کتاب «فتح العجم» و«فتح مصروالاسکندریه» است (رك: الفهرست ابن ندیم ص ۱۴۴) کتاب فتوح الشام را نیز باو نسبت دهند.

٤ - محمدبن سعدبن منیع الزهری، ابوعبدالله، مورخ وحافظ حدیث بود دربغداد زاییده‌شد وببغداد درگذشت وی درك صحبت واقدی راکرد وروایت ازو نمود. کتاب طبقات اودر اروپاومصر بطبع رسیده چاپ اخیر آن در هشت مجلد در بیروت اخیر آدر ۱۹۵۷ - ۱۹۵۸م بطبع رسیده است.

۵ - کعب بن ماتع الحمیری، ابو اسحاق، از تابعین ودر جاهلیت از دانشمندان یهود در یمن بود. بروزگار ابوبکر مسلمان شد، درزمان عمر بمدینه درآمد؛ وصحابه ودیگران ازاو اخذ علم کردند، وسپس از آنجا بشام رفت و در شهر حمص ساکن شد، و در همـآنجا بمرد. (الاعلام زرکلی ص ۸۱۳).

۶ - عبیدبن شریه الجرهمی از مردم یمن بود واز تابعین بشمار میرود، معاویه اورا نزد خود خواند واز اخبارعرب وپادشاهان قدیم ایشان بپرسید. گویند اورا دوکتاب بود: کتاب الامثال وکتاب الملوك واخبار الماضین رك: (الفهرست ابن ندیم ص ۱۳۲).

هرروز شوق دانشمندان وپژوهندگان به کشف اخبار الاوایل وقدما بیشترمیشد . برخی از خلفا را چون معاویّه و منصور در اطّلاع به آئین کشور داری پیشینیان رغبتی وافر بوده . گذشته از میل عرب به معرفت علم انساب خویش برای مفاخره و برتری فروشی برغیر خود ، مهمترین چیزی که باعث تدوین اخبار کشور گشاییهای اسلامی شد همانا احساس احتیاج فرمانروایان بتاریخ بلاد مفتوحه و وضع فتح آنها بزور یا بصلح و یا بمعاهده از نظر اخذ جزیه و یا خراج بوده است .

در مورد شرح احوال جاهلیّت و حوادث اسلام ، عموماً لفظ « الاخبار » را بکار برده ؛ و متخصّص آن را « الاخباری » میگفتند ، همانطور که دانندهٔ علم حدیث را محدّث میخواندند .

ازرجال علم الاخبار دراسلام : **محمد اسحق** و **الواقدی** و **المدائنی** [1] (متوفّی در ۲۲۵) بودند که در عین حال محدّث نیز شمرده میشدند .

بعضی ازمحدّثان درعین‌حال اخباری‌نیز بودند مانند : **محمدبن السائب الکلبی** [2] (متوفّی در۱٤٦ ﻫ) از پیشروان‌علم انساب ، و **عوانةبن الحکم** [3] (متوفّی‌در۱٤۷ ﻫ) ، که کتابی دراخباربنی‌امیّه تألیف کرد ، و **ابومخنف** [4] (متوفّی در ۱۵۷ﻫ) که کتابی

---

۱ - ابوالحسن ، علی بن‌محمدبن عبدالله المدائنی ، مورخ وراوی معروف اسلامی که او را تصانیف بسیار بود وابن ندیم بیش از دویست کتاب از او نقل کرده است (رك : الفهرست ابن ندیم ص ۱٤۷) .

۲ - محمدبن السائب بن بشر الیکلی ، ابوالنصر : عالم بعلم‌انساب وتفسیر واخبار وایام عرب واز اهل‌کوفه بود ودر دیر الجماجم همراه ابن‌الاشعث‌بود ویرا در روایت حدیث ضعیف شمرده‌اند (الاعلام زرکلی ص۸۹۷).

۳ - ابوالحکم ، عوانة بن‌الحکم بن‌عیاض‌ازمردم بنی کلب‌وازاهل‌کوفه وازمورخان‌وعلمای انساب‌واز دانایان بشعرعرب بود ، او راکتابی بنام«التاریخ العام» و «سیرة معاویة» بوده‌است . (الاعلام ص ۷٤۵) .

٤ - ابومخنف ، لوط‌بن یحیی بن مخنف بن‌سلیمان الازدی ، عالم به علم‌سیر واخبارشیعه مذهب ، واز اهل‌کوفه بود. ازکتب اوکتابهای : فتوح‌الشام ،الرده ،فتوح العراق ،الجمل ،صفین، النهروان ، الازارقة ، الخوارج والمهلب ،مقتل‌علی، الشوری ومقتل عثمان ،مقتل‌الحسین ،مصعب بن الزبیر والعراق است (الاعلام زرکلی ص ۸۲۱ ، شیخ عباس قمی : (الکنی و الالقاب ج ۱ ص ۱۸٤) .

در بارهٔ اهل رده وواقعه‌الجمل و صفّین واخبارخوارج نوشت ، و **سیف بن عمر**[1] (متوفّی در ۱۷۰ ھ) که کتاب بزرگی درفتوح ، و**هشام بن محمدبن السائب الکلبی**[2] (متوفّی در ۲۰۶ ھ) که در اخبار الاوایل و ایّام العرب و انساب ایشان و اخبار اسلام کتابهای متعدّدی بنگاشت ، و ابن النّدیم آنها را در کتاب الفهرست برشمرده است .

بعلاوه هر کدام ازاین دانشمندان راتخصّص در فنّی مخصوص بوده است .

ابن الندیم مینویسد که : «ابومخنف تخصّص در وقایع عراق و اخبار آن داشت . و المدائنی متخصّص حوادث خراسان و هند و پارس ، والواقدی متخصّص تاریخ حجاز وسیرت پیغمبر صلّی‌الله‌علیه وآله وسلّم بود ، و همه ایشان از تاریخ فتوح شام نیز آگاه بودند »[3] .

مقام محدّث در پیش مردم و اهل علم شریفتر از مقام اخباری بود ، زیرا در نقل اخبار غالباً سخنان مخدوش و مطالب آمیخته بدروغ راه می‌یافت و حال آنکه حدیث کمتر از آن در محلّ تخدیش بوده و اغلب محدّثینی که تمایل به اخبار داشتند ضعیف شمرده میشدند . و بهمین دلیل در **علم رجال** اشخاصی مانند **محمدبن اسحق** را که اصلاً راوی حدیث بودند ، از ضعفا محسوب میداشتند ، و چه بسا فقها اشتغال بنقل اخبار گذشتگان و خاصّه افراط درآن را مستحسن نمیشمردند .

ابن خلکان[4] مینویسد که : « **قاضی ابویوسف**[5] جنگنامه هاو ایّام عرب را از بر میکرد و برای اخذ اخبار ایشان بمجلس محمّدبن اسحق و دیگران از اهل این فنّ

---

۱ - سیف بن عمرالاسدی التمیمی از اصحاب سیر وحدیث ازکتب او ، کتاب‌الفتوح الکبیر الرده ، الجمل است (الفهرست ابن ندیم ص۱۳۷).

۲ - هشام بن محمدبن السایب بن بشرالبکلی ، عالم بانساب واخبار عرب ،راجع بصورت کتب اورك به‌الفهرست ابن ندیم ص ۴۰.

۳ - الفهرست ص ۱۳۷.

۴ - وفیات‌الاعیان جلد۲ص۲۵۲.

۵ - ابو یوسف یعقوب‌بن ابراهیم‌الانصاری الکوفی‌از فقهای بزرگ اسلام بود و بروزگار مهدی و هادی‌ورشید خلفای عباسی در بغداد منصب قضاء داشت ونخستین کسی است که در اسلام «قاضی القضاة» خوانده‌شد و اولین کسی‌است که فقه‌را بنابرمذهب ابوحنیفه نوشت وبسال ۱۸۲ھ در بغداد بمرد (الاعلام‌ص۱۱۶۶).

میرفت . روزی نزد امام ابوحنیفه[1] بود وی بطعنه از او پرسید که : ای ابویوسف میدانی که صاحب رایت جالوت[2] که بود ؟ ابویوسف (بفراست دریافت) گفت : ای ابوحنیفه تو امامی اگر ازاین سؤال باز نایستی ، بخدا سوگند در پیش روی مردم از تو خواهم پرسید که : کدام یك از غزوات بدر و احد مقدّم بوده است ، و میدانم که تو نمیدانی »

ابواب اساسی تاریخ در پیش عرب بدین چهار اصل قرار داشت :

۱ــ اخبار گذشتگان ۲ــ احوال عرب قبل از اسلام .

۳ــ سیرت پیغمبر ٤ــ اخبار دولت اسلام .

از آغاز قرن سوّم تا اوایل قرن چهارم از نظر توسعهٔ تشکیلات اداری و امور سیاسی دولت اسلام و ایجاد دواوین انشاء و لشکر وخراج و برید ومشاغل تازهٔ دیگری، درموضوع تاریخ ، وسعت بیشتری‌حاصل گشت ، ووظائف جدیدی ازقبیل‌ضبط عهدنامه‌ها واسنادرسمی ومراسلات‌سیاسی و آمارنوزادان‌ودرگذشتگان‌وشرح‌احوال وزراء و بزرگان و قضاة وثبت جنگهای داخلی برای مورّخان پیدا شد .

پیدایش عامل دیگری باعث تغییر شگرفی در فنّ تاریخ نگاری ابتدایی اسلامی شد ، وآن ترجمهٔ کتب از زبانهای بیگانه چون : **سریانی ، یونانی ، لاتینی ، پهلوی وهندی** بزبان عربی بود ، و موادّ تازهٔ دیگری برای تحقیق بدست علمای تاریخ افتاد .

عبدالله بن المقفّع (متوفّی در حوالی ۱٤۰ هـ) که دانشمندی ایرانیّ الاصل بود ، پیش از همه معارف و اخبار غیر عرب را بزبان تازی نقل کرد . وی کتاب آئین‌نامه و خداینامه راکه در تاریخ ایرانیان و احوال ایشان بود از پهلوی بعربی آورد[3]

عهد اردشیر را **بلاذری**[4] (متوفّی در ۲۷۹هـ) از پهلوی‌بشعر عربی ترجمه نمود .[5]

---

۱ - ابوحنیفه ، نعمان بن ثابت التمیمی ازائمهٔ چهارگانهٔ اهل‌سنت وجماعت‌وپیشوای مذهب حنفیه ،اصلاایرانی بودبسال۱٥۰ هـ ببغداد بمرد.

۲ - جالوت نام پهلوان تهمتن و بلندقد فلسطینی که داود اورا بضرب‌فلاخن بکشت‌نام این پهلوان در تورات جلیات‌آمده (رك . ثعلبی : قصص الانبیاء ص۱٦۰).

۳ - رك،الفهرست ابن ندیم ص۱۷۲ .

٤ - ابو جعفر احمدبن یحیی جابر البلاذری از ایرانیان مقیم بغداد ، جغرافی‌دان‌معروف اسلامی است (الفهرست‌ص۱٦٤).

٥ - ایضاًالفهرست ص۱٦٤ عهد اردشیردر کتاب‌ابن مسکویه موجود است ،شاید ابن ✲

آسانی سفر از کران تا کران کشور اسلام، گروهی از جویندگان واهل معرفت را بر آن داشت که بقصد سیاحت از شهر خود بیرون شده آثار و شگفتیهای بلاد و تمدّنهای مردم گذشته و امم مغلوبه را بچشم خود مشاهده کنند، و از زبان دانایان ملل اخذ علم و اطّلاع نمایند. بنابراین یکی از مصادر تاریخ در این عصر مشاهدهٔ آثار و استماع تقریرات رجال آن عصر بود. وفی الجمله مباحث تاریخ در قرن سوّم هجری شامل موادّ ذیل بود:

۱- کتب سیره و اخبار، ۲- مکاتبات رسمی دولتی، ۳- کتابهای نقل شده از زبانهای بیگانه، ٤- دیدنیها وشنیدنیهای سیّاحان ورحّالان عرب و مسلمان. توسعهٔ موضوعات تاریخ و کثرت تألیفات در آن فنّ و اقبال اهل علم بخواندن و یا روایت آن، تاریخ را در دایرهٔ علوم درآورد؛ و مورّخان در بین علمای اسلام مقام و ارجی بزرگ یافتند و دیگر به لقب «الاخباری» که قدر آنان را در پیش عامّه کاسته بود، خوانده نمیشدند. اخباری، بقول **سمعانی** (متوفّی در ٥٦٢ ﻫ) اطلاق بکسانی میشد که روایت حکایات وقصص و نوادر میکردند[۱].

از بین علمای قرن سوّم در علم تاریخ میتوان **ابن قتیبه**[۲] صاحب کتاب المعارف (متوفّی در ۲۷٦ﻫ) و بلاذری صاحب کتاب فتوح البلدان وانساب الاشراف (متوفّی در ۲۷۹ ﻫ) و **یعقوبی**[۳] (متوفّی در ۲۸٤ ﻫ) و **دینوری**[٤] صاحب الاخبار الطّوال (متوفّی در ۲۹۰ ﻫ) و **محمد بن جریر** صاحب تاریخ الامم و الملوك (متوفّی در ۳۱۰ ﻫ) را نام برد.

✲ مسکویه آن را مجدداً از پهلوی ترجمه کرده و یا نسخهٔ منظوم بلاذری را به نثر آورده باشد (رك: تجارب الامم چاپ عکسی اوقاف گیب سال ۱۹۰۹ ج۱ ص۹۹-۱۲۷).

۱ - رك: ابن الاثیر: اللباب، در تهذیب انساب سمعانی ج۱ ص۲٦.

۲ - ابومحمد، عبدالله مسلم بن قتیبة الدینوری بغدادی صاحب کتاب المعارف وعیون الاخبار و کتابهای دیگر. وفات او ببغداد بود (الاعلام ص٥٨٦).

۳ - احمد بن ابی یعقوب بن جعفر بن وهب بن واضح الکاتب العباسی مؤلف تاریخ الیعقوبی از مورخان اسلام وشیعی مذهب بود (الکنی والقاب ج۲ ص۲٤٦).

٤ - احمد بن داود دینوری، مورخ وعالم لغوی وعالم بعلم هندسه وحساب؛ او را تألیفات بسیار بود (رك ابن ندیم الفهرست ص۱۱٦).

از نیمهٔ قرن سوّم هجری وحدت‌سیاسی اسلام گسیخته گشت و دولت عباسی روی بضعف نهاد و دولتهای کوچك و بزرگی در عالم اسلام پدید آمد که غالباً خلافت اسمی خلفا را فقط از لحاظ خواندن خطبه بنام ایشان و فرستادن بعضی از هدایای آنان میشناختند وبس .

علاوه بر بغداد شهرهائی از قبیل قرطبه و قیروان و قاهره وحلب و ری و اصفهان و غزنه و بلخ و بخارا از لحاظ علمی مرکزیّت یافتند ، از اینجهت از نیمهٔ قرن سوّم هجری گذشته از تواریخ عمومی سابق ؛ کسانی پیدا شدند که در بارهٔ تاریخ محلّی کتاب نوشتند . از این نوع کتب باید « تاریخ فتوح مصر والمغرب » تألیف **ابن عبدالحکم**[۱] (متوفّی در ۲۶۸ ه) و تاریخ بغداد و « کتاب ولاة مصر و قضاتها » نوشته . **الکندی**[۲] (متوفّی در ۳۵۰ه) و تاریخ بغداد ، از **خطیب بغدادی**[۳] (متوفّی در ۴۶۳ه)و « تاریخ دمشق واعلامها » از **ابن عساکر**[۴] (متوفّی در ۵۷۱ه) و البیان المغرب فی اخبار المغرب **ابن عذاری**[۵] از مؤلّفات قرن هفتم ، و معجم الادباء **یاقوت الحموی**[۶] (متوفّی در ۶۲۶ ه) و وفیات الاعیان **ابن خلکان**[۷] (متوفّی در ۶۸۱ ه) ، و دو کتاب الخطط

---

۱ - محمدبن عبدالله بن عبدالحکم المصری ، ابوعبدالله . فقیه زمان خود بود و کتبی در رد شافعی وفقهاء عراق نوشته است (الاعلام ص۹۲۵).

۲ - ابوعمر الکندی ، محمدبن یوسف بن یعقوب از داناترین مردم به تاریخ مصر بود . زادن و مردن بمصر بود. (الاعلام ص۱۰۰۴) .

۳ - ابوبکر ، احمدبن علی بن ثابت البغدادی از حفاظ مورخان اسلام ، زادن و مردنش ببغداد بود (الاعلام ص۵۵).

۴ - ابوالقاسم علی ابن الحسن بن هبة الله الدمشقی الشافعی محدث ومورخ مشهور متوفی بدمشق (الکنی والالقاب ج۱ص۳۴۴) .

۵ -ابن العذاری المراکشی ، ابو عبدالله محمد ازعلمای اواخر قرن هفتم هجری (معجم المطبوعات العربیه .)

۶ - یاقوت بن عبدالله الرومی الحموی . ابوعبدالله، شهاب الدین ، مورخ وجغرافی دان اسلامی متوفی درحلب (الاعلام ص۱۱۴۲).

۷ - ابوالعباس : احمدبن محمدبن ابراهیم بن ابوبکر بن خلکان الاربلی البرمکی الشافعی، مورخ مشهور اسلام زادگاهش بآربل ووفاتش بدمشق بود (الاعلام ص۷۳).

والسلوک **مقریزی**[1] (متوفّی در ۸۴۵ ﻫ) را نام برد.

از مهمترین کتب تواریخ عمومی پس از تاریخ طبری کتاب مروج الذّهب و اخبار الزّمان وتنبیه الاشراف **مسعودی**[2] (متوفّی در ۳۴۶ﻫ)، و تجارب الامم **ابن مسکویه**[3] (متوفّی ۴۲۱ ﻫ)، و کتاب الکامل **ابن الاثیر**[4] (متوفّی در ۶۳۰ ﻫ) و مختصر الدّول **ابن عبری**[5] (متوفّی در ۶۸۵) و «المختصر فی اخبار البشر» **ابوالفداء**[6] (متوفّی در ۷۳۲ ﻫ) و تاریخ بزرگ **ابن خلدون**[7] (متوفّی در ۸۰۸ﻫ) موسوم به «کتاب العبرو دیوان المبتد اوالخبر فی تاریخ العرب و العجم والبربر» است.

از قرن پنجم تا هفتم هجری علاوه بر وقایع داخلی، حوادثی از خارج بر پیکر کشور اسلام وارد آمد که کاملاً احوال مسلمین را مضطرب ساخت وآن وقوع جنگهای صلیبی و هجوم قوم تاتار یا مغول بشهرهای اسلام است، واقعهٔ اخیر بقدری مهیب و خانه

---

۱ - تقی الدین ابوالعباس احمدبن علی بن عبدالقادر البعلبکی، وچون منسوب به‌محله‌ای از بعلبک بود؛ اورامقریزی گفتند. ازکتب معروف او: المواعظ والاعتبار بذکر الخطط و الاثار، و السلوک لمعرفةدول الملوک است (معجم المطبوعات العربیه ص۱۷۷۸)

۲ - ابوالحسن علی بن الحسین بن علی المسعودی الشافعی بغدادی مورخ شهیراسلام ومشهور بداشتن شیعه است. (معجم المطبوعات ص۱۷۴۲).

۳ - ابوعلی احمد بن محمد بن یعقوب بن مسکویه ازفلاسفه و مورخین اسلام خزانه دارعضدالدوله دیلمی بود (الاعلام ص۶۵).

۴ - عزالدین، ابوالحسن، علی بن محمد بن عبدالکریم بن عبد الواحد الشیبانی الجزری مورخ وادیب وعالم بعلم انساب که وفات او در موصل بود (الاعلام زرکلی ص۶۹۳).

۵ - ابوالفرج بن العبری، غریغوریوس بن هارون الملطی، مورخ سریانی مستعرب؛ از مسیحیان یعقوبی بود، ودرشهر مراغه‌درگذشت (الاعلام ص۷۵۹).

۶ - ابوالفداء، اسماعیل بن علی بن محمود بن محمدبن عمربن شاهنشاه بن ایوب، ملقب به‌الملک المؤید. شاه حماة وازمورخان وجغرافی دانان بزرگ اسلام است درشهر حماة در گذشت (الاعلام ص۱۰۹).

۷ - ولی الدین، عبدالرحمن بن محمدبن محمد بن الحسین بن محمد بن جابربن خلدون مورخ وفیلسوف عرب، اصلش از اشبیلیه ومولد ومنشأش بتونس بود وبقاهره در گذشت (الاعلام ص۵۱۰).

برانداز بود که بسقوط وانقراض خلافت عبّاسی انجامید (۶۵۶ ﻫ) و در نتیجه بنیان آن تمدّن طلائی اسلام را فروریخت.

درمغرب عالم اسلام نیزشهرهای آندلس یکی پس ازدیگری بدست اسپانیائیهای مسیحی و متّحدان اروپائی ایشان فتح میشد، تا اینکه از همه بلاد آن جز غرناطه بدست مسلمین نماند، تا بالاخره آن هم در۸۹۷ ﻫ مطابق با ۱۴۹۲میلادی سقوط کرد، وحکومت اسلام وعرب در سرزمین اسپانیا برافتاد.

اوّل کسی که در اسلام در بارۀ فلسفۀ تاریخ بحث کرد و علل حدوث وقایع را از نظرفلسفی وعلم‌الاجتماع مورد دقّت وتحقیق قرارداد فیلسوف ومورّخ عرب عبدالرّحمن بن خلدون (متوفّی در ۸۰۸ ﻫ) بود که مقدّمه‌ای بر تاریخ خود نوشت که در نوع خود شاهکاری کم نظیر است و درآن به بحث در فلسفۀ تاریخ پرداخته است.

تحقیق در فنّ تاریخ بقدری پیشرفت کرد که خود آن فی نفسه مورد بحث قرار گرفت. از علمائی که در تاریخ از نظر نفس آن تحقیق کرده‌اند **الصفدی**[۱] (متوفی در ۷۶۴ﻫ) در مقدّمۀ کتاب «الوافی بالوفیات» **والسخاوی**[۲] (متوفی‌در ۹۰۲ﻫ) در کتاب «الاعلان بالتوّبیخ لمن ذمّ‌التاریخ» است.

باید دانست که تاریخ در نزد عرب در آغاز، فرع و شاخه‌ای از علم حدیث بود. از اینجهت است که سبك تواریخ اوّلیّه در جمع روایات تاریخی و نقد آن متأثّرازشیوۀ محدّثان شده‌است.

روش کار چنین بود که اهل سیرت و مغازی و اخبار، روایت های رسیده را گرد آورده آنها را در کتاب خود با اسناد آن بطریق عنعنات بمصدر اصلی خود میرساندند، و صحّت روایات را بر روی شخصیّت و عدالت روات آنها میسنجیدند، و فی حدّ ذاته کاری به صحّت و سقم خود آن مرویّات نداشتند، و آنها را نقد وانتقاد نمیکردند.

اساس ضبط وقایع در نزد عرب توقیت، و تاریخ گذاری دقیق آنها بسال و ماه و

---

۱ - صلاح‌الدین‌الصفدی، خلیل بن‌ایبك بن‌عبدالله الصفدی ادیب ومورخ اسلام متولددرصفد فلسطین ومتوفی دردمشق بود (الاعلام ص۲۹۶).

۲ - محمدبن عبدالرحمن بن محمد، شمس‌الدین السخاوی مورخ وادیب ومفسر و محدث معروف که اصل او از قریۀ سخا بمصر ودر قاهره تولد یافت وبمکه در گذشت(الاعلام ۹۱۶).

گاهی روز بودو در این شیوه ازمورّخان یونانی و رومی واروپایی در قرون وسطی پیشرفته بودند. بقول « بکل Buckle » « این نحو تاریخ گذاری تا پیش از سال ۱۵۹۷ هنوز در اروپا معمول نبود »[1] موّرخان برای اطمینان در صحّت روایت اخبار ، طریق علماء علم حدیث را در انشاء تاریخ اتّخاذ کرده ، و سلسلهٔ روات یك خبررا تا بچندین پشت میرسانیدند. بعضی چون ابن الکلبی و واقدی در عنعنه مبالغت کرده‌اند جنگنامه نگاران وعلمای اخبار نخست روایات را بحسب موضوع جمع و روایت میکردند ، واز آنها کتابها و رسائلی شبیه ابواب حدیث میپرداختند.

پس از آن موّرخان برای بیان حوادث ، دو طریق در پیش گرفتند چه نخستین و قدیمترین آن شرح وقایع بر حسب سال و توالی سنین بود ، که نوعاً بعد از تمهید مقدّمه‌ای در تاریخ قدیم آغاز بداستان آفرینش کرده ، و بعد بذکر طوفان و تواریخ انبیاء پرداخته سپس وقایع را بر حسب توالی سنین ذکر میکردند.

ظاهراً اوّل کسی که باین روش تاریخ نگاری کرد **الهیثم بن عدی**[2] (متوفّی در ۲۰۷ هـ) بود ، پس از او طبری و ابن مسکویه و ابن الاثیر و ابوالفداء از آن شیوه پیروی کردند.

اما در طریق دوّم وقایع را بترتیب هر عهد مرتّب میکردند ، مثلا عهد ساسانی واموی وعبّاسی میگفتند. این روش را یعقوبی ومسعودی و ابن خلدون و دیگران اتّخاذ کرده‌اند.

باید دانست که روش تاریخ نگاری عرب از سه عیب ذیل خالی نبود :

اولاً ـ اصل انتقاد در آن عموماً مراعات نمیشد.

ثانیاً ـ تاریخ برای نگارش شرح احوال پادشاهان و بزرگان و بیان جنگ ها بکار میرفت و توجهی به شرح حال تودهٔ مردم نمیکردند.

ثالثاً ـ مورّخان غالباً عنایتی به شئون عموی اجتماعات و تعلیل حوادث و بیان اسرار آن نداشتند[3].

---

1 - D. S. Margoliouth, Arabic Historians. P. I7.

۲ - ابوعبدالرحمن الهیثم الثعلی ، از دانایان به اخبار و مثالب و مناقب ومآثر وانساب وصاحب تألیفات بسیار بود در فم الصلح در نزد حسن بن سهل بمرد (الفهرست ابن ندیم ص ۱۴۵).

۳ - عبدالحمید العبادی : علم التاریخ طبع مصر ۱۹۳۷ ص ۵۱-۶۹.

فصل دوم

در شرح حال طبری

ابو جعفر محمدبن جریر بن یزید بن کثیر بن غالب الطبری، از بزرگان مورّخان اسلام است در ۲۲۴ هـ (۸۳۹ م) در **آمل مازندران** تولّد یافت، و چون آن شهر از بلاد **طبرستان** است از اینرو وی مشهور به **طبری** شد.

یاقوت حموی در کتاب ارشاد الاریب، شرح حال اورا از دو کتاب که یکی را پسر او **عبدالعزیز بن محمدطبری** در تذکرهٔ حال پدرش، و دیگری را ابو بکر بن کامل از شاگردان او در شرح حال استاد خود نوشته‌اند و از مدارك دیگر بنحو ممتعی نقل کرده است [1].

در ایّام کودکی اوسلسلهٔ بنی طاهر که جدّ ایشان اساس آن سلطنت را در۲۰۷ هجری در خراسان بنیاد نهاده بود، درمازندران‌حکومت میکردند. طبری مقدّمات‌علوم را در آمل مازندران بیاموخت، و سپس به **ری** سفر کرد. ابن کامل گوید که: طبری در شهر ری بفرا گرفتن دانش آغاز کرد و بیشتر فنون اسلامی را از **محمد بن حمید رازی** [2] فرا گرفت و خاصّه علم حدیث را نزد وی تحصیل کرد و ضمناً بمجلس درس **احمدبن‌حماددولابی** [3] کەساکن **دولاب** (فعلی) از دیهای‌ری بود حاضرمیشد.

دیگر از کسانی که در ری بنزد او کسب علم میکرد، **مثنی بن‌ابراهیم آملی**

---

۱ - معجم‌الادباء یاقوت حموی ج۱۸ ص۴۰-۹۴.

۲ - محمد بن حمیدبن حیان التمیمی، ابوعبدالله ازحفاظ‌حدیث واز مردم ری بود. ابن‌حنبل وابن ماجه وترمذی از او کسب علم کردند. متوفی در ۲۴۸ (الاعلام ص۸۹۲).

۳ - نام پسر او ابوبشر محمدبن احمد بن حماد بن سعدرازی الدولابی در سمعانی و برخی از تذکره ها آمده است.

بود. پس از آن در پی دانش ببغداد سفر کرد و بعد بشهر واسط و بصره رفت. واحادیث بسیار از علماء و محدّثان آن بلاد فرا گرفت، پس از آن ببغداد باز گشت و بتحصیل علم تفسیر قرآن و فقه پرداخت، و سال ۲۵۳ ه بمصر و شام رهسپار شد؛ و همه جا به تحقیق و تتبّع و کسب معرفت مشغول بود، و سر انجام ببغداد باز آمد پس ازمدتی توقّف در آنشهر؛ در ۲۹۰ هجری بموطن خود آمل مازندران باز گشت، و سپس بار دیگر بسوی بغداد روان شد؛ و در محلّهٔ قنطرة البردان ساکن گردید و تا آخر عمر یعنی سال ۳۱۰ ه (۹۲۳ م) دیگر از بغداد بیرون نیامد و در ۲۵ شوّال همانسال بآنشهر در گذشت.

وی از حفّاظ قرآن بود و از هفت‌سالگی آنرا از برداشت.

طبری مردی آزاده و صریح‌القول و حرّالفکر بود، و بقناعت بسر میبرد و امرار معاش او از عایدات دهی بود که درطبرستان ازپدرش بارث مانده بود.

از حوادث روزگار طبری اختلاف او با اصحاب **امام‌حنبل**[1] است. وی در کتابی که در بارهٔ اختلاف الفقهاء تألیف کرده از امام احمد حنبل ذکری بمیان نیاورده بود، چون از وی سبب این مسامحه بپرسیدند گفت که: «وی فقیه نبود بلکه از محدّثان بشمار میرود» حنابله این سخن را ذنبی لایغفر تلقّی کرده، طبری را ملحد و کافر شمرده متهّم برافضیّت کردند. از سرجنبان حنابله که‌سخت با وی دشمنی ورزیدند **ابو عبدالله جصّاص**، و **جعفر بن عرفه** بودند، و در روز جمعه‌ای در مسجد جامع نزد او آمدند، و در بارهٔ احمدبن حنبل و حدیث «**نشستن خدا بر عرش**» از وی پرسشها کردند. طبری پاسخ داد که: «خلاف ابن حنبل دراین موضوع اعتباری ندارد، و من تاکنون ندیده‌ام که از او حدیثی‌روایت شده باشد، و ندیده‌ام که اورا اصحاب‌و پیروانی باشد، که‌بگفتهٔ ایشان اعتمادی توان کرد، و حدیث «نشستن خدا برعرش» محال است، آنگاه تمثّل باین بیت جست:

---

۱ - ابوعبدالله، احمدبن محمد بن‌حنبل امام‌مذهب حنبلی در بغداد زائیده شد، پدرش حاکم سرخس بود، بروزگار المعتصم بالله عباسی از جهت آنکه قائل بخلق قرآن نشد بزندان افتاد ولی در زمان المتوکل بالله عباسی عزت بسیار یافت، و در ۲٤۱ هجری در گذشت. (الاعلام ص ٦٤).

سبحان من لیس له انیس   ولا له فی عرشه جلیس

حنابله چون گفتار اورا شنیدند بر وی بتاختند ، طبری از ترس اندحام عوام در خانه پنهان شد . مردم نادان گرد خانهٔ اورا گرفته سنگباران کردند . آنگاه نازوك صاحب شرطهٔ بغداد بیامد ، وعوام را ازدور خانهٔاو دور کرد و چون در ۳۱۰ ه بمرد ، جسد وی را از ترس نبش قبر حنابله در خانه‌اش دفن کردند .

طبری در آغاز بر مذهب امام شافعی بود ، سپس خود مذهب مخصوصی در فقه مانند ائمهٔ اربعه اختیار کرد که گروهی از علما مانند :

علی بن عبد العزیز الدولابی ، ومحمد بن احمد بن ابی الثلج ، و ابن العراد ، و ابوالحسن احمد بن یحیی المنجم ، و ابوبکر بن کامل

و دیگران از وی پیروی نموده و کتابهایی در شرح مذهب وی نوشتند ، و آن مذهب بنام پدرش «جریریه» خوانده شد . ولی دیری نپائید ، و مانند مذهب ظاهری منسوب به داود ظاهری[1] منسوخ گشت .

آثار طبری

طبری از نویسندگان پر کار و دراز نویس بود ، و کمتر کسی از علمای اسلام باندازهٔ او کتاب نوشته است . حکایت کنند که : روزی محمد جریر از شاگردان خود بپرسید که آیا از تفسیر قرآن لذت میبرید ؟ سؤال کردند : اوراق آن چقدر خواهد شد ؟ گفت : سی هزار ورق ، یعنی شصت هزار صحیفه ، گفتند : این مقدار عمر آدمی را بپایان رساند پیش از آنکه خود بپایان رسد . پس طبری آن تفسیر را در سه هزار ورق مختصر کرد . پس از آن پرسید که : آیا از تاریخ عالم از زمان آدم تا روزکار لذت میبرید ؟ گفتند : اوراقش چه اندازه خواهد بود ؟ طبری آنچه‌را که دربارهٔ تعداد ورقهای

---

۱ - ابوسلیمان داود بن علی بن خلف الاصبهانی ، یکی از ائمهٔ مجتهدان اسلام که مذهب ظاهری باو منسوب است پیروان این مذهب تنها معتقد بظاهر قرآن وسنت پیغمبر بودند . و از تأویل واظهار رای وعمل بقیاس اعراض میکردند . ونسبت مجاز به قرآن وسنت نمیدادند ، ابن حزم آندلسی متوفی از ۴۵۶ از پیروان این مذهب بود داود نخستین کسی بود که قائل باین مذهب شد .او اصفهانی واصلا ازکاشان بود ، و در کوفه تولد یافت ودربغداد ساکن شد ودر ۲۷۰ هجری بهمان شهر درگذشت. (الاعلام ص ۳۰۴)

تفسیر گفته بود ، در بارۀ تاریخ نیز تکرار کرده آنان نیز همان پاسخ را دادند . ابوجعفر گفت : دریغا که همتها مرده است . پس از آن تاریخ را نیز باندازۀ تفسیر مختصر کرد .

باز آورده‌اند که : محمد جریر در مدت چهل سال از عمر خود هر روز چهل ورق می نوشت ، ونیز **ابو محمد فرغانی** از شاگردان او ، صاحب کتاب صله یا المذیل که ذیل بر کتاب تاریخ طبری بوده ، نوشته است که جمعی ازشاگردان استاد مدت زندگانی اورا از هنگام بلوغ تا زمان مرگش یعنی هشتاد و شش سالگی حساب کردند . پس از آن اوراق مصنفاتش رابرایام زندگانیش قسمت کردند ، بهر روزی چهارده ورق رسید .

طبری در زندگی دراز خود کتب بسیاری تألیف کرده است از کتب او که تا کنون موجود است : **تاریخ الامم والملوک وجامع البیان فی تفسیر القرآن** ، و **اختلاف الفقهاء** و **تهذیب الاثار** در حدیث ، و **کتاب الاعتقاد** است [1].

تاریخ طبری : این تاریخ بنام « تاریخ الامم والملوك » ومشهوربه « اخبارالرسل والملوك » است . این شاهکار عظیم هردوت اسلام حوادث عالم را از آفرینش تا سال ۳۰۲ هجری (ژوئیه ۹۱۵ م) در بر دارد . یعنی هشت سال پیش از آنکه وی دیده از جهان بربندد [2] .

او در ضمن حوادث پیش از اسلام ، شرح مبسوطی از تاریخ انبیاء که مشحون از اسرائیلیات است ، وهمچنین تاریخ ایران‌را از آغاز تاانجام بنابشاهنامه‌ها وسیرالملوکها ایراد کرده است .

در بارۀ ساسانیان که نزدیکتر بزمان مؤلف بوده ومآخذ و روایات بیشتری راجع به آنان بدست بوده ، مفصل تر بحث کرده و بالاخره بتاریخ اسلام و عصر خود پرداخته است . مصنف پس از خطبه و حمد خدا و نعت پیغمبر و اصحاب اوچنین گوید :

« خوانندۀ این کتاب بداند که استناد ما بدانچه در این کتاب آوردیم به روایات و اسنادی است که از دیگران بتوالی بما رسیده ومن نیز خود ازآنان روایت میکنم یا

۱ - رك : معجم المطبوعات العربیة ج۲ص۱۲۲۹.

۲ - طبری کتابش را در خلافت المقتدر بالله عباسی که بسال ۲۹۵ بخلافت نشست باتمام رسانیده است .

سند روایت را بایشان میرسانم ، نه آنکه در آوردن مطالب تاریخی استنباط عقلی شده باشد . »

و چون درضمن روایات واخبار تاریخ قدیم بسیاری مطالب شگفت و دور ازحقیقت دیده میشود ، مؤلّف در مقام اعتذار از ذکر آن مطالب چنین گوید :

« اگر شنوندگان اخبار این کتاب ، ببرخی از داستانها و قصّه ها برخورند که عقل ، وجود آنهارا انکار کند ، نباید برمن خورده گیرند ؛ زیرا ما آنهاراچنانکه شنیده‌ایم در کتاب خود آورده‌ایم . »

حاج خلیفه صاحب کشف الظّنون نوشته که: **ابومحمدالفرغانی** ذیلی برتاریخ طبری نوشت که معروف به « **الصلة** » است و ابوالحسن محمّد بن عبدالملك بن ابراهیم بن احمد الهمدانی (متوفّی در ۵۲۱ ه) ذیل دیگری به‌آن کتاب نوشت که وقایع بعد را تا ۴۸۷ هجری دربردارد وآنرا « **تکملة تاریخ الطبری** » نامید . و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملّی پاریس موجود است . [1]

مهمترین ذیل تاریخ طبری « **کتاب صلة تاریخ الطبری** » تألیف **عریب بن سعد الکاتب القرطبی** است که در ۱۸۹۷ میلادی در لیدن و در ۱۳۲۷ هجری با دورهٔ تاریخ درمصر بطبع رسیده است ، این ذیل شامل حوادث اسلام تا سال ۳۶۵ هجری است [2] .

تاریخ طبری در سال ۳۵۲ توسّط **ابوعلی محمد البلعمی** از وزرای سامانی ترجمه شد ، و بعدها بتر کی هم نقل گردید ، و در ۱۲۶۰ هجری در آستانه بطبع رسید.

تاریخ طبری را نخستین بار خاور شناس معروف هلندی **دخویه** **de Goye** بیاری چند تن دیگر ازمستشرقان از سال ۱۸۷۶ م تا ۱۹۰۱ میلادی با مقدّمه ای بزبان لاتین با فهارس وتعلیقاتی در شهر لیدن در ۱۳ جلدبطبع رسانید .

مجدّداًاین کتاب توسّط **یوسف بك محمد الحنفی** و **محمد افندی عبدالطیف** در یازده جلد باصلهٔ تاریخ طبری تألیف عریب بن سعد قرطبی که جلد دوازدهم میشود

---

۱ - کشف الظنون طبع اول ج ۱ ص ۲۲۹ ، تاریخ آداب اللغة العربیة جرجی زیدان ج ۲ ص ۱۹۷ .

۲ - ایضاً تاریخ آداب اللغة ص۱۹۷ .

با منتخب ذیل المذیّل از صحابه و تابعین محمّد جریر طبری بطبع ، وچاپ آن در ۱۳۳۶ هجری در مصر باتمام رسیده است .

برای بار سوّم همان کتاب با تعلیقات فوق از هشت مجلّد در ۱۳۵۸ هجری زیر نظر نخبه ای علما در مطبعه الاستقامة قاهره طبع شده است .

بقول **هربلو** Herblot [1] نخستین کسیکه طبری را باروپائیان معرّفی کرد ، **ارپینوس** Erpenius [2] بود . این شخص تاریخ محمّد جریررا که « **ابن الاعمد** » تلخیص کرده بود بزبان لاتین ترجمه کرد ، و از آن پس نام آن مورّخ در اروپا شناخته شد .

قسمتی از تاریخ طبری تحت عنون « تاریخ الملوك و اعمارهم و موالیه الرّسل و ابنائهم والکائن الّذی کان فی زمن کل واحدمنهم » که اجزاء اوّل ودوّم و سوّم وپنجم آن تاریخ را تشکیل میدهد ؛ با مقدّمه ای توسّط دکتر **کزه گارتن** Kosegarten در گریزوالد در ۱۸۳۱ـ۵۳ بطبع رسید . [3]

زوتنبرگ این کتاب را از روی ترجمهٔ فارسی آن که معروف **بتاریخ بلعمی** است در چهارجلد در پاریس انتشار داد [4] . همچنین مستشرق معروف آلمانی **نولدکه** قسمت ساسانیان آن کتاب را از متن عربی بزبان آلمانی ترجمه کرد و با مقدّمه وحواشی ممتعی که در نوع خود شاهکاری از تحقیق است در ۱۸۷۹ در لیدن انتشار داد . [5]

---

۱ - Herblot de Mo lainwlle مستشرق فرانسوی متولد در پاریس ، (۱۶۹۵ - ۱۶۲۵) که کتاب معروفش «قاموس اقوام مشرق زمین» است . (لاروس).

۲ - Erpenius یا توماس دوپ D'Erpe (Thomas) مستشرن هلندی که درگرکوم Gorkun (هلاند) در ۱۵۸٤ میلادی تولد یافت ودر ۱۶۲٤ درگذشت . وی در ۱۶۱۳ بسمت استاد زبان عربی وبرخی از زبانهای دیگر شرقی در شهرلیدن منصوب گشت ،ومطبعه‌ای برای طبع حروف عربی درآنجا پدید آورد .

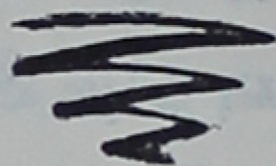
Dictionnaire Céneral de Biographie et D' Histoire. Paris 1889

۳ - معجم المطبوعات العربیه ص ۱۲۳۰ .

4 - H.Zotenberg ' chrenipue de … Tabari 4 vol , paris , 1867 - 74

5 - Noldeke, Geschichte der perser und Araber Zur Zeit der Sasaniden. Aus der Arabi· chronik des Tabari ubersetz und mitausfurhlichen erlau terungen und erganzungen versehen , Leiden 1979 ·

از تاریخ طبری ابن‌مسکویه وابن‌الاثیر بسیار استفاده کرده ، تاریخ خودرا براساس کتاب او قرار داده‌اند.[1]



۱ ـ علاوه از مدارك مذکوره در پیش راجع به تذکره احوال طبری رك :

Encyclopédie de L' Islam , vol 4, P. 607.

J. Sauvaget, Historiens Arabes, P. 18 – 31 .

علی اکبر شهابی : احوال وآثار طبری تهران ۱۳۳۵.

مقالهٔ مورخان اسلام ـ محمدبن‌جریرطبری ـ مجله دانش سال اول شماره ۸ و۹ سال ۱۳۲۷.

فصل سوم

درشرح حال ابوعلی محمد بلعمی مترجم تاریخ طبری [1]

وی پسر **ابوالفضل محمدابن عبیدالله بلعمی** وزیر متوفّی در ۳۲۹ هجری وزیر معروف ساسانیان ومعروف ببلعمی بزرگ است ،ونام تمام وی **ابو علی محمد ابن محمد بن عبیدالله بلعمی** بود، که بواسطهٔ ترجمهٔ تاریخ طبری در ادبیات ایران معروف تر ازپدر است .

خاندان **بلعمیان** پس ازبرامکه معروفترین خانوادهای ایرانی بوده‌اند. راجع به **کلمهٔ بلعم**،یاقوت حموی [2] مینویسد که :«بلعم بفتح با وعین ، شهری است درديار روم، و درنسب **ابوالفضل محمد بن عبیدالله ابن محمدبن عبدالرحمن ابن عبیدالله ابن عیسی تمیمی بلعمی**، وزیر خاندان سامان درماوراءالنّهر وخراسان چنین آورده‌اند . و وی از ادیبان بلیغ بود، ودراخبار الوزراء ذکر اوقید است» سمعانی در کتاب الانساب [3] مینویسد که **رجاء ابن معبد** ، بربلعم که‌شهری ازدیارروم‌است،استیلا یافت.ووی ازنیاکان‌ابوالفضل بلعمی بود»وبازدرهمانجا مینویسد که « **ابو العباس معدالی** گفته‌است: ابوالفضل‌بلعمی نسبش بعلوان میرسد، و گوید جدّ اودرآنجا بودبروزگار **خالدبن مغیث بن الحرث بن مالك بن حنظلة بن زیدمنا**؛و بروزگاری که **فرسان تمیم المعدودی** بمرورفت با سپاه قتیبةابن مسلم آنجا بود؛ ودر دورترین قریه‌ای از **لاسجرد** درجائی که‌آنرا **بلعمان** گویند

---

۱ ـ تذکرهٔ احوال ابوعلی محمد بلعمی را ما از روی مقاله‌ای که استاد بزرگوار آقای‌سعید نفیسی راجع به «خاندان بلعمیان» نوشته اند ، واوراق‌آن در سالهای پیش بچاپ رسیده ، ولی هنوز انتشار نیافته است ، خلاصه کرده ،با افزودن برخی مدارك ديگر در این مقدمه آوردیم.

۲- معجم البلدان طبع مصر ۱۳۲۳ ج۲ص۲۷۱.

۳- الانساب‌چاپ عکسی کیب ورق ۹۰ .

فرود آمد؛ وبلعمی بدانجا منسوب شد» پس از آن بلعمیان بماوراءالنّهر رفته‌اند و چون وزرای آل سامان شده‌اند دربخارا پایتخت سامانیان مانده‌اند .وخاندان ایشان همواره دربخارا بوده است. سمعانی نوشته که تا زمان وی یعنی تاحدود سال ۵۵۰ که وی در آن نواحی بوده هنوز بازماندگان این خاندان در آن شهر میزیسته‌اند .

بنا بدیباچهٔ ترجمهٔ تاریخ طبری ابوعلی بلعمی این ترجمه رادرزمان **ملك سدید ابوصالح منصور ابن نوح** پادشاه سامانی (۳۵۰ ـ ۳۶۵) پرداخته ودر آن زمان وزیر این پادشاه بوده است .

این ترجمه کاملا مطابق بااصل عربی آن نیست بلکه بلعمی درهمه‌جا سلسلهٔ روات را که طبری همیشه با کمال دقّت آورده است انداخته ، وچون تاریخ طبری بوقایع سال ۳۰۲ بپایان میرسد ، وقایع سالهای بعدرا تا ۳۵۵ بر آن افزوده است، واز آن‌جا میتوان پی برد که شاید این ترجمه‌را درسال ۳۵۲ آغاز کرده ودر ۳۵۵ تمام کرده باشد.

ترجمهٔ این کتاب تقریباً پنجاه سال پس از تألیف اصل آن بوده . تفسیر امام محمّد جریر طبری‌را نیز چنانکه درفصل پیش گفتیم تفسیری است که آن‌را هم بفرمان همان پادشاه سامانی امیر سدید ابو صالح منصور بن نوح بفارسی ترجمه کرده‌اند ، و آنرا در ۳۴۵ آغاز وبعد از ۳۵۰ بپایان رسانیده‌اند[1]

مقدّسی در کتاب احسن التّقاسیم[2] فی معرفة الاقالیم درباب منصور ابن نوح (۳۵۰ ـ

۱ـ مشهور آنست که تفسیر فارسی مورد بحث ،که شش مجلد از هفت مجلد آن (مجلد چهارم موجود نیست) در کتابخانه سلطنتی ایران و نیز نسخه‌های ناقص ازآن درکتانخانه‌های معتبر جهان وجود دارد ترجمه تفسیر عربی محمد جریرطبری است ، واین شهرت متکی بمقدمهٔ تفسیر فارسی است که در متن فوق آمده است اما چون نسخ موجود را با متن تفسیر عربی که مکرر در مصر بطبع رسیده مقایسه کنند بکلی غیر از آن چیزی است که بنام ترجمهٔ تفسیر طبری در کتابخانه سلطنتی وکتابخانه‌های دیگر موجود است .

چنین باید تصور کرد که علمای ماوراءالنهر که متصدی ترجمهٔ آن کتاب بوده‌اند تفسیرطبری را ملاك قرار داده‌اند ، واسنادهای دراز را ازآن افکندند ، واز مأخذ دیگر هم مطالبی داخل کتاب خودکردند ،که از نتیجه مجموع از صورت ترجمه خارج شده است ، چنانکه همین حکم در مورد ترجمهٔ تاریخ‌طبری صادق‌است (رك‌دکتر معین : برگزیده نثر فارسی. تهران ۱۳۳۲ص۳۷).

۲ـ احسن‌التقاسیم طبع‌لیدن ص۳۳۸.

۳۶۵) مینویسد : « وزیرش امیرك بلعمی بود وسپس عتبی ودوباره بلعمی وباردیگر عتبی شد»
از این قرار ابو علی بلعمی بامیرك بلعمی معروف بوده است.

منهاج سراج درطبقات ناصری[1] مینویسد که : « چون امیر عبدالملك بجوار فضل ایزد پیوست ، جمله سپاهداران و مشایخ حضرت جمع شدند ، وباهم مشورت کردند که برادرامیرصالح منصوربن نوح را بنشانند ، یا پسرامیرعبدالملك را ؟ دراین وقت حاجب ـ البتگین غایب بود ، وزیراوابوعلی البلعمی بود ، ومیان اووحاجب موافقت تمام بود ، و به البتگین چیزی نبشت ، و امیرالبتگین جواب نبشت که : پسر بر تخت اولی تر از برادر باشد ، پیش از آنکه جواب برسیدی ، جمله لشکر و امرا ومشایخ برامیر منصور اتّفاق کردند ، واورا درمسند خلافت نصب کردند » ازاین قرارابوعلی بلعمی درزمان عبدالملك بن نوح (۳۴۳ـ۳۵۰) نیزوزیر بوده است .

عقیلی درآثارالوزراء مینویسد : « ابوعلی محمّد بن محمّد بلعمی در تاریخ سنهٔ خمس و ستّین وثلثمائة وزیرمنصوربن عبدالملك بن نوح سامانی شد ، بغایت فاضل وکامل بوده‌است ومترجم تاریخ امام جریرطبری است .

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده[2] مینویسد : « السّدید منصور بن عبدالملك بن نوح بن نصربن احمد بن اسمعیل‌بن احمدبن اسد بن سامان متوفّی در منتصف شوّال ۳۶۵ وزیر او ابوعلی محمّدبن محمّد بلعمی ، مترجم تاریخ جریرطبری بود. »

این سخنان که همه ازیکدیگر گرفته شده‌نادرست است زیرا که درمیان‌پادشاهان سامانی شاهی بنام منصوربن عبدالملك نبوده است و عبدالملك بن نوح بن نصر پسری داشته است بنام نصربن عبدالملك که درسال ۳۵۰ پس از مرگ پدر یك سال پادشاهی کرد ، وچون کودك بود اورا خلع کردند ؛ وسال ۳۶۵ که ابوعلی بلعمی بوزارت رسیده یا سال آخرپادشاهی ابو صالح منصور بن نوح بوده‌است ویا سال اوّل پادشاهی ابوالقاسم نوح بن منصور .

خواند میر در کتاب دستورالوزراء درباب ابوعلی بلعمی گوید :

۱ـ طبقات ناصری طبع کابل ج۱ص ۲۵۱.

۲ـ طبع عکسی اوقاف گیب ص ۳۸۵ .

« ابوعلی بلعمی بعد از عزل دامغانی (ابوعلی دامغانی) روزی چند بر مسند وزارت بنشست ، وبنابر آنکه اختلال احوال آن مملکت زیاده از آن بود که اوتدارك تواند نمود، امیر نوح عبدالله عزیزرا را از خوارزم بازطلبید وثانیاً بتکفّل آن شغل مأمور گردانید »

درست ترین نکته‌ای که دربارهٔ ابوعلی بلعمی هست آنست که گردیزی درزین‌ـ الاخبار[1] درحوادث سال ۳۴۹ درزمان عبدالملك بن نوح گوید :

« الپتگین حاجب ، بحضرت ابومنصور(مقصود امیرمنصور محمّد بن عبدالرّزاق طوسی سپهسالارخراسان است) همی دانستی، والبتگین گفت : اندرکاریوسف بن اسحق به‌محضری تا وزارت ازاو باز ستدند ، وبابوعلی محمّد بن محمّد البلعـمی دادند ، تا الپتگین از عبدالملك کار دیگر گون دید ، اندرعشرت بخدمت کمتر آمدی[2] ، پس عبد الملك اورا فرمود تا به بلخ شود ، الپتگین گفت : عامل نباشم بهیچ حال ، پس از آنکه حاجب الحجّاب بودم. پس سپهسالاری خراسان اورا دادند ، وا، و منصوررا صرف کردند . او سوی طوس رفت و الپتگین به نیشابور آمد، بیستم ذی‌الحجّهٔ سنهٔ تسع واربعین وثلثمائه ووزیر او ابوعبدالله محمّد بن احمدالشّبلیّ بود ، ومیان البتگین وابوعلی بلعمی عهد بود ، که هردو نایب یکدیگر باشند ، وبلعمی هیچ کار بیعلم ومشورت الپتگین نکردی»

در آن روزگار همواره درمیان چهار تن از بزرگان درباروپیشوایان سپاه برسرمقام، زدو خورد بوده‌است : یکی **ابومنصور محمد ابن عبدالرزاق طوسی** سپهسالارخراسان که مردی بسیار بزرگواری بوده ودرایران دوستی مانندنداشته ودرپرورش دانش وادب کارهای بسیار کرده است ، ازآن جمله شاهنامه را نخستین بار بفرمان وی بزبان فارسی آوردند ، دیگر **الپتگین** غلام ترك سامانیان که او نیز سپهسالار خراسان شد . سوّم **ابو الحسن سیمجور قهستانی** که وی نیز بنوبت خویش سپهسالار خراسان گشت ، چهارم **ابوالعباس حسام الدوله تاش** که او نیز ازغلامان ترك بود، وسپهسالارخراسان شد. از این سخنان گردیزی چنین برمی‌آمد که درمیان این رقیبان : ابوعلی بلعمی برای حفظ خویشتن خودرا بالپتگین بسته وبه پشتیبانی او کار میکرده است . ابومنصور یوسف ابن

۱ـ زین‌الاخبار طبع طهران ۱۳۱۵ص۳۲.

۲ـ درمتن : بخدمت پکر آمدی (کذا).

اسحق که الپتگین باوی بد بود وسرانجام اورا ازکار انداخت وابوعلی بلعمی را بوزیری نشانده است درسال ۳۴۸ وزیر شده گویا درهمان سال هم ابوعلی بلعمی بوزیری رسیده است و ظاهراً مدت وزیری ابوعلی بلعمی در این بارگاه بیش از یکی دوسال طول نکشیده است.

گردیزی جای دیگر گوید[۱]: «وزیری میان ابوعلی بلعمی وابوجعفر عتبی اوفتاده بود، چندگاه پس بوعلی بمرد اندر جمادی الاخر سنهٔ ثلث وستّین وثلثمائة» ازاینجاپیدا است که ابوعلی بلعمی در۳۴۸ نخستین بار وزیر شده و درجمادی الاخر سال ۳۶۳، یعنی پانزده سال پس ازآن در گذشته‌است. ازطرف دیگر پیدا است که ابوعلی تازمان مرگ عبدالملك بن نوح وزیر بوده‌است زیرا که گردیزی[۲] دربارهٔ مرگ عبدالملك چنین گوید: «چون رشید (یعنی عبدالملك ابن نوح) را آن‌حال بیفتاد (یعنی ازاسب افتاد و مرد.)[۳] ابوعلی بلعمی درحال نامه نوشت سوی الپتگین بدانچه رشیدرا افتاد، و گفت: کرا صواب باشد نشاندن؟ الپتگین جواب نوشت که هم ازفرزندان اویکی صواب‌تر بود نشاندن، چون این جواب رفته‌بود، بازنامه رسید که‌سامانیان‌وحشم بر آنند که‌منصوررا باید نشاند، البتگین چون جواب نامه بخواند جمّازهٔ سواران ازرود گذشته بودند.

از تاریخ گردیزی ویمینی بر میآید که: ابوعلی بلعمی نخست، وزیرعبدالملك بن نوح بوده و در سال ۳۴۹ بوزیری او رسیده است سپس در سال ۳۵۰ که منصور بن عبدالملك بن نوح امیر شده، وی نیز وزیر بوده و تا سال ۳۵۲ که ظاهراً بترجمهٔ تاریخ طبری آغاز کرده نیز وزیر بوده و شاید تا ۳۵۵ که آن کتاب را بپایان رسانده است وزیر بوده و سپس در زمان نوح‌بن منصور بن نوح که در ۳۶۵ بامیری نشسته است ونیز در سال ۳۸۲ وزارت یافته است.

ازاین قرار در زمان عبدالملك‌بن نوح در سال ۳۴۹، پس‌از عزل یوسف‌بن اسحق، ابوعلی بلعمی وزیرشده، وسپس در زمان منصوربن نوح نخست بلعمی‌وزیر بوده، وسپس

۱- زین‌الاخبار ص۳۵.

۲- ایضاً زین‌الاخبار ص۳۲.

۳- بنابکامل التواریخ ابن‌الاثیر مرگ عبدالملك بن نوح در شوال سال ۳۵۰ بوده‌است.

ابوجعفر عتبی و بار دیگر ابوعلی بلعمی و بار دیگر ابوجعفر عتبی و ازآن پس در زمان نوح بن منصور که نخست عبدالله عزیز و پس از او ابوعلی دامغانی وزیر بوده‌اند در سال ۳۶۶ یا ۳۸۲ ابوعلی دامغانی را عزل کرده‌اند، وچون اوضاع دربار پریشان بوده وبغرا خان بخارا را گرفته بود، بکاردانی ابوعلی بلعمی متوسّل گشته‌اند، وچون از وی کاری برنیامده است اورا عزل کرده بار دیگر عبدالله عزیز را از خوارزم خوانده و بجای بلعمی نشانده‌اند و این آخرین باری است که بلعمی وزیر شده است و بنابراین گفتهٔ گردیزی که در جمادی الآخرهٔ ۳۶۳ مرده است درست نمی‌نماید.

ریو صاحب فهرست کتب خطّی موزهٔ بریطانیا[۱] سال وفات ابوعلی را ۳۸۶ نوشته و این اشتباه است زیرا شاید تاریخ مرگ ابوعلی سیمجوری را بخطا تاریخ مرگ ابوعلی بلعمی پنداشته باشد.

از بزرگان ادب آنروزگار که با ابوعلی بلعمی روابط خوبی داشته **ابوبکر محمد بن عباس خوارزمی طبرخزی** است (متوفّی در ۳۸۳ یا ۳۹۰ هـ)[۲] در سفری که ابوبکر خوارزمی بماوراء النهر کرده با ابوعلی بلعمی پیوستگی یافته و ازآن پس روابط در میان ایشان برقرار گردیده است و باهم مکاتبه داشته‌اند[۳].

بنا بقول نظامی عروضی[٤] ابوالفضل بلعمی یا ابوعلی بلعمی کتابی داشته است بنام «**توقیعات بلعمی**». نظامی این کتاب را از جملهٔ کتبی شمرده که خواندن آن بر دبیران فرض بوده است.

مؤلف فرهنگ جهانگیری در کلمه «**خسپی**» بضمّ اوّل بمعنی ستارهٔ مشتری و در کلمهٔ «**شیشله**» بکسر شین اوّل و فتح شین دوّم بمعنی سست و بی‌قوّت که

---

1 – C. Rieu, Cata logue of the Persian Manuscripts in the British Museum, vol, 1, P. 70.

۲- الانساب سمعانی ورق ۳۶۶.

۳- رجوع شود برسائل ابوبکر خوارزمی طبع بمبئی ۱۳۰۱ صفحات: ۲۷، ۸۷، ۸۸، ۸۹ وطبع قاهره ۱۳۱۲ ص ۱۸ و ۵۶ و ۵۷.

٤- چهار مقاله طبع اوقاف گیب ص ۱۳.

آنرا شیك نیز خوانند ـ بدو بیت بلعمی استشهاد کرده ، معلوم نیست مراد از نام بلعمی ، ابوالفضل بلعمی یا پسر او ابوعلی بلعمی بوده است و چون از پدر آثاری بزبان فارسی نمانده و از پسر ترجمهٔ معروف تاریخ طبری مانده شاید بتوان گفت این اشعار از ابوعلی بلعمی‌است وآن دو بیت این است درصفت شمشیر گوید :

درنده چو شیران ، دمنده چو ثعبان
درخشان چو خسپی ، درافشان چوآذر

و این بیت :

چون برافروزی رخ از باده کله سازی یله
دستهایم شیك گردد ، پایهایم شیشله .

ترجمهٔ تاریخ طبری : چنانکه در پیش گذشت مترجم این کتاب ابوعلی محمّد بن محمّد البلعمی است و بامر ابوصالح منصوربن نوح بترجمهٔ آن اقدام کرد چنانکه درمقدّمهٔ آن کتاب نوشته است :

« بدانکه این تاریخ ، نامهٔ بزرگست ، گرد آوردهٔ ابی جعفر محمّدبن جریر یزید الطّبری ـ رحمه‌الله ـ که‌ملك خراسان ابوصالح منصوربن نوح‌فرمان‌داد ، دستور خویش را ابوعلی محمّد بن محمّد البلعمّی راکه این تاریخ نامه راکه ازآن پسرجریر است ، پارسی گردان هرچه نیکوتر ، چنانکه اندروی نقصانی نباشد ، پس گوید : چون اندر وی‌نگاه کردم ، و بدیدم اندر وی علمهای بسیار ، و حجّتها و آیتهای قرآن ، وشعرهای نیکو ، و اندر وی فایده ها دیدم بسیار ، پس رنج بردم و جهد و ستم برخویشتن نهادم ، و این را پارسی گردانیدم بنیروی ایزد ـ عزّوجلّ . »

در تاریخ اقدام باین ترجمه اختلاف است ، ولی در **مجمل التواریخ والقصص**[1] تصریح شده که آن ترجمه در تاریخ ۳۵۲ هجری بوده است :

«اندرنقل کتاب تواریخ محمّد بن جریرالطّبری ـ رحمةالله علیه ـ که از تازی‌بپارسی کرده است ، ابوعلیّ محمّد بن محمّد الوزیرالبلعمّی[2] ، بفرمان امیر منصور بن نوح السامانیّ ،

۱- مجمل التواریخ والقصص تألیف سال ۵۲۰ هجری بتصحیح مرحوم ملك‌الشعرای بهار طبع طهران ۱۳۱۸ ص ۱۸۰.

۲- در متن : الوزیر الحشمی ، که ظاهراً غلط وباید البلعمی باشد .

که بر زبان ابی‌الحسن الفایق الخاصّه پیغام داد در سنهٔ اثنی وخمسین و ثلا ثمایة » .

ترجمهٔ تاریخ طبری پس از **رساله درفقه‌حنفی** ، تصنیف **حکیم ابوالقاسم بن محمدسمرقندی** (متوفّی در ۳۴۳) [۱] **ومقدمهٔ شاهنامه‌ابومنصوری** [۲] (تدوین شده در ۳۴۶) قدیمترین سند موجود نثر فارسی است .

این کتاب چنانکه در پیش اشاره شد ، بفارسی هرچه نیکوتر ترجمه شده ، و تمام تاریخ محمّد جریر را شامل بوده است ، مگر آنکه نام روات و اسناد پیاپی ازآن حذف شده ، و از ذکر روایات مختلف در یك مورد که در اصل عربی ذکرشده مترجم احتراز کرده و ار اختلاف روایتها بر یك روایت که درنزد مؤلّف یا مترجم مرّجح بنظر رسیده اکتفا جسته است .

و نیز هرجا که روایتی ناقص یافته است آنرا از مأخذ های دیگر در متن کتاب نقل کرده و اشاره نموده است که پسر جریر این روایت را نیاورده بود و ما آنرا آوردیم.

۱- رساله مزبور در تصرف آقای دکتر مهدی بیانی است (رك : دکترمحمد معین برگزیدهٔ نثرفارسی ،طهران ۱۳۳۲،ص۲و۳).

۲- معروفترین شاهنامه‌های فارسی پیش ازفردوسی ، شاهنامهٔ بزرگی بوده‌که درنیمه‌اول قرن چهارم درشهر طوس خراسان بفرمان فرمانروای‌آن خطه ابومنصور محمد بن عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ طوسی تألیف شده ، ودراندك‌زمانی اشتهار یافته ، ودقیقی و بعد فردوسی بنظم‌آن کمرهمت بستند .از ابومنصوربانی این‌کتاب دردوجا یاد شده :یکی در دیباچه‌های شاهنامه‌فردوسی است ،که باسم‌دیباچهٔ قدیم ودیباچهٔ بایسنقری‌معروف است .ودیگری کتاب‌الاثار الباقیه عن‌القرون الخالیهٔ ابوریحان بیرونی بانی این شاهنامه ابو منصور محمدبن عبدالرزاق طوسی ، ومباشرجمع وتألیف آن پیشکار پدر وی‌ابومنصور معمری یاممسعودبن منصور معمری ومؤلفین مستقیم آن چند تن زردشتی پهلوی وآن از مؤبدان و دهقانان بودند ،که اسامی چهار تن از ایشان در مقدمهٔ شاهنامهٔ ابو منصوری ذکر شده اول - شاج پسر خراسانی ازهری (نسخهٔ بدل ، شاخ ، تاج ،پسر خوانی ، سرخانی ، شاج خراسانی ازهرات) دوم یزداند اذپسر شاپور ازسیستان (نسخه بدل : یزدان زاد ، یزدای داد از میستان) سوم ماهوی‌خورشیدپسر بهرام‌از نیشابور (نسخهٔ بدل : ماهوی پسر خورشید از شابور) ،چهارم شاذان پسر برزین از طوس تاریخ اتمام تألیف این‌شاهنامه بنـا بمقدمهٔ آن در محرم سال۳۴۶ هجری‌بوده ، و بنابراین‌شاهنامهٔ ابومنصوری‌قریب شش‌سال زود تر ازترجمهٔ تاریخ طبری‌که در ۳۵۲ به اتمام رسیده تألیف شده است .(برای تفصیل رك به : مقالهٔ شاهنامه فردوسی بقلم آقای تقی‌زاده‌در هزاره فردوسی ص۵۶-۶۳، دوره‌کامل بیست مقاله‌مرحوم علامه قزوینی‌طبع‌طهران ۱۳۳۲ ج۲ص۵-۹۰).

مانند مقدّمهٔ مفصّلی از بدو تاریخ ، یا داستان بهرام چوبین در سلطنت هرمز و نظایر آنها - و اینکه نسخه‌های فعلی کوچك و ناقص بنظر میرسد از آنست که بتدریج کاتبان هر نسخه چیزی از آن انداخته‌اند و برای اینکه نسخه‌ای کامل بدست آید باید نسخه‌های متعدّد قدیم را گرد آورد و با هم مقابله نمود .

متأسفانه بعلّت تصرّف کتّاب ، نسخ موجود تاریخ بلعمی با یکدیگر آنقدر اختلاف فاحش دارند که هر کدام آنهارا میتوان ترجمه‌ای علیحدّه از طبری پنداشت .

تاریخ بلعمی از مقدّمهٔ شاهنامه بیشتر لغت عربی دارد ، با اینهمه الفاظ تازی آن از دیگر کتب قدیم فارسی کمتر است و مخصوصاً مصدر ها بشیوهٔ فارسی است ، سجع و مترادفات در آن بسیار کم است ولی چون این کتاب از عربی ترجمه شده بعضی اوقات تأثیر جمله بندی عربی در آن نمایان است و البته این امر در فارسی آن دوره عمومیّت نداشته است [1] .



۱- سبك شناسی مرحوم ملك الشعراء بهار ج۲ ص۸-۱۴ ؛ حسینقلی کاتبی : تاریخ مختصر نثر فارسی ، طبع تبریز ۱۳۲۷ ص۱۶ .
راجع به احوال ابوعلی بلعمی وخاندان او وایضاً رجوع کنید بدائرة المعارف اسلامی جلد یك ص۶۲۶ مقاله بارتلد .

Encyclopédie de L, Islam, vol, I, P. 926 – 627 Ast : w Barthold .

فصل چهارم

مآخذ محمد جریر طبری در نگارش تاریخ ایران

نام روات اخبار تاریخ ایران در طبری غالباً ذکر نشده و عبارت معروف : «حدثنا فلان قال حدثنا فلان عن فلان عن ... قال: » یا: «حدثنی فلان ، قال، حدثنا . . . قال: اخبرنی فلان . . قال : اخبرنی . . . قال: . . . » وامثال آن که درمورد اخبار رسل و انبیاء و تاریخ اسلام اغلب بکار رفته ، دراین باره بطور کلّی استعمال نشده است .

درهیچ کتابی از تواریخ قدیم اسلامی بتفصیلی که درطبری از تاریخ ایران سخن رفته بحث نشده است ، وآن اخبار مشتمل برمطالبی بسیار سودمند است؛ از این جهت بود که استاد **نلدکه آلمانی** درتدوین تاریخ ایران وعرب دردورهٔ ساسانی، اعتماد براین کتاب کرده قسمت ساسانیان آن کتاب را بزبان آلمانی ترجمه و حواشی و تعلیقات ممتع بآن افزوده است . بعضی موّرخان اسلامی تاریخ ایران باستان‌را برچهار طبقه : **پیشدادی، کیانی ، اشکانی و ساسانی** تقسیم کرده‌اند[1] . طبری نیز بهمین ترتیب قائل شده، ولی برخلاف دیگران آنهارا در تحت فصل خاصی نیاورده ، جز اشکانیانرا که زیر عنوان « **الملوك الاشغانیون**» آورده و ایشانرا « **ملوك الطوایف** » خوانده است[2] وعنوان طبقه چهارم را که ساسانیان باشند «**ملوك الفرس**» نهاده است .

دیگر آنکه تاریخ ایران را ازآدم ابوالبشر که درنزد ایرانیان همان گیومرث باشد آغاز کرده، ویزدگرد سوّم‌را آخرین پادشاه ایران میشمارد[3] درنقل اخبارایران

۱- حمزة بن الحسن الاصفهانی : تاریخ سنی ملوك الارض والانبیاء طبع برلین ص۱۲-۱۳.

۲- طبری طبع اروپا ج۲ص۱۱.

۳- طبری ج۲ص۵۶طبع اروپا .

در کتاب طبری بعباراتی از قبیل : «امّا الفرس فانّهم قالوا [1] . . . » و«ذکر اهل العلم.. و زعم جماعة من علماءِ العجم » برمیخوریم و بیشتر روایاتی را که راجع بتاریخ پیشدادی و کیانی واشکانی نقل کرده است مأخوذ ازقصص وحماسه‌های ملّی است .

ابن الکلبی: طبری بسیاری ازروایات خودرا ازاین شخص نقل میکند واو **هشام بن‌محمدابن السائب الکلبی** است که **ابو المنذر** کنیه داشت،ودر۲۰۴ یا۲۰۶هجری در گذشت [2] .

ابن الکلبیّ ازپیشروان علم انساب واخبار وتاریخ عرب قبل از اسلام است، واورا قریب صدو چهل تصنیف بود [3] وعلمای حدیث اورا متّهم بضعف و کذب قول کرده‌اند، واکثر ایشان روایات رسیده از اورا دربارهٔ حدیث پیغمبر وتفسیر ترک کرده‌اند اما در علم اخبار وانساب معترف بدانش او بوده‌اند.

نلد که‌معتقداست که‌این اتّهام بوی‌همیشه بحقّ نیست‌وروایاتی که‌در بارهٔ‌اوست اکثراً درست است ودر نقل مآخذ واستفاده از مخطوطات اصلی روش او نزدیک بشیوه‌ای علمی بوده است [4] .

ولی ازلحاظ اینکه ابن الکلبیّ مایل به تظاهر بعلم و اطلاع باخبار قدیم بوده‌تا حدّی میتوان درروایات اوقائل بضعف شد. مثلا درعدّهٔ زیادی از روایات خود مخصوصاً اسرائیلیّات چنان مبالغه کرده است ، که نمیتوان اصل آنهارا درتورات وحتّی تلمود [5] و مدراش [6] پیدا کرد. درین گونه موارد میتوان حدس زد که او درنقل روایات خوداعتماد

۱- طبری ج۱ص۸۶ .

۲- طبقات ابن‌سعد ج۲ص۲۴۹ ، معجم الادباء ج ۷ ص ۲۵۰ ، تاریخ بغداد ج۱۴ص۴۵.

۳- ابن ندیم : الفهرست ص۱۴۰.

4 - Noldke, geschichte der Araber und Perser, Sxxvii

۵- تلمود که بزبان آرامی بمعنی تعلیم و آموزش است وآن مجموعهٔ احادیث قوانین مدنی یهود است که مکمل تورات میباشد ، وبیش از هفتصد سال تألیف آن بطول انجامیده است.
این کتاب مشتمل بر مشناه و جمارا میباشد وآن بدو نوع تلمود بابلی و اورشلیمی منقسم میگردد .

۶- مدراش ، در زبان عبری بمعنی بیان وتقریر است وآن تفسیر کتاب توراة است وبه هگدة وهلکه قسمت میشود .

برخی ازیهود کرده، وبرای اظهار فضل بدون غثّ وسمین کردن آنها عیناً آنهارا نقل کرده است .

اکثر اخبارآمده درطبری دربارهٔ ارتباط ایرانیان باعرب وبخصوص با یمن مأخوذ از روایات ابن الکلبیّ است ، واگر کتب ابن الکلبی دردست بود، میتوانسیم روایاتی را که درطبری بدون ذکر مآخذ (مثلا راجع به ضحّاك = بیوراسب) شده در آن آثار پیدا کنیم [1] . ممکن است آن روایات از کتبی که ازپهلوی به عربی ترجمه شده گرفته شده باشد ، یا آنهارا از برخی از روات ایرانی که در کوفه میزیستند شنیده باشد . اما آنچه‌را که‌مربوط به یمن ونسبت‌ضحّاك دریمن بوده؛ ممکن نیست که اصلی پهلوی داشته باشد ، ولابدّ آن‌را از اصلی عربی نقل کرده است .

ابن الکلبیّ‌راتاریخی دربارهٔ یمن‌بوده وباالطّبع درآن‌از «الابناء » یعنی ایرانیانی که بیمن‌آمده وآن کشوررا ازتسلّط حبشی ها رهائی بخشیده اند بحث کرده است .

امارواياتی‌را که طبری‌ازابن‌الکلبیّ درمورد ملوك‌الطّوایف یعنی‌اشکانیان میکند، بایستی از کتاب دیگری ازاو بهمین اسم باشد که ازبین رفته است . [2] و همچنین طبری اخباری دیگری‌را راجع به ملوك الطّوایف ازمآخذ پهلوی یااز سیر ملوك الفرس‌بروایات ابن الکلبیّ افزوده است .

ابن الکلبیّ‌را کتابهای دیگری بنام « **کتاب اخذالکسری رهن‌العرب** [3] » و « **کتاب الیمن و امر سیف‌بن ذی یزن** [4] »و« **کتاب‌ملوك الیمن من التبابعة** [5] »و« **کتاب الاصنام** » و« **کتاب اقیال‌حمیر** » [6] وغیره بوده‌است. که درآن درضمن اخبار یمن ازدوره حکومت ایرانیان هم نام برده است .

طبری اخبار راجع به سیف‌بن ذی‌یزن‌را از« کتاب الیمن وامر سیف‌ابن ذی‌یزن»

۱- طبری ج۱ص۹۸.

۲- ابن‌ندیم : الفهرست ص۱٤۱ .

۳- الفهرست‌ص۱٤۱ و کتاب‌الاصنام ص۷۵.

٤- الفهرست ص۱٤۱.

۱- الفهرست ص۱٤۱ ، الاصنام ص۷۱.

۲- کتاب امثال‌حمیر ، الفهرست ص۱٤۱،الاصنام‌ص۷۲.

ابن‌الکلبی[۳] وازروایات ابن اسحاق که آن نیز مآخوذازروایات **محمد ابن کعب‌القرظی** و **وهب ابن بنه** اخذ کرده است .

امّا حوادثی‌را که راجع به ملوك کنده[۱] وارتباط ایران وعرب درزمان قباد نقل کرده از کتاب دیگر کلبی[۳] بنام «ملوك کنده»[۲] گرفته است ،

ونیز اخبار **عدی ابن زید العبادی**[۳] را از کتاب دیگر ابن الکلبی[۳] که بمهین نام است، اخذ کرده . ووی درتألیف آن کتاب به اقوال «**اسحاق بن الجصّاص**»[۴] یا«اسحاق بن عماد» که معروف به «**ابن الجصّاص**» مکنّی به‌ابویعقوب ازموالی یمن وازاصحاب عیسی بن موسی واستاد **کسائی**[۵] بود ودر اواخر خلافت منصور در گذشت‌اعتماد کرده است.

ابن المقفّع : عبدالله ابن المقفّع‌مکنّی به ابوعمرو که نام ایرانی او روزبه‌پسر داذویه بود، ازنقل کنندگان کتب پهلوی بزبان عربی‌و کتابهائی ازقبیل «**خدای نامك**» و « **آئین نامك**» و«**کتاب مزدك**» و**کتاب** «**التاج فی سیرة انوشیروان** » و کتاب «**کلیله‌و دمنه**» را از پهلوی بعربی‌نقل کرده است . ابن ندیم در دو زبان پهلوی وعربی دست داشت .

داذویه پدر عبدالله اصلاً از اهل جور (فیروزآباد) فارس ، و عامل خراج بود ، و بجهت حیف و میل در مالیّه بامر حجّاج بن یوسف ، اورا آنقدر زدند که‌ناقص و شکسته شد .

از زمان نشأت روزبه پسر او خبر درستی در دست نیست . ابن‌خلکان مینویسد که وی در زمان کشته شدنش۳۶ ساله‌بود ، ولی‌بقول بلاذری‌درزمانیکه**صالح بن عبدالرحمن سیستانی** بسال ۹۶ ازطرف سلیمان بن عبدالملك عامل خراج عراق شد . ابن المقفّع از

۱- این‌قوم اصلا از بحرین (الاحساء) ومشقر بودند وبحضرموت مهاجرت کردند ،ودرجائی بنام‌کنده مسکن‌گزیدند .این پادشاهان در زمان قباد وانوشیروان باایران ارتباط داشتند (رك - جرجی‌زیدان العرب قبل‌الاسلام ص۲۰۱ - ۲۰۵).

۲- الاصنام ص۷۱.

۳- الاصنام ص۷٤.

٤- طبری ج۲ص۱٤٦.

۵- معجم‌الادباج ۲ ص ۲۳۲ .

طرف او عامل خراج بلوك دجله یا بهقباد گردید ، سپس در بصره ساکن گشت ؛ وپس از سال ۱۲۷ که **یزید بن هبیره** از طرف **مروان بن محمد** خلیفهٔ اموی والی عراق شد، کاتب پسر او داودبن یزید بود . داود بسال ۱۳۲ بدست عبّاسیان کشته شد ، و پس ازآن عبدالله بن مقفّع بخدمت **عیسی بن علی بن عبدالله بن العباس** و برادر او سلیمان که حاکم بصره بود درآمد .

و در هنگامیکه دبیر عیسی بن علی بود بدست اومسلمان شد ، و در دستگاه سلیمان و عیسی روزگار میگذرانید ، و پسران اسمعیل بن علی برادر سلیمان را تعلیم میکرد ، ودر همان خانواده علم فصاحت و بلاغت عربی را از **ابوالجاموس ثور بن یزید اعرابی** که گاهی ببصره آمده بخانه سلیمان فرود می‌آمد ـ فرا میگرفت ، و بواسطه خدمت بهمان خانواده درهنگامیکه منصورخلیفه بعموی خود عبدالله بن علی برادرعیسی وسلیمان امان نامه میداد ، وی امان نامه را نوشت و بواسطهٔ سخت گیری او در تأکید امان مورد کین خلیفه واقع شد .

و بهمین جهت بعد ها در دست **سفیان بن معاویه** حاکم بصره و جانشین سلیمان بغرض شخصی و اتّهام زندیقی بزجرهای وحشیانه کشته شد ! که ببعضی روایات باشارهٔ خود منصور بود ، وآن واقعه بسال ۱۴۰ یا ۱۴۱ هجری بود .

ابن المقفّع ازفصحای درجه اوّل در زبان عربی بوده و با **خلیل بن احمد بصری** (متوفّی در ۱۷۰ ھ) ملاقات کرد ، و چند روزی با هم بودند . وی متّهم بزندقه بوده و ثعالبی درثمار القلوب ویرا جزوزنادقه و ازظرفاء خوش لباس وخوش‌معاشرت‌می‌شمارد[۱] .

از کتبی که ابن المقفّع از پهلوی بعربی ترجمه کرده جز چند کتابی نمانده است . بلاشكّ مهمترین کتب او ترجمهٔ خدای نامه بوده که فعلاً در دست نیست .

خدای نامه نام این کتاب به پهلوی Khvadhaynamagh (Khwadainamak)[۲] یا خوتای نامك (یعنی تاریخ شاهان) بود که آن را چند کس دیگر نیز از پهلوی بعربی

۱- جناب آقای تقی‌زاده : شاهنامه وفردوسی مستخرج از روزنامهٔ کاوه در هزارهٔ فردوسی ص ۳۱ .ونیز رجوع شود برساله ای که مرحوم عباس اقبال آشتیانی در شرح حال ابن المقفع نوشته است .

2- Christensen' L, IRAN Sous les Sassanides, Copenhague, 1936, P.54.

ترجمه کردند ، که در میان آنها ترجمهٔ ابن المقفّع مشهور شده است . ظاهراً این کتاب را پیش ازهمه ابن المقفّع در نیمهٔ اول قرن دوّم بعربی نقل کرده و نام آنرا « **سیرملوك الفرس** » گذاشت . وبهمین جهت تاریخ ایران وداستانهای آن درمیان مسلمانان متداول شده ، و در ادبیّات واشعار عرب راه یافت ، آن کتاب‌چنان معروف شد که دراندك زمانی تهذیبها و اصلاحهای مختلف ازآن و همچنین ترجمه‌های دیگر ازآن پیدا شد که بدبختانه همه آنها از میان رفته است . وآنها مأخذ شاهنامه های ادوار بعد بوده است .

حمزهٔ اصفهانی و ابوریحان بیرونی و ابن الندیم و ابوعلی بلعمی و مؤلّف مقدّمه شاهنامهٔ ابومنصوری و مؤلّف مجمل التواریخ والقصص این اسامی را پشت سرهم و بهمان ترتیب با اندکی کم و زیاد نام ببرند ، و از این رو میشود گمان کرد که این ترتیب ، ترتیب تاریخی است . نامهای این کتب که یا ترجمهٔ مستقیم و یا تهذیب و تحریر و جمع خداینامه اند از اینقرار است :

سیر ملوك الفرس ترجمهٔ **محمدبن الجهم** منجّم و شاعر معروف عهد مأمون ، **تاریخ ملوك الفرس** که از خزانهٔ مأمون بیرون آمد ، **سیرملوك الفرس** ترجمهٔ **زادویه‌بن شاهویهٔ‌اصفهانی** ، **سیرملوك الفرس** ترجمه یا جمع **محمدبن بهرام‌بن مطیار اصفهانی** ، **تاریخ ملوك بنی‌ساسان** اصلاح **بهرام بن مردانشاه** موبدولایت شاپور ازایالت فارس ، که بقول حمزهٔ اصفهانی بیست واند نسخه از خداینامه را جمع‌آوری کرده ، و اختلافات آنهارا اصلاح کرده است ، **تاریخ‌ساسانیان** تألیف **موسی‌بن عیسی الکسروی** [1] .

۱-منابعی که حمزهٔ اصفهانی دردست داشته ، بنابر تشخیص خود او بسه نوع تقسیم توانندشد : اول -مترجمان یعنی ابن‌المقفع ومحمدبن الجهم البرمکی وزادویه بن‌شاهویه‌الاصفهانی ،که متن خوذای نامك را تااندازهٔ ازروی صحت نقل‌کرده بودند ، ولی در ترجمهٔ آنها حذف و اختصار واجرای سلیقهٔ شخصی‌راه داشته‌است . دوم - مترجمانی که‌مؤلف وخوشه بوده اند مانند : محمدبن مطیار الاصفهانی وهشام‌بن قاسم الاصفهانی وقایع تاریخی وافسانه ای را ازکتب دیگر پهلوی نیزاقتباس ودرکتابهای خودوارد نمودند ، سوم - مصنفاتی مانند :موسی بن عیسی‌الکسروی و بهرام بن مردانشاه‌موبد ، ترجمه‌های‌مختلف خوذای نامك‌را بایکدیگرمقایسه‌و بعضی نکات را ازسایرکتب گرفته ، وقصه‌هائی نیز برای‌توفیق‌دادن منابع‌ورفع تضادمآخذخوداختراع کرده‌اند، ومقصودایشان‌آن بود، که‌حتی‌الامکان‌صورت‌اصلی‌متن‌قدیم‌را بانتظام‌آوردند (ایران‌درزمان‌ساسانیان‌طبع دوم‌ص۷۹).

در **آثار الباقیه عن القرون الخالیهٔ ابو ریحان بیرونی** یك سیر الملوك **بهرام بن مهران اصفهانی** نیز علاوه ذکر شده ، وهمچنین کتابی دیگر درهمین زمینه از **بهرام هروی زردشتی** مذکور شده ، که مأخذ شاهنامهٔ **ابوعلی بلخی شاعر** بوده است . بلعمی نیز درمقدمهٔ ترجمهٔ تاریخ طبری سه کتاب دیگر را اضافه میکند وآن **تاریخ پادشاهان فارس** ، و**کتاب ساسانیان** ، و **تاریخ یزدگرد** تألیف **موبدان موبد اردواد مورغان** است .

دیباچهٔ قدیم شاهنامهٔ فردوسی ، در این باب کمال شباهت بمقدّمهٔ بلعمی دارد . فقط نام **فرخان موبد بن یزدگرد** را علاوه میکند ابن ندیم هم در الفهرست کتاب سیرة الفرس المعروف **باختیار نامه** (خدای نامه) را که ترجمهٔ اسحق بن یزیداست افزوده است .

یك مؤلّف دیگر را هم میشناسم ، که مطالبی از او در دست مانده ، که اهمیّت کتاب اورا معلوم میکند ، این مصنّف **ابوجعفر زردشت بن آذرخور موبد** ، معروف **بمتوکلی** است که در معجم البلدان نامش محمّد متوکّلی آمده ، و بیرونی اورا موبدمتوکّلی وابن الفقیه ویرا « المتوکّلی » و در کتاب خطّی گمنام [1] « ابوجعفر زرادشت بن احرّ الموبد الّذی کان فی خلافة المعتصم » آمده ، و بنا بحدس یوستی همان آذر خوراست . از این قرار او موبدی بوده زردشتی در فارس ، که المتوکّل خلیفه (۲۳۲ - ۲۴۷) اورا از فارس بیغداد طلبید و شاید بهمین جهت معروف بمتوکّلی بوده است . نلدکه در بارهٔ خداینامه مینویسد : که آن کتاب تاریخ ایران را از آغاز آفرینش تااواخر ساسانیان شامل بوده ، و در آن کتاب فرقی بین تاریخ و داستانهای اساطیری گذاشته نشده ، وحتّی داستان اسکندرنامه هم ، با اینکه مأخذ آن خارجی بوده ، در آن داخل شده بوده است . از پادشاهان بعد از اردشیر تا زمان یزدگرد اوّل (۳۹۲ - ۴۲۰) اخبار خیلی جزئی میدانستند ولی از یزدگرد اوّل باینطرف اخبار خوبی در دست بود . . . در باب اختلاف

۱- این کتابی است عربی ، که نسخه خطی از آن در کتابخانهٔ دولتی برلین محفوظ است . مشتمل است به تاریخ ملل مختلفه ، واز آن جمله تاریخ ایران در سال ۵۳۲ تألیف شده ، چون نه اسم کتاب و نه اسم مؤلف معلوم است این کتاب را عموماً باسم آقای اشپرنگر که آنرا بدست آورده و در تحت عدد ۳۰ ازمجموعهٔ او مینامند (آقای تقی زاده مقاله شاهنامه وفردوسی در هزارهٔ فردوسی ص ۴۲) .

نسخ خداینامه بظنّ قوی همین اختلافات هم در نسخ پهلوی آن بایستی بوده باشد، حدس اینکه بعضی از نسخ این کتاب اضافاتی بر دیگر نسخ مانند داستان بهرام چوبین پیدا کرده، بعیدنیست.

بهرام موبد شهر شاپور (درولایت‌فارس) بقول حمزهٔ اصفهانی بیش‌از بیست نسخهٔ مختلف خدای‌نامه را باهم مطابقه کرده، بواسطهٔ تطبیق اختلافات آنها یك اصلاحی خود بعمل آورد. موسی بن عیسی کسروی نیزاز اختلاف نسخ شکایت میکند، ولی هر دو شکایت در باب اختلاف عدّهٔ سلطنت سالهای بعضی از پادشاهان است، و مخصوصاً کسروی هم از اغلاط ترجمه سخن میراند که راجع بترجمه های عربی است ظاهراً مقصود از نسخه‌های خداینامه هم که در دست‌بهرام موبد بوده ترجمهٔ عربی‌آن کتاب بوده که ابن المقفّع ترجمه کرده نه اصل پهلوی‌آن[1].

از مطالعهٔ تاریخ طبری، و مخصوصاً مطابقهٔ آن با دیگر مآخذ عربی و شاهنامهٔ فردوسی؛ معلوم میشود که بعضی قسمتهای بزرگ تاریخ سلاطین ایران اصلاً در مآخذ اصلی پهلوی‌تا اندازه‌ای بسیاق مختلف بوده، چنانکه طبری در قسمت راجع بتاریخ‌ایران اغلب در روایت آورده، که یکی‌ازآنها با روایت **ابن بطریق**[2] و ابن قتیبه که مآخذشان ترجمهٔ ابن المقفّع بوده مطابق میآید، و دیگری باروایت الیعقوبی، و اغلب با فردوسی که نه بواسطهٔ ترجمهٔ عربی بلکه‌بواسطهٔ نسخهٔ فارسی بمتن پهلوی منتهی میشود، موافق است. هردو این روایتها باز اغلب در اساس و صفت متّحد بوده، فقط حرف در اینجاست

۱- تصور میرود بس از مرگ یزدگردسوم، علمای‌زردشتی ملحقاتی که حاکی از وقایع اخیرسلسله ساسانیان است، براصل خوذای نامك پهلوی افزوده‌اند. درهرحال خود خوذای‌نامك اصلی تا مرگ خسروپرویز بیشتر نیامده ولی‌آثار مورخان عرب وایرانی مشتمل برروایاتی‌است که از مرگ‌خسروپرویز تا انجام‌کار یزدگرد را حکایت می کند، بااین تفاوت که درروایات اخیر اختلاف اقوال بسیار است وهمین تباین حاکی‌ازآنست که منبع واحدی نداشته‌اند (ایران‌درزمان ساسانیان طبع‌دوم ص ۸۰).

۲- اوتیکیوس Euty chius الاسکندری‌سعیدبن بطریق پیشوای نصارای اسکندریه‌متوفی در ۹۴۰ میلادی صاحب کتاب معروف: نظم‌الجوهر، یا«التاریخ المجموع‌علی‌التحقیق والتصدیق فی معرفة التواریخ من‌عهدآدم الی‌سنی الهجرة» باهتمام یوحناسلدانی وادوارد بـرکوك طبع اکسفورد ۹در۱٦٥٨.

که آیا این اختلاف روایات قدیمتر از خداینامه است یا بعد از آن، که آنهم بیشتر مسئلهٔ ادبی است نه تاریخی. ابن‌المقفّع ظاهراً در ترجمهٔ خود بسیار دقّت، و بمطابقت با اصل مواظبت کرده‌است بواسطهٔ تتبّع تدریجی عدّهٔ زیادی از قطعات کتاب سیرالملوك ابن المقفّع را ممکن است از کتب موجوده گردآوری کرد، از آنجمله در عیون الاخبار ابن قتیبه چندین قطعه از سیرالملوك ابن المقفّع موجود است، که یکی از مفصّل ترین آنها در خاتمهٔ کار فیروز است. همان قطعه یعنی خاتمت کار فیروز عیناً با قدری تلخیص در کتاب سعیدبن‌بطریق خلیفهٔ نصاری در اسکندریّه معروف به **اوتیکیوس** نیزوجود دارد. بدلایل چندی معلوم میشود که مآخذ ابن بطریق هم درتاریخ‌ایران مستقیماً کتاب ابن‌المقفّع بوده و مآخذ طبری در یك روایت خودش، باز سیر الملوك ابن المقفع است ولی‌طبری‌از کتاب مزبور اخذ نکرده بلکه برای قسمت تاریخ ایران علاوه بر مآخذهای دیگر یك سیرالملوك در دست داشته که علاوه بر سایر روایات از کتاب ابن‌المقفّع هم مقتبساتی در آن بوده است.

کتاب گمنام معروف به «**اشپرنگر ۳۰**» که ارتباطی میان آن و طبری در أخذ از یکدیگر نیست، وکاملاً مستقلّ است، نیز عیناً در قسمت راجع بایران‌ومخصوصاً در همان موارد که طبری دو روایت ذکر میکند دو روایت میآورد که بدو مأخذ اصلی قدیمی بر میگردد. چنانکه دربعضی موارد مثل این‌است که یك نسخهٔ طبری را دردست داشته. هر دو کتاب هم طبری و هم کتاب گمنام مزبور عیناً مثل هم از یك کتاب، که بعضی اقسام آن از ابن المقفّع و بعضی دیگر از یك مأخذ دیگر نقل شده بود، أخذ کرده اند؛ واغلب بقدرامکان عین‌عبارت آنرا بکار برده‌اند، و گاهی مختصرش‌نموده‌اند. آن مأخذ اصلی روایت دیگر که غیر از ابن‌المقفّع است ظاهراً کتابی است که مأخذ یعقوبی و روایات فردوسی‌نیز بوده است. همه این‌سیرالملوکها بعد از ابن‌المقفّع تألیف شده است، زیرا اوّلاً: همه جا ابن المقفّع اوّل نام برده شده و پس از او محمّد بن جهم البرمکّی، که از اتباع برامکه بوده است. در سبب اختلاف این سیرالملوکها ممکن‌است بعضی از آنها از مآخذ غیر ایرانی‌هم روایات و داستانهائی گرفته و داخل کرده‌اند؛ مؤیّد این فقره آنست که نه تنها تاریخ طبری و کتاب گمنام، بلکه یعقوبی هم در

مأخذی که داشته تاریخ یولیانوس را که قصّه‌ای سریانی بتاریخ ایران ، داخل ، ومخلوط شده بود ، یافته ؛ و همان طور جزو داستان ایران نقل کرده‌اند . یك قسم روایات واخبار هم درطبری هست ، که حتّی در کتاب گمنام و نه در کتبی که مستقیماً یا بواسطهٔ از ابن المقفّع اخذ کرده‌اند ، و نه در فردوسی اثری از آنها نیست .

نولد که بواسطهٔ بعضی مطابقه‌ها که میان روایات منقوله در کتاب گمنام از ابوجعفر زردشت ، و عین آنها در طبری میکند ؛ احتمال میدهد منشأ این روایات ثالث طبری موبد مزبور باشد ، که در اواسط قرن سوّم میزیسته‌است . چنانکه گفتیم ، طبری مکرّر از ابن المقفّع در کتاب خودنام برده ، ولی معلوم نیست که آن مطالب را از کدام کتاب او گرفته است [1].

ابن قتیبه ابوعبد الله محمد بن مسلم الدینوری (متوفّی در ۲۷ یا ۲۷۰ ۲۷۶) در کتاب عیون الاخبار خود درجایهای بسیار از ابن المقفّع یاد کرده‌است [2].

برای اینکه معلوم شود که طبری مطالبی را که از ابن المقفّع گرفته از کدام کتاب اوست باید تاریخ طبری را درآن موارد باعیون الاخبار مقایسه کرد . مثلاً داستان جنگ فیروزپسریزدگرد با اخشنوار پادشاه هیاطله که درهر دو کتاب تاریخ طبری وعیون الاخبار آمده است [3].

ظاهراً طبری در نقل عباراتی از قبیل « قال غیر هشام من اهل الاخبار [4] » قصدش ابن المقفّع بوده ، زیرا تقریباً عین همین عبارات در عیون الاخبار هم آمده‌است .

و نیز پیداست که طبری در این عبارت : « ولذلك قصد لذکرهم فی کتاب سیرالملوك » [5] منظورش خداینامه بوده چه ضمیر « قصد » راجع به ابن المقفّع است .

ابن قتیبه در کتاب خود ، المعارف از ترجمهٔ خداینامه استفاده کرده ؛ و در قول خود « و وجدت فی کتب سیرالعجم » و « قرأت فی کتب سیر ملوك العجم [6] » بآن تصریح میکند .

۱- جناب آقای تقی زاده ، مقاله شاهنامه وفردوسی ص۳۲-۳۵.
۲- عیون الاخبار طبع مصر ۱۹۲۵ میلادی .
۳- عیون الاخبار ج۱ص۱۱۷ ،طبری ج۲ص۸۳ .
٤- طبری ج۲ص۸۳.
۵- طبری ج۲ص۱۲.
٦- المعارف طبع مصر ۱۹۳٤ میلادی ص۲٦ ،۲۸۵.

از ابن المقفّع در کتاب دیگری که تا کنون بطبع نرسیده و موسوم به :
« **نهایة الارب فی اخبار الفرس والعرب** » است ، قطعاتی می یابیم .

نسخهٔ کامل این کتاب درموزهٔ بریتانیا است ، قسمتی ازاین کتاب نیز در کتابخانهٔ شهر گوثا **Gotha** درآلمان است[1] .

کتاب نهایة الارب در تاریخ ایران وعرب است ودر پایان آن نسخه ، این عبارت آمده است : « انقضی ملك العجم والحمدلله وحده . تمّ کتاب النهایة و هو سیرالملوك علی ید الفقیر الحقیر المعترف بالذنب والتقصیر ، الرّاجی عفو ربّه ذوالفضل والوفا ، علی‌بن الحاجّ مصطفی الشهیر بالمقدّسی . غفرالله له ، و لوالدیه ولمن نظر فیه و دعا له بالمغفرة . و للمسلمین . وکان الفراغ من نسخة نهار الثلاثا المبارك فی‌عشرین نهار خلّت من شهر جمادی الاوّل من شهور سنة ثلاث و اربعین و الف من الهجرة النبوّیة . . . »[2] در آغازآن کتاب چنین‌آمده : « بسم‌الله الرّحمن الرّحیم و به‌نستعین . الحمدلله ربّ العالمین، ولاحول ولاقوّة الّا بالله العلیّ العظیم . ولا اله الّا الله احسن الخالقین ؛ و صلّی الله علی سیّدنا محمّد خاتم النبیّین . قال الاصمعیّ رحمة الله : کان هارون الرّشید الأمام إذا نشط یرسل الیّ ، فکنت احدثه بحدیث الامم السّالفة و القرون الماضیه ، فبینما انا احدثه ذات لیلة ، فقال : یااصمعی ابن‌الملوك وابناء الملوك ؟ قلت یاامیرالمؤمنین ! مضوالسبیلهم . فرفع یدیه الی السّماء ، ثمّ قال : یا مفنی الملوك ! ارحمنی یوم تلحقنی بهم . ثمّ دعا صالحا صاحب‌مصلاه ، فقال انطلق الی‌صاحب بیت‌الحکمة ممزّه ان‌یخرج الیك سیرالملوك، و ائتنی به ، فاخرج الیه الکتاب . قال : فأمرنی انّ اقرأه علیه . فقرأت منه تلك اللّیلة ستّة اجزاء . . . الخ »[3] پس مینویسد که خلیفه باوسفارش کرد که نزد « **ابوالبحتری** » (او همان ابوالبختری قاضی است که نقطهٔ خ را ناسخ بر روی آن فراموش کرده است) رود ، و مطالبی که در کتاب او بین آدم و سام بن نوح است ، و در سیرالملوکی که آغاز به سام بن نوح میشده ، وجود نداشته ، از روی‌آن الحاق کند . پس‌وی بنزد ابوالبختری

۱- رجوع شود به‌تلخیص وانتخاب براون از این‌کتاب در انجمن همایونی آسیائی سال ۱۹۰۰ ،ص۱۹۵ ومابعد ونیز مراجعه شود بهمین مجله سال۱۸۹۹ ص۵۱-۵۳.

۲- ورق ۲۶۷ از نسخهٔ‌نهایة‌الارب در موزهٔ بریتانیا .

۳ - ورق ۹ از نسخه‌نهایة‌الارب در موزهٔ بریتانیا .

رفته پیغام خلیفه را برساند، او آن مطالب، یعنی تاریخ بین آدم ابوالبشر وسام بن نوح را از روی کتاب خود در ده ورق بنوشت و برمقدّمهٔ سیرالملوك قرار داد.

این اوراق بر این عبارت آغاز میشود: «قال: ابوالبحتری الفقیه حدثنی عطاء عن الشّعبی عن ابن عباس . .» و در ورقهٔ یازدهم باین عبارت منتهی میشود: «ثم الجزء الملحق بسیرالملوك مبتدأ کتاب السیر و اخبار الملوك» بعد از آن این عبارت آمده: «قال عامر الشعبی: سبحان الملك الدایم الّذی لایفنا ولا انفصال له والسّلطان الباقی الّذی لازوال له . . . الخ»

تا آنجا که میگوید: «و هذه قصص الملوك الماضیة و الامم السّالفة، وکان الّذی الّف وصنّف هذا الکتاب و نسقه و اتمّ نظمه سماع عن الثّقات من العلماء عامرالشّعبی و ایّوب بن القریة، وکانا من حکماء العرب الّذی بحثوا عن الامور الأمم السالفة، علّموا ماکان فی القرون الماضیة، واعانهما علی ذلك عبدالله بن المقفّع، و کان من علماء العجم الّذین عرفوا سیرالملوك و تحروا فی معرفة امورهم ومخارج آدابهم ومعالم حکمتهم. وکان الّذی جمعهم لذلك عبدالملك بن مروان سنة خمس و ثمانین. قال عامرالشّعبی و ایّوب بن القریة: حدثنا عن عبدالله بن العبّاس بن عبدالمطلب بن هاشم، قال: انّ الله تبارك و تعالی احبّ ان یجعل خلقه بعدالطّوفان من‌صلب نوح عبده ورسوله ﷺ . . . الخ»

در جای دیگر از آن کتاب آمده: «قال الشّعبی و ابن‌القریة: حدثنا علماء حمیر انّهم وجدوا فی کتب ملوکهم الّتی توارثها آخر عن اوّل . . .»

ظاهراً آنچه را که راجع بتاریخ ایران در این کتاب به ابن المقفّع نسبت داده شده از کتاب «سیرالملوك» او گرفته شده است.

ناسخ کتاب نهایة الارب فی‌اخبار الفرس والعرب علیّ بن حاج مصطفی المقدّسی گمان کرده که مؤلّف آن کتاب **اصمعی عبدالملك بن قریب** متوفّی میان سالهای ۲۱۴ و ۲۱۷ هجری[1] آن کتاب را برای هارون الرّشید جمع و تألیف کرده و وی آن کتاب را از کتاب «سیرالملوك» که در کتابخانهٔ «بیت‌الحکمة بوده» و برای عبدالملك بن

۱- ابن خلکان: وفیات الاعیان ج ۱ ص ۳۶۴.

مروان بدست سه کس : عامر الشّعبی و ابن القریه ، و ابن المقفّع ، نوشته شده بوده ، برداشته است . وبعد اوراقی هم ازفقیه معروف ابوالبختری به‌آن الحاق کرده ، بالنتیجه کتاب مشتمل برتاریخ عالم از آدم تا خاتم یعنی تا زمان پیغمبر اسلام شده است .

امّا در اینکه این کتاب از اصمعی باشد محلّ نظراست ؛ چه ابن خلکان تذکرهٔ حال اصمعی را آورده ، و ابن ندیم در الفهرست نام کتب اورا برده و چنین کتابی را باو نسبت نداده‌اند .[1]

اصمعی از مردم بصره بود و ببغداد درآمد و به مجلس هارون راه یافت و روزگار مأمون را نیز درك کرد ، وی معاصرعالم لغوی **ابوعبیدة معمر بن المثنی** ، متوفّی بین سالهای (۲۰۸ و۲۱۳) هجری بود[2]. واز کسانی‌است که‌طبری اخبار ایشان را در تاریخش آورده واز جمله واقعهٔ ذی قار [3] است که از او روایت کرده است . نام اصمعی یازده بار [4] در تاریخ طبری آمده چنانکه از نام ابوعبیدة بیش از پنجاه بار[5] در آن تاریخ ذکر رفته است .

امّاراجع به « **ابوالبختری** » نام‌وی‌**وهب‌بن‌وهب‌معروف** به‌**قاضی‌ابوالبختری قرشی مدنی** متوفّی بسال ۲۰۰ هجری ببغداد درخلافت مأمون است[6] . وی از**امام‌جعفر صادق** ، و **هشام بن عروة بن زبیر** [7] و **عبیدالله بن عمر العمری** [8] روایت کرده است . از اونیز **مسیب بن واضح** ، و **ربیع بن ثعلب** ، و **رجاء بن سهل صاغانی** ؛ و **ابوالقاسم بن سیدبن المسیب** و دیگران روایت کرده‌اند .

---

۱ - الفهرست ص ۸۲ ، و فیات الاعیان ص ۳۶٤

2 – Brockelmann, Suppl , I'S. 162 .

۳- طبری ج ۲ ص ۱٤٦ .

٤- فهرست تاریخ طبری باهتمام دخویه ص ٤٥ .

۵- فهرست تاریخ طبری ص ۳۷۱ .

٦- ابن خلکان ، وفیات الاعیان ج ۲ ص ۲٤۰ .

۷- هشام بن عروة بن الزبیر بن العوام (۶۱ - ۱٤٦ ه) از تابعین و علمای مدینه و بزرگان حدیث بود ببغداد ، بر منصور عباسی‌درآمد و بدانجا بمرد (الاعلام‌ص ۱۱۲٤) .

۸ - ابوعثمان ، عبیدالله بن عمر بن حفص بن عاصم بن عمر بن الخطاب از فقهای هفتگانه در مدینه و در همانشهر بمرد ۱٤۷ ه (الاعلام) .

ابوالبختری بروزگار خلافت هارون از مدینه ببغداد آمد ؛ و در قسمت شرقی آن شهر قضاوت میکرد . وی فقیهی اخباری و عالم بعلم انساب بوده ابن خلّکان بوی کتبی نسبت داده که از آنجمله : **کتاب الروایات** ، وکتاب **طسم وجدیس** ، و کتاب **صفة النبی** صلی الله علیه و آله و سلم ، و کتاب **فضائل الانصار** ، و کتاب **الفضائل الکبیر** ، و کتاب **نسب ولد اسمعیل** است.[1]

نام او در لسان المیزان[2] بفتح باء و سکون خاء و فتح تاء آمده و آن مأخوذ از «**بخترة**» است که بمعنی تبختر و تکبّر است.[3]

امّا **شعبی** نامش ابوعمرو عامر بن شراحیل متوفّی بین سالهای (۱۰۳ و ۱۵۰) است اصلاً حمیری و از تابعین و کوفی است از بیم مختار از کوفه بگریخت ، و در مدینه اقامت کرد از ابن عمر استماع حدیث کرد و علم حساب را از حارث الاعور بیاموخت ، و در واقعه الجماجم با ابن الاشعث حضور داشت ، حجّاج از گناه او در گذشت[4] ، وی فقیهی محدّث بود و از مغازی وجنگها حکایت میکرد . نام وی در جایهای بسیار از تاریخ طبری آمده وطبری اخبار زیادی ازاو در باره اسرائیلیّات و قصص و تبابعه و اخبار یمن روایت کرده است[5] .

شعبی درعین حال از بزرگان مفسّرین کوفه بود ، و نمونه ای از تفسیر قرآن اورا درتفسیر طبری میتوان یافت .

اما **ابن القریه** ، نام او **ابوسلیمان ایوب بن زبیر بن قیس بن زرارة الهلالی** و مردی اعرابی و تیز هوش وشیوا و عالم باخبار قبایل عرب و انساب ایشان بود ، ودرك مجلس حجّاج بن یوسف وعبد الملك بن مروان را کرد ، و در شورش ابن الاشعث شرکت

۱- ابن خلکان ، وفیات الاعیان ج ۲ ص ۲٤۰ .

۲- لسان المیزان ج ٦ ص ۲۳۱

۳- بختری ، بفتح باء ، مرد خوش خرام ، خوش تن با جمال و متکبر و خرامنده بناز (منتهی الارب) .

٤- وفیات الاعیان ج ۱ ص ۳۰۱ .

٥- فهرست تاریخ طبری ص ۲۷۱ .

داشت ، وبهمین علّت در ۸۴ هجری بقتل رسید[1] . بعضی گویند : ابن القریه شخصی افسانه‌ای بود وجود خارجی نداشته است . ابوالفرج اصفهانی مینویسد که « سه کس هستند که اخبار ایشان مشهور است ونام آنان معروف ولی هیچ وجود حقیقی نداشته‌اند وآن سه : مجنون لیلی ، وابن القریه ، وابن ابی العقب است که بوی جنگهائی نسبت دهند ونام او یحیی بن عبدالله بن ابی العقب است[2] » .

از نظر همزمانی گرد آمدن ابن القریه با شعبی ممکن است ، امّا اجتماع ایشان با عبدالله بن المقفّع و شرکت در تألیف کتابی ممکن نیست صحّت داشته باشد . زیرا ابن المقفّع پیش از چهل سالگی درسال (۱۳۹ یا۱۴۲) بقتل رسید[3] . و مُحال است که خلیفه عبد الملك بن مروان بسال ۸۵ هجری ایشان را برای تألیف کتاب مورد بحث ، با ابن المقفّع در یکجا فراهم آورده باشد ، چنانکه این معنی بغلط در کتاب نهایة الارب آمده‌است : « وکان الّذی الّف و صنّف هذا الکتاب و نسقه و اتم نظمه سماعا عن الثّقات من العلماء : عامر الشّعبی ، و ایّوب بن القریة ، وکانا من حکماء العرب الّذین بحثوا عن امور الامم السّالفة ، وعلّموا ما کان في القرون الماضیة . واعانهماعلی ذلك عبد الله بن المقفّع . . . و کان الّذی جمعهم لذلك عبد الملك بن مروان سنة خمس وثمانین. » بنا براین این قول درست نیست زیرا ابن المقفّع درسنهٔ ۸۵ هجری هم زائیده نشده بود ، تا چه برسد که با آنان در تألیف آن کتاب همکاری کرده باشد[4] وچنانکه گفتیم ۸۴هجری سال قتل ابن القریه بوده‌است[4] .

کتاب نهایة الارب في اخبار الفرس والعرب ممکن است اقتباس از کتبی باشد که در بین آنها کتابی هم از کتابهای اصمعی ، و نیز کتابی در بارهٔ آغاز آفرینش وجود داشته باشد شاید کتاب المبتداء ، یا المبدأ یاالمبتدأ والسّیرة ، یا مبتدأ الخلق[5] ، منسوب به وهب بن منبه ، روایت عبد المنعم بن ادریس بن سنان ابن دخت وهب بن منبه ، یا کتاب دیگری

۱- تاریخ طبری دوره دوم ص ۱۱۲۷ - ۱۱۲۹ .

۲- ابوالفرج اصفهانی : الاغانی طبع مصر فهرست اعلام .

۳- جرجی زیدان : تاریخ آداب اللغة العربیة ج ۲ ص ۱۳۱ .

۴- تاریخ ابن الاثیر طبع مصر ۱۳۵۷ ج ٤ ص ۹٤ .

۵- ابن قتیبه : المعارف ص ٤ .

در این موضوع جزو آنها بوده‌است . و نیز کتابی از کتب منسوب و مروی[*] از عبید بن شریه ، یا روایت شده از شعبی ، و داستانهائی مروی[*] از ابن القریه باضافه مطالبی از ابن المقفّع را بهم آمیخته و این مجموعه را بوجود آورده باشند .

باری مشکل است که بگوئیم این کتاب از تصانیف اصمعی است ، زیرا نمیتوان فکر کرد که چنین غلطهای تاریخی از عالم بزرگی مانند او سرزده باشد گمان میرود که آنرا کس دیگری گردآورده ومقدّمهٔ آنرا بنام اصمعی نوشته ، یا آنرا از کتابی از کتب او گرفته و یا تکّه‌هائی از جملهٔ مصنّفات او در آنجا آورده باشد .

نقل قولهائی از کتاب سیر الملوك ابن المقفّع در کتاب دیگری بنام : **غرر اخبار ملوك الفرس وسیرهم** ، تألیف **ابو منصور عبدالملك بن اسمعیل ثعالبی** متوفی در ۴۹۹ [۱] آمده ، ونیز ثعالبی در کتاب خود از تاریخ طبری استفاده کرده و اشاره باین مطلب نیز نموده است ، باید دانست که ثعالبی ۱۱۹ سال پس از محمّد جریر طبری مرده است . ثعالبی در عزر اخبار ملوك الفرس ، اخبار ایروان را با تفصیل بیشتری از طبری نوشته‌ونشاید او از کتاب سیرالملوك بیش ازطبری استفاده کرده باشد . اصل عربی این کتاب با ترجمهٔ فرانسه اش توسّط مستشرق فرانسوی‌زوتنبرك درپاریس طبع شده‌است . [۲]

ثعالبی غلاوه‌ازتاریخ‌طبری‌از کتب دیگری مانند : کتاب التّاریخ . **ابن خرداذبه ابو القاسم عبیدالله بن عبدالله** متوفّی در اواخر قرن سوّم [۳] هجری استفاده کرده‌است. باید دانست که ابن خرداذ به جغرافی دان معروف اسلامی گذشته از کتاب : المسالك و الممالك در جغرافیا کتابی در تاریخ امم پیش از اسلام داشته که **تنوخی** در نشوار

۱- ابن خلکان : وفیات الاعیان ج ۱ ص ۳۶۵ .

۲- غرر اخبار ملوك الفرس و سیرهم :

H. Zotenberg, Histoire des Rois des perses, par ... Al – Tha'alibi, paris. MDCCCC (1900) .

این کتاب را آقای محمود هدایت ، تحت عنوان شاهنامهٔ ثعالبی بفارسی ترجمه و در ۱۳۲۸ شمسی در طهران بطبع رسانیده است .

۳ - حاج خلیفه صاحب کشف الظنون مینویسد که وفات ابن خرداذبه در ۳۰۰ هجری بوده است .

المحاضره بآن اشاره میکندوشایدآن همان کتابی باشد که ثعالبی بنام : «کتاب التاریخ» باو نسبت میدهد ؛ چنانکه گوید : «وذکر ابن خرداد به فی کتابه کتاب التّاریخ [۱] » . و شاید طبری هم از کتاب تاریخ ابن خرداذ به و دیگر کتب اواستفاده کرده باشد .

ثعالبی در ذکر داستان : **طهماسب** [۲] **وزردشت** [۳] **و بهمن** پسر **اسفندیار** [٤] **و اسکندر** [٥] بروایات ابن خرداذ به اشاره میکند ، از مقایسهٔ تاریخ طبری با کتاب ثعالبی چنین بر میآید که در تاریخ ابن خرداذبه مطالبی وجود داشته که طبری آنها را یاد نکرده‌است .

همچنین ثعالبی در کتاب خود از تاریخ «**سنی ملوك الارض والانبیاء** [٦] » حمزهٔ اصفهانی متوفّی در ۳٦۰ و کتاب البدء و التّاریخ مطهّر بن طاهر معروف به المقدّسی بهره بر گرفته ، و ظاهراً قصّهٔ **مانی** را از آن کتاب گرفته است [۷] دیگر از کتبی که ثعالبی از آنها استفاده کرده ، شاهنامهٔ مسعودی مروزی [۸] است وی از یك شاهنامهٔ دیگر

۱- رك : غرر اخبار ملوك الفرس ص ۱۳۰ .

۲- غرر اخبار ملوك الفرس ص ۱۳۰ .

۳- غرر اخبار ص ۱۲٥ .

٤- غرر اخبار ص ۳۸۷ .

٥- غرر اخبار ص ٤۱٥ : ٤٤٤ ، ٤٥۸ .

٦- ثعالبی در این عبارت از حمزه یادکرده : «و زعم حمزة الاصبهانی ان البرید معرب عن ذنب برید» غرر اخبار ص ۳۹۸ .

۷- غرر اخبار ملوك الفرس : ص ٥۰۱ .

۸- مسعودی مروزی ظاهراً قدیمترین شاعری است که تاریخ ایران را از کیومرث تا یزدگرد سوم بنظم درآورده بوده است ؛ ثعالبی در دوجا ازآن شاهنامه اسم برده نخست درشرح احوال طهمورث دیگر در انجام کار زال پدر رستم . غیر از ثعالبی مطهربن طاهر المقدسی که کتاب خودرا در ۳٥٥ تألیف‌کرده سه بیت از کتاب شاهنامه مسعودی مروزی بالمناسبة یاد کرده است و دو بیت اول چنین است :

نخستین کیومرث آمد بشاهی | گرفتش بگیتی درون پیش‌گاهی

چو سی‌سالی بگیتی پادشاه بوذ | کی فرمانش بهرجائی روا بوذ

مقدسی در عاقبت پادشاهان ساسانی گوید : «کار پادشاهان ایران بآخر رسید ، و خدا دین خودرا ظاهر کرد و بوعدهٔ خود وفا نمود و دراین باب گوید ابن الجهم : ✿

هم یاد میکند که معلوم نیست که شاهنامه ابوعلی محمّد احمد بلخی شاعر است یا شاهنامهٔ فردوسی [1].

ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه مینویسد که :

ابوعلی محمّد بن احمد بلخی در شاهنامهٔ خود آورده که وی اخبار آن کتاب را از روی کتاب سیرالملوك عبدالله بن المقفع و محمّد بن جهم البرمکی" و هشام بن القاسم بن مردانشاه موبد شهر شاپور و بهرام بن مهران اصفهانی تصحیح کرده ، و باآنچه را که در آن باب بهرام الهروی" المجوسی" آورده مقایسه کرده‌است [2].

چنانکه در بالا ذکر کردیم ، ترجمه‌های خداینامه اختلافات فاحشی با هم داشته است . نولد که گوید : که ابن‌قتیبه‌از ترجمهٔ اصلی‌خدای نامه ، که‌همان ترجمهٔ ابن‌المقفّع باشد نقل کرده‌است ، ولی دیگرمور"خان نسخه‌ها وترجمه‌های جدیدتری را مورداستفاده قرار داده‌اند ، و از این جهت است که در میان‌آنها اختلاف پیدا شده است . هیچکدام از مور"خان سالی راکه در آن ابن المقفّع اقدام بترجمهٔ خداینامه کرده است ذکر ننموده‌اند از اینرو نمیدانیم که آن کتاب در دورهٔ اموی بعربی ترجمه شده‌است یا در عصر عبّاسی . مسعودی مینویسد که : در سنهٔ ۳۰۳ هجری کتاب بزرگی راکه مشتمل برعلوم کثیری از ایرانیان و اخبار ملوك و سیاست ایشان بوده ، در اصطخر فارس دیده و چنین اخباری را قبلاً در هیچ‌یك از کتابهای ایرانیان چون : **خداینامه** ، و **آئین نامه**

✿ والفرس والروم لها ایام
یمنع من تفخیمها الاسلام

و مسعودی در آخر قصیدهٔ فارسی خودگوید :

سپری شد نشان خسروانا
چو کام خویش راندند در جهانا

(هزارهٔ فردوسی ص ۴۹ - ۵۰)

۱ - اسم این شاهنامه فقط درآثار الباقیهٔ بیرونی آمده . زوتنبرگ دردیباچهٔ فرانسوی خودکتاب ثعالبی را با فردوسی سنجیده ، و باین نتیجه رسیده‌که مأخذ هردوکتاب یکی بوده ، میتوان حدس زدکه مأخذ هردو ، شاهنامهٔ ابومنصوری بوده است .

این شاهنامه که ثعالبی از آن یادکرده شاهنامهٔ فردوسی نیست ، زیرا منظومهٔ فردوسی در عصر ثعالبی و بیرونی وحتی بعد ازآن انتشار کامل نیافته بود وهمه جا منثور قدیمی معروف ابومنصوری محل رجوع بوده است (شاهنامه و فردوسی ، هزاره فردوسی ص۵۳)

۲- الاثار الباقیه طبع زاخاو ص ۹۹.

و **گهنامه**، و غیر آن ندیده بوده‌است. و میگوید که: در آن کتاب صورت هفده شاه از پادشاهان ساسانی تصویر شده بود، که پانزده تن از ایشان مرد و دو تن زن بوده‌اند. و رسم ایرانیان چنان بوده که تصویر پادشاهانشان را در روزیکه میمرده‌اندخواه جوان و خواه پیر با تاج و زیور آنان تصویر مینمودند تا بعد از آنان یادگار باشد. باز گوید:

«که این کتاب از روی نسخه‌ای که درخزانهٔ پادشاهان ایران درنیمه جمادی‌الاخر سال ۱۱۳ پیدا شد، بامرهشام بن عبدالملك بن مروان از پارسی بعربی نقل گردید[۱]».

آئین نامه: ابن‌المقفّع کتابی دیگر را نیز در این باب از پهلوی بعربی ترجمه کرد که آئین‌نامه[۲] نام دارد. اسم آن کتاب به‌پهلوی «**آئین نامك**»است جای افسوس است که اصل‌وترجمهٔ آن نیز از میان‌رفته.

تکّه‌هائی از این کتاب در عیون الاخبار ابن قتیبه (متوفّی در ۲۷۰ یا ۲۷٦) باقی. مسعودی این کتاب‌را میشناخته وآنرا «**آئین نامه**» میخواند، چنانکه ثعالبی‌نیز از آن نقل کرده‌است.

ظاهراً آئین‌نامه‌در رسوم و عادات پادشاهان ساسانی و آداب مجلس و دربار ایشان بوده‌است[۳].

ابن‌النّدیم این کتاب‌را «**آئین نامه فی‌الاصر**» میخواند.[٤] مسعودی‌مینویسد که: ایرانیان را کتابی بنام «**کهنه ماه**» بوده که در آن مراتب کشور ایران نوشته شده بوده و آن، مشتمل بر ششصد مرتبه میشده است، و این کتاب از جد «**آئین ناماه**» بوده و معنی «آئین ناماه» «کتاب الرسوم» است وآن کتاب بزرگی است که حاوی هزاران ورق میباشد، و نسخهٔ کامل آن هنوز در نزد موبدان و بزرگان موجود است[۵]».

۱- مسعودی. التنبیه والاشراف، طبع بغداد ۱۹۳۸ م ص ۹۲ – ۹۳

۲- الفهرست ابن الندیم ص ۱۷۲، عیون الاخبار ابن قتیبه ج ۱ ص ۲۸.

۳- آثار مندرجات آئین نامه را در نامهٔ تنسرو تاریخ حمزه وعیون الاخبار و جوامع الحکایات عوفی میتوان یافت.

٤- الفهرست ص ۱۷۲.

۵- التنبیه والاشراف ص ۹۱.

آئین نامه ظاهراً معنی وسیعی داشته، ومجموع رسائلی را که در آئین جنگ وفن لشکرکشی، و تیراندازی، چوکان بازی و پیشگوئی از روی دلالت پرواز مرغان، و در باب اندرزهای پادشاهان پیشین در آداب پادشاهی بوده آئین نامه میخواندند که در عربی «آداب» گویند. اقتباساتی از آن کتاب چنانکه گفتیم در کتاب «عیون الاخبار» ابن قتیبه باقی است و مخصوصاً یك فصل آن در خصوص تفأّل و تطیّر در آن کتاب درج است.

ثعالبی نیز در «غرر اخبار ملوك الفرس و سیرهم» از آن کتاب نقل میکند، شرح مختصری هم از مضمون آن در باب نهم کتاب «مرزبان نامه» آمده است[1].

کتاب التاج: این کتاب از کتبی است که ابن المقفّع از پهلوی به عربی نقل کرده، ابن ندیم این کتاب را «کتاب التّاج فی سیرة انوشیروان»[2] میخواند. گمان میرود که وی اشتباه کرده باشد، زیرا کتاب التّاج تنها در سیرت انوشیروان نبوده بلکه در سیرت دیگر پادشاهان ایران نیز بوده است. ابن قتیبه از آن نقل کرده، طبری نیز اخبار راجع به شاپور سوّم و بهرام چهارم و خسرو اوّل و خسرو دوّم و اندرز او به شیرویه را ظاهراً در آن کتاب حکایت کرده است[3]. این کتاب تأثیر بسزائی در کتاب التّاج **جاحظ**[4] داشته است.

دیگر از کتبی که ابن المقفّع از پهلوی بزبان عربی ترجمه کرده کتاب **مزدك** است که در آن داستانهای راجع بمزدك را آورده[5]. طبری از این کتاب در بارهٔ مزدك و **مزدکیان** نقل کرده است، وآن داستانی است که صورت مفصّل آن را ثعالبی در کتاب غرر اخبار ملوك الفرس و سیرهم[6] آورده است. وآن کتاب **مزدك نامه** یا **مزدك نامك**

---

1 – Christensen. L, Iran Sous les Sassanides' P. 75.

۲- الفهرست ص ۱۷۲.

۳ - دیگر کتابی بود بنام کاهنامك یا فهرست رجال ساسانی که درآن نام و منصب همه بزرگان ایرانی بترتیب مقامی که داشته‌اند ثبت بوده و جزوی از آئین نامك بشمار می آمده مطالبی که مسعودی و یعقوبی و جاحظ در کتاب التاج در باب طبقات و درجات ساسانی نقل کرده‌اند مأخوذ از کاهنامك های قدیم است (ایران در زمان ساسانیان ص ۸۲).

٤- الجاحظ: کتاب التاج فی اخلاق الملوك: باهتمام: احمد زکی باشا قاهره ۱۹۱٤.

٥- طبری ج ۲ ص ۱۹، ایضاً رجوع شود به فهرست تاریخ طبری.

٦- ص ٥۹٦.

نام داشته است. و بنا به الفهرست ابان لاحقی[1] آنرا بنظم درآورده و ظاهراً قصّه ای افسانه مانند بوده، و در قرن سوّم هجری ودر ایّام معتصم عبّاسی هنوز موجود ومتداول بوده، چنانکه **افشین** (خیذر بن کاوس امیر اشر و سنه) در هنگام محاکمه خود بسال ۲۲۵ به محمّد بن عبدالملك الزیات[2] نسبت داد که آن کتاب و کلیله و دمنه را در خانه‌اش دارد[3]. غیر از ابن‌المقفّع نیز گروهی از ایرانیان برآن شدند که تاریخ باستانی خودرا از زبان پهلوی بعربی نقل کنند. ازآنجمله محمّدبن الجهم البرمکی، و زادویه بن‌شاهویه اصفهانی، و محمّدبن بهرام بن مطیار (مهریار) اصفهانی، و هشام بن القاسم اصفهانی، و بهرام بن‌مردانشاه، و موسی بن‌عیسی الکسروی، بودند و چنانکه گفتیم، برخی‌ازایشان خداینامه را بعربی ترجمه کردند؛ وترجمه‌های ایشان‌معروف بوده ولی با ترجمهٔ ابن‌المقفّع اختلاف داشته است.

موسی‌بن عیسی الکسروی نسخ مختلفی از خدای نامه، تاریخی در بارهٔ ایرانیان نوشته بود[4]، این النّدیم نامهای کتبی راکه در تاریخ و ادب ایران بود، و از پارسی به عربی نقل شده در کتاب خود آورده است[4].

کتب‌مانی و شاپورگان و کتب خلفای او، **آئین نامه، کلیله‌ودمنه، مزدك**

۱- ابان بن عبدالحمید بن لاحق بن عفیر رقاشی از اهل بصره و شاعر عرب؛ متوفی در ۲۰۰ هجری که اکثر اشعارش مثنوی و مسمط بوده، واختصاص او اینست که کتب ایرانی وهندی را بنظم عربی در میآورد از آنجمله است: کلیله و دمنه که برای برمکیان نظم کرد و دیگر کتاب سیرة اردشیر و سیرة انوشیروان و بلوهر و بوذاسف و کتاب سند باد و مزدك و غیره است. مقالهٔ (آقای تقی زاده: هزارهٔ فردوسی ص ۴۲) حمزهٔ اصفهانی نیز نامی از این کتاب مزدك میبرد، اسم این کتاب در نهایة‌الارب هم‌مذکور است برای اینکه بهمهٔ مندرجات این‌کتاب واقف شویم، باید عباراتی که در سیاست نامهٔ خواجه نظام الملك و در یك روایت پارسی (روایات: داراب هرمز یار ج ۲ ص ۲۳۰ - ۲۱۴) منقول است مخلوط کنیم. ثعالبی و فردوسی و بیرونی و صاحب فارسنامه ومؤلف مجمل التواریخ درمطالبی که ذکر کرده‌اند، باین‌کتاب نظرداشته‌اند. (ایران در زمان ساسانیان طبع دوم ص ۸۷ - ۸۸)

۲- محمدبن عبدالملك بن ابان بن حمزه، ابوجعفر، المعروف بابن‌الزیات، وزیرالمعتصم والواثق عباسی متوفی درعصر المتوکل عباسی بسال ۲۳۳ هـ (الاعلام ص ۹۳۶).

۳- مقالهٔ آقای تقی زاده: هزارهٔ فردوسی ص ۲۲.

۴- الفهرست ص ۴۲۴، و ص ۴۷۰، ص ۴۲۱.

نامه ، هزار افسان ، هزار دستان ، سندباد ، داستان بهرام چوبین [۱] ، کتاب التاج ، عهداردشیر [۲] ، الادب‌الکبیر ، ماقراحسیس ؟ ، الادب‌الصغیر .

الیتیمة‌فی‌الرسائل ، کتاب الزهرو برداسف [۳] ، کتاب الصیام والاعتکاف، زیج‌الشهریار ، اختیار نامه [٤] ، کتاب سیرك در علم طب ، کتاب ثیادورس ، کتاب یوسفاس و مسلوس [٥] ، کتاب محدخسرو (؟) کتاب المرس ؟

افسانه و گشت و گذار (خرافة و نزهة) ، کتاب خرس و روباه ، کتاب روزبه یتیم ، کتاب مشك زنانه و شاه زنان[٦] ، کتاب نمرود و پادشاه بابل ،

---

۱ - وهرام چوبین نامك : سرگذشت سردار معروف دورهٔ ساسانی بهرام چوبین است ، که بنا بالفهرست جبلة بن سالم آنرا بعربی ترجمه کرد ، کلیات این قصه‌را میتوان از روایات‌مورخان عرب و فردوسی و بلعمی بدست آورد ، ازاین کتاب مسعودی درمروج الذهب یاد میکند و تقریباً تمام آن در اخبار الطوال دینوری باقی است ، بنا به‌تحقیق نولدکه این کتاب دراواخر ساسانیان زمان بوران دخت (سنهٔ ۱۰ هجری) یا سال اول یزدگرد سوم تألیف شده‌بود ، (هزارهٔ فردوسی ص ۲۳) .

۲ - این کتاب محتمل است همان « کارنامهٔ اردشیر بابکان) باشد . مسعودی نیز کتابی باسم کرنامج (کارنامك) در سیرت اردشیر ذکر میکند . این کتاب را بلاذری بشعر عربی‌ترجمه کرده ، و ابان لاحقی نیز آن را بشعر درآورده بوده ومؤلف مجمل التواریخ درسنهٔ ٥۲۰ هنوز آن‌کتاب را در دست داشته است . درتاریخ ابن مسکویه (تجارب الامم) طبع عکسی لیدن مجلد هفتم قسمت یك ، رساله ای مسطور است ، که در آن کتاب بنام « عهداردشیر » آمده (از ص ۹۹ تا ۱۲۷) که ظاهراً بایستی اساس نامه تنسر باشد ؛ ومعلوم نیست که منظور از عهداردشیر در الفهرست اصل همین رساله بوده ؛ یاکتابی نظیر کارنامهٔ اردشیر بابکان .

۳ - همان بلوهر و بوذاسف . اصل آن ازتاریخ زندگی بودا برداشته شده وبدست مؤلفی مسیحی صورت مسیحیت گرفته ، و آن ظاهراً از پهلوی بسریانی وعربی وفارسی ترجمه شده یك ترجمهٔ فارسی این کتاب که مأخذش کتاب جمال الدین وتمام النعمة ابن بابویه است ، درعین‌الحیوة مرحوم مجلسی مسطور است ، و بنام بوذاسف و بلوهر میباشد .

٤- باغلب احتمال تصحیف لفظ «خدای‌نامه» است زیرا درالفهرست‌سیرة الفرس‌المعروف باختیار نامه نوشته شده ، و در نسخه بدل حنداز نامه‌هم آمده است

٥- در مجمع التواریخ گوید : که کتاب یوسیفاس و سیماس در عهد اشکانی تألیف شده . و با کتاب مروك ؛ از جمله هفتاد کتابی بوده که در عهد این طبقه نوشته است ، (مجمل التواریخ ص ۹۳ - ۹٤) .

٦ - احتمال ضعیف میرود ، این قصه حکایت زن خسرو پرویز و مسکدانه کنیز او باشد ، که درکتاب المحاس والاضداد جاحظ ازآن یاد شده .

کتاب خلیل و وعد ؟ ، کتاب رستم و اسفندیار [1] ، کتاب شهر براز با ابرویز ، کتاب کارنامهٔ انوشیروان [2] ، کتاب دارا و بت زرین ، کتاب بهرام و نرسی ، کتاب انوشیروان ، کتاب بنیان دخت ، کتاب بنیان نفس ، کتاب بهرام دخت [3] ، کتاب الفال ، کتاب الاختلاج ، کتاب آئین چوگان بازی ، کتاب آئین تیراندازی بهرام گور یا بهرام چوبین ، کتاب فن جنگ و آداب سواران و چگونه پادشاهان چهار حدود کشور را بوالیان میسپردند ، کتاب آداب جنگ و قلعه گشائی و شهر گیری و کمین گذاشتن و جاسوس فرستادن و اسلحه خانه تعبیه کردن [4] ، کتاب معالجهٔ چهار پایان و اسب و شتر و شناختن قیمت آنها و داغ کردن آنها ، کتاب بیطاری ، کتاب باز شکاری ، کتاب زادالفرخ در تربیت پسرش ، کتاب مهراد و حسیس موبدان به بزرجمهر بن بختگان [5] ، کتاب وصیت نامهٔ نوشیروان به پسرش هرمز و جواب هرمز ، کتاب وصیت نامهٔ نوشیروان باهل بیت خود ، کتاب وصیت نامهٔ اردشیر بابکان به پسرش شاپور ، کتاب موبدان موبد در حکمت و پند و آداب ، کتابی دیگر در وصیت نوشیروان به پسرش که ترجمهٔ عربی آن بعین البلاغه موسوم بود کتاب نامهٔ نوشیروان بمرزبان و جواب او ، کتاب آنچه بحکم اردشیر از کتابخانه‌ها استخراج شد از آنچه حکما در باب سیاست ملك داری نوشته‌اند ، کتاب سکرسری بن مردیود به هرمز بن نوشیروان و نامهٔ نوشیروان برجواسب ؟ (جاماسب) و جواب او ؟ ، کتاب نوشیروان ببزرگان ملت در تشکر ، کتاب سیره نامه تألیف خداهود بن فرخزاد در اخبار و

---

۱ - این کتاب را نیز جبلة بن سالم بعربی ترجمه کرده بوده است .

۲ - این کتاب بعربی معروف به « کتاب الکار نامج » بوده یك قسمت از این کتاب در تجارب الامم ابن مسکویه باقی است .

۳ - این هرسه کتاب در قوهٔ باه بوده است .

٤ - بنوشتهٔ الفهرست از کتابی که برای اردشیر بابکان تصنیف شده ، بعربی ترجمه شده است .

٥ - ظاهراً اسم این کتاب تصحیف « مهرآذر جشنس » است ، مهر آذر یا آذر مهر ، اسم موبد ولایت فارس بوده که در زمان قباد (٤٨٨-٥٣١ م) با مزدك مجادله کرد .

احادیث ، زراوه ، پیران ویسک نامك ، کتاب سکیسران [1] ، گاهنامه [2] ، کتاب تصاویر سلاطین ساسانی [3] ، کتاب کاروند [4] ، نامهٔ تنسر [5] ، کتاب شطرنج .

ابان بن عبدالحمید بن لاحق بن عفیر الرّقاشی ، برخی از این کتب را چون کلیله‌ودمنه ، و کتاب سیرة اردشیر ، و کتاب سیرة انوشیروان ، و کتاب بلوهر وبردانیة و کتاب مزدك و کتاب سندباد بعربی بنظم مثنوی آورده که ابیاتی از آنها هنوز در بعضی از کتب ادب عرب باقی است [6] .

دیگر کتب و روایات ابوعبیده معمّر بن المثنّی متوفّی بین سالهای ۲۰۸ و

---

۱ - یاسکیکین، مسعودی درمروج الذهب ازاین کتاب یاد کرده، و گوید: که حکایت جنگ افراسیاب و اخبار رستم و اسفندیار و بهمن در کتابی که ترجمه کتاب سکیسران است ، مندرج است . و آنرا ابن المقفع بعربی ترجمه کرده است . طرز قرائت نام این کتاب درست معلوم نیست ، شاید با کلمه سکساوان وسکستان (سیستان) ارتباطی داشته باشد (رك مروج الذهب ج ۱ ص ۱۹۱ ، ۱۹۲)

۲ - این کتاب ظاهراً مثل سالنامه و تقویم سالیانه بوده که در آن امور رسمی کشوری و درجات و رتبه‌های کشوری ولشکری را ثبت میکردند ، و بقول مسعودی ازاجزاء کتاب آئین نامه بوده است .

۳ - ازاین کتاب حمزهٔ اصفهانی نقل میکند ، ومسعودی در التنبیه والاشراف گوید : که در ۳۰۳ در اصطخر پیش بعضی از دودمانهای نجبای ایرانی یك کتاب بزرگی دیده که مشتمل برخیلی از علوم ایرانیان و اخبار پادشاهان ایشان وابنیهٔ آنها وسیاست آنها بود ؛ که درسایه کتب ایرانی نامه خدای نامه وآئین نامه وگاهنامه یافت نمیشد ، وصور ۲۷ پادشاه ساسانی درآن مصور بود . وتاریخ آن کتاب چنان بود ، که از روی آنچه درخزائن سلاطین ایرانی پیدا شده جمع آوری شده و درنیمه جمادی الاولی سنهٔ ۱۳۳ پرداخته گشته ، وبرای هشام بن عبدالملك بن مروان ازفارسی بعربی ترجمه شده بود .

۴ - ازاین کتاب جاحظ درکتاب البیان والتبیین ذکرنموده ، وگوید : که هرکه خواهد در صنعت بلاغت کامل شود ، کتاب کاروند را بخواند .

۵- نامهٔ تنسر هربدان هربد اردشیر بابکان بشاه طبرستان جسنفشاه که ابن المقفع آنرا بعربی ترجمه کرده بود ، و اکنون ترجمهٔ فارسی نسخهٔ ابن المقفع درکتاب تاریخ طبرستان ابن اسفندیار موجود است . متن این نامه را نخست دار مستتر درمجله آسیائی (سال ۱۸۹٤) طبع کرد و بعد آنرا آقای مجتبی مینوی در طهران تجدید چاپ کرد . و آن از مهمترین اسنادی است که راجع بتشکیلات عهد ساسانی بجای مانده است .

۶- الفهرست ابن ندیم ص ۱۷۲ .

۲۱۳ هجری است که از منابع مهمّ تاریخ ایران قدیم بوده و از ارتباط عرب با ایران حکایت میکند. طبری اخبار عدی بن زید العبادیّ و جنگ ذی‌قار را از وی نقل کرده است و نام آن مورّخ در پیش از ۵۷ جا در تاریخ طبری آمده‌است[۱].

مسعودی از او روایاتی راجع به ملوك‌الطّوایف و ساسانیان نقل کرده است[۲]، ابن خلّکان تصانیف ابوعبیده را به‌قریب‌دویست کتاب‌میرساند[۳].

درمورد عدی‌بن‌زید، طبری مستقیماً از ابوعبیده نقل‌نکرده بلکه این‌عبارت را‌بکار میبرد: «فحدثت عن ابی عبیده معمّر بن المثنّی. قال: حدّثنی ابوالمختار فراس بن خندق و عدّة من علماء العرب‌قدسمّاهم»[٤] وی روایتی دیگر از هشام بن‌الکلبیّ‌مرویّ از اسحاق‌الجصّاص آورده که وی آنرا از کتاب حماد گرفته‌است[۵].

باید دانست که ابن الکلبیّ را کتابی بنام «اخبار عدی بن زید العبادیّ»[٦] بوده و شاید طبری اخبار خود را از این کتاب نقل کرده باشد.

چنانکه گوید: «ذکرلی‌عن هشام بن محمّد، قال سمعت اسحاق بن الجصّاص، واخذته من کتاب حمّاد وقدذکرابی بعضه»[۷]

ظاهراً بایستی طبری قصّهٔ عدی بن زید را از علیّ بن سلیمان معروف به‌الاخفش الأصغر[۸] متوفّی در ۳۱٦ شنیده باشد.

اما حمّاد مذکور در فوق. همان حمّاد روایه، **حماد بن‌ابی لیلی‌سابور** است و او از مشاهیر راویان شعر و دانایان بایّام عرب بوده، و اورا قصّه‌ای است با هشام بن عبدالملك راجع به‌پرسشی که هشام از وی‌دربارهٔ شعرعدی‌بن زیدبن‌العبادیّ کرده‌بوده[۹].

---

۱ - فهرست طبری ۳۷۱.

۲- مروج الذهب ج ۱ ص ۱٤٦، ص ۱۵۷، ۱۷٦.

۳- وفیات الاعیان ج ۲ ص ۱٤۰.

٤- طبری ج ۲ ص۱٤٦، ۱۵۲.

۵- طبری ج ۲ ص۱٤٦.

٦- الفهرست ابن ندیم ص ۱٤۱.

۷- طبری ج ۲ ص ۱٤٦

۸- وفیات الاعیان ابن خلکان ج۱ ص٤۱۸.

۹- وفیات‌الاعیان ج۱ ص۲۰۵.

مسعودی اخبار ملوك الطّوایف را از کتاب ابوعبیده گرفته ، و آن کتابی بوده که ابوعبیده دربارۂ تاریخ ایرانیان تألیف کرده بوده است [۱] و شاید آن همان کتاب فضائل الفرس بوده که ابن النّدیم بوی نسبت داده است [۲]. ظاهراً ابوعبیده در کتابش راجع به اخبار الفرس چنانکه مسعودی میگوید ، از ابحاث عمر کسری استفاده کرده است [۳].

اما عمر کسری از کسانی‌است که معروف بدانستن اخبار راجع به ایران بوده تا بدانجا که ملقّب بعمر کسری شده است [٤].

دیگر الهیثم بن‌عدی ابوعبدالرّحمن ، متوفّی بسال ۲۰٦ یا ۲۰۷ هجری ازعلمای اخبار وانساب و دانایان بشعر بود [٥] ، از جملۀ کتب او : کتاب اخبار الفرس ، و کتاب تاریخ العجم وبنی‌امیّه و کتاب **التاریخ علی السنین**[٦] است که از اقدم کتب عربی دربارۂ حوادث‌و تواریخ‌بترتیب سالنامه‌نگاری **Chronicles** بوده ومتأسّفانه از میان رفته‌است . نام هیثم بن عدی در ۳۱ جا در طبری آمده‌است [۷].

طبری در فصولی که راجع به فتح عراق وایران بدست عرب آورده ، یعنی‌حوادث آخر دورۂ ساسانی اعتماد بر روایات سیف کرده و این سیف همان سیف بن عمرالتّمیمی یا ضبّی اسدی‌متوفّی در۱۸۰ هجری است ووی اطّلاع واسعی ازتاریخ اسلام و بخصوص در بارۂ فتوحات عرب داشته و اخبار خودرا از دانشمندان نامبردار اخبار و انساب چون : **طلحة بن الاعلم** ، **وهشام بن عروه** ، **ومحمد بن اسحاق صاحب‌السیرة** ، **و محمد بن السائب الکلبی** و امثال ایشان قرار گرفته است .

۱- مروج الذهب ج۱ ص ۱۹۹

۲- الفهرست ص ۸۰ .

۳- مروج‌الذهب ج۱ ص۲٤۱ .

٤- مروج الذهب ج۱ ص۱۸۹ .

٥- ابن ندیم : الفهرست ص۱٤٥ ، معجم الادباء یاقوت ج۷ ص۲٦۰ ، مرآة الجنان یافعی ج ص ۳۲ .

٦- الفهرست ابن‌ندیم ص ۱٤٥ ، وفیات ابن خلکان ج۲ ص۲٦۹ .

۷- فهرست تاریخ‌طبری باهتمام دخویه ص ٦۱۹ .

ابن ندیم از سیف : کتاب الفتوح الکبیره ، والردة ، وکتاب الجمل وسیرة عائشه وعلی را یاد کرده[1] و علمای حدیث ویرا متّهم بزندقه و ضعف قول کرده‌اند . ابوحاتم در بارهٔ او گوید : « متروك الحدیث ، یشبه حدیثه حدیث الواقدی »[2]

نام سیف و بیش از ۳۰۰ بار در طبری آمده[3] و اولین بار نام او در حوادث سال دهم هجری یعنی سالی که **مسیلمه کذاب** دعوی نبوّت کرده ، ذکرشده . و آخرین بار در حوادث سال ۳۶ هجری در بیرون شدن **علی بن ابی‌طالب** بسوی صفّین آمده است .

از جمله مشایخ سیف که وی از ایشان اخذ حدیث کرده است : هشام بن عروة متوفّی در سال ۱۴۶ یا ۱۴۷ هجری‌از نسّابین وعلمای اخبار مدینه که از پدرش عروة‌بن زبیر وعمش عبدالله بن زبیر نقل حدیث کرده ، و بعراق آمده و خلیفه المنصور را دیده است[4] .

بیشك طبری کتاب : الفتوح الکبیر و الرّدّة[5] سیف را دیده و ازآن استفاده کرده است . بروکلمن معتقد است که سیف در نقل اخباری که روایت میکرده در تمجید و ستایش بنی‌تمیم مبالغه میکرده و ازاین لحاظ تحت تأثیر احساسات قبیله‌ای بوده است[6] .

دیگر از کسانیکه طبری از ایشان روایت کرده : **السری** است که نام او بیش از ۲۴۱ بار در آن کتاب آمده وآخرین بار درحوادث سال ۱۴۵ هجری در روزگار منصور عبّاسی است .

طبری درنقل روایت از اوچنین تعبیر میکند : « وذکرعن السری »[7] ، و« حدّثنی السرّی عن شعیب » و « کتب الی السرّی عن شعیب » و « مما کتب به الی السرّی عن شعیب » از این عبارات معلوم میشود که طبری با السرّی مکاتبه و مراسله داشته است .

۱- الفهرست ص ۱۳۷ .

۲- ابن حجر عسقلانی : تهذیب التهذیب ج ٤ ص ۲۹۵

۳- فهرست طبری ص۲٦۲ .

٤- ابن حجرعسقلانی : تهذیب التهذیب ج ۱۱ ص۵۱

۵- الفهرست ص ۱۳۷ .

6 – Brockelman, Suppl, I, P. 213 – 214

۷- طبری : دوره سوم ص ۲۷٦ حوادث سال ۱٤۵ ه

نام سریّ : **السری بن یحیی** [1] از راویان شعیب بن ابراهیم الکوفی است وراویه کتب سیف بن عمر بوده است. **ابن حجر العسقلانی** در بارهٔ وی مینویسد که: «انّ فیه جهالة و انّه لیس بالمعروف، وله احادیث و اخبار، و فیه بعض النکرة» [2].

ظاهراً از تاریخ طبری چنین معلوم میشود که کتب سیف نزد «سریّ بن یحیی» بوده وطبری اجزائی از آنرا در نزد سریّ خوانده و قسمتی از آنهارا برای کتاب خود برداشته است.

طبری نیز از کتب سیف بن عمر از طریق **عبید الله بن سعد الزهری بن ابراهیم بن سعد بن عبد الرحمن بن عوف ابی الفضل البغدادی**. نزیل سامراء متوفّی در ۲۶۰ هجری [3] نیز بهره بر گرفته است. نام این شخص بیش از ٤٠ بار در تاریخ طبری آمده [4]. این عبیدالله بن سعداقوال سیف بن عمررا از عمّش، یعقوب بن ابراهیم بن سعد الزّهری نزیل بغداد متوفّی در ۲۰۸ [5] هجری که در رواة سیف بن عمر و دیگران بوده فرا گرفته، و ابن یعقوب محدّث نبوده بلکه از دانایان بتاریخ و ادب بوده ونامش **۳۹** بار در تاریخ طبری آمده‌است [6].

طبری دراثناء حکایت دارا، یعنی داریوش سوّم از اسکندر بن فیلفوس گفتگو کرده است [7] طبری در نقل اخبار اسکندر من غیر مستقیم از اسکندرنامهٔ **کالیستنس دروغی** **Pseubo Kallisthenes** که روایاتی مجعول در بارهٔ آن پادشاه بوده متأثر شده است. این قصّه از سریانی بعربی و دیگر زبانها ترجمه شده بوده‌است.

داستان اسکندر را طبری از منابع مختلف گرفته و بروایاتی اشاره کرده که به‌ابن الکلبیّ میرسد جز اینکه راوی آن را ذکر نکرده و اسم کتابی را که از آن نقل کرده نبرده است.

۱- طبری دوره اولی ص ۱۱۹۷، ۱۸٤٥.
۲- لسان المیزان ج۳ ص ۱٤٤، میزان الاعتدال ج۱ ص٤٤٧.
۳- تهذیب التهذیب ج۲ ص ٥۱
٤- فهرست طبری ص۳٦۷.
٥- تهذیب التهذیب ج۱۱ ص ۳۸۰.
٦- فهرست طبری.
۷- طبری ج۲ ص٦٥.

ابن‌النّدیم ازجمله کتبی را که ابن الکلبیّ تألیف کرده ، نام کتاب ملوك‌الطّوائف و کتاب الاوائل[1] و کتاب خبرالضحّاك را میبرد . آیا از کدام یك ازاینها طبری اخبار اسکندر را گرفته است ! بیشتر گمان میرود که روایات راجع به اسکندر راطبری از کتاب منسوب بابن الکلبیّ موسوم به« ملوك الطّوایف » که‌همان اشکانیان باشند گرفته باشد[2] ، طبری راجع بتاریخ اسکندر ازغیرهشام کلبیّ هم نقل کرده‌است ؛ واین منقولات رابعبارات : « وذ کرغیرهشام ان . . . »[3] « و قال غیره من اهل‌العلم[4] » بیان نموده‌است .

باید دانست که ایرانیان در باره اسکندر روایتی جعل کرده و اورا ازپدری‌ایرانی یعنی دارا پسر بهمن دانسته‌اند منتهی مادر او یونانی است ، وبقول الیعقوبی ، المفیدا نام داشته که همان تصحیف **اولمپیا olympia** میباشد[5] بنابراین روایت اسکندر اصلاایرانی است البتّه منظور از جعل این روایت از نظر غرور ملّی بوده ، و میخواسته اند بگویند که : اگر ایران بدست اسکندر شکست خورد فاتح آن نیز پادشاهی ایرانی الاصل بود ولی معلوم نیست این روایت را پیش از اسلام ساخته اند یا بعد از اسلام . زیرا در کتب پهلوی **اسکندر رومی** (الکسندری ارومیك) باصفت **گجستك** یعنی ملعون ذ کر شده است . طبری‌داستان کشته شدن دارا رابدست دوسردارخائنش و کشیدن‌انتقام‌اورا اسکندر و زناشوئی با **روشنك**[6] دختر او باختصار آورده و روایت مطوّل ابن الکلبیّ را مختصر کرده است . پس از آن قصّه را با قدری تفصیل از منابع دیگر اعاده کرده‌است[7] . طبری روایت دیگری در بارهٔ اسکندر آورده وآنرا باین عبارت آغاز کرده‌است : « و زعم بعض

۱- الفهرست ص ۱۴۱ .

۲- طبری ج ۲ ص ۱۰ - ۱۱ .

۳- طبری ج۲ ص ۶ .

۴- طبری ج۲ ص۱۱ .

۵ - تاریخ یعقوبی ج۱ ص ۱۶۱ .

۶- باید دانست که در واقع روشنك که نام درست او **رکسانه** **Roxana** است ، دختر داریوش سوم آخر پادشاه هخامنشی نبود ، بلکه دختر **اکسپارتس** **Oxyartès** از نجبای سغد بود ، و دختر‌داریوش سوم که زن دیگر اسکندراست **استاتیرا** **Statira** نام داشت .

۷- طبری ج۲ ص ۶ .

اهل العلم باخبار الاوّلین» پس از آن افسانهٔ زناشوئی دارای بزرگ را با مادر اسکندر بنام «هلای» و اختلاف دارای کوچك را با برادر خود اسکندر بسبب مطالبهٔ وی خراج از روم و امتناع اسکندر از دادن آن و سپس خیانت سرداران دارا و کشتن او را و دیدن اورا اسکندر در آخرین لحظات حیات نقل میکند [1]

همین داستان را **ابوحنیفه احمد بن داود الدینوری** متوفّی در ۲۸۲ هجری بعینه نقل کرده‌است و از مقایسهٔ بین آن دو باین نتیجه میرسیم که هر دوی آنها آن قصّه را از منبع واحدی گرفته‌اند، و چنانکه از عبارت دینوری پیداست هر دوی ایشان از مؤلّفی ایرانی، آن داستان را نقل کرده اند: «و قداختلف العلماء فی نسبه، فامّا اهل فارس فیزعمون انّه ..[2]» ومیرساند که هر دوی آنان این داستان را از کتبی گرفته‌اند که ابن المقفّع ترجمه کرده بوده‌است. امّا دینوری مفصّل تر از طبری در بارهٔ اسکندر سخن گفته و برخلاف طبری که از جانشینان او نام میبرد وی از ایشان یادی نکرده است. و او اخبار روم را بکوتاهی ذکر کرده و مقصود وی آن بوده که تفصیل بیشتری در بارهٔ اخبار ایران داده باشد بعلاوه وی این مسئله را نیز نوشته است که پدر اسکندر دارای بزرگ بوده‌است.[3]

طبری اخباری هم راجع بجنگ ایران با یمن در روزگاران بسیار قدیم آورده است، پیداست که‌این روایات باز بابن الکلبی باز میگردد، چنانکه طبری خبری روایت کرده، و آن را نسبت بابن الکلبی داده و پنداشته که **الرائش بن قیس بن صیفی بن سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان** پادشاه یمن بوده و بروزگار **منوچهر هندو** آذربایجان را فتح کرده است[4] ونیز روایت کرده که کیکاوس با یمن جنگ کرد پادشاه آن کشور در آن هنگام **ذوالاذعار بن ابرهه ذی المنار بن الرائش** بود وی بر کیکاوس پیروز شد و او را اسیر کرد ودر بن چاهی بزندان کرد. و چون رستم بشنید با

۱- طبری ج ۲ ص ۷.

۲- دینوری: اخبار الطوال طبع لیدن ص ۳۱.

۳- الاخبار الطوال ص ۳۱.

۴- طبری ج ۱ ص ۱۹۷.

لشکری بیمن شد و او را برهانید. طبری نیز باین داستان تعلیقه‌ای افزوده و گوید:
«وقد حقّق ما ذکر ابن الکلبی من امر صاحب الیمن قابوس، الحسن بن هانی فی شعر له، فقال:

وقاظ قابوس فی سلاسلنا سنین سبعاً وفت لحاسبها[1]

عین همین قصّه را ما، در مروج الذّهب مسعودی با بعضی اختلافات میبابیم[2].
چنانکه در آنجا نام ملك یمن شمر بن فریقس است که دختر او سعدی عاشق کیکاوس شده و در پنهانی پدرش با وی و یارانش در زندان نیکوئی میکند، و نیز مدّت زندان را مسعودی چهار سال نوشته است، و پیداست که مسعودی داستان خود را از بعضی دیگر نقل کرده است. ابوحنیفه دینوری[3] باین قصّه اشاره نکرده بلکه بجنگ دیگری درزمان کیخسرو نوهٔ کیکاوس بین ایران و یمن اشاره میکند[4].

انجام

۱- طبری ج۱ ص ۲۶۵.
۲- مروج الذهب ج ۱ ص ۱۹۱- ۱۹۲.
۳- الاخبار الطوال ص ۵۱.
٤- برای تفصیل بیشتری راجع به مدارك تاریخ طبری در نگارش تواریخ ملل مختلف رجوع کند به سلسله مقالات استاد جواد علی تحت عنوان «موارد تاریخ الطبری» در مجلة المجمع العلمی العراقی.

فهرست موضوعات متن

موضوع	صفحه

موضوع | صفحه

موضوع	صفحه

موضوع	صفحه

موضوع	صفحه
فتح کرمان	۳۵۲ ـ ۳۵۳
فتح سکستان	۳۵۳ ـ ۳۵٤
خبر گشادن مکران	۳۵٤
فهرست نامهای کسان و خاندانها و طایفه ها	۳۵۵ ـ ۳٦٦
فهرست جایها	۳٦۷ ـ ۳۷۲
تصحیحات	۳۷۳ ـ ۳۷٤

ترجمه تاریخ طبری

از ابو علی بلعمی

مشتمل بر

تاریخ ایران از آغاز تا دوره عرب

بتصحیح و تحشیه و مقابله با متن عربی

و

اهتمام

دکتر محمد جواد مشکور

طهران ۱۳۳۷

کتابخانهٔ خیام

چاپخانه حیدری

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و آفرین بر خدای کامکار کامران و آفریننده زمین وزمان[1] آنکش[2] نه همتا ونه همراز[3] ونه دستور ونه یار ونه زن ونه فرزند ، همیشه بود وهمیشه باشد و بر هستی او نشانهای آفرینش او پیداست : آسمان وزمین وشب وروز وآنچه اندروست.[4] وچون بخودنگاه کنی بدانی که آفرینش گواهست[5] وسپاس وی برهمه بندگان پیداست ونعمتهای او بر بندگان گسترده است .

سپاس داریم مر خدای را برین نیکوئیها که بندگان خویش را کرم کرده است . ودرود باد بر محمد صلی الله علیه وآله وسلم بهترین پیغمبران و گزین جهانیان ونازش ونازهمه فرزندان آدم وشفاعت خواه بندگان [در] روز بزرگ و درود ایزد بر او باد و بر خاندان وی از گزیدگان وپسندیدگان و بریاران وی باد .

بدان که این تاریخ نامهٔ بزرگ است که گرد آورده ابو محمد جعفر بن جریر بن یزید طبری رحمة الله که در شهر خراسان ابوصالح[7] منصور بن نوح فرمان داد دستور خویش

---

١ - زمین وآسمان (م - ن) .

٢ - آنکه (ب ، ح - ن) .

٣ - نه انباز (ب ، ح - ن) .

٤ - آسمان وزمین برآن گواه است (م - ن)

٥ - بدانی که آفرینش او کجاست (ب ،ح-ن) .

٦ - این تاریخ بزرگ جمع کردهٔ امام ابو جعفر محمد بن جریر طبری است (م - ن ،) نام ونسب او چنین است : ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید بن خالد الطبری الاملی (٢٢٤ - ٣١٠)

٧ - ابوصالح بن منصور بن نوح (ب ، ح - ن) وی همان بوصالح منصور اول یعنی منصور بن نوح سامانی متوفی در ٣٥٠ هجری است که لقب او « الملك السدید » بود رجوع کنید به معجم زامباور، ترجمه عربی ج ٢ ص ٣٠٦ .

ابوعلی محمّد بن محمّد البلعمی[۱] را که این نامه تاریخ محمّد بن جریر را که هست پارسی گردان هرچه نیکوتر چنانکه اندر وی نقصان نیفتد. پس گوید که چون اندر وی نگاه کردم علمها دیدم و بسیار حجّتها و آیتهای قرآن و اشعار نیکو و امثال خوب وسرگذشتهای پیغمبران وملوك ماضی ودر وی فوائد بسیار دیدم ، بس رنج بردم و جهد وستم بر خود نهادم وپارسی گردانیدم بقوت‌ایزد تعالی[۲] وما خواستیم که تاریخ روزگار عالم دروی‌یاد کنیم آنچه هر کسی گفته است ازاهل نجوم ومسلمان و جهود و گبر و هر گروه آنچه گفته‌اند یاد کنیم بتوفیق خدای عزّوجلّ از روزگارآدم تا گاه رستخیز[۳] که چندبود، اندر کتاب محمّد بن جریر این حدیث نبود وما باز نمودیم تاهر که اندر وی نگرد بآسانی دریابد بالله العصمة و التوفیق .



۱ - ابو علی بن محمدرا (ب ، ح - ن) ، ابوعلی بن محمدبن محمودبن بلعمی‌را (م-ن) وی همان ابوعلی محمدبن ابوالفضل محمدبن عبدالله بلعمی وزیر است که ابتدادر۳٤۹ بوزارت امیر رشید عبدالملك بن نوح و بعد بوزارت منصوربن نوح برگزیده‌شد .

۲ - بتوفیق خالق بیچون (ب ، ح - ن) ، بپیروزی بر خدای عزوجل (م - ن) .

۳ - ازآدم‌تاخاتم (ب ،ح- ن) .

آغاز کتاب[1]

بدان که اهل نجوم چنین گویند که ارسطاطالیس و بقراط[2] که استادان بوده‌اند ازخداوندان علم نجوم که ایزد تعالی چون آفتاب وماه‌را بیافرید وجمله کواکب را ، هریك بجای خویش ایستاده بودنددرخانهای شرف تا فرمان آمد ، چنانکه زحل ایستاده بود دربرج میزان به بیست ویکدرجه ومشتری درپانزده درجه وسرطان ومریخ به بیست وهشت[3] درجه وآفتاب بنوزده درجه حمل وزهره به‌بیست وهفت[4] درجه حوت و عطارد به پانزده درجه‌سنبله وماه بسه‌درجه ثورهم[5] درخانهای ایستاده بود[6] ، چون فرمان آمد ازایزد جل وجلاله همه دررفتن ایستادند[7] وابتداء عالم این بود و از آنگاه باز هرگز دیگر بر آن گونه گرد نیامدند .

ودیگر از قول ادریس هم ازطریق نجوم چنین گویند که خدای عزّوجلّ دو تن را بیافرید درآسمان بی اندوه وآفت ولیکن در سالهای حمل وثور و جوزا بود پس بزمین آمدند وسه هزار سال اندر زمین بیوندبی‌آفت واندوه وبی‌تیماری[8] واین سالهای سرطان واسد وسنبله بود وچون بسال میزان رسید تیماریها واندوه و بیماری پدید آمد وبعد از آن کیومرث پدید آمد و گویند اوآدم‌بود وبرزمین پادشاه شدپادشاهی او برآب وگیاه

---

۱ - آغاز سخن (م - ن ، ب ، - ن) .

۲ - در نسخه متن بقراطون ، ولی دو دیگر نسخ بقراط آمده است .

۳ - سرطان ومریخ دربیست‌درجه جدی (م - ن) ، بیست‌وهشت درجه‌جدی (ب ، ح - ن) .

٤ - بیست‌وهشت درجه حوت (م - ن) .

٥ - وماه درسه ثور (م - ن) ، وقمر بسه‌درجه‌ثور (ب،ح - ن) وماه‌ایستاده بود بسه‌درجه ثور (ط ، نول کشور) .

٦ - وعطارد هم ازحوت وهمه درخانه‌های‌شرف ایستاده (ب ، ح - ن) .

۷ - چون فرمان‌آمد از حق‌تعالی درحرکت‌آمدند (م - ن) .

۸ - بی اندوه وبیماری(ط نول کشور) ، بی‌آفت وبی‌ماری (ب ، ح - ن) .

و[1] رستنیها وچیز دیگر بود واندرین روز گار سی سال نخستین خورشید وهرمز اندر برج بره[2] بوده اندوماه درعقرب بود و کیوان درترازو[3] وبهرام درجَدی[4] وناهید وتیر درحوت[5] از اول هریکی ازشرف خویش بیرون آمدند چنانکه گفتیم و کس نداند باز ایستد ویا بجای خویش باز شود وجز خدای تعالی کسی نداند . ودرشاهنامه بزرگ چنین گوید که[بقول] ابن المقفع از گاه بیرون آمدن آدم تا بروزگار پیغمبر ما صلوات وسلامه علیه ششهزار وسیزده سال بود وپنجهزار ونهصد[6] سال نیز گویند وایدون گویند که نخستین کسی که برزمین بود آدم علیه السلام بودواورا کیومرث خواندند ومحمد بن الجهم البرمکی[7] چنین گوید وزادوی بن شاهوی[8] هم چنین گوید ودر نامه بهرام بن مهران اصفهانی[9] همچنین گوید[10] وموسی بن عیسی الخسروی[11] و پارسیان پارس هم ایدون گویند وزادوی بن فرخان[12] موبد

---

۱ - وآب وگیاه درزمین بسیار بود (م - ن) .

۲ - خورشید در برج بره بود (م - ن ، ب ، ح - ن) .

۳ - وکیوان درمیزان(ب،ح- ن).

٤ - وبهرام در بز (م - ن) ، بهرام درگوسفند (ب،ح-ن) .

٥ - و تیر درماهی (ب،ح-ن) .

٦ - پنجهزار وسیصد نیزمیگویند (ب،ح -ن) واما المجوس فانهم یزعمون ان قدرمدة الزمان من لدن ملك جیومرت الی وقت هجرة نبینا(ص) ثلاثة آلاف سنة ومائه سنه وتسع وثلاثون سنة(۳۱۳۹ سال) (طبری ص۱۳) .

۷ - محمدبن الجحم برمکی : منجم وشاعر معروف عهد مأمون بود ومورد توجه آن خلیفه بودو بروزگار معتصم ومغضوب درگاه او شد وفاتش معلوم نیست وشاید پس ازجلوس معتصم(۲۱۸) بسیار نزیسته وچون جاحظ ازوی روایت میکنداحتمال داردکه تاعهد واثق(۲۲۷) نیز زنده بوده است . شاید به جهة بودنش در خدمت برامکه لقب برمکی یافته است .

۸- یا، زادویه بن شاهویه اصفهانی در برخی از نسخ نام اورا «رادوی ساهوی » بقول ابن خرداذبه «زادویه» لقب ملوك سرخس بوده . زادویه وابن المقفع ومحمد بن الجحم هرسه ظاهراً مستقیماً ازخدای نامه پهلوی ترجمه کرده اند .

۹ - ازنسب این بهرام ابن مهران اطلاع درستی نداریم .

۱۰ - مردانشاه وهاشم وقاسم اصفهانی چنین گوید(ب، ح-ن) مردانشاه : بهرام بن مردانشاه صحیح است که تاریخ زندگی او معلوم نیست اماراجع به هاشم وقاسم اصفهانی صحیح : هشام بن قاسم اصفهانی است که تاریخ ملوك بنی ساسان را جمع یا ترجمه کرده بوده است .

۱۱ - یا، موسی بن عیسی الکسروی که شاید کتاب خودرا در باره ساسانیان در حدود ۲۵۳ نوشته باشد .

۱۲ - وزدوای مرجان (م-ن) وزرداو بن مرجان (ب،ح.ن) زداوی وفرخان وموبد موبدان (ط نولکشور) .

موبدان از وربن نیل موبد شاپور آگاهی دهد که از گاه آدم چند است و ایشان هم بدین گفتار گرد آمده‌اند که ما یاد کنیم که این پادشاهی اول بدست ایشان بود و کم وبیش سالهای ایشان دانستند زیرا که روزگار [ایشان بس جایگیر نبود] [۱] و هرگه [۲] از پیغمبر به پیغمبری افتد یا ازپادشاهی بپادشاهی و روزگار ومدت او برآید و آئین پیشین فراموش کنند وهر که از پس آید رسم آن پیشین بگرداند چنانکه از آدم تا نوح واز نوح تا ابراهیم واز ابراهیم تا موسی واز موسی تا عیسی واز عیسی تا پیغمبر ما صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین هر کسی رسم پیشین بگردانید واین تاریخ از بهر آن باید تا روزگارهر کسی پیدا بود .

وگویند زمین بودوآب بود ومردم نبود و گویند مردم بود وپادشاه نبود و از پس کیومرث صد وهفتاد سال هیچ پادشاه‌نبود درجهان وآنچه بودندبی نشان بودند ونخستین پادشاهی که‌درجهان بود از آن‌پیشدادیان بود [۳] ولیکن پادشاهی‌از دست ایشان‌برفت [٤] وکس مدت شان نداند .

دیگر گبران‌و کشیشان گویند که ایزدتعالی‌درجهان‌نخستین چیز مردی‌آفریدو گاوی‌واین‌را کیومرث خواندند ومعنی کیومرث زنده و گویا بودپس‌اورا گرشاه [٥] خواندند که‌جهان ویران بودواودرشکاف کوهی‌بودوتنهامردم‌با وی‌نبودی‌ومعنی گر [٦] کوهست‌وپادشاه کوه‌خواندنداورا، سی‌سال‌تنهابزیست‌بی کس‌پس بمردوآن‌آب که‌ازپشت او بیامد درشکاف

---

١ - ط نولکشور .

٢ - وهرگاه (ط نولکشور) .

٣ - و پادشاه اول دادن بود(ب،ح-ن)، واول پادشاهی‌دادن بود (م-ن) [والمجوس]لایذکرون معذالك نسباً یعرف فوق جیومرت و یزعمون انه آدم ابوالبشر(ص) . ثم اهل‌الاخبار بعد فی‌امره مختلفون فمن قال منهم انه تسمی بآدم بعد ان‌ملك الاقالیم السبعة و انه‌انماهو جامر بن یافث بن نوح کان بنوح(ع) برآو لخدمته‌ملازماً فدعاالله له‌ولذریته لذلك‌من بره به‌ولخدمته له بطول‌العمر والتمکین فی‌البلادواتصال‌الملك له‌ولذریته ودوامه له ولهم فاستجیب له‌فیه فاعطی‌جیومرت ذلك‌وولده فهو ابوالفرس‌ولم‌یزل الملك فیه‌وفی‌ولده الی‌ان‌زال عنهم بدخول‌المسلمین‌مدائن کسری(طبری‌ص١٣) .

٤ - ولیکن چهاربار پادشاهی از دست ایشان برفت (ب، ح- ن) ، (م-ن) .

٥ - و اورا کو شاه خوانند (ب،ح-ن) ، خواندند (م-ن) .

٦ - ومعنی کو(م-ن)،(ب ،ح -ن):

زمین‌شد وچهل سال در زمین بود واز پس چهل سال‌دوتن‌دیگر اززمین بر آمدند ومی‌زیستند واز حال بحال می گشتند تا پنجاه سال بر آمد پس دو درخت ببود بر سان مردم یکی نر ویکی‌ماده‌پس‌ایشان‌حرکت کردند وازایشان فرزندان‌آمدند و ایشان **رامشی** و **مشیانه** خوانند و اهل اسلام ایشان را آدم و حوا گویند و این همه خلق از ایشان آمدند وایدون گویند که مدت این جهان تا رستخیز که ایزد تعالی وعده کرده است‌نه‌هزار سال بود و گویند آدم با جفت خویش در بهشت بود سه‌هزار سال ، پس بزمین‌آمد باجفت خویش وسه‌هزار سال بر آمد[1] بی آفت وپتیاره ، و[2] پس‌اهرمن‌وپتیاره پدیدآمد واندر بنی‌آدم کار کرد .

کیومرث و پادشاهی او

ومردمانرا اختلاف است بکار کیومرث وهر کسی‌چیزی میگویند گروهی‌ازعجم گویند که آدم اوبود واین خلق ازپشت اوبودند[3] و اورا **گل‌پادشاه**[4] خواندندی که از گل‌آفریده‌شد[5] وجفت اوایلده[6] که حواخوانند هم [خدا]از گل‌آفرید[7] وجان درتن هر دواندریکوقت ویك اندازه کردنه پیش ونه پس‌وا گرنه[8] چنین‌بودی موافقت‌نبودی‌شان

---

۱ - وسه‌هزار سال بی‌زحمت بزیست (م-ن) .

۲ - بی‌آفتاب‌وپتیاره(ب،ح-ن) .

۳ - وزعم بعضهم انه ابن‌آدم لصلبه من‌حواء انه‌کان معمراً سیداً نزل‌جبل‌دنباوند من جبال طبرستان و تملك بها و بفارس‌ثم‌عظم امره وامرو ولده حتی ملکوا بابل وملکوا فی بعض‌الاوقات الاقالیم‌کلها وان‌جیومرت منع‌من‌البلاد ماصارالیه وابتنی المدن والحصون وعمرها واعدالسلاح و اتخذالخیل و انه تجبرفی‌آخرعمره وتسمی بآدم وقال من‌سمانی بغیرهذا الاسم ضربت عنقه وانه تزوج ثلاثین امراة فکثر منهن نسله . (طبری‌ص ۹۹) .

۴ - واوراگلشاه خواندندی (م-ن، ب‌ح-ن) .

۵ - یعنی اورا ازگل‌آفریده‌اند واوپادشاه‌گل است (م - ن) که‌از گل آفریده‌است و بر گل‌پادشاهی کرد(ب،ح-ن).

۶ - یلده (ب ، ح - ن) .

۷ - وحوا را هم‌ازگل‌آفرید (م-ن) .

۸ - وجان هردو دریك وقت وبیك اندازه درتن‌آمد (م-ن) .

واهرمن بزمین بود[۱] ومعنی کیومرث زنده گویاست : حیّ ناطق[۲] و این قول عجم است . و گروهی از علماء اخبار ایدون گویند که‌اونبیره آدم بود و گروهی ازعجم ایدون گفتند که کیومرث وایلده جفتش‌مشی‌ومشیانه[۳] بودند که اززمین برآمدند[۴] برصورت‌آدمی[۵] چنانکه مرویست . ازآن پس خدای عزوجل جان درتن ایشان کرد مرقهراهرمن راپس چنین است که از پس‌آدم شیث بود وخلیفهٔ اوپسرش انوش‌بن شیث پسر قینان بن انوش و کیومرث او بود ونخستین پادشاه درجهان او بود .

وپسر مقفع[۶] ایدون گوید که قینان بپادشاهی بنشست وسپاه گرد کرد وبحرب جنیان شد و مهائیل ، اوشهنك بوده است و علماء اسلام گویند او یکی ازفرزندان آدم بود[۷] چون شیث بمرد او را با برادر زادگان نا سپاسی افتاد[۸] برخاست و با فرزندان خویش بکوه دماوند آمد و آنجا قرار گرفتند وبسیار شدند وکیومرث را کهومرث نیز گویند و آنجا شهرها و مأوی ها کردند و او مردی بود نیکو روی و نیت نیکو داشت و بدان حد دیوان مأوی داشتند همه را از آنجا بیرون کرد بفر ایزدی که اورا داده بود وسلاح اویکی‌چوب بزرگ بود وفلاخن و نام خدای عز وجل بدان نوشته بود بزرگتر نامی وهر کجا دیوی وپری بودی نام خدای عزوجل برخواندی و بسنگ اورا هزیمت کردی[۹] وهمه برمیدندی . کیومرث‌را پسری بود مردانه نام او میشنك[۱۰] واین پسر همیشه بر کوهها بودی وخدای عزوجل را همی پرستیدی و هر گاه که پدر نزد او

۱ - واهرمن بزمین بود واثر آن‌دو تن(ب ،ح-ن).

۲ - زنده وگویاست وحی‌وناطق (ب،ح - ن) .

۳ - وان ماری ابنه‌وماریانه اخته ممن کان ولد له فی آخر عمره فاعجب بهما وقدمهمافصار الملوك بذلك السبب من نسلهما (طبری‌ص۹۹) -

٤ - مشی ومشانه گیاهی بودندکه از زمین برآمدند (ب ، ح-ن) .

۵ - بدین‌صورت‌که امروزاست ازآن‌خلق (ب،ح-ن) .

٦ - ابن مقفع (م.ن) .

۷ - اویکی بوده است ازفرزندان شیث نام اوحام (م - ن) .

۸ - ناسازگاری‌افتاد(ب،ح-ن).

۹- وایشان‌رابزخم‌سنگ هزیمت کردی (م-ن) .

۱۰ - هوشنگ (م-ن) ، هیشنگ (ب،ح-ن) .

آمدی پدر را پرسیدی که ازکارها چه بهتر پدر گفتی بی‌آزاری مردمان وپرستش‌خدای عزوجل او گفتی بی‌آزاری نتوان کردن مگرجدا بودن ازایشان‌وطاعت نتوان کردمگر بتنهائی و گاه پدر او بدیدار پسر شدی پس گروهی از آن دیوان که از دست پدرش کیومرث بهزیمت شده بودنداین میشنك را تنها بدان کوه بدیدند تدبیر هلاك‌او کردند و گفتند تا دل پدرش شکسته شود وبا ما نتواند کوشیدن پس فرصت نگاه داشتندچون میشنك سر بسجده نهاد پاره کوه بر گرفتند وبرسر اوزدند وهلاك کردندش و کس آگاه نبود وازآن فر ایزدی که کیومرث داشت دلش غم گرفت[۱] بی‌آنکه بدانست که آن از چیست واورا چون غم گرفتی نزد آن پسر شدی و دلش آرام گرفتی از دوستی او پس برخاست که بسوی پسر شود و هر گاه که فرزندان چیزی خوردندی او بهری برای میشنك بنهادی وبا خویشتن ببردی وبوی دادی آن پسر اندکی بخوردی و آن دیگر بنهادی تا مرغان‌هوا بخوردندی وبوی‌آموخته بودند[۲] . پس کیومرث این‌باربسیارچیزها داشت چون براه اندر همی شد جغدی را دید که پیش اودرآمد ودر راه بنشست و چند بانگ کرد باسهم چون کیومرث بدورسید برپرید ودورتر شد وبنشست وهمی خروشید کیومرث اندیشه کرد و گفت[۳] این مرغ بااین خروش از گزاف نباشد گفت : ای مرغ اگر[٤] خبرخیراست خجسته فال ما بادا از تو درفرزندان آدم تا جهان باشد و اگربداست فال شوم[٥] بادا ازتو تا جهان باشد . پس بر کوه شدپسررا دید هلاك شده وتباه گشته‌جغد را نفرین کرد وازین سبب مردمان اورا شوم دارند وبانگ او ناخجسته دارند و زجر را نیز از این قیاس کنند و اگرنه او را هیچ گناهی نیست .

پس کیومرث بر کوه دماوندبسیاربگریست ودعا کردبخدای عزوجل تااوراروشن

---

۱ - غمناك‌شد (م-ن) و کس‌آگاه نبودکه ازآن فرایزای که‌کیومرث داشت چراغمگین‌شد (ب،ح-ن) .

۲ - و بوی‌آمیخته بودند (م-ن) ، طیورآن مقام باوی مؤانست داشتند (ب،ح - ن) .

۳ - گفت‌خروش این‌مرغ‌دل من‌خسته کرد(م-ن) .

٤ - باخودگفت اگر خبر خیراست (ب،ح-ن) .

٥ - واگر خیر نیست شوم فال بایستی (م-ن) .

گرداند که فرزند اورا که کشت وندانست که آن فرزندرا چگونه کند[1] که تباه شده بود پس خدای تعالی چاهی پدید آورد برسر کوه واو آن فرزندرا بدان چاه فروهشت بجای گور. مغان اندر آن گفتارها گویند که کیومرث آن چاه کند تاباب سوراخ کرد[2] وآن فرزندرا آنجا افکند پس چون بدانست که آن فرزندرا مَرَده هلاك کرده اند[3] آتش آوردو برسر آن چاه برافروخت آتش بدانچاه اندر افتاد واز آن روز باز تا امروز هرروز ده بار وپانزده[4] بار از آن چاه آتش زبانه برزند وبهوا برشود وباز بدان چاه فرو شود ومغان گویند آن آتش کیومرث است که دیوانرا ومَرَده را ازآن فرزند اوباز میدارد[5] و دور میکند پس چون فرزندرا بگور کرد کیومرث سه روز برسر آن چاه همی گریست ودعاهمی کرد وهمی گفت: یارب مرا بنمائی که این پسر را که کشت ؟ چون دیگر شب بود بخواب دید که پیری بیامد[6] وویرا گفت چند نالی که خدای تعالی ترا فرزند بسیار داده است و از تو بسیار خواهد بودن وترا برهمه جهان پادشاهی خواهد بودن وهرچه اندرین جهانند همه در زیرفرمان تو کردند تو بر قضای خدا عزوجل ناسپاسی مکن کیومرث گفت مرا با قضای خدای تعالی کار نیست که اندر کار او گفتار نیست که او آن کند که خود خواهد ومن بقضای اوراضی‌ام ولیکن مرا مرادآنست که بدانم که فرزند مرا بدینحال که کشت گفت گروه مَرَده کردند[7] که بفلان جایند واو را بنمودندجای ایشان، کیومرث از خواب بیدار شد وخدای عزوجل را شکر کرد وعذر ازآن تنگدلی نمودن خواست و مرغانرا دید بدان حوالی که مونس اوبودند هرچه از بهر آن پسر آورده بود همه پیش ایشان نهاد وچون از خواب برخاست چنان بود که هر که بوی درنگریدی ازاو هیبتی بدل اواندر آمدی و او

---

۱ - وندانست که آن میت‌را چه نوع دفن کند (ب،ح-ن) .

۲ - مغان‌در کتاب، خود دراین گفتار گویند که کیومرث آن کنده آنجا بکند وفرزندرا آنجا نهاد (ب،ح - ن) .

۳ - آن فرزندرا دیوهلاك کرده‌است (م - ن) .

۴ - ده‌پانزده‌بار (م-ن) ، ده‌بار (ب، ح- ن) .

۵ - ازفرزندان‌او باز میدارد (م-ن، ب،ح- ن) .

۶ - پری بیامد (م-ن، ب،ح-ن) .

۷ - دیوان مرده کردند (م-ن) .

نیکو تر ازهمه فرزندان آدم بودی و با خردتر ودلیرتر بود وموحد وبرآن کوه جانوران بودند زیانکار چون شیر و گرگ وپلنگ وآنچه بدیشان ماندوهر که ازایشان کیومرث را بدیدی از هیبت او بگریختی . پسری بود او را از همه کمتر[1] و بروی نیکو تر ماری نام وبخرد تمام بود او را بر همه فرزندان خود سالاری[2] داد ایشانرا گفت هر چه کنید بفرمان او کنید که برادر شمارا میشنك بکشتند ومرابنمودند که ایشان کجایندوخواهم شدن مگر کین فرزندخویش از ایشان بستانم تا ازدیگر فرزندان من حذر گیرند واگر خاموش شوم ازشماهیچکس زنده نماند[3] ایشان گفتند پس بیا تا باتو بیائیم وتراخدمت کنیم ویاری کنیم ترا بردشمنان گفت مرا یاری خدای عزوجل پسندیده است شمااینجا آرام گیرید . پس کیومرث برفت چون ازحدفرزندان خویش بیرون‌آمد وقت نمازپیشین بود یکی خروس سفید دید برمیان راه ایستاده و یکی ماکیان درعقب وی و ماری پیش خروس آمده آهنگ وی کرد وخروس برمار حمله کرد[4] وبغلبه اورا همی‌زد وهر گاه که مار را بزدی بانگ خوش کردی پس‌آن دیدار وبانگ وحرب او کیومرثرا خوش آمد گفت از مرغان این عجب مرغیست برجفت خویش ایدون مهربان که دشمن را ازو دور همی دارد وبا اوحرب همی کند چون فرزندان آدم،طبع او با طبع مردم نزدیکست پس کیومرث آن‌مار را بکشت وآن مرغ بدان‌مقدار الهامی که اورا بود بنشاط بانگی کرد کیومرث را سخت خوش‌آمد طعامی که داشت پارهٔ پیش وی انداخت آنمرغ سر برزمین گرفته منقار برآن همی زد وآن جفت خویشتن را خواندن گرفت و از آن هیچ نخورد تا آن ماکیان فراز آمد و آن علف بخورد کیومرث این‌هنر وطبع سخاوت که‌اندر وی دید گفت بفال نیکست که من بطلب دشمن روم و از دشمنان فرزند آدمی یکی مارست این مرغ با مارحرب‌همی کردواین فرخ‌مرغیست‌وبفال نیکست وداشتن وی واجب . چون ازآن حال که همی شد بپرداخت خروس و ماکیان ببرد بنزد فرزندان و گفت این را

---

۱ - ازدیگر پسران کوچکتر (م-ن) ، ازهمه نیکوتر و کهتر (ب،ح-ن) .

۲ - از همه پسران مهتری داد (م-ن) .

۳ - واگر من دراین‌خون سعی ننمایم شمارا هیچ زنده نگذارند (م-ن) .

٤ - ومار برخروس حمله میآورد واورا میزد (ب، ح- ن) .

نیکو دارید طبع این باطبع آدمی نزدیکست وبفال نیکست واهل عجم خروس را وبانك اورا بوقت خجسته‌دارند خاصه خروس سفیدرا وایدون‌همی گویند که بهرخانه که این‌مرغ باشد دیوان درآن خانه درنیایند وبانگ خروس را بنمازشام بد دارند[١] وبفال نیك‌ندانند ازآن بود که چون کیومرث را کار بآخر رسید نالان‌شدآن خروس که ویرا بودنمازشام بانگ کرد وهرگز بدان وقت آن بانگ نشنوده بودند همه گفتند چه شاید بودن بدینوقت چون بنگریدند کیومرث مرده بود پس از آن سبب بانگ خروس را بدان وقت بفال بد گرفتند ، تا امروز خداوندان اخبار[٢] گویند که خروس که بدان وقت‌بانگ کند وخداوند خروس آن خروس را بکشد آن بد ازو در گذرد[٣] واگر نکشددر بلاافتد.
پس کیومرث روی بنهاد بدان نشانی که ویرا داده بودند تاآنجا رسید که امروز شهر بلخ است گروه‌مَرْدَه[٤] آنجا برلب آب مأوی داشتند ناگهان‌بدیشان رسید وزدن گرفت ویك چندیرا هلاك کرد دیگران بگریختند سه‌تن ازایشان بگرفت وبنام خدای‌عزوجل ایشانرا ببست چنانکه نتوانستندی که از فرمان او بیرون روند ودلش بدان کین‌خواستن[٥] آرزو کرد که آنجا شهری کند ومأواگاه[٦] خویش کند آن سه‌تن‌را بفرمود[٧] که‌شهری را اندازه کردند بدین میانه اندر که این دو روداست یکی بر راست و یکی برچپ آن سه تن خط برزدند وشهری را آنجا بنا کردند یکی‌را بفرمود که برو وفرزندان مراآگاه کن تا بدین جای آیند که این شهر را بنا کنیم وبگوی ایشانرا تا هر که را ازایشان قوّتی هست‌بیاید وهر که ضعیف وخرد است آنجا بباشند تا ما ازاین‌کار بپردازیم آنگاه ایشان را بیاوریم ومُهری‌بدان کس‌داد[٨] و این هر دو را بفرمود یاری کردن او را و بنا

---

١ - خجسته ندارند (م - ن) .
٢ - خداوندان زجر گویند(م-ن) .
٣ - تابدی بسر خود بدو برد(ب، ح- ن) .
٤ - گروهی مردم‌آنجا (ب،ح-ن) .
٥ - دلش بدان کین‌خواستن‌شادشد (م-ن‌ب،ح-ن) .
٦ - مأوای خویش کند (ب،ح-ن) .
٧ - بریان‌راگفت (م-ن) آن‌سه پری‌را فرمود (ب،ح-ن) .
٨ - ومهر خودبدان پری‌داد (م-ن، ب،ح-ن) .

همی کردند بطالعی نیکو و روز گارخجسته تا آن رونده رفت[1] وفرزندان اورا آگاه کرد ومُهر بنمود آنرا که توانائی بود با او برفتند چون رسیدند بر پدر آفرین کردند و آن شهر را بنا کردند و آنجامأوی گرفتند و گروهی زن وفرزندان آنجا آوردند و گروهی آنجا بدماوند وطبرستان بماندند وشهرها کردند و کیومرث این شهر تمام کرد ونامش هنوز ننهاده بود.

و کیومرث را برادری بود که یکدیگر را سخت دوست داشتندی[2] و گاه او بنزدیك کیومرث شدی و گاه کیومرث بنزدیك وی شدی و کیومرث گرد جهان میگشتی وآبادان همی کردی وآنجا که آبادان کرده بودی فرزندان آنجا بنشاندی و سیّاح بودی[3] نه خیره، گاه سوی فرزندان آدم شدی نزد آن گروه که مهتر ایشان قینان بن انوش بود و گاه بدیدار برادر و گروه خویش، پس دیری بر آمده بود که برادر کیومرث را ندیده[4] بود برخاست وبدماوند آمد وفرزندانش را بپرسید که پدر شما کجا است ایشان سوی مشرق نشان دادند و گفتند او آنجا شهری بنا همی کند با گروهی فرزندان ودیر است تابدان حدبکار اندراست برادر کیومرث بدان نشان برفت تا بدان حد وشهر رسید کیومرث از آن پرداخته بودو برسرابالائی نشسته[5] شخصی را ازدور بدیدوفرزندان را گفت کسی ازشماغائب است؟ گفتندنی گفت پس این که شاید بودن؟ مریکی ازین مَرده باشد وبحیلتی آمده است کیومرث آن سلاح که بروی جنگ کردی بر گرفت وروی بدان شخص نهاد وچون لختی پیش رفت بشناخت که برادر اوست ویك پسر درپی او همی شد وهمی گفت این دشمن ماست کیومرث گفت نیست، این برادر منست و بسریانی گفت و سریانی بتازی آمیخته است[6] وزبانشان بتازی نزدیکست بتحقیق، **بلاخ** یعنی برادرمنست واین شهررا بلخ نام نهاد.

---

۱ آن بری پیش فرزندان رفت (م-ن).

۲ - وهردو بیك شکم آمده بودند (م-ن) وتوامان بودند (ب، ح- ن).

۳ - وهمه روزسیاحت کردی (م-ن).

٤ - برادران یکدیگررا ندیده بودند (ب، ح- ن).

٥ - وبر بلندی ایستاده (ب، ح- ن).

٦ - وسریانی بتازی نزدیك است (م-ن).

وابوزید حکیم گوید که[1] در جهان از شهرها بلخ قدیمست و گروهی گویند که لهراسب بنا کرده است ولیکن پدید است که اوچه کرد و باخبار او پدید باشد که کرده است. پس چون کیومرث برادررا دید شادی کردند وجشن گرفتند و کیومرث را گفتند این شهررا طالعی افتاد عجب مردمان اندرو باشند شادی دوست و تمام کار باشند که امروز که این شهر تمام شد چنین شادی بداد مارا خدای عزوجل وامروز همچنانست شهر بلخ که او گفت که مردمانش شادی دوست دارند وهر که از ایشان کاری کند یا پیشهٔ کند اندر آن تمام آید. واورا دختری بود ماریه نام وپسری بود ماری نام که خلیفه بودند ازپس وی همانروز هردورا بیکدیگر دادند.

و چند کس را از پس ایشان زن و شوی داد و ایشانرا آنجا بنشاند و خود با برادر خود بجنگ گروهی از دیوان شد که بمیان کوههای بلخ بودند و زیان میکردند فرزندان اورا. ببلخ دره‌ایست که اورا دره کن گویند[2] رودی اندر میان او همی آید پس وی با گروهی از فرزندان بیکسو همی رفت وبرادرش با گروهی دیگر سوی جنگ دیوان و پریان شدند. بیشترین علمای ایدون گویند اندر تاریخها که دیووپری ازاول آشکار بودند بربنی آدم ویکدیگررا دیدندی ودوستی ودشمنی داشتندی وجنگ ظاهر بودی تا وقت نوح علیه السلام[3] ازپس طوفان پنهان شدند، چون کیومرث بمیان آن دره رسید آنجا دست بجنگ کردند وآتش انداختند[4] وبرادر کیومرث را آتش در گرفت کیومرث گفت خویشتن را باب رود انداز اوخویشتن را باب اندر انداخت تا بزیست پس از کوه سنگی بگردید میان او تهی چون تنور درمیان رود افتاد چنانکه آب ازاین سر دراید و بدان سر بیرون شود و عامه بلخ ایدون گویند که آن زنی بوده است پادشاه وبلایکی[5] کردی وهر شبی مردی آوردی و بامداد بکشتی

---

۱ - ابو زید حکیم گوید که در جهان هیچ شهری از بلخ قدیمتر نیست وازآن بلخ نام آن شهر نهاد که برادرش بلاخ نام داشت (ب، ح ن)، و ابویزید حکیم در فضائل بلخ چنین گوید (ط نولکشور).

۲ - دره بلخ ودیوان گویند (ب، ح- ن)، دوه کز گویند (م-ن).

۳ - تابوقت نوح چنین بودند (م-ن).

٤ - ونفت انداختند (م-ن).

٥ - زنی بوده است که پادشاهی ملایکی هر شب (ط نولکشور).

پس مردی آگاه‌شد وحیله کردتااورارسوا کند دعا کردوخدای عزوجل اورا سنگ گردانید وبمیان آب درافکندا کنون آب بدهن اوفروشود وبفرج او بیرون آید. آب چون کمتر بود دیوان برادر کیومرث را خواستند که اورا درمیان آب گیرند تا بیرون آمدن نتواند ودرمیان آب بماند وبمیرد ازین گونه نیز گفته‌اند.

پس کیومرث خدای عزوجل رادعا کرد وبرپای خاست وجمله مَرَده ازو بترسیدند وبهزیمت رفتند و فرزندان کیومرث ازایشان بسیار بکشتند و بسیاری اسیر کردند بنام خدای عزوجل و کیومرث ایشانرا بنام خدای عزوجل ببست ومرزهاشان فرمودندی[۱] و هر کجا رفتندی بدیشان نشستندی[۲] و ایشان نتوانستندی گریختن و نه گزند کردندی از بزرگی نام خدای تعالی. پس چون کیومرث به‌پیروزی بشهر بلخ باز آمد بریکی ازآن مَرَده برنشست و یکیرا مرکب برادر کرد تا اورا بر گرفت وبخانه برد چون بجای خویش رسیدحکایت برادر بکردوآن بزرگی وفرزندانش وآن فروپیروزی‌او.

پس دیگرفرزندان آدم جمله نزدیك کیومرث آمدند واندر شهر مقامها کردند وبسیار شدند و کیومرث باهمه فرزندان آدم وفرزند زادگان خودبر گشت وبهرشهری خطبه کرد و گفت خدای عزوجل مرا برشما پادشاه کرده است گناه مکنید که اگر خدای عزوجل گناه از کسی در گذاشتی از آدم در گذاشتی و نخستین خطبه که در میان فرزندان آدم کردند او کردوبران کوه گروه‌مهترقینان بود گفت ای‌اخی توخلیفه‌پدری براین گروه‌خلیفه‌باش[۳] واز دست‌خویش هر که‌راخواهی خلیفه کن ومرا پادشاهی شناس که‌خدای عزوجل مرا برشماپادشاه کرده‌است هر که گناه کند ازو نپسندم‌واین خطبه بگفت ندانیم که‌بتازی گفت یا بسریانی[٤].

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم الحمدالله الذی منّ علینا بکرامته وشملنا بعافیته واصطفانا لدینه احمده علی‌الائه‌والشکر علی نعمائه[٥] الّذی مَنّ علی انبیائه‌ورأفته‌فکونوالله عابدین»

---

۱ - ایشان‌راکارها میفرمود (م-ن).

۲ - وهر کجاشدندی پریشان گشتندی (ط نولکشور).

۳ - براین کوه میباش (م-ن).

٤ - معلوم نیست که بکدام لغت بوده‌است (م-ن). واول خطبه‌این بود که خوانند (ب - ح - ن)

٥ - من علی انبیائه و قبول معرفته (م - ن). من [علی] انبیائه برآفة و قبول معذرته (ط نولکشور).

پس گفت بگوینده منگرید بقیمت سخن نگرید[1] وحق از هر کجا باشد بحق دارید تا خدای عزوجل نگاه دارد شمارا از فتنه‌ها[2] پس همه سخن او بپذیرفتند و آن روز پادشاهی بر وافتاد و تا آن روز صدوده سال[3] گذشته بود از عمر او وسی سال از پس آن بزیست پس چون ببلخ باز آمد آن روز ماریه از ماری پسری بزاد نیکو روی و اورا سیامك نام کرد واین سیامك پدر ملوك بوده است چون اورا پیش کیومرث آوردند[4] نیکوش یافت[5] ومادرش را گفت این پسررا گرامی دار که اندرو نیکوئیست وبزرگی وبدان خانه که اورا بر آن رانی[6] خروسی سفید باما کیان بدار تا دیوان بگریزند و گزند نتوانند کردن مادرش شاد شد وچنان کرد که کیومرث گفته بود واندرعجم ایدون گویند که دیوان آگاه شدند که او پدر ملوك خواهد بودن تدبیر هلاك او کردند وماری بزرگ بیاوردند ودر آن خانه که سیامك در آن بود انداختند آن خروس سفید چون ماررا بدید بعادت خویش چنانکه از کسی بیگانه بیاشوبد بانگ همی کرد[7] مادر پسر آگاه شد و گفت این بیوقت بانگ چه باشد وچه شاید بودن بشب، چراغ خواست بنگرید ماری دید سهمگین واین مرغ ازمار همی رمید وآن مار را بکشتند و کیومرث آگاه شد وجنگ کرد ایشانرا گفت که چرا همه شب چراغ در بالین او ندارید هیچ وقت مبادا که چراغ نباشد وتاریکی باشد زیرا که فرزند که بزاید هر چند روشنائی بیش بیند

---

١ - همه جواب دادند که نیکو گفتی ما از تو این قبول کردیم وهر که مارا این فرماید اگرچه پادشاه نباشد بش کیومرث گفت سخن پند وحکمت هر که گوید بشنوید (م-ن) .

٢ - کذا : فتنه‌ها ، بلاها (ب، ح- ن) .

٣ - صدونه سال (م-ن) صدودوسال (ط نولکشور) .

٤ - ولد لجیومرت ابنه مشا وتزوج مشاخته‌میشان فولدت له سیامك بن مشاوسیامی ابنته‌مشا فولده‌لسیامك بن مشا بن جیومرت افرواك ودیس وبراسب واجرب واوراش بنوسیامك و افری و دذی وبری واوراشی بنات سیامك امهم جمیعاً سیامی بنت مشاوهی اخت ابیهم وذکروا [الفرس] ان الارض کلها سبعة اقالیم فارض بابل ومایوصل الیه مما یاتیه الناس براً او بحراً فهو اقلیم واحد وسکانه نسل ولد افرواك بن سیامك واعقابهم واما الاقالیم السته الباقیة التی لایوصل الیها الیوم براً او بحراً فنسل سائرا ولد سیامك من بنیه وبناته فولد لافراك بن سیامك من افری بنت سیامك هوشنگ بیشداذ الملك (طبری ص١٠٣) .

٥ - نیکو درچشم او آمد (م-ن) .

٦ - ودرخانه‌ای که اورا پرورش دهی (ب، ح ن) .

٧ - بناله زیر میخروشید (ب، ح- ن) .

زیر کتر باشد چون بتاریکی دارند ابله و بیخرد باشد و یاوه گوی آید واین در تدبیر اطفال گویند واز کیومرث به سنّت گرفته‌اند واورا برین گونه بزرگ کردند ومردی برآمد پرهنرومادام نزد کیومرث بودی وهرچه کهتران[1] را یادبایدداشتن درهمه احوال راغب بودی

روزی پیش کیومرث نشسته بود چون بیرون رفت کیومرث گفتا مرا آرزوست که این فرزند خویش‌را زنی دهم در خور وی نیکو روی وباخرد بنگرید تا کسی هست که بدودهم تاازایشان ملوك آیدمرجهانرا ، همه گفتند نیك آید پس زنان گفتند زنی درخور اومنسی[2] است دختر فرائیل[3] نبیره شاه کیومرث ، کیومرث برخاست وبخانه فرائیل شدودختر اورا بدید وبا اوسخن گفت اورا با هوش وخرد یافت بفرمود تا اورا بسیامك دادند و از ایشان فرزندی آمد که ازو نیکوتر نبودی واورا هوشنگ نام کردند

پس اوهنوز کودك بود که سیامك ازجائی همی آمد براه دیوان وپریان دیدندش ،[4] پذیره آمدندش وبا ایشان جنگ کرد وهمه را هزیمت کرد واو خسته بخانه باز آمد و نالان شد چون کیومرث آگاه شد نزد اورفت واورا بر آنحال دید سخت غمگین شد و گفت دریغ آمدست ازجوانی تو وآدمی‌را ازمرگ چاره نیست سیامك چشم بگشاد وپدررا دید که همی گریست او نیز بگریست پس گفت ای پدر فرزند مرا بزنهار دار[5] که بتو سپردم و از دشمنان نگاهدار وکین من بخواه کیومرث گفت تو پنداریکه همه دلها بریك حال آفریده است ؟ از سوی فرزندان مرا غم او گرفته است و او را غم فرزند خویش برین حال و اینچنین بیچاره وضعیف وبی حیلت چه چیزاست این آدمی پس درنگ نبود تا سیامك بمرد[6] و کیومرث اورا بکوه بلخ برد برآن کناره شهری بود که مروی گویند[7] سردابی گردد ، و در آنجا بنهاد وخود هم به آنحال بنشست وچندگاه نگاه داشت پس آن گروه دشمنان خبر

---

١ - هرچه مهتران‌را (ب ، ح - ن) .

٢ - میشی (م-ن) .

٣ - فراهل (م -ن ، ب-ح - ن) دختر فراهده نبیره‌شاه (ط نولکشور) .

٤ - در راه به‌جنیان رسید (ب، ح-ن) .

٥ - نگاهدار (م-ن) ، عزیز ودر (ب، ح - ن) .

٦ - پس بزودی سیامك وفات کرد (ب ، ح - ن) .

٧ - وبه کنار شهر مرو (ب، ح- ن) .

هلاکت اوشنیده بودند خبر کالبد شنیده بیامدند که کالبد او را ببرند[۱] کیومرث سپاهی ساخته بود وهوشنگ آگاه شده بود که پدراورا بچه حال کشتند بحکمت آهن از کوه بیرون آورده بود هم بدان خردی واز آن سلاح کرده باهری کرده بود[۲] سهمگین وسپری کرده وبر گونه کاردی تیز کرده بود هم بدان خردی نه از دیده و نه شنیده پس چون آنروز سپاه بدیدند اورا هوشنگ دیباوند لاهو خواندند[۳] یعنی تمام سلاح وافزار واین لقب تا امروز بماند و گروهی همی گویند این لقب طهمورث را بود پس هوشنگ بدامن کوه نشسته بودبا آن سپاه که بانگ واشتلم کیومرث شنیدوخدای خواندن او ، فرزندانش آگاه شدند که دشمن دیدار کرده است بر کوه شدند وجنگی سخت کردند وهمه را از آن حوالی برمانیدند وبسیار را هلاك کردند وبسیار را اسیر کردند و هوشنگ ازآهن بندهاساخت[٤] وخمهای آهنین وایشانرادر آن خمها کرد با بند وسرش استوار کرد و زندان از آن وقت باز پدیدآمد و کیومرث بدان هنرها وخرد که از هوشنگ بدید سخت شادشد پس بفرمود اورا که کارهای من همی ران و برفرزندان خویش خلیفه کردش بزندگانی خود .

وچون هوشنگ کودك بود کیومرث او را مدام باخود همی گردانیدی وهرجا که اوشدی اورا با خود بردی ازدوستی که داشت .

وایدون گویند که[٥] هوشنگ هفتساله از پس پدر بر کوه بلخ همی رفت شیری بدید و آهنگ شیر کرد و از فر ایزدی که داشت بهر دو دست گوش شیر بگرفت وسرش برسنگ همیزد تا همهٔ دندانها و لب اوخرد گردید وآنگاه اورا از کوه فرو انداخت و دست شیر بشکست و بر راه افتاد هوشنگ بشتافت و بکیومرث رسید و کیومرث چون اورا تنها دید که می آمد[٦] گفت چرا تنهاهمی آئی نترسی از دشمنانی

---

۱ - کالبد اورا بردند (م-ن) .

۲ - ازآن سلاح مکمل نمود (ب ، ح-ن) وهم بخردی ازآن سلاح کرده سهمگین (طنولکشور)

۳ - سپاه چون اورا دیدند اورا اوشهنگ دیباوند نام نهادند (م-ن) ، چون آنروز سپاه اورا بدیدند اورا هوشنگ نام ولقب نهادند (ب ، ح - ن) .

٤ - بندها وقفلهاترتیب نمود وگردن دشمنان را به بنددرآورد (ب ، ح -ن) .

٥ - بهرام المؤبد (الموبد) چنین گوید که پدرش مشی بود و مادرش مشیانه چون او شهنگ پای تك بود کیومرث مدام اورا باخود گردانیدی (ط نولکشور) .

٦ - بریشان شد (ب، ح- ن) .

که پدرت را هلاك کردند[۱] گفت ای پدر ترس من مرا از قضای خدای عزوجل باز ندارد کیومرث را ازو این سخن عجب آمد بدان خردی و چون باز گشتند کیومرث آن شیر دید افتاده[۲] وجان همی کند کیومرث گفت این چیست هوشنگ قصه شیررا بگفت کیومرث بی گمان شد بخرد وهنر اوپس اورا گفت که این شیرست وازهمه سباع قوی ترست کیومرث ازپس آن ازوعجائبها بسیاردید وازاینست که پارسیان گویند که او پیغمبر بود و**پیش داد**[۳] خواندندش و گروهی مردمان گویند که کیومرث آدم بود ودانایان عجم گویند از فرزندان مهلائیل بن قینان بود وجهان آبادان همی‌داشت‌ومردی نیکو روی بود واورا سیّاح خواندند ومأوی ونشست او اندر کوه بودی و با مردم کمتر آمیختی وبا هیبت وبالابودی وچندان بود ببالا کههر که اورا بدیدی عجب داشتی ورسم پشم رشتن وموی‌رشتن‌اوآورد[۵] تا ازآن‌جامه‌ها کردندی واز ادریس‌جامه دوختن آموخت وایدون گویند که هفتصد سال بزیست[۶] و پس بمرد.

فصل درذکر خبرپادشاهی هوشنگ

واز پس او پادشاهی هوشنگ گرفت و ایدون گویند که این هوشنگ نه پسر کیومرث بود ، پسر مهلائیل بود[۸] پس پادشاهی همه‌زمین بگرفت وجهان آبادان کرد و

---

۱ - نمیترسی که دشمنان برتوظفر یابند (ب،ح-ن).

۲ - آن شیر نیم کشته‌را دید (ب، ح-ن).

۳ - وپیشوا خوانند (م - ن).

٤ - وبغایت بلند بودی (ب ، ح - ن).

٥ - وپشم شتر اوظاهر کرد (م-ن).

٦ - وعمروی بسیصدسال رسید ووفات کرد (ب، ح-ن)

۷ - وکان بعضهم یزعم ان اوشهنج هذا هوابن‌آدم لصلبه من حواء [قال] هشام‌الکلبی ان اول ملك ملك الارض اوشهنق بن عابر بن شالخ بن ارفخشذبن سام‌بن نوح انه‌کان بعد وفات آدم بمائتی سنة وقدزعم بعض نسابة الفرس ان اوشهنج بیشداذ هو مهائیل وان اباه فرواك هوقینان ابو مهائیل و ان سیامك هو انوش ابوقینان وان مشا هوشیث ابوانوش فلاشك ان‌اوشهنج کان فی زمان‌آدم رجلا و ان مهائیل کانت ولادة امه دینه‌ابنته براکیل بن محویل بن خنوخ بن قین‌بن آدم‌ایاه بعد مامضی‌من عمرآدم‌ثلثمائه‌سنة وخمس وتسعون سنة فقدکان له حین وفاة‌آدم ستمائة سنة و خمس سنین وقدزعمت‌علماء الفرس ان ملك اوشهنج هذاکان اربعین سنة فان‌کان [کذلك] فلم‌یبعد من‌قال ان ملکه‌کان بعد وفاة آدم بمائتی سنة (طبری‌ص۱۰٤).

خلق را بخدای عزوجل خواند وبردین مسلمانی بود ونخستین کسی که تخته ببرید از
درختان ودرها [1] کرد خانه‌ها را،او بود وکانها وزر وسیم وآهن‌اوبیرون آورد و شهر [بابل
بسواد] کوفه اوبنا کرد وسوس گویند نیزاو کرد وآبهادرجویها اوراند و آبادانی کرد و
فرش فرمود کردن تا بزمین باز کشند و پوستینها که در پوشند او بیرون آورد روباه و
سمور وسنجاب وهر کسی بدو دعوی کنند ازفضلش که بود وسگانرا او شکار آموخت و
دیوان‌را ازآبادانی بیرون کرد وجهان آبادان کرد ودادومیان خلق بگسترد وهمه کس
بفضل او مقرآمدند ومغان پیش داد خواندندش وپانصد سال گویند در جهان پادشاه بود
و جمله جهان بگرفت و مغان گویند بت پرست بود و دروغ گویند که او جز خدای
عزوجل نپرستید وپانصد سال بزیست [2] وپس بمرد واندرعمرهوشنگ اختلاف بسیارست
ولیکن این‌قدر که یاد کرده شدازروایات صحیح بودوالله‌اعلم [3].

فصل در ذکر خبر پادشاهی طهمورث

واز پس او طهمورث بنشست [4] و او بر دین ادریس بود وخدای تعالی نیرو باو داده

---

۱ - اول کسی که تخته ودر ساخت او بود(م-ن) .
۲ - ودراین‌مدت بخدای‌پرستی‌ودیانت گذرانید (ب،ح -ن) .
۳ - وامر اهل زمانه باتخاذالمساجد وبنی مدینتین کانتا اول‌ما بنی‌علی ظهرالارض وهما
مدینة بابل بسوادالکوفه ومدینة السوس فکان ملکه اربعین‌سنة وانه‌بنی مدینة الری وانه اول من
وضع الاحکام والحدود وکان ملقباً بذلك یدعی فیشداذ ومعناه بالفارسیة اول من‌حکم بالعدل وانه
نزل الهند وعقد علی رأسه تاجاً و خطب خطبة فقال انه‌ورث الملك عن‌جده جیومرت وانه‌عذاب
ونقمة علی مردة الانس والشیاطین وذکروا انه قهر ابلیس‌وجنوده ومنعهم الاختلاط بالناس وکتب
علیهم کتاباً فی‌طرس ابیض اخذ علیهم فیه‌المواثیق ان لایعرضوالاحد من‌الانس وتوعدهم علی ذلك
وقتل مردتهم وجماعة من‌الغیلان‌فهربوا من‌خوفه الی‌المفاوز والجبال والاودیة وانه‌کان بین موت
جیومرت الی مولد اوشهنج و ملکه مائتا سنة وثلاث وعشرون سنة (طبری ص۱۱۵) .
٤ - طهمورث بن‌ویونجهان‌ابن‌حنانداذبن‌حناندار بن‌اوشهنج وقال‌بعض نسابة‌الفرس‌هوطهمورث
بن‌ایونکهان بن انکهدبن اسکهد بن اوشهنج و قال هشام الکلبی ان اول ملوك بابل طهمورث و
اماالفرس فانها تزعم‌ان‌طهمورث‌ملك‌الاقالیم کلها وعقد علی رأسه‌تاجاً وقال یوم ملك نحن‌واقمون
بعون‌الله‌عن خلیقة المرده الفسده‌وانه ابتنی سابور من‌فارس ونزلها وانه وثب بابلیس حتی رکبه
فطاف علیه فی‌ادنی الارض واقاصیها وانه اول من‌اتخذالصوف والشعر للباس وامر باتخاذ الکلاب
لحفظ المواشی وحراستها من‌السباع والجوارح للصید وکتب بالفارسیة وان بوداسب ظهر فی اول
سنة من ملکه ودعا الی ملة‌الصابئین (طبری ص۱۱۷) .

بود که دیوان وابلیس را فرمانبردار خود کرده بود وایشانرا فرمود که ازمیان خلق بیرون شوید وهمه‌را از آبادانیها بیرون کرد ودربیابانها فرستاد وزینت ملوك و بر اسب نشستن وزین برنهادن او آورد وخر بر اسب افکندن ، تا استر پدید آیداوآورد وشتر بارنهادن و یوز را شکار آموختن اوآورد ونخست او برتخت نشست و گویند پادشاهی اوچهارصد سال بود و کمتر نیز گویند وخلاف اندرین بسیاراست .

فصل در ذکر خبر پادشاهی جمشید

وازپس او گویند جمشید بود[1] ، گویند برادر طهمورث بود و گروهی گویند که خویش اوبود وایدون گویند که نخستین کسی که سلاح کرد او بودوسلاح ازچوب وسنگ بوداوشمشیروحربه‌وکارد کردو کرباس آوردوابریشم وقزورنگهای الوان پدید آوردو دیوانرا فرمود تا گرمابه‌ها بنهادند وغواصی کردند و گوهرها از دریاها بیرون آوردند ومردمانرا بیاموختند وراهها نهادند ازشهری بشهری رفتن واین گچ وسفیداب ورنگها آورد وسپرغمها وبویها چون عود و مشك وکافور و غالیه ، رسم اوآورد .

و همه مردمانرا بر چهار گروه کرد : گروهی دانایان و دبیران و گروهی کشاورزان و گروهی پیشه[2] وران و هر گروه را گفت هیچ کس مبادا که بجزکارخود کند پس علما را گرد کرد که از ایشان بپرسند که چیست که پادشاهی را بر زمین باقی و پاینده دارد گفتند دادگستری در میان خلق و علما را بفرمود که آن روز که من بنشینم بمظالم شما نزدمن باشید تا هر چه دراو داد و عدل باشد بنمائید[3] تا من آن

---

۱ - ازپس هوشنگ جمشیدپادشاه شد وگروهی گویند طهمورث بود(ب، ح- ن) ملك بعد طهمورث جم الشیذ والشیذ معناه الشعاع لقبوه بذلك فیمازعموا لجماله وهوجم بن ویونجهان وعقد علی راسه التاج وقال‌حین قعد فی ملکه ان‌الله تبارك‌وتعالی قداکمل بهاءنا واحسن تأییدناوسنوسع وعیتنا خیراً (طبری‌ص۱۱۹) .

۲ - ازآن چهار دانایان ودبیران یك گروه‌بودند وگروهی لشکریان وگروهی دهقانان و گروه دیگر پیشه‌وران وهرگروه‌راکار ایشان فرمودند (ب،ح-ن) .

۳ - وعلمارا یك‌لحظه ازخود جدا نکردی ودر حالت پرسش تمام دانایان جمع بودندی (ب، ح- ن) .

کنم و آنروز که بمظالم بنشست روز هرمز بود از ماه فروردین پس آنروز کردند و بر گبران اکنون سنت گشت [۱] و از عمرش هفتصد سال بگذشت و درین روزگار روزی دردسرش نخاست ودشمن بیرون نیامد ورنجی وغمی ندیدپس روزی تنها بخانه نشسته بود و آگاهی نداشت که ابلیس بروزن فروشد وبه پیش اوباستاد جمشید پرسید مرابگوی [۲] تو کیستی گفت من یکی ازفرشتگان آسمانم آمده ام تاترا نصیحت کنم جم گفت بگوی که چه نصیحت داری گفت مرا بگوی که تو کیستی جمشید گفت من یکی ام از فرزندان آدم ابلیس گفت نیستی ! تاتو بزمینی چندآدمی بیمار شد وبمرد اگر تو نیز فرزند آدم بودی بیمار شدی وبمردی توخدای آسمان وزمینی وتوخویشتن راهمی نشناسی وتوبآسمان بودی واین همه خلق توآفریدی وبآسمان کار آسمانها راست کردی وبزمین آمدی که زمین نیز راست کنی وداد گستری وپس بآسمان شوی خویشتن را فراموش کردی ومن یکی ازفرشتگان توام ترابرمن حق بسیاراست بیامدم که ترا آگاه کنم وتواین داد بر خلق زمین گستری وایشانرا بگوئی تاترا پرستند وهر که فرمان کند اورا پاداش نیکو کن وهر که فرمان نکند اورا بآتش بسوزان جم گفت چه حجّت است بر آنکه من خدایم، ابلیس گفت حجت آنست که من فرشته ام و آدمی فرشته نه بیند وتومرا همی بینی باالمعاینه بازابلیس ناپدید شد [۳] جم را آن گفتار اندردل کار کردو گفت من خدای آسمانم وبزمین آمده ام تاشمارا کارراست کنم وچندین نعمت شمارا بدادم ودردمندی ومرگ وبیماری برداشتم واکنون بآسمان خواهم رفت مرا بخدائی بپرستید ومقر شوید که من خدایم وهر که بگرود پاداش او نیکوئی کنم وهر که نگرود اورا بآتش بسوزم پس بهمه شهرها بدین گونه نامه نوشت وبـاطراف جهان خلیفتان

---

۱ - ثم امر فصنعت له عجلة من زجاج فصعد فیها الشیاطین و رکبها واقبل علیها فی الهواء من بلده من دنباوند الی بابل فی یوم واحد وذلك یوم هرمز روزفروردین ماه فاتخذ الناس للاعجوبة التی رأوا من اجرائه ماجری علی تلك الحال نوروز وامرهم باتخاذ ذلك الیوم و خمسة ایام بعده عیداً وکتب الی الناس الیوم السادس وهو خرداذ روز یخبرهم انه قدسار فیهم بسیرة ارتضاها الله فکان من جزائه ایاه علیها ان جنبهم الحر والبرد والاسقام والهرم والحسد (طبری ص ۱۲۰) .

۲ - جمشید بترسید اورا گفت تو کیستی (م-ن) .

۳ - این بگفت و ناپدید شد (ب، ح-ن) طبری این قصه را از وهب بن منبه بنام «جم شاذ» روایت کرده است (ص ۱۲۱) .

فرستاد[۱] وبسیار کس براو بگرویدند وهر که نگروید اورا بآتش بسوخت تاهمه برپرستش اوراست گام و ناکام شدند[۲] وچون از پادشاهی او هفتصدسال بگذشت پادشاهی از جانب مشرق برخاست نام او بیور اسب[۳].

فصل در ذکر خبر پادشاهی بیوراسب

پس اوسپاهی گرد کرد ومی آمدوپادشاهی اومیگرفت ولشگر اورا بهزیمت میکرد تا آنجارسید که او بود وجم بتبرستان بود ودماوند[٤] چون آگاه شد ازوی بگریخت ومتواری شدیکسال بیوراسب ازپس یکسال خبراو بیافت واورا بگرفت وبکشت وپادشاهی بر بیوراسب راست شد.

وکشتن جم چنان بود که اره بر سرش نهاد وتاپای بدونیم کرد[٥] وپارسیان گویند بیرون ازین کتاب، که بگریخت وبزابلستان شد وبحدیثی دراز گویند دختر شاه زابلستان اورا بیافت وزن اوشد وپدر نداشت[٦] وامر بدست او کرد پس چون بر دختر دراز کرد پسری آمد وتور[۷] نام کردش وخود بگریخت وبهندوستان شد وآنجاهلاك کردندش[۸] واین توررا پسری آمد اوراسیداسب[۹] نام کردند واوراپسری آمدسام[۱۰] نام کرد واورا پسری آمد

---

۱ ـ مردم فرستاد (ب، ح ـ ن).

۲ ـ ومردم بکام و ناکام اورا فرمان بردند (م ـ ن).

۳ ـ چون هفتصدسال ازپادشاهی او بگذشت ازمشرق زمین مردی پدید آمد وسپاه بزرگ جمع نمود وبحرب جم آمد (م ـ ن) بنا بروایت طبری ازوهب بن منبه چون جم دعوی خدائی کرد خدا بخت ناصری را براو مسلط کرد واو گردن وی بزد (طبری ص ۱۲۱).

٤ ـ در طبرستان بود بدماوند کوه (م ـ ن).

٥ ـ فاحس بذلك بیوراسب الذی یسمی الضحاك فابتدر الی جم لینهشه فحرب منه ثم ظفر به بیوراسب فامتلخ امعاءه واشترطها ونشره بمنشار (طبری ص ۱۲۰).

٦ ـ وپدرش ندانست (م ـ ن).

۷ ـ طور (ب، ح ـ ن).

۸ ـ وآنجا بمرد (ب، ح ـ ن).

۹ ـ شیداسب (م ـ ن)، سید اسب (ب، ح ـ ن).

۱۰ ـ وگرشاسب را پسری آمد نریمان واوراپسری آمدسام نام نهاد (ب، ح ـ ن) واوراپسری آمد بلورك نام واورا پسری آمدشم نام واوراپسری آمداثرط نام واورا پسری آمد گرشاسب نام اورا پسری آمد نریمان نام واورا پسری آمد سام نام (م ـ ن).

دستان نام کرد واورا پسری آمد رستم نام کرد واورا پسری آمد فرامرز نام کرد و حدیثها واخبار ایشان بسیار گوید ابوالمؤید بلخی بشاهنامه بزرگ والله اعلم.

فصل در ذکر خبر پادشاهی ضحاك

هزار سال بگذشت بعداز طوفان و بدین هزار سال هیچ ملك نبود که اورا همه جهان بودی هر کسی گوشهٔ ازجهان داشتند ازپس هزار سال ملکی پدید آمد از نسل **حام بن** نوح ونامش **ضحاك** بودوجادوئی دانست وپادشاهی همه جهان بجادوئی بگرفت واورا بپارسی **اژدهاق** گفتندی [1] واورا ازبهر آن اژدهاق گفتندی که برهردو کتف او دوپاره گوشت بود بررسته درازو سر آن بر کردار ماری وآنرا بزیر جامه اندر داشتی وهر گاه که جامه از کتف باز کردی [2] خلق رابجادوئی چنان نمودی که آن دو اژدها است و ازقبل آن مردمان ازو بترسیدندی [3] وعرب او را ضحاك خواندندی و مغان گویند که **بیوراسب** بود واین خلافست که بیور اسب بوقت **نوح** بود.

واین ملکی بود ستمکاره همه ملوك جهانرا بکشت وخلق رابه بت‌پرستی همی‌خواند وبدین‌سبب‌خلق‌راهمی کشت‌وبایّام‌هیچ ملکی‌خون چندان‌ریخته نشد که بایّام‌اووتازیانه زدن وبردار کردن اوآورد و هزار سال پادشاهی براند و همه‌خلق جهان ازوستوه‌شدند.

---

١ - اژدها خوانند (ب،ح-ن)، ذکر بیوراسب وهوالاذدهاق والعرب تسمیه‌الضحاك فتجعل الحرف الذی بین‌السین والزای فی‌الفارسیته‌ضاداً والهاء حاء والقاف کافاً (اژدهاك) قال هشام ابن محمدبن السائب ان‌جماکان زوج اخته من بعض اشراف اهل‌بیته و ملکه علی الیمن فولدت له الضحاك. امالفرس تذکرانه بیوراسب بن‌ارو نداسب بن زینکا بن ویروشك بن‌تاز بن فرواك ابن سیامك‌بن مشابن جیومرت ومنهم من‌یقول‌هوالضحاك بن‌اندرماسب بن رنحدار بن و ندریسنح ابن تاج بن‌فریاك بن ساهمك‌بن ماذی‌بن جیومرت. والمجوس تزعم ان تاج هذا هو ابوالعرب فیز عمون ان ام‌الضحاك کانت ودك بنت ویونجهان وانه‌قتل اباه‌تقرباً بقتله الی‌الشیاطین و انه‌کان کثیرالمقام ببابل‌وکان‌له‌ابنان‌یقال لاحدهماسر نفوار وللاخر نفورا وقدذکرالشعبی قال‌ابجدوهوزوحطی‌وکلمن و سعفص و قرشت کانوا ملوکاً جبابرة فتفکر قرشت یوما فقال تبارك‌الله احسن الخالقین فمسخه‌الله فجعله اجدهاق وله سبعة اروس فهو هذاالذی بدنباوند. قال‌هشام‌بن محمد ملك‌الضحاك بعدجم و نزل السواد فی‌قریة یقال لها نرس فی ناحیة طریق الکوفه وملك‌الارض کلها(طبری١٣٣ - ١٣٤)

٢ - جامه ازتن بیرون کردی (ب، ح-ن).

٣ - وازآن واسطه مردمان ازو بترسیدندی (ب، ح- ن).

پس خدای تعالی خواست آن پادشاهی او بستاند ، هشتصد سال[۱] ازپادشاهی او بگذشت آن گوشت پاره که برسردوش او بودند ریش گشت ودرد گرفت و بیقرار گشت وهیچ کس علاج آن ندانست تا شبی بخواب دید که کسی گفتی این‌ریش رابمغزسر آدمی علاج کن دیگر روز مغز سر مردم بران بنهاد و دردش کمتر شد[۲] پس هرروز دومرد را بکشتی ومغز سراو بفرمودی گرفتن وبر آن ریش می‌نهادی تادویست سال برین بگذشت وهرخلقی که‌درجهان بزندان بودند بکشت‌پس آن دیگران ازهرجائی دومردرا بکشتندی و مغزشان بیرون کردندی ازبهر آن ریش[۳] وضحاك بهر شهری کس فرستادی تاهر روزی بهر کوچه ومحلتی وظیفه کردند که دوتن بدهند و همچنین همی کردند تاخواست که بزمین کسی نماند بهمه جهان و همه خلق جهان ازو ستوه شدند[٤] .

چون کارش بآخر رسید و او را هزار سال تمام شد بزمین اصفهان مردی بود کشاورز[٥] و آهنگری کردی[٦] و او را دو پسر بود بزرگ شده و این هر دوپسر ویرا آن خلیفه ضحاك که[۷] در اصفهان بود بگرفت و سوی ضحاك فرستاد وضحاك آن‌هردو را بفرمود کشتن و نام پدر این پسران **کاوه**[۸] بود چون از کشتن پسران خبر یافت

---

۱ - هفتصدسال(م- ن).

۲ - ودردش ساکن شد (م-ن) .

۳ - ومغز ایشان برریش نهادی (م-ن) .

٤ - طبری این روایت را از قول شعبی نقل کرده‌گوید : فخرج علیه رجل من‌اهل بابل فاعتقد لواء واجتمع الیه بشرکثیر فلما بلغ‌الضحاك خبره راعه فبعث الیه‌ماامرك قال الست تزعم انك ملك‌الدنیا وان‌الدنیا لك قال بلی قال فلیکن کلبك علی الدنیا ولایکونن علینا خاصه فانك انما تقتلنا دون‌الناس فاجابه‌الضحاك الی ذلك وامر بالرجلین الذین کان یقتلهما فی کل یوم ان یقسما علی‌الناس جمیعاً ولایخص بهما مکان دون مکان وان اهل اصبهان من‌ولد ذلك الرجل الذی رفع اللواء وان ذلك‌اللواء لم‌یزل محفوظاً عندملوك فارس وکان فیما بلغنا جلداسدفالبسه ملوك فارس الذهب والدیباج تیمناً به وقال وبلغنا ان‌الضحاك هو نمروذ (طبری‌ص۱۳۵) .

٥ - مردی دهقان بود (ب، ح-ن) .

٦ - آهنگری کردی دردیهی (م-ن) .

۷ - نایب ضحاك (م-ن) .

۸ - کابی (طبری) .

صبرش نماند بشهر اندر آمد وفریاد خواست [1] وبخروشید وآن پوست [2] که آهنگران آنرا برپیش پای بسته دارند بـرسر چوبی کرد وخلق از ضحاك ستوه شده بودند واو را خوانسالاری بود که این‌کار بدست اوبود واورا دل‌همی سوخت برایشان از بسیاری خلق کشتن پس‌هرروزی ازآن دو گانه‌یکی رابکشتی‌ویکیرا پنهان کردی ومغز سر گوسفند بدان آمیختی باضافه آن وبرآنجا نهادی‌چون روزی برآمدی آن‌مردم را که آزاد کرده بودی از شهر بشب بیرون کردی [4] و گفتی به آبادانی مباشید و به‌بیابان‌هاو کوهها روید تا کسی شمارانه‌بیند وایدون گویند که اصل **کردان** ازایشانست .

پس چون جور بسیار گشت وکاوه را فرزندان کشته شدند او بر خاست و فریاد خواندو گفت تاکی این جور بریم [5] ما را یاری کنید تا خلق راازین جور برهانیم پس خلق بـر او گرد آمدند و بسیار مردم اورا اجـابت کردند وکاوه آن خلیفه ضحاك را که باصفهان بود بکشت و شهر بگرفت و بامیری نشست و خزینه و سلاح برداشت و بمردم بخشید و خراج نستد و متابعش بسیار بگشت و باصفهان مردیرا خلیفه کرد و خود باهواز رفت وآن مرد را که از قبل ضحاك آنجا بود بکشت و شهر بگرفت وآنجا نیز خلیفه بنشاند [6] و شهر بشهر میرفت و میگرفت و خلیفتان و متابعان ضحاك را همی بکشت و از هر شهری بسیار کس اورا متابع شدند [7] و ضحاك بدماوند و طبرستان بود چون ازین کارآگاه شدبسیار لشکر فرستاد وکاوه ایشانرا بشکست وشهرها همی گرفت واین بحکم خویش درپیش‌داشته بود وچون بشهرری رسیدمردمانرا گفت مااکنون نزدیك

۱ - فریادبرکشید (ب،ح -ن) .

۲ - اخذ عصا کانت بیده معلق باطرافها جراباً کان معه ثم نصب ذلك العلم ودعا الناس الی‌مجاهدة بیوراسب (طبری ص۱۳۷) .

۳ - وهر روز ازاین مرد یکی‌را پنهان‌کردی (م-ن) .

٤ - وهر پانزده روز چون برآمدی آن مردم پنهان‌کرده‌را لباس وطعام دادی وازشهر بیرون‌کردی (ب،ح-ن) .

٥ - تاکی جوراین خونخوار جبار کشیم (م-ن) .

٦ - وخلیفه خودآنجا بنشاند (ب،ح-ن) .

٧ - وازهرشهری اموال بسیار تصرف مینمود (ب،ح -ن) .

ضحاك رسيديم اگر او مارا بكشد ملك را او باشد[۱] واگر ما اورا بكشيم ملك مارا باشد و هر كسى بجاى خويش بيارامد و خلق ازين همه جور برهند و من پادشاهى را نشايم همه گفتند مارا تو بس، اين جهان بردست تو در راحت افتاد هم تو سزاوار تر باشى بدين ملك كاوه گفت من پادشاهى را نشايم زيرا كه من نه از اهل بيت ملوكم و پادشاهى[۲] واگر من ملك خويشتن را دعوى كنم هر كسى گويد اين ملكى را نشايد و كار ملكى و پادشاهى تباه گردد و از من نيايد كسى را طلب كنيد كه از خاندان ملوك باشد و ما پيش او باشيم و فرمان او كنيم[۳] پس دو ماه ازو امان خواستند[٤] برجستن آنكس.

پس از فرزندان جمشيد مردى مانده بود و با نوح اندر كشتى بود از ان هشتاد تن چون از كشتى بيرون آمد او را فرزندان آمدند و از نسل او يك جوان مانده بود و بوقت ضحاك بگريخته بود[٥] و ضحاك را خبر داده بودند كه از فرزندان جمشيد[٦] يكتن باشد كه او را فريدون گويند[۷] و اين ملك بدست او افتد و هلاك تو بر دست او خواهد بود پس ضحاك طلب اين فريدون همى كرد، گريخته بود و بطبرستان شده و ضحاك بطلب او بدينجاى آمده بود و چون كاوه برى آمد ازپنهان برى آمده بود چون خبر افريدون بشنيد كاوه شاد شد و بفرمود تا طلب او كردند و بياوردند و آن سپاه و پادشاهى و خزينه بدو سپرد

---

۱ - واگر او مارا بكشد ازجور او برهيم (ب،ح ن).

۲ - و پادشاهى كسى را مسلم است كه از خاندان پادشاهان باشد من مرد آهنگرم نه از بهر آن برخاستم كه مملكت گيرم مراد من آن بود كه خلق را از بيدادى ضحاك در امان سازم و اگر ملك او بگيرم و ملك وى را دعوى كنم مردم گويند كه او نه شايسته پادشاهى است در آنحال كارهاى جهان تباه گردد (ب، ح- ن).

۳ - و من پيش او بايستم و فرمان او را كمر بندم (م-ن).

٤ - مهلت خواستند (م - ن) القصه مدت دو ماه پيروى نمودند (ب ،ح-ن).

٥ - و از فرزندان جمشيد يكى مانده بود نيكو منظر و خردمند (م - ن) تا از فرزندان جمشيد مردى برنا و نيكو روى و باخرد و هوش كه پدر او در وقت طوفان نوح با نوح در كشتى بود يافتند و از ضحاك گريخته بود و ضحاك را خبر داده بودند (ب،ح-ن).

٦ - جم (ب،ح-ن) (طبرى).

۷ - و هو من نسل جم و يزعمون انه التاسع من ولده و كان مولده بدنباوند خرج حتى ورد منزل الضحاك و هو عنه غائب بالهند (طبرى ص ۱۳۵) و كان افريدون بن اثفيان مستخفياً فى بعض النواحى من الضحاك (طبرى ۱۳۷).

و پیش او بایستاد[۱] ومر فریدون را گفت که باضحاك جنگ کن تاما اورا بگیریم وجهان بردست تو راست شود پس فریدون روی بضحاك نهاد و کاوه سپاه سالار بود[۲] و همه کار بدست او بود و ضحاك روی بدیشان نهاد وجنگ کردند و افریدون ظفریافت وضحاك را بگرفت و بکشت[۳] و همان روز کاوه تاج برسر افریدون نهاد وجهان بدوسپرد وآن مهران روز بود از ماه مهر و مهرگان ایدون بود چون مهران روز[٤] وعدل گسترید ونیکوئی اودر جهان اندر افتاد و ایدون[٥] گویند که کاوه راسالار کرد و هر چه از بیرون بود باوی سپرد[٦] بکلی وجملگی.[۷]

فصل در ذکر خبر پادشاهی افریدون[۸]

پس چون جهان بافریدون راست شد و **کاوه** راسپاه سالار خویش کرد وهرچه از

---

۱ - وخود پیش او بخدمت باستاد (ب ، ح - ن) .

۲ - کاوه‌را سپهسالاری داد (م-ن) .

۳ - فوثب به‌افریدون فاوثقه وصیره بجبال دنباوند فالعجم تزعم انه الی الیوم موثق فی الحدید یعذب هناك (طبری ص۱۳٥) وبعض المجوس تزعم انه جعله اسیراً حبیساً فی تلك الجبال موکلا به قوم من الجن ومنهم من یقول انه قتله (طبری ص۱۳۷) وذکر غیرهشام ان الضحاك لم یکن غائباً عن مسکنه ولکن افریدون جاء الی مسکنه فی حصن یدعی زرنج ماه مهرروز مهر فنکح امراتین له تسمی احدیهما اروناز والاخری سنوار فوهل بیوراسب لما عاین ذلك وخرمدلها لایعقل فضرب افریدون هامته بجرز له ملتوی الرأس فزاد ذلك وهلا وغروب عقل ثم توجه به افریدون الی جبل دنباوند وشده هناك وثاقاً وامرالناس باتخاذ مهر ماه مهر روز وهوالمهرجان الیوم الذی اوثق فیه بیوراسب عیداً (طبری ۱۳٥) .

٤ - وآن مهرروز بود از مهرماه وآنرا مهرگان نام کردند وعید کردند (طنولکشور) .

٥ - واوداد وعدل بگسترد ومهر او در دلها افتاد (م-ن) .

٦ - وگویند چون افریدون بپادشاهی بنشست کاوه‌را سپهسالار گردانید و همه‌کار بیرون اورا سپرد (م-ن) .

۷ - وقد ذکر ان عمرالاجدهاق هذاکان الف سنة وان ملکه منهاکان ستمائه‌سنه وانه کان فی باقی عمره شبیهاً بالملك لقدرته ونفوذ امره وقال بعضهم انه ملك الف سنة وکان عمره الف‌سنة ومائة سنة الی ان خرج علیه افریدون (طبری ص۱۳۸) .

۸ - اندر پادشاهی افریدون (م-ن) وقدزعم بعض نسابی الفرس ان نوحاً هو افریدون وزعم بعضهم ان افریدون هوذوالقرنین صاحب ابراهیم وقال بعضهم هوسلیمان بن داود (طبری ص۱٤۷) والفرس تزعم ان لافریدون عشرة آباء کلهم یسمی اثفیان باسم واحد قالوا و انما فعلو ذلك .

بیرون برده بود همه درزیر دست کاوه کرد وکاوه سپاه برداشت و گرد جهان آمد و همه جهانرا ازمخالف پاك کرد وجهان افریدون را صافی گشت وکاوه هر کجا جنگ کردی آن‌علم خویشتن پیش داشتی وپیروزی یافتی وبیست سال گرد جهان گشت تاجهان چنان بکرد برافریدون که هیچ کس او را مخالف نبود پس افریدون ولایت اصفهان رابکاوه[۱] داد وکاوه برخاست وباصفهان آمد وده‌سال بولایت بماند[۲] بمرد واورا فرزندان بماند وافریدون آن همه خواسته اوبگذاشت ودست بدان نکرد ازهیچ چیز مگر آن علم واندر خزینه نهاد ازبهر فالرا وبهر جنگ بزرگ که رفتی آن علم ببردی وظفر یافتی وازپس اوبدست ملوك عجم همی آمد وهر کسی چیزی بدان همی کردند از گوهر ویاقوت تاچندان چیز درآن کردند که پوست ناپدید شد تا بوقت یزدجرد شهریار آخر ملوك عجم و آنرا درفش کاویان نام کردند ومعنی درفش بپهلوی علم باشد وچیزی تابان را درفشان خوانند زیراکه‌هر گاه که آنرا باز گشادندی آن گوهرها فروزیدن گرفتی .

• خوفاً من الضحاك على اولادهم لرواية كانت عندهم بان بعضهم يغلب الضحاك على ملكه و يدرك منه ثارجم و كانوا يعربون و يميزون بالقاب لقبوها فكان يقال للواحد منهم اثفيان صاحب البقراحمرواثفيان صاحب البقرالبلق واثفيان صاحب البقرالكذاوهوافريدون بن اثفيان بر كاو وتفسيره صاحب البقرالكثير ابن اثفيان نيككاو وتفسيره صاحب البقرالجمال ابن اثفيان سير كاو وتفسيره صاحب البقرالسمان ابن اثفيان بور كاو وتفسيره صاحب البقرالتى بلون حمير الوحش ابن اثفيان اخشين كاو و تفسيره صاحب بقرالصفرابن اثفيان سياه كاو وتفسيره صاحب البقر السودابن اثفيان اسبيذ كاو وتفسيره صاحب البقرالبيض ابن اثفيان كبر كار وتفسيره صاحب البقرالرمادية ابن اثفيان رمين وتفسيره كل ضرب من الالوان والقطعان ابن اثفيان بنفروسن بن جم الشاذ . وقيل ان افريدون اول من سمى بالكيية فقيل له كى افريذون وتفسير الكيية انها بمعنى التنزيه كما يقال روحانى يعنون به ان امره امر مخلص منزه وقيل ان معنى كى اى طالب الداخل ويزعم بعضهم ان كى من البهاء وان البهاء تغشى افريذون حين قتل الضحاك انه كان جسيماً وسيماً بهياً واكثر قتاله كان بالجرز وان جرزه كان رأسه كرأس الثور . و رتب سبعة من القوهياذيين وتفسير ذلك محول الجبال سبع مراتب وصير الى كل واحد منهم ناحية من دنباوند وغيرها . فلما ظفر بالضحاك اعلمه انه يقتله بثور كان فى دار جده (طبرى ۱۴۷ - ۱۴۹) وكان ملك افريدون خمسمائة سنه (طبرى ص ۱۴۹) .

۹ - تا تمام دشمنان افریدون‌را نیست گردانید افریدون ولایت اصفهان و ناحیتش به کاوه داد (ب، ح- ن) .

۱۰ - واوراهیچ فرزند نبود(م-ن) ، اورا فرزندان بود افریدون همه‌اسباب اورا بفرزندان اوداد (ب، ح-ن) .

چون مسلمانان خزینه ملوك عجم غارت کردند آن درفش پیش عمر بن الخطاب بماند پس بفرمود تاآن گوهرهابگشادند و آن پوسترا بسوختند .

و ایدون گویند که افریدون از پس کاوه دویست سال بدین جهان اندر بزیست و جهان پرعدل وداد گردید و مغان گویند که او آتش پرست بود و هندوان گویند بت پرست بود و همه مقرند که دادگر بود و علما و حکما را بزرگ داشتی و نخست ملکی که بنجوم اندر نگریست فریدون بود و علم طب نیز اورنج برد وتریاك او آمیخت[۱] ونخستین کسیکه برپیل نشست ازملکان اوبود وپیل راجنگ آموختن فرمودو اورا سه پسر بود مهترین رانام تور بود ومیانین سلم و کهتر ایرج[۲] افریدون ملك هم بزندگانی خویش درمیان فرزندان قسمت کرد وبسه بهره کرد ترك و خزران و چینستان[۳] مرتور، راداد واورا فغفورنام کرد[۴] وزمین روم وسقلاب وروس[۵] ازحد مغرب مرسلم راداد واو راقیصر نام کرد وزمین عراق وخراسان وبغداد وزمین بصره[۶] وهرجا میان جهان آبادان‌تر بود وزمین حجاز تاحد یمن ایرج راداد وافریدون ایرج رادوست ترداشتی وولایت‌بدو باز خواندی ایران شهر[۷] .پس‌افریدون بمرد وهر سه پسر بپادشاهی بنشستند آنگاه توروسلم عهد بشکستند[۸] وببرادر کهتر حسد بردند و گفتند پدر بهتر ولایت اورا دادو تاج برسر اونهاد مااورا بکشیم بیامدند وبااو حرب کردند واورا بکشتند[۹] وجهان بدونیم کردند و

---

۱ - وتریاك او ترتیب کرد (م-ن) وملك مائتی سنه ورد المظالم وامر الناس بعبادة‌الله والانصاف والاحسان یقال انه اول من‌سمی الصوافی (طبری‌ص۱٤۷) .

۲ - وکان له ثلاثة بنین اسم‌الاکبر سرم والثانی‌طوج والثالث ایرج .(طبری)

۳ - وناحیة ترك وخاران وچینستان مرتوررا داد (ب،ح-ن) وناحیت ترك وچین‌وماچین توررا داد (م-ن) .

٤ - فکانوا یسمونها سین بغا (طبری‌ص۱٤۹) .

٥ - والصقالبه والبرجان (طبری۱٤۹) .

٦ - وهو اقلیم بابل وکانویسمونها خنارث (ایضاً طبری) .

۷ - و بهذا السبب سمی اقلیم بابل ایرانشهر (ایضاًطبری) .

۸ - فغفور وقیصرعهدپدر بشکستند(ب-ح-ن) .

۹ - ونب‌طوج و سلم علی اخیهما ایرج وان طوجاً رماه‌بوهق فخنقه‌فمن‌اجل ذلك‌استعملت الترك الوهق (ایضاًطبری) .

نتوانستند داشتن وبهرجا یکی برخاست وپادشاهی همی گرفت وبدست ایشان اقلیم بابل بماند وهردو بمردند وپادشاهی ازدست فرزندان ایشان بشد وبدست ملکی افتاد نامش **کوش** ازفرزندان حام بن نوح واقلیم ایران همه بدست او گشت وبت پرستید [1] و چهل سال پادشاهی کرد وستمگر بودوپس بمرد وپسری بود اورا نامش **نمرود** ازپس او ملک بگرفت [2] و گروهی گویند که چون برادران ایرج را بکشتند افریدون زنده بود و گفت یارب مرا مرگ مده تااز فرزندان ایرج کسی‌رابه بینم که کین ایرج از برادران بخواهد پس افریدون راپسری بود وایرج رادختری افریدون این دختر رابه‌پسر خویش داد ونام این دختر **کوشنگ** [3] بود ازایشان دختری آمد **روشنگ** واین‌دخترراا دختری آمد نامش **اترك** پس این‌اترك راپسری آمد **مفسحرباغ** [4] واین‌پسر باخواهر خودببود و منوچهر آمد ودیگر گویند که افریدون بادختر ایرج ببود منوچهر آمد.

فصل در ذکر خبر منوچهر الملك [5]

ومرهمه عجم‌راملکی‌بود این‌پیغمبران که ازرمین شام‌بیرون‌آمدندی وبزمین‌مغرب بوقت اوبیرون‌آمدندی [6] وجای ملك عجم بزمین بابل بودی باقلیم عراق‌وآنجا که امروز شهر بغداداست وشهرهای اهوازو کوفه وبصره .

و گروهی ازملوك عجم‌بزمین‌پارس نشستندی‌وبودی که‌بعضی‌عرب بفرمان او بودی [7]

---

۱ - چهل‌سال بت‌برستید (ب،ح-ن) .

۲ - بعدازآن پسرش کنعان ملك بگرفت (ب،ح-ن) .

۳ - کوشك (م-ن) وکان‌لایرج اثنان [ولد] یقال لهما وندان واسطوانة وابنة یقال‌لها خوزك ویقال خوشك فقتل سلم طوج‌الاثنین وبقیت الابنة (الطبری) .

٤ - مفسحرماغ (م-ن) .

٥ - یادکردن قصه منوچهرکه ملك عجم‌بود (م-ن) ، حدیث پادشاهی منوچهر پادشاه اول پادشاهان‌عجم (ب،ح-ن) .

٦- پیوسته اهل‌عجم‌را ملکی بودکه این پیغمبران در شام بیرون میآمدند (م - ن) ، همیشه مرعجم‌را ملکی بودکه این پیغمبران‌که در زمین مغرب بودند (ب،ح-ن) .

۷ - وملوکان عجم‌کسانی بودندکه عرب بفرمان او بودند (ب،ح-ن) .

وملوك شام و ملوك یمن او را فرمان کردندی و کس بود که ملك او از رود فرات ودجله از آن سو نگذشت و کس ازعرب وزمین مغرب فرمان او نکرد واین منوچهر ملکی بود از آن عجم بزرگوار و پادشاهی اوتا بشام و یمن ومغرب رسیده بود و هیچ ملك جهانرا فرمان نکردند نه[1] ملك مشرق و نه ملك مغرب ومملکت منوچهر تا بمغرب رسیده بودولیکن فرعون مصر فرمان او نکردی و زمین مصر ازملك او بیرون بودوزمین شام وهجاز ویمن[2] اندر ملك وی بود وموسی بزمان وی بیرون آمد .

واین منوچهر الملك پادشاهی بود باعدل ودادو باانصاف وتدبیرورای صواب بود و اورا با پادشاهان ترك وپادشاهان عراق[3] جنگها افتاد واوخطبه کرده است که پادشاهانرا واجبست که آن خطبه بخوانند وبدانند وکاربندند وما این خطبه اندرین کتاب درین قصه یاد کردیم و گویند که این منوچهر ازفرزندان افریدون بود وقصه افریدون ازپیش این قصه یاد کردیم آنکه بیرون آمد وملك ضحاك را بگرفت واورا بکشت وکاوه اصفهانی را سپه سالار کرد[4] و افریدون خود بملك اندر نشست واورا سه پسر بود تور وسلم وایرج چون اوبمرد مملکترا بسه بهره کرد وایرج کهتر بودپس چون افریدون در گذشته بود آن پسران مر ایرج را گفتند پدرما افریدون برماستم کرد وتو کهتر بودی مملکت بتو بیشتر داد وبدین سبب اورا بکشتند وخود مملکت بدونیم کردند وملك بگرفتند واین منوچهر ازفرزندان ایرج بود و نسبت او منوچهر بن میشحون بن وبرك بن سروشك بن اترك بن نمك بن فروشك بن روشك بن مر کورك بن کروك بن ایرج بن افریدون الملك[5] وخداوندان علم نسب ازعجم بدین نسبت اختلاف کرده اند

---

۱ - اما ملوك مصرعمالیق بودند چنانکه نسب ایشان در قصه یوسف علیه السلام ذکر کرده شد وایشان فرعون بودند وهیچ کس را درجهان فرمان نبردند (م-ن) .

۲ - یمن ومغرب (ب،ح-ن) .

۳ - واورا باملوك ترك وملوك مشرق حربها افتاد (م - ن) .

٤ - وقصه افریدون یادکردیم وملك بیوراسب که برضحاك معروف بود (م-ن) .

۵ - ودر نسب او گفته اند : منوچهر بن مشحون بن برك بن سروشك بن اترك بن نمك بن فروشك بن مركوك بن كروكك بن ایرج بن الملك فریدون (م-ن) هو منوچهر کیازبه فیما یقول نسابة الفرس ابن منشخوار بغ بن منشخوارنر بن ویرك بن سروشنگ ابن ایرك بن بتك بن فرزشك بن زشك ابن فركوزك بن كوزك بن ایرج افریذون (طبری ص ۲٦۵) .

گروهی ایدون گفتند که گفتیم، و گروهی ایدون گویند که او از پشت افریدون بود ودختر ایرج را بزنی کرده بود وبااوببود وایشان بردین آتش پرستی بودند و بادختر و باخواهران بودن حلال دانستندی پس افریدون دختر پسرخویش را بخواست و با وی ببود و نام دختر کوش کرده بود[1] ودختری آمد ازوی نام مسحرك وپسری آمد مسحرك رافاغ[2] نام پس این برادر باخواهر ببود[3] ومنوچهر ازایشان آمد وهنوز افریدون زنده بود اوراپیش اوبردند اوراسخت بزرگ وعاقل یافت گفت این ملکی بزرگست وتاج برسراو نهاد وبرگرفت وازبهر فال ملك را ،وافریدون بمرد وپسرانش تور و سلم مرایرج را که پدر این کودك بود بکشتند و ملك بگرفتند چندین سال[4] واین منوچهر بزرگ شد بزمین ری که آنجا زاده بود و گروهی گفتند بزمین دماوند بود چون بزرگ شد پادشاهی بگرفت وتور وسلم هردو زنده بودند سپاه بدیشان کشید وباایشان جنگ کرد وهردورا بکشت ازبهرخون پدر وتاج برسرنهاد وملکی بودباداد وعدل وهیبت صلابت وصدوبیست ملك درفرمان او بودند وهرملکی را صدشهر درفرمان بود وبهرشهری اندرکارداری بود ازدست آن ملك وبهرشهری اندر بفرمود که گردا گرد آن کنده بکندند و نخستین کسی که اندرجهان خندق کرد او بود وبهرشهری آلات سلاح وساز حرب بسیار بفرمود وبهرجائی دهی دهقانانرا فرمود این شهرودیه راآبادانی ازتو خواهم و رعیت را بفرمود که فرمان او کنید ومملکت آبادان داشت وفراخی بسیارپدید آمد و جهان آبادان شد وملك وپادشاهی بداد داشت اندر خوشی ونیکوئی و نعمت،صد وبیست سال و

---

۱ - و نام دختر کوشکره بود (م-ن) -

۲ - وقد یزعم بعض المجوس ان افریذون وطیء ابنة له لابنه ایرج یقال لها کوشك فولدت له جاریة یقال لها فرکوشك ثم و طئی فرکوشك هذه فولدت له جاریة یقال لها زوشك ثم وطیء زوشك هذه فولدت له جاریة یقال لها فرزوشك ثم وطیء فرزوشك هذه فولدت له جاریة یقال لها بی تك ثم وطیء بی تك هذه فولدت له جاریة یقال لها ایرك ثم وطیء ایرك فولدت له ایزك ثم وطیء ایزك فولدة له ویرك ثم وطی ویرك فولدت له منشخرفاغ ویقول بعضهم منشخوار بغ وجاریة یقال لها منشجزك وان منشخرفاغ وطئی منشجزك فولدة له منشخرنر و جاریة یقال لها منشراروك وان منشخرنروطی منشر اروك فولدت له منوشهر و قد زعم بعض اهل الاخبار ان منوشهر هذاهو منوشهر ابن منشخرنر بن افریقیس بن اسحاق بن ابراهیم وانه انتقل الیه الملك بعدافریذون و بعد ان مضی الف سنة و تسعمائه سنة واثنتان وعشرون سنة من عهدجیومرت واما الفرس فانها تنکرهذاالنسب ص ۲٦٥ - ۲٦٦ گویند که مولد منوشهر بدنباوند بود وبعضی گویند بری بود ایضاً (طبری) .

۳ - وباخواهر جمع شد(م.ن) .

۴ - وسی سال ملك برگرفتند (م.ن) .

چون از ملك او شصت‌سال بگذشت موسی به‌پیغمبری بیرون آمد بمصر وفرعون غرق و دین‌موسی[1] بمصر وشام ومغرب آشکاراشدومنوچهر همی‌شنیدولیکن بخویشتن مشغول بُود وملك افراسیاب براوبیرون آمده‌بود وزمین‌مشرق بروتباه کرده بودوبزمین‌شام بموسی رسید واین‌افراسیاب ملك‌ترك‌بود پسرابیخ پسر رستم[2] وملکی‌بود بزرگ وهمه‌ترکستان وچین وماچین‌ومشرق بفرمان‌اوبودند ونشست‌او گاهی‌ببلخ‌بودی[3] و گاهی‌بمرو وزمین ماوراءالنهر همه ترکان داشتند وازجیحون گذشته بودند وبیابان مرو وبیابان بلخ همه‌بدست‌ترکان‌بود تاسرخس‌وتاحدعقبهٔمودوران[4] از نشابور برسه‌منزل‌همه‌ترکان داشتند ونیمه‌سامان‌خراسان خرگاه وخیمه ترکان‌بود وملك‌ایشان همه افراسیاب‌بود وسپاه اورا عدد واندازه پیدانبود وپادشاهی اوازحد سرخس‌بود تاجیحون‌وزمینها ازان‌آب تافرغانه[5] تاحدچینستان‌اورا بود وسپاه بی‌اندازه بکشید وبحرب‌منوچهرشدچندبارحرب کردندی وافراسیاب منوچهر را بشکست وبزمین طبرستان اورا بحصاراندر کرد وسپاه گرداگرد اوفرودآورد[6] وچندسال گردطبرستان نشسته‌بودباترکان‌ومنوچهر‌بزمین آمل ازطبرستان بحصاربود و گردبرگرد طبرستان همه خارست ودرختان[7] بسیار سپاه‌غریب آنجا هیچ‌کاری نتوانند کردن و اندر کتاب **فضائل‌البلدان** ایدون خواندم که شهر‌را فضلیت‌است که دیگرشهرهارا نیست . ایدون گویند که بفضیلت شهرآمل که ملك‌طبرستان‌را نشست آنجا بودآنجا خوردنی از طعام ومیوه‌وازشراب‌وازهمه تخمها ودیگرافزارها و شکروفانید وبخوروسبزیها وجامهای پوشیدنی وفرش تابستانی وزمستانی وازهرچیز که مردم‌را بدان حاجت‌بود همه بشهرآمل بیابند که ازبیرون طلب نباید کردن پس‌ملك افراسیاب باآن لشکر بدان عظمتی بر در

---

١ - موسی بن عمران علیه‌السلام (م-ن) .

٢ - فراسیاب‌بن فشنج بن‌رستم بن ترك‌الذی تنسب‌الیه‌الاتراك ابن‌شهراسب ویقال‌ابن‌ارشسب بن‌طوج بن افریذون الملك وقد یقال لفشك فشنج ابن ذاستمین (طبری‌ص٢٦٦) .

٣ - تختگاه او بلخ‌بود (م-ن) .

٤ - مزدوران (ط نولکشور) .

٥ - فرغانه وترکستان (م-ن) .

٦ - ولشکر گرداگردآب فرود آورد (م-ن) .

٧ - همه‌خار ودرخت بود (م-ن) .

شهر آمل ده‌سال بنشست ومنوچهررا بحصارداشت ومنوچهر باسپاهی بزرگ اندرآمل بود
که ازبیرون شهرهیچ نبایست آوردن واندران شهر ازچیزهاوجامها و گلیمهاوالوان ترتیب داد
که‌اندرشهرهانبود ازاسپرغمها ورياحين چون‌ترنج ونارنج وديگرچيزها که او افراسیاب
را هديه فرستادواورا ایدون گفت چندتوانی بردراین شهربودن[۱] ومرا این‌حصارچه زیان
داردومراچه‌تنگی بود وهرچه بجهان اندرست‌همه بدین‌شهر اندراست ومرا‌ازبیرون این‌شهر
بهیچ‌چیز احتیاج نیست‌وبدین‌شهر بسیار چیزهاست ازمیوه وریاحین که بجهان اندرنیست
و افراسیابرا ازهرچیزی بفرستاد .

و بکتاب فضایل البلدان ایدون خوانده ام که منوچهر را بدین ده سال اندر
از بیرون شهر هیچ چیز نبایست مگر پلپل[۲] که دیگها کردندی و از آن نشکفتندی[۳]
که پلپل رطوبت را ببرد و آن شهر برلب دریاست و هوایش با رطوبت است و این پلپل
اززمین هندوستان برند بآنجا وهمه جهان پس منوچهر حکمارا گرد کرد و گفت این‌کار
پلپل راچه حیلت کنیم[٤] که بدین هواازو هیچ چاره نیست حکما گفتند که اندرین جای
یکی تره‌هست که زنجبیل خوانند بفرمای تاآنرا دردیك کنند و بجای پلپل کار کنند
منوچهر شادشد واین تره‌بیاوردند وبجای پلپل‌کار بستند وتاامروز آن تره آنجای هستو
منوچهر رانیز ازبیرون شهر هیچ چیز حاجت نباید که ازجائی‌بیاوردندی پس چون‌ده‌سال
برآمد افراسیاب بردر آن شهر ستوه شد وسپاهش همه ستوه شدند[٥] وافراسیاب بامنوچهر
صلح کرد وباز گشت .

اکنون بدین کتاب اندر محمدبن جریر رحمة‌الله علیه ایدون گوید که‌صلح شان

---

۱ - منوچهر دهسال دردرون حصار همه‌چیز داشت هدایاوبسیار جهت افراسیاب بفرستاد واوراگفت چند توانی بردر شهر نشستن (ب، ح-ن) .

۲ - فلفل (،م-ن ، ب ، ح-ن) .

۳ - وازآن ناگزیر بود (م - ن) .

٤ - واز حکما پرسید که بدل آن چه‌چیز خوردن نیك‌است (ب،ح-ن) .

٥- پس‌از هردوجانب بستوه‌آمدند بایکدیگر صلح نمودند وشرط کردندکه ازلشکری‌ومردم منوچهر بحد ترکستان نرود وآفت نرساند وازترك‌نیز بهمان قاعده و هردو سپاه و ملك براین شرط راضی شدند (ب،ح-ن) .

برآن شرط افتاد که حدی بنهند میان زمین ترك و از آن عجم هرچه از آن سوی حد ترکستان است مرملك ترکستانرا بود یعنی افراسیاب وهرچه‌ازین سویست‌منوچهر را بود وهیچ کس را نباید که بحد یکدیگر اندر آیند .

وچنان گفتند که مردی‌رابنگرید بلشکر منوچهر اندر که‌ازوی‌باقوت‌تر نبود ووی تیری بیندازدوهر کجا آن‌تیر بیفتد ازسرحد مملکتشان بود اگر تیر ازآن سوی حدبود افراسیاب‌رابود واگرازین‌سوی‌عجم‌رابودمنوچهرراوبرین قرار کردند وهردو ملك‌باسپاهها برین‌متفق شدند وصلح نامه‌بنوشتند پس منوچهر مردی باقوت‌بنگریست که او **آرش**[۱] بودواندرهمه‌روی‌زمین ازوتیرانداز‌تر نبود اورا بفرمود که برسر کوه دماوند رود وآن‌یکی کوهست که‌برزمین هیچ کوه ازآن‌بلندتر نیست ویك تیر باهمه قوت‌خود بیندازد تاخود کجاافتدآرش‌ازسر کوه‌دماوند تیری‌بینداخت‌بهمه‌قوت خویش‌وتیرازهمه‌زمین طبرستان و زمین گرگان وزمین‌نیشابور وازسرخس ومرو[۲] وهمه بیابان مرو بگذشت وبلب جیحون[۳] افتاد وازاین‌همه شهرها وبیابانها بگذشت‌وافراسیاب‌را سخت‌اندوه‌آمد که چندان‌پادشاهی ازحد سرخس‌تالب جیحون بمنوچهر بایست‌دادن وعهد کرده بودوصلح‌نامه نوشته‌نتوانست ازآن سوگند بازآمدن وسپاه راباز گردانید وجیحون ازآن سوی[٤] گذشت ومنوچهر از حصار بیرون آمدوبری بازآمدوبمملکت بنشست وازلب جیحون تالب حد یمن و مغرب پادشاهی‌اورا گشت وداد اندر میان خلق بگسترد ودهقان بهر شهری و بهر دهی بنشاند و جهان آبادان کرد واز رود جیحون تابلخ رودها بسیار کرد وسوی مغرب رود فرات روان کرد[٥] وجهان آبادان گشت وخراجیها برخلق سبك کرد وخواسته‌ها بسیاربروی گردآمد وسپاه‌راروزی فرمود فزودن وهر کسی راطبقات جدا کرد آنکه بشمشیرکارزار کند وآنکه

---

۱ - اوشسیا طیر ، وربما خفف‌اسمه بعضهم فیقول ایرش (طبری‌ص۲٦٦) .

۲ - سرخس و بلخ (ب،ح-ن) .

۳ - من‌طبرستان الی نهر بلخ (ایضاً طبری ص۲٦۷) .

٤ - واز‌جیحون بگذشت (ب،ح-ن) .

٥ - واز رود فراط جویها جاری ساخت (ب،ح-ن) .

بزوبین و آنکه بنیزه و آنکه بتیر وهر گروهی راجدا کرد[1] و گروه تیرانداز بر همه سپاه مهتر کرد وحکم برهمه پادشاهی اندر روان[2] وجهان آبادان کرد و نرخها ارزان شد و خلق بارزانی افتادند[3] سی‌وپنجسال پس ازآن افراسیاب بمرد و ملك بپسرش آمد و سالی چند برآمد وترکان ازلب جیحون درگذشتند و کناره پادشاهی بروی مضطرب شد واواز آن تافته شد و مهتران سپاه رابخواند وایشان‌را پند داد.

و گفت ای مردمان شما پندارید که بجز شما در جهان لشکر نیست جزاز شما لشکر اندر جهان بسیارند و هر کسی که‌کار خویش میکنند واز جایهای خویش‌بجایهای دیگرحرکت‌میکنند وشماخفته وآهسته وعادت براحت‌وآسانی کرده‌اید، مردآن‌بود که دراوحرکت وجنبش‌بود تامنفعت خویش بداند و ازخویشتن سود بیند ودشمن را از خانه خویش باز دارد وچون برخویشتن‌بجنبد وازوی کاری نیایدازشمار مردگان بودپس ازهمه چیز خلق قوی تر وقادر تر نبود و از همه این خلق ضعیف‌تر و اندیشه کردن اندر خالق ومخلوق روشنائی افزایداندر دل‌وجان ونا اندیشیدن ازین تاریکی افزاید دردل وجان، پیشینیان رفتند و ازجهان دست باز داشتند وما را از پس ایشان چاره [جز] رفتن نیست وایشان مارا چنان اند که بیخ درخت مر درخت را ومارایشانرا چنانکه شاخ آورد پس بیخ‌چه مایه‌باید وپای‌داردمانیز ازپس ایشان بس نپائیم اندر جهان وخدای عزّوجلّ این ملك راداد ماءورا سپاس داریم وازوی خواهیم‌تاما رابسپاس‌داری نیرو دهد وبراه‌راست‌بدارد ودل بریقین بدارد تابدانیم که این همه‌ازوی‌است‌وبازگشت همه باوست وآگاه باشید که ملك را با سپاه و رعیّت حقّ بود ورعیّت رانیز برملك حقّ بودوسپاه‌را نیزحق بوده امّا حقّ‌ملك برسپاه آنست که‌اورا مطیع باشند وبادشمن اوجنگ کنند واورا نصیحت کنند اندر جنگ تادشمن راازو دفع کنند وپادشاهی بروی نگاه دارند وحقّ‌سپاه ورعیّت بر ملك آنست که ایشانرا روزیها دهدبی تأخیر ودر وقت بدیشان رساند بی‌تأخیر و ایشانرا

---

۱ - وطبقات اهل سلاح را ازشمشیردار و نیزه‌دار وزوبین‌دار جداکرد (م.ن)، وسپاه را علوفه افزونی کرد وطبقه‌طبقه جداکرد وشمشیرزن‌جدا و نیزه‌گذارجدا و تیرانداز جدا (ب،ح-ن).

۲ - مهترکرد و مقدم داشت بتخصیص‌آرش‌را وحکم آرش‌را بهمه پادشاهان روان کرد (ب،ح-ن).

۳ - بآسانی افتادند (ب،ح-ن).

ملك چنانست که پرودم مرغ را ومرغ بی‌پرودم بکار نیاید همچنین چون سپاه ازملك جدا شود آن ملك بکار نیاید ورعیّت ملك رافرمان برند وجهان آبادان دارند و کشت و زرع کنند ودرخت بنشانند تاجهان آبادان شود و ایشان درخراج بملك دادن تقصیر نکنند و حقّ ملك بررعیّت آنست که برایشان داد کند وستم نکند و خراج ازایشان برفق و نرمی‌ستاند وبرایشان دشوار نکند وسخت نگیرد وستمکارانرا نگمارد وایشانرا کاری فرماید که توانند کرد و اگر ایشانرا بکار آبادانی جهان بکشت وزرع حاجت باشد ملك از خواسته خویش ایشانرا یاری کند[1] تاخراج او نشکند وقوّت ایشان نشود و اگر سالی از آسمان باران نیاید که کشت وزرع بردهد آن سال خراج ایشان بیفکند اگر دیگر سال همچنین نیاید خراج نباید خواستن تاایشان بدان باز دارد چون حرکت نکند از شمار مردگان باشد واین سپاه آمد و کنارهٔ پادشاهی بگرفت واین ازخاموشی مابود که باایشان جنگ نکردیم وازایشان باك نداشتیم وآهنگ ایشان نکردیم وشما آسودگی و کاهلی پیشه کردید وخدای عزّ وجلّ این ملك بمن داد وتامن چه کنم سپاس داری ونگاه داشت مملکت ونیکو داشت رعیّت وداد کردن برخلق و آبادان داشتن جهان تا مرا این عطا افزون کند ودرین جهان و ثواب اندرآن جهان نه‌نا سپاسی کنم وخلق راو پادشاهی ضایع کنم که بدین جهان ملك ازمن بازستانند وبدان جهان عقوبت کنند و خدای تعالی آن خاندان ملك افریدون این ملك مرا دادمن این ملك راضایع نخواهم کردن وفردا همه خلق گرد آیند تامن مقصود خویش ودیگر آنچه بباید گفت همه بگویم همه عذر خواستند ومطاوعت نمودند وباز گشتند .

فصل در ذکر خبر خطبه منوچهر الملك

پس چون دیگر روزشد بفرمود تاهمه سپاه را بحضرت اوحاضر کردند و گروه گروه بجملگی جمع آمدند وهمه رعیت را که درآن نزدیك بود ازخرد وبزرگ بیاوردند وهریك ازمهتران سپاه ومهتران رعایا بجای خود بنشاندند تااندرمرتبت کس تقصیری نرودوخود

۱- واگر ایشانرا بجهت زراعت وعمارت درم دروایست باشد پادشاه از مال خویش بدیشان بدهد تاخراج او نشکند وویرانی نشود (ب،ح-ن) .

برتخت بنشست وتاج برسر نهاد وموبد همه‌موبدانرا برابر خودبرتخت بنشاند وموبدمهتر همه‌علما وحکماءِ زمانه‌ایشان‌باشد چون دانست که‌هریك بجای‌خویش بنشستند برتخت برپای‌خاست وایشانرا فرمود که هریك بجای خویش‌بنشینید من‌ازبهرآن برخاستم‌تاشما همه‌مرا به‌بینید وسخن من‌بشنوید پس‌ایشانرا خطبه کرده .

ابتداء خطبه خدایرا سپاس داری کرد پس ایشانرا ایدون گفت ای مردمان این همه که شما می بینید بدین چندگونه چندین هزار خلق که اندر جهانند همه آفریده یك خدایند و همه را یك آفریدگار هست که خالق ایشانست و نعمت این‌خلق ازوست و همگنانرا واجب و لازم است که آفریدگار خودرا بشناسند و پرستیدن[1] و بر نعمت او سپاس داری کردن و خود را بقضاء او سپردن که هرچه بود چاره نیست تاآن‌نباشد و هیچکس ضعیف تر از مخلوق نیست بر درگاه خالق[2] و اگر این مخلوق بخود چیزی جوید نیابد واگر ازوجوید بیابد[3] ودیگر بدانید که ملك را ایدون باید که درو سه‌خصلت باشد یکی‌راستگوئی که دروغ‌نگوید ودیگر که‌سخی‌باشد وبخیلی‌نکند دیگر که‌خشم‌نگیرد زیرا که‌خلق‌خود همه‌زیردست اویند‌دست‌او برایشان‌درازاست هرچه‌خواهد باایشان تواند کردن نباید که‌خشم‌را بخویشتن راه‌دهد که‌خشم برتیزی افزاید وآن‌اورا

۱- پس‌پرستیدن خالق برخلایق واجب است (ب،ح-ن) .

۲ - هیچکس قوی‌تر از خالق نیست (م-ن) .

۳ - ازاینجا مطالبی افتاده‌که ازروی نسخه (ب،ح-ن) تکمیل میشود «پس‌بدانید‌که آنها که درجهان‌آمدند رفتند وجهان‌بماسپردند ومانیز بیشك‌ازعقب ایشان برویم وجز ازرفتن چاره‌ای نیست‌وخدای‌عزوجل‌ببزرگی‌خودااینجهان‌رادادءاست تاما‌اورا سپاس‌داریم وازاو درمیخواهم که‌مارا براه راست بدارد ودل مارا بریقین بدارد تا مابدانیم‌که اینهمه ازاویست وبازگشت بوی است و آگاه باشیدکه ملك را برسپاه ورعیت حق‌است حق‌آنست‌که اورا مطیع باشند وبادشمن او حرب کنند وپادشاهی اورا نگاه‌دارند وحق سپاه‌ورعیت برملك آنست‌که ایشان‌را روزیها بدهد وبوقت بدیشان رساند ودیگرآنکه چون سپاه ازملك جداشودآن ملکی بکار نیاید ورعیت بی‌ملك نیز بر یکدیگر ستم‌کنند وبایدکه رعیت بزراعت وعمارت مشغول باشند تاجهان‌آبادان شود و درخراج تقصیر نکنندوحق رعیت برپادشاه‌آنست که برایشان دادکند وستم نکند وخراج‌بنرمی ومداراستاند وستمکار ازبرایشان نگمارد وایشان‌راکاری فرمایدکه توانندکردن واگر ایشان بجهت زراعت و عمارت دربایست باشد پادشاه ازمال خویش بدیشان دهد تاخراج او نشکنند وویرانی نشود و اگر آفتی ارضی وسماوی واقع شود خراج برایشان مجری دارد (ب،ح-ن) .

بهیچ کار نیست وهرچه خواهد بی خشم تواند کرد وتواند فرمود باید که هرچیزی که ملک را
بود از نعمت وخواسته وفراخی بر رعیت راهمچنان بدهد وهمچنانکه ایشان نبینند یشند هم چنان
راست دارد مگر آنچه که ملک را باشد خاص ورعیت را آن بکار نیاید چون اسب و آلت جنگ و
سلاح وجوهرها و آن جز پادشاهانرا بکار نیاید اما آنچیز که همه خلق را بکار آید نباید که
خاص خویشتن دارد وخلق را از آن بازدارد چنانکه گویند فلان طعام مخورید تا من خورم
یافلان شراب مخوری یافلان گل را مبوئید یافلان جامه مپوشید تاخاص مرا بود وایدون باید
که همیشه ملک عفو کند[1] تاعفوش از عقوبت بیش بود که اگر کسی از رعیت پیش ملک تظلم
کند از کارداری که بروی ستم کرده بود ملک باید که آن ظلم را محابا نکند وسوی اومیل
نکند و آن ظالم را با متظلم حاضر آورد اگر ستمکار بود ملک آن ستم ازوی بردارد واگر چیزی
ستده باشد بقهر بفرماید تاباز دهد اگر آن عمل دار ندارد، ملک ازخاصه خود بدهد و آن عامل را
ادب کند تاچنان نکند و هم جای باز فرستد تا هر تباهی[2] که کرده است اوخود نیکو کند وهر
ستمی که کرده است اوخود داد بدهد واگر کسی بعمدا کسی را بکشد ملک باید که آن قاتل
را بهیچ حال ابقا نکند[3] وداد آن اولیاء کشته بدهد ودیة ازوی بستاند مگر اولیاء مقتول اورا
عفو کنند[4] اینست رسم داد وعدل وشمارا برمن این همه واجبست ازفرمانبرداری کردن وجنگ
کردن بادشمنان بدانند،[5] که این دشمن ترک اندر مملکت ما طمع کرده اند وازحد خویش
بحد ما اندر آمده اند باایشان جنگ کنید وخود را ومرا ازایشان برهانید وشمارا اندرین بهره
بیش است که مرا ، وبفرمودم که شمارا سلاح تمام بدهند وسلاح برمن وجنگ کردن برشما
وتدبیر ورای من باشما یکیست هرتدبیری که بکنید من آنرا بکنم[6] و شما آن کنید و من

---

۱ - وهمیشه باید عفو کننده باشد وعقوبت کم کند وجائیکه عفو باید کردن البته عفو کند تا
عفوش از عقوبت زیاد باشد چه اگر جائی بغلط عفو کند وعقوبت باید کردن تدارک توان واگر جائی عفو
باید کردن و بغلط عقوبت کند تدارک نتوان و تیر از کمان رفته باشد (م-ن).

۲ - هرفساد (م-ن).

۳ - عفو نکند (ب،ح-ن).

٤ - واین خود صورت ندارد (ب،ح-ن).

٥ - بدانید (م-ن ، ب ، ح-ن).

٦ - وهرتدبیری که بکنید ودرست باشد قبول کنم (ب،ح-ن).

یکی از انبازان شماام اندرتدبیر ورای‌ومرا ازین‌مملکت چیزی‌نیست جزنام وفرمانبرداری اگر فراخی‌بود وآبادانی جهان بانعمت بسیار بانرخ ارزان بود و شمارا بهره بیش است اندران که مرا ، ومن‌ازشما بفرمانبرداری‌بس کردم وهر کسی که‌مرافرمان کند اوراپاداش نیکو دهم وهر کسی که‌مرا خبری دهد از کسی که‌اوفرمان بردار نیست‌ازآنکس که خبر دهد بپذیرم وعفو کنم تااورا بیازمایم چون بیقین‌شوم که فرمانبردار نیست ومرا مخالف است آنگاه بجای مخالفان دارمش وبدانید که اندرمصیبتها به‌ازصبر نیست و یقین بدانید که‌هرچه بودنیست بشود وهر که بدین‌جهان بجنگ کشته شود خدای‌ازو خوشنودشود[1] خودرا بخدای سپارید وبقضای‌اوراضی‌شوید واگر نشوید چه کنید و کجا رویدو گریزید ازقضای‌او واگرهرآینه‌حکم اوبودنی‌است واین‌جهان‌سفر است ومردمان‌بارها بسته وبسفر اندرهمی روند وهرچه‌با ایشانست‌جمله عاریتیست‌اینجابایدماندن[2] وبدان سرای بایدشدن مگرشکر نعمت وتسلیم گشتن قضارا وکارنیك کردن‌هیچ‌حیلت نیست‌جز‌تسلیم وخویشتن راسپردن برآنکس که ازوی گریختن نتوانی وبا اوبر نیائی وجز اوبحقیقت کس‌نداری وهر گاه که نیت شما باخدای درست شود ، وبدانید که نصرت جزاو کس ندهد خدای شما رانصرت دهد بردشمن وبدانید که پادشاهی نتوان کرد مگر برأی درست واعتقاد و راه راست وبفرمان بر داری هر گاه که ملك راه راست دارد سپاه ورعیّت اورا فرمانبردار بود وداد گسترده بود ودشمن شکسته و کرانه مملکت از دشمن نگاه داشته و این بدست شماست داوری این‌کار ، اگرفرمانبرید وجنگ دشمن سازید شما رابرمن راه‌راست چشم داشتن وداد دادن‌است وفیروزی شما ونصرت‌ماخدای عزّوجلّ دهدشمارا که‌رعیّت‌وسپاهید گفتم وشما کار دارانیدبرین رعیّت داد کنید وستم‌مکنید که این رعیّت سبب خورش وطعام وشراب منست وشما هر گاه که داد کنید این رعیّت جهان آبادان دارند و خراج من زودتر حاصل شود وروزیها بیشتر بسپاه رسد وهر گاه که بیدادی وستم کنید رعیّت دست از آبادانی بدارند وجهان ویران شود وخراج من ناچیز شود ، زینهار ، این رعیّت

١- وبدانید که‌هرکه درجنگ اعدای دین کشته‌شود خدای ازاو خوشنود باشد (ب،ح-ن) .

٢ - وهرچه دراین جهان است وباکسان‌است جمله عاریت است وگذاشتنی است(م-ں) .

را نگاهدارید وهر آنجا که اندرجهان آبادانی باید کردن از آن چیزها نفقه از بیت المال زود بدهید و آبادان کنید پیش از آنکه خرابی افزون شود وآنچه عاید گشت افزون شود وآنچه خردست بزرگ شود و هر چیز که بررعیّت است از نفقه ازایشان بخواهید وآن آبادان بکنید و اگر ندارند از بیت المال من ایشانرا وام دهید تاآن آبادانی کرده شود ، بوقت غلّه آن وام از غله‌ها ستاندواگر آن‌وام یکسال نتواند داد بدوسال وسه سال باز ستاند هرسال چهار یکی یاسه یکی یا نیمی ، چندانکه بر ایشان پدید نیاید و حال ایشان تباه نشود اینست راه وآئین که من دارم واینست فرمان من که شما رافرمودم همه بشنوید و معلوم شما[1] .

جواب دادند سمعنا واطعنا بشنودیم[2] ودانستیم وفرمانبرداریم شاه‌را ، منوچهر گفت ای موبد درآن گواه باش واین سخن ازمن نگاه دار وهر چه‌ازمن بشنودی تا امروز وفاء این از من بخواه .

پس منوچهر برتخت نشست وبفرمود تاخوان بنهادند وآن همه خلق را طعام داد وپراکنده کرد پس‌سپاه رابفرستاد وترکان به هزیمت کرد وبشکست وملك مشرق‌ومغرب همه بگرفت‌وآن ملوك یمن که کس رافرمان نکردندی همه فرمانبردار او گشتند وبیمن اندر ملکی‌بود واورا آیش[3] خواندندی ازفرزندان یعرب‌بن قحطان نامش حارث‌بن شداد[4] بودو اورا آیش ازبهر آن خواندندی که بسیار غنیمتها بیاورده وجنگها کرد ودشمنانرا بشکست وملکی‌بود بزرگوار ازملوك یمن و کس نبود ازو بزرگتر وپادشاهی اوومملکت اوتا زمین هندوستان برسید وباایشان‌جنگ کرد و کُشش کرد وخواسته‌ها وبردگان از زمین هندوستان بزمین یمن آورد وازیمن بکوه طی بیرون آورد[5] و بعراق[6] آمد بناحیت

---

۱ - ومعلوم‌شماشد (ب،ح-ن) ومعلوم گردید (م-ن) .
۲ - همه‌جواب دادند که شنیدیم‌ومعلوم ماشد (ب،ح-ن) .
۳ - آدایش (م-ن،ب،ح‌ن) ،الرائش‌بن قیس‌بن صیفی‌بن سبا‌بن یشجب‌بن یعرب‌بن قحطان (طبری ص ٢٦٩) .
٤ - واسمه الحارث‌بن‌ابی‌سدد (طبری‌ص٢٦٩) .
٥ - وازراه کوه‌طی بعراق‌آمد وتاباآذربایگان (م-ن) .
٦ - وتمام عراق‌را بکشت (ب،ح-ن) .

انبار وموصل وبدان حدها بر گشت وبآذربایجان ، واین زمینها همه‌بدست‌ترکان بود همه ازایشان بستد وایشانرا مقهور کرد وزمین ازایشان پاك کرد وبزمین آذربایجان دوسنگ است[1] بزرگ نام خویش وآمدن خویش بدانجا وباز گشتن ومقدار سپاه خویش وظفرها که ویرا بودبدان سنگ اندرنوشت وبکند تاامروز مردمان آنراهمی خوانندوبزرگی او همی دانند .

واین ملوك بااین همه پادشاهی وبزرگی‌فرمانبردار ملك منوچهر بودند واز پس اوپسرش بملك اندر بنشست[2] نام‌او **ابرهه**[3] وملکی بودبزرگ با سپاه بسیار واورا بگفت ذوالمنارین[4] خواندندی زیرا که همه سپاه بزمین مغرب برده‌بود وترسید که‌چون باز آید سپاهش راه‌گم کند بدان تاریکیها بهربانگی زمین مناره‌بکرد تاچون بیرون آیندتوانند آمدن واین ملك‌ذوالمنارین بدین بزرگی وبدین‌سپاه وپادشاهی فرمانبردار ملك منوچهر بود وازپس این ملك ذوالمنارین پسرش بملك بنشست نام اوعبدبن ابرهه واین‌عبد را ذوالاذعار[5] خواندندی ازبهر آنکه اوبروزگار پدرش لشکربزمین مغرب‌برد وبدورجای‌ها برسید که کس آنجا نرسیده بودو کشش بی‌اندازه کرد وخلقی بسیار برده کرد وباز بیمن خواست آمدن سوی پدر واین بردگانرا روی‌زشت بودو سیاه‌وسخت منکر ، مردمان‌یمن ازایشان ترسیدندی واین عبدرا بروزگار پدر ذوالاذعار خواندندی چون پدرش بمرد او بپادشاهی بنشست ومملکتش بزرگ‌شدوپادشاهی اوبسیار گشت واو نیز فرمانبردار ملك منوچهر بود .

واین ازبهر آن گفتم که ملك منوچهر تابحد مغرب‌رسیده بودوملوك یمن‌و مغرب همه اورا بود مگر فرعون مصر که هیچ کس رافرمان نکردندی و باخبار تاریخ بیرون ازین کتاب اندر ایدونست که ملك مصر همیشه بدست فرعونیان بود وپسران او ، واز

---

١ - درآذربایجان سنگی است بزرگ (م-ن) .

٢ - ملکی بدین‌عظمت فرمانبردار منوچهر وپس‌ازاو پسرش فرمانبردار اوشد (ب،ح-ن)

٣ - ابرهة‌بن الرائش(طبری) .

٤ - واورا به‌لقب ذوالمنارین (م-ن) . ذوالمنار (طبری) .

٥ - کذا (طبری‌ص ٢٧٠) ذوالازهار (م.ن) .

فرزندان عملاق بود وایشان راعمالیق خواندندی وملوك مغرب وملوك یمن وملوك شام
این جمله ملکان بفرمان منوچهر بودند وموسی به پیغمبری آمد سوی فرعون مصر ودر آنوقت
ملك جهان منوچهر بود از پس ایرج واز پادشاهی او شصت سال گذشته بود که موسی از مادر بزاد[1].

فصل در ذکر خبر زو بن طهماسب[2]

گفته بودیم پیشتر ازین که نبوت موسی در عهد منوچهر الملك بود و او ازملك عجم بود بزمین بابل ، واین همه کارهارا که در بنی اسرائیل بود درزمین مصر وشام وتیه همه درعهد منوچهر ملك بود وملکی بود باداد وعدل واین منوچهر راپسری بود نام او طهماسب و گناهی بکرد ومنوچهر بروخشم گرفت وخواست که اورا بکشد واین طهماسب دختر خویش بزنی داشت آنگاه سرهنگان[3] منوچهر برخاستند ازمنوچهر خون پسرش بخواستند منوچهر اورا بایشان بخشید بشرط آنکه ازپادشاهی[4] او بیرون رود ودخترش رافرمود که در کوشك[5] باز داشتند ازبهر آنکه منجمان حکم کردند که طهماسب را ازین دختر پسری آید که ملك اورا بود پس طهماسب ازپیش پدرش برفت وبتر کستان رفت وحیلت کرد تادختر راازآن کوشك بدزدیدند وپیش خویش برد[6] آنجا پسری آمدش زو نام کرد آنگاه منوچهر بشنید ازو خشنود شد واورا بعد ازسه سال بازخواند طهماسب پیش

---

۱ - وکان ملکه مائة وعشرین سنة (طبری ص ٢٦٩) .

۲ - زو پسر منوچهر (م - ن) ، اخبار طهماسب ملك عجم (ب ، ح - ن) نام او بصورتهای مختلف آمده :

زاب بن طهماسفان ، زاغ ، راسب بن طهماسب بن کانجو بن زاب بن ارفس بن هراسف بن وندنج بن ارنج بن بوذجوش بن میسو بن نوذر بن منوشهر بن وامزو مادول ابنة وامن بن واذرجان بن قود بن سلم بن افریدون (طبری ص ٣٢٠) .

۳ - ملازمان (م-ن) .

٤ - مملکت (م-ن، ب ح-ن) .

٥ - درکوه باز داشتند (م-ن) ، چون بیرون رفت دخترش را ازاو بازداشتند (ب،ح-ن) .

٦ - وبنزد طهماسب بردند (ب،ح-ن) فولدت له زو بعدالعود الی بلاد ایرانکرد (طبری ص ٣٢٠) .

پدر آمد[1] واین پسرش خورد بود وطهماسب پیش از منوچهر بمرد ومنوچهر نیز بمرد.

واین زو کوچك بودوملك نتوانست داشتن وافراسیاب ترك آگاه‌شد که کارایران ضعیف شده است بیامدوملك‌عجم بگرفت وبرایشان‌جورها کرد وستمهای بدنمود ورسمهای منوچهر بگردانید ازعدل وداد، وشهرهاخراب کرد وآبها خشك شد وپنجسال برایشان قحط بودودر جور[2] افراسیاب دوازده‌سال بماندندپس زوبیرون آمدوسپاه بااو بیعت کردند وبا افراسیاب جنگ کرد واورا ازایران زمین بیرون کرد وباز بترکستان رفت وآن روز که افراسیاب راهزیمت کرد وعجم ازجور وستم او رهائی یافتند آنروزازآبانماه[3] بود و عجم آنروز راعید دارند چون نوروزمهرگان واین زوملکی باعدل وداد بود وهر کجا که افراسیاب آنرا ویران کرده‌بودجویهای آب بگشادومردمانرا کشت‌وزرع فرمود وهفت‌سال خراج ازمردم برگرفت وهر کجا نظر بایست کردن کرد تاجهان آبادان شدو اینجا که امروز بغدادست ازدو جانب شهر کرد و اکنون آنرا بغداد خوانند مدینة العتیقه[4] و سه روستارا بنا کردوآن امروز آبادانست وبدیوان بغدادخراج میدهندیکی‌را اران الاعلی[5] خوانند و یکیرا اران الوسطی[6] و یکیرا اران الصغری[7] و بگفت تا هر کجا بکوهها اندر گیاهها یافتند خوش بوی بیاوردند و در بوستانها بنشاندند و بفکرو تدبیر خویش طعامها فرمود که کس هرگز چنان ندید وندانست ساخت تاازآن پوست خلق فراخ‌شد.

وهر سال‌بهر جانب غزا کردی وهر خواسته که آوردی‌همه بسپاه ولشکر بخشید

---

١ - طهماسب بعداز سه‌سال بمنوچهر رسید وآنجا وفات یافت (ب،ح-ن).

٢ - در حکم افراسیاب (م-ن) فکانت غلبة فراسیاب اهل فارس علی اقلیم بابل اثنتی عشرة سنة (طبری‌ص ٣٢٠).

٣ - آبان روزبود ازآبانماه (م-ن) کان فی‌روزآبان من‌شهر آبانماه (طبری).

٤ - آنرا امروز بغداد خوانند مدینة العقیقه (ب،ح-ن) وآنرا مدینةالعتیقه خوانند (م-ن) درطبری کلمهٔ بغداد نیست: واستخرج بالسواد نهراوسماه الزاب وامر فبنیت علی‌حافتیه مدینة وهی التی تسمی المدینة العتیقة وکورها وکوره‌وسماهاالزوابی وجعل لهاثلاثةطساسیج منهاطسوج الزاب الاعلی ومنهاطسوج‌الزاب الاوسطومنهاطسوج الزاب الاسفل (طبری‌ص ٣٢١).

٥ - داران‌الاعلی (م-ن).

٦ - ودوم‌را وسطی (م-ن).

٧ - وسوم‌را صغری (م-ن).

وهیچ بخزانه خودنگفتی بردن ، تاهمه خلق باوبیارامیدند ، در نام اواختلاف کرده‌اند و چنین گفتند که اورا دونام بود یکی **زان**[١] وگروهی گفتند **زونه** ازفرزندان منوچهر بود ازفرزندان افریدون بودو لیکن همه متفق اند که ملکی بود داد گرو جهان بر دست او آبادان گشت ونرخها ارزان شد واورا وزیری بود بنام گرشاسب[٢] از فرزندان افریدون بود واین زو که‌صفت اوشنیدی درعدل ، بملك اندرسه سال بزیست .

فصل در ذکر خبر کیقباد الملك

وبعد ازاو درعجم ملکی بنشست نام‌او کیقباد[٢] وازفرزندان‌منوچهر بود[٣] و دختری ازمهتران ترکستان بزنی کرد[٤] واورا ازوی پنج پسر آمد یکی کیا و یکی نستن ویکی کیکاوس‌ویکی آرش[٥] وبزبان پهلوی کی ملك نیك باشد واین همه پسران کیقباد بودند و وی ملکی بود باداد و عدل[٦] وجهان آبادان داشت واز رعیّت هیچ نستد مگر عشرودر بلخ نشست داشت‌برلب‌جیحون برآن حد که میان اوبود و ترکستان وصد سال پادشاهی کرد وآن قصه‌های بنی اسرائیل که بعد از موسی بود در روزگار کیقباد بود .

---

١ - رادوزاغ بود (م-ن) .

٢ - وقال‌یوم ملك وعقدالتاج علی رأسه نحن متقدمون فی عمارة ماخربه الساحرفراسیاب وکان‌له گرشاسب بن اثرط‌بن سهم‌بن نریمان‌بن طورك بن‌شیراسب بن اروشسب بن توج‌ابن‌افریذون فیقال هوگرشاسب بن‌اساس‌بن طهموس بن اشك بن نرس بن رحر بن دورسرو بن منوشهرالملك وکان زو وگرشاسب مشترکین فی الملك والمعروف من امرهماان الملك کان‌لز و بن‌طهماسب وان گرشاسب کان له موازراً ومعینا وکان گرشاسب عظیم الشأن فی اهل فارس غیرانه‌لم یملك (طبری‌ص ٣٢١) .

٣ - کیقبادبن زاغ‌بن نوحیاه‌بن میسوابن نوذربن منوشهر (طبری‌ص ٣٢١) .

٤ - دختری‌ازفرزندان مهتر ترکستان (ب،ح-ن) وکان متزوجا بفرتك ابنة تدرسیاالترکی وکان‌تدرسیا من‌رؤس‌الاتراك وعظمائهم (ایضاًطبری) .

٥ - یکی کی‌ارقبه(ب،ح‌ن) ، کی او به(م-ن) کی بسین(م-ن)، کی افنه ، کی کاوس ، کی‌ارش، وکیبه ارش ، وکیفاشین ، وکیبیه (طبری) .

٦ - قال یوم ملك وعقدالتاج علی‌رأسه نحن‌مدوخون بلادالترك ومجتهدون فی اصلاح بلادنا حدیون علیها (طبری) .

فصل در ذکر اخبار ملوك عجم درعهد سلیمان

وپادشاهی ملك عجم بوقت داود وپیش ازداود کیقباد را بود ودرعهد سلیمان کیکاوس بود پسر کیقباد[١] وملك عجم همه اوداشت تاحدّ مشرق وحدّ ترکستان افراسیاب داشت وهرچه پس ازآن بود وهمه ناحیت حجاز ویمن[٢] ومغرب سلیمانرا بود و این کیکاوس از سلیمان دیوانرا درخواست کرد تاشهرها بنا کند وسلیمان دیوانرا بدان کارفرما نبردار او کرد وهیچ برو چیره نشد ونشست خویش بدارالملك بلخ کرد و میان اوو میان ترك حدّ جیحون بود واورا سپهسالاری بود نام او رستم بن دستان[٣] و بزرگ بود در جهان ازو نیرومندتر نبود ومهتری سیستان اورا بود .

پس این کیکاوس راپسری آمد و او را سیاوش نام کرد و ازو نیکمردتر نبود و کیکاوس اورا برستم داد و گفت این رابسیستان بر واورابپرور رستم اورا بپرورد وادب‌ها وهنرها همه اورا بیاموخت چون بیست ساله شد او را باز بنزد پدر آورد چون کیکاوس اورا بدان نیکوئی وزیبائی وادبها وهنرها بدید خرّم شد واین کیکاوس دختر افراسیاب که ملك ترك بود خواسته بود و افراسیاب آن دختر او را فرستاده بود بی خواسته[٤] و سالی زمان‌خواسته بودتا آنمال بفرستدویك دوسال برآمد وهیچ نفرستاد .

چون سیاوش ببلخ آمدیکروزجامه‌های پادشاهانه پوشیده‌بودبسلام مادر رفت دختر افراسیاب که زن پدرش بود برو عاشق شد واورا بخویشتن خواند وتن اورا میداد سیاوش فرمان اونکرد و گفت بأمن پدر بیوفائی نکنم[٥] آنزن برو حیلتها کرد و دروغها گفت و

---

١ - کیقاوس ابن کیبة بن کیقباد (طبری) .

٢ - ناحیت حجاز وسبا و یمن (م-ن) ، وحد عرب سلیمان‌را بود (ب،ح-ن) .

٣ - رستم‌دستان اسفهسالار ومیرلشکر بود(م-ن) رستم الشدید بن دستان بن برامان بن حورنك بن کرشاسب ابن اثرط بن سهم بن نریمان (طبری ص ٣٥٧) .

٤ - وکان کیقاوس تزوج فیما ذکر ابنة فراسیاب ملك الترك وقیل بلانها بنت ملك الیمن وکان یقال لها سوذابة وکانت ساحرة (طبری ص ٣٥٨) .

٥ - کفت با پدر بیوفائی نکنم (م-ن) .

پدر خواست که اورا بکشد، کیکاوس لشکری بیرون کرده بود وافراسیاب را گفته بود خواسته بفرست واگرنه باتو جنگ کنم سیاوش رستم رابر پدر فرستاد او را یله کرد تاسپهسالاری لشکر اورا دهد تااو جنگ بکند پدرش اورا سپهسالار کرد وبا آن سپاه بفرستاد گفت اگر جنگ کند جنگ کن واگر خواسته بدهد بستان وجنگ مکن.

سیاوش لشکر بکشید وبنزدیك افراسیاب آمد وسرهنگی ازپیش فرستاد[1] وبا او صلح کرد ونامه بنوشت سوی پدر[2] که صلح کردم پدرش گفت صلح مکن، گفت من بیوفائی نکنم وعهد نشکنم ونیارست پیش پدر بازرفتن، پس همان سرهنگان درمیان داشت[3] واز افراسیاب زنهارخواست برآنکه بنزدیك افراسیاب رود واورا خدمت کند و افراسیاب او رانیکودارد، اجابت کرد وسیاوش باخواصگان بدان حدّ شدوآن لشکر همه پیش کیکاوس شدند وافراسیاب سیاوش رانیکو داشت ودختر خویش رابدو داد[4] تا پس چون افراسیاب ادبها وسواری وچابکی اوبدید ازو بترسید وسرهنگانش بدی اوهمی گفتند و اورا همی ترسانیدند[5] وآخر ازبس که بدی اوهمی گفتند افراسیاب بگفت که اورا بکشید وطشتی نهادند وسرش رادر آن طشت بریدند.

وآن دختر افراسیاب که زن سیاوش بود آبستن بود واورا دارو دادند تاآن کودك بیفکند وآن سرهنگ افراسیاب که درمیان ایشان صلح کرده[6] بود نامش **فیروز**[7] بود وافراسیاب را ملامت کرد و گفت ملك‌زاده بیامد وترا خدمت کرد چه گناه کرد که‌او رابایست کشتن وچون پیران اورا بی گناه کشتی کیکاوس و رستم خون او طلب کنند

---

١ - پس افراسیاب سرهنگی بفرستاد (ب،ح-ن) وکان السفیر بینهما فی ذلك رجلا من الترك من عظمائهم یقال له فیران بن ویسغان (طبری ٣٥٨).

٢ - سیاوش بااوصلح کرد ونامهٔ نوشت به پدر (ب،ح-ن).

٣ - و نتوانست پیش پدر شدن پس همان سرهنگ درمیان داشت که میان اووافراسیاب صلح کرده بود (ب،ح-ن).

٤ - وزوجه ابنة له ویقال لها وسفا فرید وهی ام کیخسرو نه (طبری ص ٣٥٨).

٥ - وزاده فساد علیه سمی ابنین له واخ یقال له کیدر بن فشنجان (طبری).

٦ - که در میانشان حکم کرده بود (ب،ح-ن).

٧ - فیران (ایضاً طبری ص ٣٥٨).

وترا ومرا ازایشان مضرتها رسدوزمین ترا ویران [1] کنند چون اورا کشتی این دختر که آبستن است بمن ده تا اگر بزاید وپسر باشد پیش کیکاوس برم خشم او کمتر شود افراسیاب دختر را به فیروزداد فیروزاورا بخانه برد وآن دختر راوقت زادن نزدیك آمد پسری آمدش مانند پدر ، فیروزدل تنگ شدو باافراسیاب شرط کرده بود که چون دختر بازنهد فرزندش رابکشد پس فیروز اورا کیخسرو نام کرد وافراسیاب رااز آن آگاه نکرد وپنهان میداشت تابجای مردان رسید .

پس چون خبر بکیکاوس رسید که افراسیاب سیاوش رابکشت باهمه ایرانیان بماتم برنشست [2] ومردیرا پنهان فرستاد تا خبری بیاورد وآنکسرا که بفرستاد اسپهسالاری بود بزرگ نام او **گیو بن گودرز** [3] او بشهر افراسیاب رفت [4] چنانکه کسی اورا ندانست وپسر سیاوش بدید ویکسال بترکستان بنشست ومردیرا پنهان فرستاد بر در افراسیاب ، بسیار حیلت کرد تاپسر سیاوش بدید واورا گفت بیاتا من ترابنزد کیکاوس برم پدرپدر تو که ازوپادشاهی بزرگتر نیست و کیخسرورا بامادرش پنهان ازافراسیاب بنزد کیکاوس برد کیکاوس شاد شد ورستم رابا سرهنگی نام او طوس بیرون کرد وسپاهی بزرگ بدیشان داد و گفت بترکستان روید وجنگ کنید وخون سیاوش رااز افراسیاب بخواهید پس رستم باطوس وآن لشکر بترکستان رفتند وبا افراسیاب جنگ کردند وافراسیاب را بهزیمت کردند [5] وترکستان را غارت کردند و چندان مردم کشتند که عددشان معلوم نبود و خلقی بسیار اسیر کردند وبنزدیك کیکاوس آوردند کیکاوس سوی سلیمان فرستاد واو را در خواست کرد تادیوانرا در فرمان او کند سلیمان اجابت کرده بفرستاد ، کیکاوس ایشانرا بگفت تاشهرستانی بنا کردند درازیش هفت فرسنگ وآنرا **کی کرد** نام نهاد پس بگفت تا

---

١ - **وزمین توران ویران کند (ب،ح-ن، م-ن) .**

٢ - **باهمه اهل عالم بماتم او بنشست (ب،ح-ن) .**

٣ - **نام او کودرز (م-ن) ، (ب،ح-ن) ، بی بن جوذرز (طبری ص ٣٥٩) .**

٤ - **بشهر افراسیاب شد بمیان ترکان (ب؛ح-ن) .**

٥ - **وان رستم قتل بیده شهر وشهره ابنی فراسیاب وان طوسا قتل بیده کیدراخافراسیاب (ایضاً طبری) .**

گرد بر گرد شهر باره کردند[1] روئین ویکی برنجین وسوم ازمس وچهارم از زر وهرچه در خزانه بود در آنجا نهاد ودیوانرا پاسبان کرد پس خدای تعالی فرشتگانرا فرستاد تا آنهمه شارستان راویران کردند و دیوان آنرا نتوانستند نگاه داشتن پس کیکاوس بر دیوان خشم گرفت ومهتر ایشان بکشت و کیکاوس هر کجا جنگ کردی بردشمن ظفر یافتی وپیروز آمدی وکام خود بیافتی[2].

چون آن شهرستان ویران شد گفت مراچاره نیست تاباآسمان روم وستارگان و آفتاب و ماه به بینم پس طلسمی کردند ولختی برشدند چون بدانجا رسیدند که ابر بود فرو افتادند وهمه بمردند مگر کیکاوس که زنده بماند پس سپاه بر گرفت و بیمن رفت ملك یمن[3] مفلوج بود بدست وپای ، کیکاوس بیامد وحمیر بن قحطان بیامد وبالشکر عرب و کیکاوس رابشکست واسیر کرد ودر چاهی کرد پس خبر برستم رسید لشکر بسیار بیاورد وباملك یمن جنگ کرد و کیکاوس رابرهانید وملك یمن بیرون آمد باسپاهی بسیار ورستم پیغام داد بکیکاوس که من همی ترسم که اگر ایشانرا بکشم ایشان ترابکشند کیکاوس گفت تواز بهر من مترس هرچه بتوانی کرد بکن رستم جنگ کرد وآن ملك یمن رااز یمن بیرون کرد وسپاه اورابسیار اسیر کرد پس مهتر یمن ازرستم صلح خواست برآنکه کیکاوس را دست باز دارد و صد بدره زر وسیصد بدره درم و هزار اسب تازی بدهد و رستم رضا داد و کیکاوس را بیاوردند با آن مال واسباب رستم از آنجاباز گشت و بایران آمد و کیکاوس را بر تخت بنشاند.

---

١ - أن کیقاوس امر الشیاطین فبنوا له مدینة سماها کیکدر ویقال قیقدور وکان طولها فیما یزعمون ثمانمائة فرسخ وامرهم فضربوا علیها سوراً من صفر وسوراً من شبه وسوراً من نحاس وسوراً من فخار وسوراً من فضة وسوراً من ذهب وکانت الشیاطین تنقلها ما بین السماء والارض وما فیها من الدواب والخزائن والاموال (طبری ص ٣٥٩).

٢ - قال هشام بن محمد ان کیقاوس شخص من خراسان حتی نزل بابل وقال ما بقی شیء من الارض الا وقد ملکته ولا بد من ان اعرف امر السماء (طبری ص ٣٦٠).

٣ - والملك بها یومئذ ذوالاذعار بن ابرهة ذی المنار بن الرائش (طبری ص ٣٦٠) وقال الحسن بن هانی فی شعر له :

وقاظ قابوس فی سلاسلنا   سنین سبعاً وفت لحا سبها

(طبری ص ٣٦١)

کیکاوس رستم را آزادنامه نوشت وپادشاهی سیستان وزابلستان بدوداد وتاجی دادش از زر مرصع بجواهر وتختی ازسیم، پایه‌ها از زر واورا گفت که بزاول شو وبرتخت بنشین وتاج برسر نه‌رستم بمملکت خویش بازآمد و کیکاوس صدو پنجاه‌سال[1] بزیست ودراصطخر بمرد خداوندان اخبار چنین گویند که هرگز جامه سیاه و کبود در تعزیت نداشته بود تاآنروز که خبر مرگ و کشتن سیاوش آوردند که افراسیاب اورا بکشت زال ورستم باجامه‌های سیاه‌پیش کیکاوس آمدندآن‌جامه‌های سوگوار بدریدند وخروش کردند[2] ورسم مصیبت ازآنوقت باز مانده است[3] پس چون کیکاوس بمرد کیخسرو بجای‌او بنشست .

فصل در ذکر خبر کیخسرو بن سیاوش الملك

پس کیخسرو بن سیاوش برتخت بنشست وتاج برسر نهاد پس همه سپاه را گرد کردو خطبه کردایشانرا آگاه کرد که‌من سپاه‌فرستم‌سوی‌افراسیاب‌وخون‌پدرم‌سیاوش‌ازو بازخواهم واسپهسالاران‌وسرهنگان‌و بزرگان‌بخراسان خواند وسپاه عرض کرد وسی‌هزار مردبگزیدومردی‌را ازسرهنگان کیکاوس که نامش **طوس نوذر**[4] بوداوراسپهسالار کرد و ایشانراسوی افراسیاب فرستاد و گفت باوی جنگ کنید و کین پدرم ازو بخواهید .

کیکاوس راپسری بود نام او فریبرز[5] برادر سیاوش‌عم کیخسرو و این عمّ خویش راباطوس اسپهسالار بفرستاد و وصیّت کرد که بهر شهری که طوس برسد بترکستان آنرا ویران کنیدومهترانرا بکشید تابافراسیاب رسید آنگه‌باوی جنگ کنید وهمه شهر ویران کنید مگر شهر پدرم سیاوش آنکه بزنهار افراسیاب شد زنی داشت بشهری از شهرهای ترکستان ووی‌را ازآنزن پسری‌بود نام‌او فرود چون‌دختر افراسیاب بزنی کرد آنزن باپسرش نزدیك پدرش بازفرستاد .

---

۱ - کذا طبری ، پنجاه سال (م-ن، ب‌ح-ن) .

۲ - خروش وزاری‌کردند (م-ن) .

۳ - وزعم علماء الفرس ان اول من‌سود لباسه علی وجه الحداد شادوس بن جوذرز علی سیاوخش وانه فعل ذالك یوم وردعلی کیقاوس نعی‌ابنه (طبری‌ص ۳۶۰) .

۴ - طوس بن نوذران (طبری‌ص ۳۶۱) .

۵ - فرامزد (ب‌،ح-ن) ، برزافرة (طبری) .

این فرود [۱] پسر سیاوش بود و در آنشهر خویش بزرگ شد و پادشاهی آنشهر بگرفت و کیخسرو میدانست که اورا برادریست[۲] چون طوس راسپهسالار کرد اورا ببرادر خویش وصیّت کرد پس طوس لشکر بکشید وسوی ترکستان شدچون بشهر **فرود** رسید سپاه رابیرون فرستاد[۳] طوس گفت‌تو برادر ملك‌مائی‌و کیخسرو گفته است که بجای‌تو نیکی کنیم‌باز گرد واین پادشاهی تراباد ، راه ده‌تا من بگذرم وسوی‌افراسیاب شوم واین فرود باز نگشت وباطوس جنگ کرد وفرود باسپاهش کشته شدند .

کیخسرو را خشم آمد نامه کرد سوی فریبرز [۴] [که طوس را بند کن] فریبرز طوس رابند کرد وبفرستاد بنزدیك کیخسرو وسپاه ولشکر بکشید وسوی افراسیاب‌شد[۵] و چون خبر بافراسیاب رسید اونیز سپاه جمع کرد وآن سرهنگ را که نام‌او فریبرز بود که کیخسرو راپرورده بود مهتر کرد وفریبرز سپاه بیاراست .

در سپاه عجم مردی‌بود بزرگ‌نام‌او **گودرز** که کیخسرو ومادرشرا ازترکستان آورده بود کیخسرو اورا بزرگ داشتی واورا هفتاد پسر ونبیره بود وعمّ‌زادگان ومردم بسیار بااو فرستاده بود [۶] چون‌فریبرز وسپاه‌باسپاه ترك جنگ‌آغاز کردند گودرز باسپاه خویشتن پیش جنگ درافکند وجنگ کرد سخت ، سپاه ترك ظفر یافتند و فریبرز علم بگردانید وهزیمت شدند وترکان‌چیره‌شدند وازسپاه عجم بسیار کشته شدند[۷] واز خویشان وی هفتاد تن کشته شدند و گودرزمردی کرد تاخود رابیرون‌افکنده بهزیمت شدبازواره ،

---

۱ - فروذ(طبری).

۲ - چون‌طوس‌را میفرستاد واورا بیرادر خویش وصیت کرد و گفت چون‌بشهر اوبگذری اورا نیازاری‌درگذر و بحرب افراسیاب شو (ب،ح-ن) .

۳ - فرود سپاه بیرون‌فرستاد (ب،ح-ن) .

٤ - درنامه نوشت به‌عم خود پسر کیکاوس (م-ن) .

٥ - وعبرالنهر المعروف بکاسرود(طبری) .

٦ - ومردم بسیار بااو بودند (ب،ح-ن) فالتقوا بموضع من بلادالترك یقال له واشن وفیهم فیران بن‌ویسغان واخوته طراسف ابن‌جوذرصهر فراسیاب وهماسف‌بن فشنجان (طبری‌ص٣٦٢) .

٧ - گودرز بافرزندان واهل‌بیت خویش درپیش حرب اندر بود چون سپاه بازگشتند وی درماند تا هفت پسروی کشته‌شدند (ب،ح-ن) .

وسپاه کیخسرو آمدند کیخسرو ازان تافته‌شد[١] وچند روزطعام وشراب نخورد پس فریبرز را پیش خواند وملامت کرد و گفت این از آن بود که توفرمان مرا دست بازداشتی و هر گاه که اسپهسالار دست ازفرمان ملك بازدارد هلاك شود و گودرز از فریبرز شکایت کرد گفت گناه اورا بود که علم بگردانید .

پس کیخسرو گودرز را تعزیت کرد واورا گفت حقّ تو برما واجب است ، اینك سپاه[٢] وخواسته من پیش تست بسیار تابروی وباملك ترکستان جنگ کنی وخون فرزندان خویش ازو بازخواهی گودرزشادشدوبر کیخسرو آفرین کردو گفت پادشاهی وفرمان تراست وبندگی مارا تاازافراسیاب کین کشیم وخون فرزندان بازخواهیم بدولت شما چون روز دیگر بود کیخسرو سپاه گرد کرد و گفت چاره نیست مارا که کینه[٣] ازافراسیاب بکشیم تاهمه مهتران لشکر بروی گرد گردید وآمدند ببلخ وآنجا دشتی فراخ است و آنرا شاه‌امیر خوانند[٤] ودرآن صحرا همه گرد آمدند و کیخسرو برفت‌باهمه سپاه‌و گودرز راباخویشتن برد ولشکر بکشید تابنزدیك افراسیاب رسید .

افراسیاب نیز لشکر خویش گرد کرد بزمین ترکستان و کیخسرو بن سیاوش میان حدّ خویش وحدّ افراسیاب فرود آمد ولشکر خویش گرد کرد و ایشان‌را گفت حیلت آنست که جمله بترکستان رویم وسپاه را به چهار گروه کنیم[٥] واز چهار سوی بفرستیم وترکان را از چهار سوی فرو گیریم پس سپاهی بیرون کرد از جمله آن سپاه گودرز را[٦] سپهسالار کرد برهمه‌سپاه‌ها و گفت بدین سوی برو وبزمین ترکستان در رو و آن علم بزرگ که آنرا درفش کاویان گویند وهر گز آن علم هیچ ملك ازخودجدا نکرده بود باوداد وازیك سوی اورا فرستاد .

---

١ - وبافریبرز وبقیه سپاه سوی کیخسرو آمدند کیخسرو ازآن تافته‌شد (ب،ح-ن) وگودرز خودرا بمردی بیرون انداخت (م - ن) .

٢ - اینك پادشاهی (ب،ح-ن) .

٣ - که کینه سیاوش از افراسیاب بکشم (ب،ح-ن) .

٤ - شاه اسطون (طبری‌ص٣٦٢) شاه اسیران خوانند (ب،ح-ن) .

٥ - ولشکر به چهار بخش کنیم (م-ن) .

٦ - جودرز بن جشوادغان (طبری) .

عمّ خویش فریبرز رابا اوبفرستاد وبفرمان او کرد[1] و سرهنگی دیگر با سپاهی بسیار ونام او گرگین میلاد[2] بیك سوی دیگر فرستاد و گفت بترکستان رو از سوی چینستان وسرهنگی دیگر رابخوان نام‌او عیص بن نهروان[3] واورا سپاهی داد و گفت از راه دیگر بترکستان اندر شو ومر سیاوش رادایه بود ازاهل بیتی بزرگ ازعجم و نذر کرده بود که من خون سیاوش راطلب کنم پس چون کیخسرو از جایگاه خویش با این لشکر بیامد آن دایه[4] بیامد نام‌او **سومهار**[5] وهمه اهل بیت خویش را گرد کرد و پیش کیخسرو آمد ودستوری خواست که ایشانرا بدان جنگ بیرون برد تا کین سیاوش بخواهند کیخسرو آن زن رانیز ببرد[6] پس آنزن و برادرانش از لشکر فرود[7] آمدندی چون کیخسروآن لشکر بترکستان فرستادآنزن بیامد وحاجت خواست که من‌وبرادران واهل بیت بیکسو شویم کیخسرو اجابت کرد وسپاه اورا دادو برادرانش رابر سپاه مهتر کرد وآن سپاه وآنزن بفرستاد وخود باسپاهی بسیار بجای بنشست تاآن سپاهها که فرستاده بود حرب کنند و اگر یکی کشته شود[8] مددفرستد.

چون خبر بافراسیاب رسید که کیخسرو حیلت کرد اونیز بر جای بنشست واز ترکان وترکستان سپاهی بسیار گرد کرد وآن فیروز که کیخسرو راپرورده[9] بود بر ایشان سپاه سالار کرد وچهار برادر رابا اوبفرستاد وهمه رازیر دست‌او کرد چندان سپاه بفرستاد که عدد ایشان کسی ندانست و گفت ازین سپاهها که‌با کیخسرو در آمد سپاهی

---

۱ - وگفت از سخن گودرز تجاوز نکنی (ب،ح-ن).

۲ - میلاد نام (م ن : ب ح - ن)، میلاذبن جرجین (طبری).

۳ - اغص بن بهذان (طبری).

٤ - آن خاصه بیامد (ب،ح-ن).

٥ - شوماهان (طبری).

٦ - آن‌زن‌را نیز بخواند وببرد (ب،ح-ن).

٧ - آن‌زن وبرادرانش جدا ازلشکر فرودآمدند (ب،ح-ن).

٨ - واگر یکی شکسته شود (ب،ح-ن).

٩ - آن فرود که کیخسرورا پرورده بود (ب،ح-ن)، فیروز که سیاوش‌را پرورده بود. (م - ن).

بزرگ با گودرز است واو سپهسالاری بزرگ است ودرفش کاویان بااوست تو آهنگ او کن
چون اورا بشکنی از آن دیگران مندیش پس پیران برفت [۱] با برادران افراسیاب باهفت
برادر خود وباپسران خویش وروی سوی گودرز کردند چون خبر بکیخسرو آمد که
سپاهی بزرگ برادر گودرز آمد [۲] و مهترین سپهسالار ایشان فیروز است و این فیروز
کیخسرو راپرورده بود کیخسرو رااندوه آمد نخواست که اودرین جنگ کشته شودسوی
فیروز رسولی فرستاد و گفت ترا [۳] برمن حقست که مرا پرورده وبجای من نیکوئی کردهٔ و
بجای پدرم سیاوش نیز رنج بردهٔ ونیکوئی کردهٔ باز گرد وبجنگ سپاه من میای که من
حق بگذارم اگر ظفر یابم فیروز برسول کیخسروهیچ ننگرید وافراسیاب اورا از برادران
گرامی تر داشتی وبعد ازخویش ملك اورا نامزد کرده بود فیروز لشکر بکشید وبا گودرز
جنگ کرد وسپاه فیروز هزیمت شدند وفیروز درجنگ کشته شد باهفت برادر خویش [۴]
وهمه برادران افراسیاب [۵] کشته شدند وآن برادر که سیاوش را کشته بود اسیر گشت [۶]

گودرز سه روز کشتن [۷] میکرد روز چهارم باز گردید پانصدوشصت هزار کشته بود
وسی هزارمرد اسیر کرده بودوچندان خواسته یافت که مقدار آن کس ندانست ازبسیاری
ونامه کرد بکیخسرو ونیز نتوانست برجای بودن لشکر بر گرفت وسوی کیخسرو شد
گودرز گفت هر سرهنگی علم خویش بپای کند و کشتگان رازیر علم بیفکند واسیرانرا
گرد کند سرهنگان همچنان کردند تا کیخسرو برهر علمی بگذرد و بداند که آن

۱ - پس فرود برفت (ب،ح-ن) فیروز برفت (م-ن) فیران بن ویسغان (طبری) در نسخه ترجمه فارسی تنها همین‌جا «بیران» آمده که معرب آن فیران است بجای کلمه پیران (فیران) در نسخ فارسی غالباً فیروز و یا فرود آمده است وظاهراً هما نطورکه در عربی آمده صحیح پیران است .

۲ - وهی الحرب التی قتل فیها بیزن بن بی خمان بن ویسغان مبارزة (طبری ص ۳۶۳) در برابر گودرز آمد (ب،ح-ن) ، سپاهی بزرگ قصه گودرز دارد (م - ن) .

۳ - اورا برمن حق است (ب،ح-ن) .

٤ مثل خمان واوستهن وجلباذ وسیامق وبهرام وفرشخاذ وفرخلاذ ومن ولده مثل روین بن فیران (طبری) .

۵ - مثل ارتدوای واندرمان واسفخرم واخست (طبری ص ۳۶۳) .

٦ - واسر بروبن فشنجان قاتل سیاوخش (طبری ص ۳۶۲) .

۷ - کشش میکرد (ب،ح-ن) .

سرهنگ چه کرده‌است و چند کشته است وچنداسیر کرده‌است، و گودرز باهمهٔ لشکر پیش کیخسرو باز شد سرهنگان همه پیش اوپیاده برفتند .

کیخسرو بلشکرگاه در آمد بجای جنگ و بر همه علمها می گذشت چون بعلم گودرز رسید فیروز رادید[1] که سپهسالار ترکان بود و کیخسرو راپرورده بود آنجا افکنده و کشته کیخسرو رابراو دل بسوخت و یادآمدش آن پروردن او و آن نیکوئیها که بجای او کرده بودعنان بر کشید و برسر اوبوسه دادوآب ازچشم فرو ریخت و گفت‌ای بزرگوار مرد وای کوه‌بلند که دست کس بتو نرسیدی وای درخت برومند که همه کس‌را ازتومنفعت بودی ، نه‌ترا گفتم که‌ازپیش لشکر من بازپس‌رو وبا سپاه من جنگ مکن ، خودراپیش افراسیاب معتمد کردی[2] ای راست گوبز بان‌وای‌فا کن‌باندام آخر بمکر افراسیاب فریفته شدی و بروفای‌اوپیش سپاه من چرا آمدی تاهلاك شدی دریغ آن علمو فهم تو دریغ آن زبان راست وامانت‌ووفای‌توپیش سپاه من چرآمدی میگفت ومیگریست .

پس‌ازآن علم‌بگذشت وبعلم گیوپسر گودرز رسیدبرادر افراسیاب‌رادید برسخوان[3] که سیاوش را کشته بود کیخسرو اورا بدید سر بر زمین نهاد وخدای راسجده کرد شکر آنرا که کشنده سیاوش بدست او گرفتار آمد پس آنگه گفت اوراای بدبخت شوم‌توئی که‌سیاوش رابکشتی‌وآن‌صورت‌دلبنداورا تبه کردی‌وجامه اورا ازتن‌بیرون کردی‌و جنگ درجهان‌افکندی واز روی نیکوی او شرم نداشتی و بر غریبی او نبخشیدی و از مردی و قوت اواندیشه‌نکردی وازمهرو وفای اویاد نکردی وازین‌سپاه عجم نترسیدی سپاس آن خدایرا که‌تو بدبخت‌را گرفتار کردپس ازودر گذشت‌وزیر علم‌خویش در گذشت[4] کشتگان بسیار دید پس گودرز را گفت درین جنگ بسیار رنج دیدی نگذارم که‌رنج‌توضایع شود گودرز گفت ای ملك رنج بسیار درین جنگ فریبرز دید کیخسرو شاد شد وبرهر علمی

---

۱ - فیروزوا کشته دید (ب،ح-ن) فیران (پیران) (طبری) .

۲ - ترا پیغام فرستاد که با این سپاه حرب مکن و خودرا پیش افراسیاب سپرمساز (م - ن) .

۳ - بروابن فشنجان (طبری) .

٤ - وزیر علم خویش روان‌شد (ب،ح-ن) .

جدا جدا بگذشت ومیدید که هر سرهنگی چه کرده است تا بسرا پردهٔ خویش رسید فرود آمد و گفت تا **برسخوان** که پدرش را کشته بود بیاوردند و گودرز بیامد و بگفت تا اندام اوراجدا جدا کردند و گوش و بینی او ببریدند[1] وصد چندان که او با سیاوش کرده بود با او بکردند پس گلویش بریدند وپاره پاره کردند.

ودیگر روز بمجلس ملك بنشست وفریبرز عم خویش را بخواند و خواسته بسیار بایشان داد ومملکت کرمان ومکران[2] اورا داد وروی سوی گودرز کرد و گفت ای سپهسالار مهربان این پیروزی که ما را بوده است از خجستگی تو یافتم که ما را نصیحت کردی[3] وحق ما شناختی وفرمان ما بجای آوردی وبر دشمن ما ظفر یافتی وما حق آن بشناختیم وپاداش آن بدهیم وترا از مرتبه سپهسالاری بمرتبه وزارت برسانم تا حکم تو بر همه پادشاهی ما روان باشد و مملکت اصفهان و گرگان و کوهستان[4] خاص ترا دهم گودرز زمین را بوسه داد وبروی آفرین کرد واز پیش کیخسرو بیرون آمد شادمان.

پس کیخسرو هر سرهنگی که اورا خیل وعلم بود جدا جدا بخواند واورا حمد وثنا کرد وپاداش داد[5] وپادشاهی برمقدار خویش،

چون روز دیگر بود خبر آمد از آن چهار لشکر که بترکستان رفته بودند از چهار سوی که ایشان گرد بر گرد افراسیاب فرو گرفته‌اند و کار برو تنگ کرده کیخسرو سخت شادمان شد و خبر بافراسیاب رفت که کیخسرو لشکر او بشکست

---

۱ - و نزد سگان بگذاشتند (ب، ح - ن).

۲ - شکر ایشان بگفت و فریبرز عم خودرا مال بسیار با ولایت مکران و کرمان داده (ب،ح-ن) دعا بیرزافره عمه واظهر له السرور بقتله جلباذبن ویسغان (طبری).

۳ - ازخدا بود واز رهگذار تو که مارا نصیحت کردی (ب،ح-ن).

۴ - وقدحبوناك بالمرتبة التی یقال لها بزرجفرمذار وهی الوزارة (طبری ص ۳۶۵).

۵ - ثم امر بالوجوه من اصبهبذته الذین کانوا مع جوذرز ممن حسن بلاؤه وتولی قتل طراخنة الاتراك ولدفشنجان وویسغان مثل جرجین ابن میلاذان وبی وشادوس لخام وجدمیر بن جوذرز وبیزن ابن بی وبرازه بن بیفغان وفروذه بن فامدان وزنده بن شابریغان وبسطام بن کزدهمان وفرته بن تفارغان فدخلوا علیه رجلا رجلا فمنهم من ملکه علی البلدان الشریفه ومنهم من خصه باعمال من اعمال حضرته (طبری ص ۳۶۵).

و برسخوان را پاره پاره کرد[1] جهان برو تنگ شد و متحیر گشت و اختیار و تدبیر او برفت واو را یکي پسر بود نام **شیده** او جادوئی دانستی اورا بخواند و سپاه بسیار بدو داد و بسوی کیخسرو فرستادش چون کیخسرو آگاه شد که شیده پیش او می آید از جادوئیهاء او بترسید سپاه را گرد کرد و مردی بر ایشان سپهسالار کرد نام **جرب بن جرد**[2] سرهنگی بود از خاصان و شیده با سپاه ترك فراز آمد و کیخسرو سپاه را برنشاند و آن جرب که سپهسالار بود سپاه را پیش او تعبیه کرد وجنگ درپیوست میان دو لشگر چهار شبانروز جنگ میکردند و خلقی بسیار از هر دو طرف کشته شدند[3] وشیده با سپاه ترك بهزیمت‌شدند وآن خواسته‌همه بکیخسروماند.

پس دیگر افراسیاب با سپاه ترك ازجای برفتند وپیش کیخسرو آمدند وعددشان جز خدای ندانست و کیخسرو سپاه خویش را تعبیه کرد و ملك زادگان وسپهسالاران گردا گرد او ایستادند وجنگی برخاست از میان ایشان که هرگز درجهان کسی‌چنان ندیده بود ونشنیده وصد هزار مرد از لشگر ترکستان کشته شدند وافراسیاب بهزیمت شد و کیخسرو از پس **او** شهر بشهر همی رفت و هیچ جای نیارامید و افراسیاب از حد ترکستان بحد روم رفت[4] واوهم چنین بر اثراوهمی‌رفت وهیچ جای نیارامید تا افراسیاب تنها ماند ودر مرغزاری‌رفت، کس بطلب او ازپس او در رفتواو بحوضی در رفت وخود را پنهان کرد[5] پس اورا بیافتند وپیش کیخسرو آوردند واو را بند کرد وباز داشت و سه روز همه لشکر بیاسودند روز چهارم افراسیاب را پیش خواند و گفت مرا بگوی که سیاوش را بچه حجت کشتی اوهیچ سخن نگفت.

پس بگفت تا بکشتندش مردی برخاست نام او گیو[6] و سر افراسیاب ببرید در

---

۱ - وفیروزکشته شد با برادران و برسخوان‌را برعوض خون سیاوش پاره پاره کردند (ب،ح-ن).

۲ - حرب بن‌حرد (ب،ح-ن) :جرد بن‌جر (طبری).

۳ - واستماتت رجال خنیارث (طبری‌ص ۳۶۵).

۴ - فلم یزل یهرب من بلد الی بلد حتی‌اتی آذربیجان (طبری).

۵ - فاستتر فی‌غدیرهناك یعرف ببئرخاسف (طبری‌س۳۶۶).

۶ - نااوبیر (ب،ح -ن) ، نااواوبیر (م-ن) بی بن جوذرز (همان گیو بن گودرز) (طبری).

طشتی همچنانکه سیاوش را بریده بودند وآن طشت پر خون شد پیش کیخسرو آوردند واودست درخون افراسیاب کرداز بهر خون سیاوش آنگاه سپاه را از آذربایجان باز گردانید وبپادشاهی ومملکت خویش بازآمد ببلخ[1].

برادری بود افراسیاب رانام او گرسیوز[2] بعدازافراسیاب اوپادشاه شدبرترکستان وملك او پس ازو به پسرش افتاد نام او **خذاسف**[3] و کیخسرو چون بپادشاهی باز آمد وکین سیاوش باز خواست توبه کرد وبعبادت مشغول شد و سپاه و رعیت را گرد کرد وگفت هرچه مرا از جهان آرزو بود خدای تعالی مرا داد اکنون بعبادت مشغول باشم وکار آن جهانی کنم وخویشتن را از پادشاهی بیرون آورم شما این ملك هر کرا خواهیددهید.

ایشان همه غمگین شدند وسخنی کردند[4] هیچ‌سود نداشت وگفت چنان انگارید که من بمردم وعاقبت بباید مردن هرچه پس ازوفات من‌خواهید کردن اکنون بکنید چون دانستند که با او حیلت نیست گفتند شخصی مارا نام زدکن که این ملك بدو دهیم ولهراسب آنجا بود واز اهل بیت ملك بسوی اواشارت کرد[5] وخاموش‌شد ومردم‌پراکنده شدند ولهراسب را ملك کردند وآن شب کیخسرو ناپدید شد[6] و پنهان بعبادت مشغول

---

١ - وذكر ان عدة من اولاد كيبيه جدكيخسرو والاكبر واولادهم كانوا مع كيخسرو في حرب الترك وان‌ممن كان معه كي ارش بن كيبيه وكان مملكا على خوزستان ومايليها من بابل ، وكي به‌ارش وكان مملكا كرمان ونواحيها وكي‌اوجي بن كيمنوش ابن كيفاشين بن كيبيه وكان‌مملكا على فارس وكي‌اوجي هذاهوابو كي لهراسف‌الملك (طبرى) .

٢ - ويقال اخالفراسياب كان يقال له كي‌شراسف صار الى بلاد الترك بعد قتل كيخسرو (طبرى) .

افراسیاب‌را پسری‌بود نام‌اوجهن‌چون کیخسرو‌وازمین ترکستان بیرون‌شد وافراسیاب‌را بکشت اوپادشاهی ترکستان بگرفت‌وازپس او به پسرش‌رسید (ب،ح-ن) ، (افراسیاب‌را پسری‌بود اورا حمیر [گفتند] جای پدر بگرفت (م - ن) .

٣ - خراسف وهوابن اخى فراسياب ملك‌الترك (طبرى) .

٤ - ومبالغه کردند(م-ن)ب-ح‌ن) .

٥ - بابرسوی او اشارت نمود (م-ن، ب‌ح-ن) .

٦ - وولدكيخسرو وجاماس واسبهر ورمى ورمين وكان ملك كيخسرو ستين سنة (طبرى ص٣٦٧) .

شد وپس ازآن کس ندید که کجا شد وحالش چگونه شد نه بمردن و نه زیستن کس دیگر اورا ندید و خبر لهراسب درین کتاب بیاید .

فصل در ذکر خبر پادشاهی لهراسب الملك

پس چون لهراسب[1] در ملك بنشست وتاج برسر نهاد وبر تخت زرین بنشست وتختی بود از زر و گوهرها درو نشانده وپای او ازیاقوت بود ونشست خویش ببلخ اختیار کرد و آنرا **بلخ الحسا**[2] نام کرد وسپاه بگزید وهرچه از ایشان مردتر بود همه را روزیها بداد وبخت النصر را باسپاه بعراق فرستاد و گفت زمین شام و عراق ویمن ترا دادم و از اهواز تاحد روم نیز ومن **ببلخ الحسا** بنشینم تا حد ترکستان دارم پس بخت النصر[3] با سپاه برفت وهمی راند تالب دجله وازدجله بگذشت وبحد شام شد تابدمشق شد وبامردم شهر دمشق صلح کرد وشهر بگرفت ومردیرا بزمین بیت المقدس فرستاد و آنجا ملکی بود ازبنی اسرائیل ازفرزندان داود پیغمبر آن ملك با سرهنگ بخت النصر صلح کرد وآن سرهنگ ازمهتران بنی اسرائیل گروبستد و باز گشت .

چون بشهر طبریه رسید وآن طبریه شهریست ازشهرهای شام بنزدیك دمشق او را خبر آمد که بنی اسرائیل برآن ملك بیرون آمدند واورا گفتند تو جنگ نکردی وما را خیانت کردی ما ترا بملکی نه پسندیم و اورا بکشتند وجنگ را بیاراستند .

آن سرهنگ بخت النصر چون این خبر بشنید بنوشت بخت النصر او را جواب داد که آنجا بنشین تا من بتو رسم تا بیکجای بجنگ ایشان رویم وآن مردمان را که گروگان ستده بودند همه را بکشتند بخت النصر با سپاه برفت از دمشق وبه بیت المقدس آمد وشمشیر درنهاد وبنی اسرائیل را با همه مردان ایشان بکشت و زنان و کودکان را برده کرد وخدای عزوجل پیغمبری را سوی ایشان فرستاد نام او ارمیا ایشان را از فساد

---

١ - لهراسب بن کیوجی بن کیمنوش بن کیفاشین (طبری ص ٣٨٢) .

٢ - بلخ الحشا (ب،ح.ن) ، وسماها الحسناء (بلخ الحسناء) (طبری) .

٣ بختنصر (طبری ص ٣٨٢) .

ها منع همی کرد وازبخت النصر بیم کرد اورا بگرفتند وبزندان کردند تا بکشند او گفت ایشانرا که خدای تعالی شما را عذاب فرستد وملکی بیاید از حد عجم و شما را همه بکشد و زن و فرزند شما را اسیر کند و شما را سالها از زندان خلاص ندهد و در زندان بدارد.

پس بخت النصر بیامد وشهر را خراب کرد و خلق را بکشت و ارمیا را از زندان بیرون آورد وپرسید که تو کیستی گفت من پیغمبر خدایم در بنی اسرائیل و ایشان را گفتم ازین همه بلاها ومحنت که برایشان آمد ومرا بزندان کردند که بکشند بخت النصر اورا گرامی کرد و دست بازداشت وشهر بیت المقدس خراب کرده بود ومسجد[1] پس آن ضعیفان که مانده بودند واز شمشیر بخت النصر جسته بودند نزدیك ارمیا کرد آمدند و گفتندمارا دعا کن واز خدای تعالی بخواه که مارا بیامرزد و گناههای ما راعفو کند ارمیا دعا کرد خدای تعالی فرمود ایشان‌را بگوی که اگر خواهید که من شمارا عفو کنم در بیت المقدس بباشید وهم آنجا که مسجد بود مرا پرستید گفتند چگونه باشیم که بیت‌المقدس‌همه ویران‌شده و دشت و بیابان گشته برفتندبمصر پیش‌ملك‌مصرو گفتند ما از ملك بنی اسرائیلیم وهمه پیغمبر زادگانیم وملکی‌بیامد از حد عجم ومشرق وزمین بیت المقدس همه خراب کرد ومردمان‌را همه بکشت و ما بزنهار تو آمدیم که در مصر باشیم آن ملك ایشان‌را زنهار داد و گرامی کرد.

بخت النصر بشنید بملك مصر نامه کرد و گفت این چاکران من‌اند و از من گریخته‌اند وبزنهار تو آمده‌اند ایشان‌را بنزدیك من فرست واگرنه من باسپاه بنزدیك تو آیم وبا توجنگ کنم وهمه مصر وپادشاهی توخراب کنم همچنانکه بشام کردم‌ملك مصر جواب داد که این چاکران تو نیستند آزادگانند ومن‌هرگز ایشان‌را زی‌تونفرستم بخت النصر با سپاه بمصر رفت وبا ملك مصر جنگ کرد واورا بکشت وهمه مصرغارت کرد ومردمان‌را بکشت وبرده بیرون آورد وهر کرا از بنی‌اسرائیل یافت اورا برده کرد وآنکه از زمین مصر وشام بیرون رفتند وبزمین حجاز افتادند و از آن زمان بنی اسرائیل

---

١ - مسجدو یران کرده (ب،ح-ن).

بزمین یثرب افتادند بحد مدینه و آنجا شهرها بنا کردند چون خیبر و قریظه و وادی القری و آنجا همی بودند وبخت النصر بزمین مغرب رفت وتا آخر حد مغرب رسید و بهر شهری که رسید خراب کرد وملکانرا کشت ومردمان را اسیر کرد وپس ازمغرب باز بعراق آمد وبرلب دجله فرود آمد باخلقی بسیار ازاسیران وخواسته بی‌اندازه وغنیمت هرشهری، و از بنی اسرائیل اسیران بسیار بودند با او و دانیال[1] پیغمبر در میان ایشان بود و همه شهر ها و شام و بیت المقدس چنان خراب کرد که آدمی در آن شهر ها نماند و سباع خانه کردند.

از آن میان ارمیا بجست آنگاه که بخت النصر اورا اززندان بیرون کرده بود اسیر نکرده بود پس خدای عزوجل ارمیا را بفرمود که‌ببیت المقدس رود[2] وخری داشت که بدان خر نشسته بود و گروهی گفتند که این ارمیا عبرانی بود وبتازی عزیر نام بود واین آنست که خدای‌عزوجل فرمود: «اوکالذی مرعلی قریة وهي خاویةعلی عروشها» چون ارمیا به بیت المقدس آمد همه شهر ویران بود ومردمان از آن شهر رفته بودند و درختان برجای ومیوها بردرخت وجویها پر آب وبیك ده رفت و گرسنه بود لختی انگور ولختی‌انجیر از آن‌درخت باز کردوبیرون آورد وهمچنان برخر نشسته‌بود ودردشت ازخر فرود آمد وآن انگور وانجیر پیش نهاد وپارهٔ ازآن بخورد ولختی پیش خویش گذاشت وانگور بیفشرد وآب آن بازخورد وآن خر برخار بنی ببست وبرآن دیه‌ها می نگریست و بتعجب با خویشتن میگفت: «اني یحیی هذه الله بعد موتها» گفت نشاید بودن که خدای تعالی آن دیه مرده یعنی خراب شده باز زنده کند یعنی آبادان کند واین شهر بیت المقدس چه مردم مرده‌اند زیرا که شهر ویران‌را مرگست‌همچون مردم و جانور، چگونه باشد که خدای تعالی آن دیه ویران شده را آبادان کند و این خلق را زنده گرداند ونه بشك[3] و نه ببعث و نه برستخیز از آن عجب آمدش که این شهر چنین

---

۱ - واز اسیران‌کسی نماند الا دانیال و ارمیا (م-ن).

۲ - به بیت المقدس باز گردکه من آن شهرها آبادان کنم با مسجد ها، ارمیا از شام به بیت‌المقدس شد وخری داشت (ب،ح-ن).

۳ - واین سخن نه ازشك گفت (م-ن).

که ویران شد چگونه آبادان شود[1] واز کجا مردمان دوبار آیند

پس چون وقت چاشت بود وروز گرم ببود درسایه درختی بنشست وخر بر درختی ببست وآن انگور وانجیر که چیده بود درسلّه کرد[2] وپیش خود بنهاد و آنچه از آب انگور مانده بود درکاسه بنهاد وبخفت وخواب رفت خدای تعالی جان از وی جدا کرد وصد سال مرده بود «فاماته الله مائة عام ثمّ بعثه» واین بخت‌النصر بزمین بابل رفت‌وملك لهراسب که او را فرستاده بود بمرو بزمین بلخ وپسرش گشتاسب بنشست و بخت النصر را باز خواند وآن همه بزرگان بنی اسرائیل را به بیت المقدس فرستاد و دانیال را نیز بفرستاد وایشان آن‌دیه های بیت المقدس آبادان کردند آنگاه خدای عزوجل عزیر را زنده گردانید وهمه بیت المقدس وشام آبادان شده بود وآن همه خلق باز آمده بودند خدای تعالی عزیر را زنده گردانید ولهراسب مرده بود از پس از آنکه صد وبیست‌سال درملك بود .

فصل در ذکر خبر گشتاسب بن السهراسب الملك

چون گشتاسب بملك بنشست بزمین بلخ او را گفتند که زمین شام بخت النصر ویران کرده است‌وزمین فلسطین وبیت المقدس‌همه ویرانست وخانها برزمین افتاده وسباع ووحوش درآن شهرها خانه کرده‌اند ومردم از آنجا رفته‌اند واورا ازین سخن اندوه آمد که ملوك[3] ویرانی جهان بدیدند کس‌فرستاد بزمین بابل وعراق که بخت‌النصر نشسته بود وسرهنگی بفرستاد نام‌او **کورش** وبخت‌النصررا از آن‌ملك باز گردانیدو بدرخویش‌خواند واین ملك عراق کورش[4] راداد واورا بگفت که بخت النصر پیش من فرست وآن اسیران بیت المفدس راباز فرست وبگوی تا از زمین‌شام هرچه ویرانست همه آبادان کنند و

---

١ - نه ازآن عجب آمدش که خدای‌را قادر نمیدانست ، عجب ازکار این‌جهان‌آمدش که شهری چنین ویران چگونه آبادان شود (ب،ح-ن) .

٢ - درسبدی پیش خود نهاد (ب،ح-ن) .

٣ - ملوك عجم (ب،ح-ن) .

٤ - وگویند که دانیال‌را بپادشاهي معين كردند (م-ن) -

ایشانرا ملکی ده‌از اهل بیت بنی اسرائیل‌وهم‌ازآن قوم‌ایشان ،آنکس که ایشان‌خوانند پس خلیفه گشتاسب بیامد بزمین بابل وبخت النصر بازفرستاد ومنادی کرد که هر که‌از بنی اسرائیل اسیرست آزادست وهر که خواهد به‌بیت‌المقدس باز رود وآن‌زمین راآبادان کنندایشان همه گرد آمدند وپیش اوآمدند خلقی بسیار وایشانرا گرامی کرد وباز به بیت المقدس رفتند وآن شهرها ودیهها آبادان کردند بهتر ازآنکه بود ومردم بیشتر از آنکه بودند پس بخت‌النصر بدر گشتاسب بازآمد ببلخ واوبر بخت النصر انکار کرد که چرا زمین شام ویران کردی وخلقی از آزادان بنده کردی ولیکن اورا عقوبت‌نکرد ازبهر آنکه بخت‌النصر درزمین عجم مردی بزرگ بود وازنسل گودرز بودآنکه پیش کیخسرو بترکستان جنگ کرد واورا سپهسالار کرد وخون سیاوش طلب کرد .

این بخت‌النصر سیصد سال بزیست وملکان‌بسیار راخدمت کردوازملوك عجم نخست **سخاریت**[1] بود وپس ازو لهراسب راخدمت کرد وپس ازو پسرش‌را گشتاسب[2] بسیارخدمت کرد وباز به‌بیت المقدس آمد وخدای عزّوجلّ بربنی اسرائیل خشم گرفت واو بیامد وایشانرا بکشت وبرده کرد و شهر ومسجد ویران کرد یکبار درمملکت‌لهراسب چنانکه یاد کردیم ویکبار درمملکت بهمن وآن‌نیز درقصه بهمن بگویم پس ازقصه گشتاسب .

پس چون پادشاهی‌بگشتاسب رسید درمملکت داد کرد وجهان ازمشرق تابمغرب آبادان کرد ودین آتش پرستی راهیچ ملك چندان نصرت نکرد که او کرد ومغانرا یکی پیغمبراست واورا **زردشت** گویند که دین مغی نهاد و ایشانرا دعوی کرد که من پیغمبرم وآتش‌پرستی ایشانرا صواب نمود وکتابی آورد که آنرا **زندواستا** گویند و خواهر و مادر بزنی کردن اونهاد ومی‌خوردن وختنه نا کردن وآبادانی جهان وشریعتها که‌در دین مغی است اوآورده است واین زردشت بایام گشتاسب بیرون آمد واز شاگردان عزیر بود وعزیررا مخالف شده بودپس عزیر که استاد اوبود زردشت رادعا کرد خدای تعالی اورا

---

۱ - سنحاریب (طبری) . وآن‌صحیح است

۲ - بشتاسب(طبری) .

علت پیسی[1] پدید آورد وبنی اسرائیل اورا ازمیان خویش براندند واز بیت المقدس بیرون کردند واو بزمین عجم آمد ونزدیك ملك گشتاسب شد و آنجا دعوی پیغمبری کرد و گفت مرا خدای تعالی زی توفرستاده است وترا بدین آتش پرستی بپسندیدم واین شریعتها فرمود واین زردشت مردی بود که ازعزیر علامتهای پیغمبری دیده بود واز شعبدی[2] واز شعر خبری داشت[3] زند واستا بیاورد و کتابی بزرگ بودودروی گفت و گوی بسیار بود[4] و گفت این برمن ازخدای تعالی آمده است بدان سخنها ملك گشتاسب بدو بگروید و شریعت اوبهمهٔ پادشاهی [رواج داد] وچنین گویند که این زردشت ازفرزندان ملك منوچهر بود[5]

---

١ - برص (م-ن) وکان زرادشت فیما زعم قوم من علماء اهل الکتاب من اهل فلسطین خادماً لبعض تلامذة ارمیا النبی فخانه فکذب علیه فدعاالله علیه فبرص ملحق ببلاد آذربیجان فشرع بها دین المجوسیة ثم خرج متوجهاً نحو بشتاسب وهو ببلخ (طبری ص ٣٨٤) .

٢ - واز شعبده (م- ن) مشعبدی (ب،ح-ن) .

٣ - چیزی دانست (م-ن،ب،ح-ن) .

٤ - ودروی داوری وگفتگوی بسیار بود(م-ن ، بح -ن) .

٥ - ان بشتاب لماعقدله التاج قال یوم ملك نحن صارفون فکرنا وعملنا وعلمنا الی کل ماینال به البر وقیل انه ابتنی بفارس مدینة فسا وببلاد الهند وغیرها بیوتا للنیران ووکل بها الهرابذة وانه رتب سبعة نفر من عظماء اهل مملکته مراتب وملك کل واحد منهم ناحیة جعلها و ان زرادشت اسفیمان ظهر بعد ثلاثین سنة من ملکه فادعی النبوة واراده علی قبول دینه فامتنع من ذلك ثم صدقه وقیل ما دعاه الیه واتاه من کتاب ادعاه وحیاً فکتب فی جلد اثنی عشر الف بقرة حفرا فی الجلود ونقشاً بالذهب وصیر بشتاسب ذلك فی موضع من اصطخر یقال له دربیشت ووکل به الهرابذة ومنع تعلیمه العامه ، وکان بشتاسف مهادنا لخرزاسف بن کی سواسف اخی فراسیاب ملك الترك علی ضرب من الصلح وکان من شرط ذلك الصلح ان یکون لبشتاسب بباب خرزاسف دابة موقوفة بمنزلة الدواب التی تنوب علی ابواب الملوك فاشار زرادشت علی بشتاسب بمفاسدة ملك الترك فقبل ذلك منه وبعث الی الدابة والموکل بها فصرفها الیه واظهر الخبر لخرزاسف فغضب من ذلك فکان ساحراً عاتیا فاجمع علی محاربة بشتاسب وکتب الیه کتاباً غلیظاً وانکر قبوله ماقبل من زرادشت وامره بتوجیهه الیه واقسم ان امتنع ان یغزوه فلما وردالرسول بالکتاب علی بشتاسب جمع الیه اهل بیته وعظماء اهل مملکة وفیهم جاماسف عالمهم وحاسبهم وزرین بن لهراسف فکتب البشتاسب الی ملك الترك کتاباً غلیظاً جواب کتابه آذنه فیه بالحرب فسار بعضهما الی بعض مع کل واحد منهما من المقاتلة مالایحصی کثرة ومع بشتاسب یومئذ زرین اخوه ونسطور ابن زرین واسفندیار و بشوتن ابنا بشتاسب وآل لهراسب جمیعاً .

ومع خرزاسف جوهر مز واندرمان اخواه واهل بیته و بیدرفش الساحر فقتل فی تلك الحروب واشتد ذلك علی بشتاسب فاحسن الغناء ابنه اسفندیار وقتل بیدرفش مبارزة فصارت الدبرة علی الترك ✿

فصل در ذکر خبر بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب الملک

وچون پس از گشتاسب بهمن[1] بملک بنشست ببلخ بهر شهری وهر ملکی رسولی

✲ فقتلو قتلا ذریعا و مضی خرزاسف هاربا ورجع بشتاسب الی بلخ فلما مضت لتلك الحروب سنون سعی علی اسفندیار رجل یقال له قرزم فافسد قلب بشتاسب علیه فندبه لحرب بعد حرب ثم امر بتقییده وصیره فی الحصن الذی فیه حبس النساء وشخص بشتاسب الی ناحیة کرمان وسجستان وصار منها الی جبل یقال له طمیدر الدراسة دینه والنسك هناك وخلف لهراسب اباه فی مدینة بلخ شیخا وترك خزائنه و امواله ونساءه مع خطوس امرأته محملت الجواسیس الخبر الی خرزاسف فلماعرف جمع جنودا لا یحصون کثرة وشخص من بلاده نحو بلخ وقد امل ان یجد فرصة من بشتاسب فلما انتهی الی تخوم ملك فارس قدم امامه جوهرمز اخاه وکان موشحا للملك بعده فی جماعة من المقاتلة کثیرة وامره ان یغذ السیر حتی یتوسط المملکة ویوقع باهلها ویغیر علی القری والمدن ففعل ذلك جوهرمز وسفك الدماء واتبعه خرزاسف فاحرق الدواوین و قتل لهراسف والهرابذة و هدم بیوت النیران و استولی علی الاموال والکنوز و سبی ابنتین لبشتاسب یقال لاحدهما خمانی وللاخری باذافره واخذ فیما اخذ العلم الاکبر الذی کانوا یسمونه درفش کابیان و حرب منه بشتاسب حتی تحصنه فی تلك الناحیة ممایلی فارس فی الجبل الذی یعرف بطمیدر و لما اشتد به الامر وجه الی اسفندیار جاماسب حتی استخرجه من محبسه فلما دخل علیه اعتذر الیه ووعده عقد التاج علی رأسه وان یفعل به مثل الذی فعل لهراسبه و قلده القیام بامر عسکره و محاربة خرزاسف و جمع الجنود اسفندیار ثم سار بهم نحو عسکر الترك فالتحمت الحروب بینهم وفشا فی الترك ان اسفندیار قد اطلق من الحبس فانهزموا فلما دخل اسفندیار علی بشتاسب استبشر بظفره وکان مما اوصاه به ان یقتل خرزاسف ویقتل جوهرمز واندرمان ، فذکروا ان اسفندیار دخل بلاد الترك من طریق لم یرمه احد قبله وانه قام من حراسة جنده وقتل ماقتل من السباع ورمی العنقاء المذکورة بما لم یقم به احد قبله و دخل مدینة التکرك التی یسمونها دزرئین وتفسیره بالعربیة الصفریة عنوة حتی قتل الملك واخوته واستنقذ ✲

[1] - فکان یدعی اردشیر الطویل الباع و انما لقب بذلك فیما قیل لتناوله کل مامد الیه یده من الممالك التی حوله حتی ملك الاقالیم کلها وسماها آباد اردشیر هی القریة المعروف بهمینیا من الزاب الاعلی وابتنی بکور دجله مدینة وسماها **بهمن اردشیر** وهی الابلة وسار الی سجستان طالبا بثار ابیه فقتل رستم واباه دستان واخاه زواره وابنه فرامرز ، وله کتب ورسائل تفوق کتب اردشیر وعهده وکانت ام بهمن استوریا وهی استار بنت یائیر بن شمعی بن قیس بن میشا بن طالوت الملك ابن قیس بن ابل بن صارور بن بحرث ابن افیح ابن ایشی بن بنیامین بن بن یعقوب وله من الولد ابناه دارا الاکبر و ساسان وبناته خمانی التی ملکت بعده وفرنك و بهمن دخت وتفسیره بالعربیة الحسن النیة وکان ملکه مائة واثنتی عشرة سنة - قال هشام بن الکلبی کان ملکه ثمانین سنة (طبری ص ٤٠٥ - ٤٠٦) .

فرستاد ملکان همه اورا اطاعت کردند وبنی اسرائیل کشته بودند[۱] و شهرهای دیگر آبادان کرده ملکی از خود نشانده بودند وعزیر مرده بود وتورات دردست ایشان بود بهمن رسولی بشام وبه بیت المقدس سوی ملك بنی اسرائیل ، آن ملك رسول اورا بکشت وبهمن از آن خشم گرفت وبخت النصر رابخواند وپادشاهی بابل وعراق وشام تاحد مغرب بدوداد و او راگفت یکبار دگر بشام روو بیت المقدس راویران کن چنانکه پیش ازاین کرده بودی و گفت ازسپاه هرچه خواهی بگزین وببر ، بخت النصر هزارمرد بگزیدوازعلماسه تن بگزید که وزیران او باشند یکی را نام داریوش پسر مهتری[۲] و دیگر ابرش پسر ابگون[۳] و دیگر

✿ اختیه و کتب بالفتح الی ابیه و کان اعظم العناء فی تلکك المجاربة بعد اسفندیار لفشوتن اخیه وادر نوش ومهر بن بن ابنته و یقال انهم لم یصلوا الا المدینة حتی قطعوا انهارأ عظیمه مثل کاسر وذو مهر وذوان اسفندیار دخل ایضاً مدینة کانت لفراسیاب یقال لها وهسکنك ودوخ البلاد وصار الی آخر حدودها والتبت وباب صول وصیر کل ناحیة منها الی رجل من وجوه الترك ووظف علی کل واحد منهم خراجا یحمله الی بشتاسب فی کل سنة ثم ان بشتاسب حسد ابنه اسفندیار لماظهر منه فوجهه الی رستم بسجستان ، وقال له هذا رستم متوسط بلادنا ولیس یعطینا الطاعة لادعائه ماجعل له قابوس من العتق من رق الملك فسر الیه فأتنی به فسار اسفندیار الی رستم فقاتله فقتله رستم .

ومات بشتاسب وکان ملکه مائة سنه واثنتی عشرة سنة وذکر بعضهم ان رجلا من بنی اسرائیل یقال له سمی کان نبیاً وانه بعث الی بشتاسب فصار الیه الی بلخ فاجتمع هو وزرادشت صاحب المجوس وجاماسب العالم بن فحدو کان سمی یتکلم بالعبرانیة ویعرف زرادشت ذلك بتلقین ویکتب بالفارسیه مایقول سمی بالعبرانیة ویدخل جاماسب معهما فی ذلك وبهذا السبب سمی جاماسب العالم . وزعم بعض العجم ان جاماسب هو ابن فحدهو بن حکابن ندکاو بن فرس بن رج بن خوراسرو بن منوشهر الملك وان زرادشت بن یوسنسف بن فردواسف بن ارنجد بن منجدسفا بن جخنشنش بن فیافیل بن الحدی بن هرداو بن سفمان بن ویدس ابن ادرا بن رج بن خوراسرو بن منوشهر وقیل ان بشتاسب واباه لهراسب کانا علی دین الصابئین حتی اتی سمی وزرادشت بما اتیاه به وانهما اتیاه بذلك لثلاثین سنة مضت من ملکه وقال هذا القائل کان ملك بشتاسب مائة وخمسین سنه فکان ممن رتب بشتاسب من النفر السبعة المراتب الشریفة وسماهم عظماء بهکابیذ ومسکنه دهستان من ارض جرجان وقارن الفهلوی و مسکنه ماه نهاوند وسورین الفهلوی ومسکنه سجستان واسفندیار الفهلوی ومسکنه الری . وقال آخرون کان ملك بشتاسب مائة وعشرین سنة (ص ۳۹۹ - ۴۰۳) .

---

۱ - وبنی اسرائیل بیقیاس کشته بودند (ب،ح-ن) .

۲ - داریوش بن مهری (م-ن،ب،ح-ن) داریوش بن مهری من ولد ماذی بن یافث بن نوح (طبری ص ۲۸۵) داریوش الماذوی المنسوب الی ماذی بن یافث (طبری ص ۲۸۶) .

۳ - کیرش پسر انگون (ب،ح-ن) ، انوش بن انگون (م-ن) کیرش کیکوان (طبری) .

اخنوش بن کبرش و[1] سپاه بکشید بزمین بابل و عراق و یکسال ساز[2] همی کرد وسپاه گرد کرد .

ازفرزندان سخاریت[3] ملك بابك یکی بود درزمین بابل وملك موصل او بودچون بخت النصر آن پسر سخاریت را گرامی داشت ومر اورا سپاه دادو برمقدمه خویش بفرستاد به بیت المقدس وخود پس از او برفت به بیت المقدس ودیه هاوشهرهاویران کردوخلقی بسیار بکشت و بسیار برده کرد ودربردگان صدهزار غلام نارسیده بودبجز ازبزرگان وزنان وسپاه رابگفت تا به بیابان رفتند وهر مردی که سپر داشت یك سپر پرخاك کرد[4] وبر شهر بیت المقدس افکند تا آن خاك همه شهر رادر زیر گرفت وویران کرد وآنگه بابزرگان[5] بعراق آمد و بملك بنشست و آن ملك بنی اسرائیل که به بیت المقدس بودو رسول بهمن راکشته بود نام او **نوشا**[6] اورا برده کرد باپسرانش وپسرانرا بکشت پس آن ملك رانیز بکشت وبهمن ازبخت النصر آنکه کرده بود سپاس داشت وازبزرگان بنی اسرائیل اوغلامان ومهتر زادگان ده هزار بگزید وپیش خویش به بندگی برپای کرد ودانیال پیغمبر از جمله ایشان بودو کوچك بود واورا بندهٔ خویش کرده بود وشش هزار غلام بسرهنگان بخشید ودر آن ملك چهل سال بماند پس بمرد .

اورا پسری بود نام اوممزوج[7] بجای اوبملك بنشست وبهمن آن ملك بدودست باز داشت وسه سال بماند وپس بمرد و مر اورا پسری بماند نام او ابلت نصر[8] ملك بنشست

---

۱ - افینوش بسر کیرش (ب،ح-ن) ، افنوس بن کیوس (م-ن) اخشو برش بن کبرش بن جاماسب الملقب بالعالم (طبری) و بهرام بن کیرش بن بشتاسب فضم بهمن الیه (ای الی بختر شه) من اهله و خاصة هؤلاء الاربعة وضم الیه من وجوه الاساورة ورؤسائهم ثلثمائة رجل ومن الجند خمسین الف رجل ثم اقبل بهم حتی صار الی بابل (طبری ص ۳۸۵) .

۲ - سازراه (ب،ح-ن) .

۳ - سنحاریب (طبری) .

۴ - وهرمردی توبره‌ای پرخاك کرد (م-ن) .

۵ - بابردگان (م-ن،ب،ح-ن) .

۶ - نام او یوشا (ب،ح-ن) ، بوشا (م-ن)

۷ - نام او بلت بن بخت النصر (ب،ح-ن) نام او بلیت (م-ن) اولمروذخ (طبری) .

۸ - بلتشصر (طبری) .

چون یکچندی بر آمد درملك تخلیط کرد وخواست که بر بهمن عاصی شودپسر بهمن آگاه شد ونامه کرد بداریوش[1] عالم از آن سه عالم که با بخت النصر بودندیکی داریوش و دیگر ابرش بن ابگون و سوم اخنوش بن کبرش ، وارنوش نزدیك بخت النصر مانده بود و کبرش مرده بودو اخنوش بنزد بهمن بازشده بود واورا گرامی داشت پس بهمن بداریوش نامه کرد که ابلت نصررا بکش وآن ملك بدو داد داریوش ابلت نصررا بکشت وخود بملك بنشست وسه سال درملك بود .

چون بهمن داریوش راملك داد ، داد کرد وآبادانی کرد وبهمن را خوش آمد گفت این دین داران رانیك باید داشتن وملك راهمه بخداوندان دین و ادب باید دادن که ایشان داد وآبادانی کنند وملك هند درطاعت بهمن بود این اخنوش عالم را بیرون کرد با سپاه بسیار وسوی ملك هند فرستاد اخنوش باآن ملك جنگ کرد واورا بکشت بهمن آن ملك عراق وبابل باخنوش داد واورا بگفت که بملك هندوستان خلیفه کن وخود بعراق وبابل بنشین که نشستن تو بدین جای اولیتر اخنوش بسند وهند خلیفه کرد ولشکر بکشید و سوی عراق آمد وبنشست چون درملك سالی چند بر آمد آبادانی کرد وبردگان بنی اسرائیل رانیکوداشت وایشانرا ازبندگی آزاد کرد .

مراورا زنی بود بزرگوار بروخطا میرفت[2] آن زنرا بکشت ویکی زن بنی اسرائیل بزنی کرد نیکو روی نام او بشر[3] اورا ازوی پسری آمد نام او کبرش کرد واز آن پسر اخنوش چهارده سال بزیست وزن بنی اسرائیل رانزد یکی داد و گفت ایها الملك اینها از قوم من اند وپیغمبر زادگان اند و عالمانند پس ایشانرا به بیت المقدس فرستاد پس چون چهارده سال ببود اخنوش بمرد و کبرش بملك بنشست وبهمن آن ملك بدوداد وبنی اسرائیل رابزرگ داشت ونیکوئی کرد ازبهر مادرش ودانیال بزرگ شده بودو خدای عزّ وجلّ اورا پیغمبری داده بودو این ملك کبرش رابخدای خواند وبمسلمانی کبرش مسلمان شد

---

۱ - بداریوس (م-ن،ب ح-ن) داریوش (طبری) .

۲ - خطائی برفت (ب،ح-ن) .

۳ - یسرا (ب،ح-ن) .

وبدو بگروید وآتش پرستی رادست باز داشت وآن دین ازبهمن پنهان کرد چون ازملك وی سیزده سال بگذشت بهمن بمرد .

چون خبر مرگ بهمن بشنیددین وملت دانیال آشکار کرد وخلق رابدان دین خواند ودانیال رابر پادشاهی حکم کرد و همه خلق رابحکم تورات آورد و بشریعت توراة حکم کرد پس دانیال دستوری خواست که به‌بیت المقدس رود وآن مسجد و آن شهر آبادان کندد‌ستوری ندادو گفت اگرچون توهزارستی همه‌بامن بوندی وبنی‌اسرائیل رادستوری داد که باز گردند وبیت‌المقدس آبادان کنند ایشان رفتند وبیت‌المقدس آبادان کردند و دانیال بیست‌و دوسال پیش ملك بماند تاآن کبرش بمرد پس دانیال به‌بیت‌المقدس آمد و آنجاخدای می‌پرستید .

اینست قصه بخت‌النصر از اول تا بآخر که او بیت المقدس ویران کرد یکبار بمملکت لهراسب و دیگر بمملکت بهمن و این‌خبر که گفتیم خبرصحیح است‌وهم‌درین کتاب گفتیم وهم در کتاب مبتدا وبعد از این خبر پادشاهان یمن از روزگار کیکاوس تا بروزگار بهمن بگوئیم .

فصل در ذکر خبر ملوك عجم پس از عهد گشتاسب الملك

وحدیث بهمن خود گفته‌ایم واورا بلقب اردشیر[1] خواندندی و آتش پرستید ومغ بود ودین مغی بزرگ‌داشت‌وعنوان نامه نوشت : «من‌عندالله ومن خادم الله اردشیر ارسله لامر عبادالله» واورا کتب‌حکمت بود واوراپسری‌بودنام‌اوساسان‌از زنی نام‌او **شیوذ**[2] ازفرزندان طالوت ملك پس مادرش گفت سپاه بر گیر وبسیستان رو و کین پدرت اسفندیار از رستم باز خواه .

پس بهمن لشکر بکشید وبسیستان رفت و رستم بااو حرب کرد رستم را بکشت

---

۱ - اورا بلقب اردشیر داراخواندی (ب،ح-ن) (م-ن) .

۲ - اشواد (م-ن) وام‌ساسان ابنة شالتیال بن یوحنابن اوشیابن امون‌بن منشی بن حازقیا (طبری) .

وزواره نیز بکشت برادر رستم وپدررستم زال رانیز بکشت پس وی بود که فرامرز رابکشت
وببلخ بازآمد وبرومیه رفت باهزار هزار مرد وجنگ کرد وظفر یافت پس همای[1] دختر
خویش رابزنی کرد وبار گرفت ووصیت کرد که مملکت پس ازمن همای رابود .

چون بهمن بمرد مردمان مملکت را بر همای نگاه داشتند پس همای از بهمن
پسری آورد وپنهان داشت ازبیم آنکه مملکت ازوی برود وآن پسررا درتابوتی نهاد ودر
آب[2] انداخت ورقعهٔ نوشت ودر تابوت نهاد باهزار دینار و گفت هر کسی که این پسر بیابد
وبپرورد واین پسر بزرگ کنداین مال ازآن اوبودپس آن تابوت بدست آسیابانی افتادواورا
می‌پرورد تاسالی چند برآمد همای آگاه شد وآسیابانرا بخواند و کودك رااز اوخواست
وآسیابانرا هدیه‌ها داد واورا همی داشت تابیست ساله شد .

پس یکروز مردمانرا بیاورد وآن پسر راحاضر کرد و گفت بدانید که این پسر
منست ومن بااین پسر چنین کردم ازبهر مملکت اکنون بجای مملکت رسید[3] و من این
پادشاهی رابدو سپردم[4] ومردمان سخن اورا استوار داشتند واورا بپادشاهی بنشاندند و نام او
داراب کردند ازبهر آنکه اورا درآب یافته بودندپس داراب به‌مملکت بنشست و مادرازو
دستوری خواست وبپارس شد وترسید که یادش آید که من با وی چه کردم و باصطخر
فارس همی بودو مادرش بفارس اندر سی‌سال بماند پس بمرد[5] چون داراب خبر مرگ مادر

---

۱ - همانی (ب،ح-ن) خمانی فکانت تلقب بشهرازاد قال بعضهم انما ملکت خمانی بعد ابیها بهمن وانهاحین حملت منه‌دارالاکبرسالت ان یعقد التاج له‌فی بطنها ویؤثره بالملك ففعل‌ذلك بهمن بداوا وعقد علیه التاج حملا فی بطنهاوساسان بن بهمن فی‌ذلك الوقت یتصنع بشرآللملك لایشك فیه فلما رای ساسان مافعل ابوه‌لحق باصطخر فتزهدفلحق بروٴس‌الجبال یتعبد فیها وقالوا سارساسان‌راعیاً (طبری‌ص ۴۰۶) .

۲ - واجرته فی نهرالکر من‌اصطخر وقال بعضهم بل‌نهر بلخ (طبری) .

۳ - بحال‌شاهی رسید (م-ن) .

۴ - من‌سپاه بدوسپردم (ب،ح-ن) .

۵ - فتنقلت خمانی وصارت الی‌فارس وبنت‌مدینة اصطخرواغزت الروم وسبی‌لها منها بسة کثیرفامرت من‌فیهم من‌بنائی الروم فبنوا لهافی‌کل موضع من‌حیز مدینة اصطخر بنیانا علی‌بناء‌الروم والثانی علی‌المدرجهٔ التی تسلك فیهاالی‌دارابجرد علی فرسخ‌من‌هذه المدینة والثالث‌علی اربعة فراسخ منها فی‌المدرجة التی تسلك فیها الی‌خراسان وانها اجهدت نفسها فی‌طلب مرضاة‌الله وکان ملکها ثلاثین سنه (طبری‌ص ۴۰۶ - ۴۰۷) .

بشنید سپاه بکشید و آنجا درفارس بپادشاهی بنشست .

فصل در ذکر خبر پادشاهی داراب

پس داراب[1] درفارس بنشست و آنجا شهری بنا کرد ونام آن داراب کرد[2] و آن شهر امروز آبادانست وفسای فارس هم او بنا کرده وچنین گویند که شهر شیراز او بنا کرد و گروهی گویند مادرش کرد و گروهی گویند پدرش کرد پس داراب برفت و بزمین عراق و بابل رفت و نشست خویش آنجا کرد وملك عجم تادر بلخ بروی راست شد وهمه خراج بوی فرستادندی و ملك ترك و هند و روم که ایشانرا یونانیان خواندندی .

چون فیلقوس[3] ملك یونان بگرفت او نیز بعوریه[4] بنشست ودر زمین ایشان حکما بودند چون ارسطاطالیس وارسطو وبقراط[5] وهرمس[6] و کتب ایشان بفلسفه و طب مشهور است ولیکن آن شهرها ویرانست واز آن حکما هیچ نماندند وفیلقوس در آن ایام زنده بودند[7] وداراب کس فرستاد بسوی فیلقوس واو ملك یونان بود گفت خراج بفرست واگر نه باتو جنگ کنم واو خراج همی فرستاد هرسالی .

چون فیلقوس بمرد اورا پسری بودنام اسکندر ودرمملکت بنشست و گویند که اسکندر دخترزاده فیلقوس بودو دختر، زن داراب بودواورا علتی پیدا شدواورا بنزد فیلقوس باز فرستاد واو باسکندر آبستن بودقایم مقام او پس مرگش بودیعنی پس ازمرگ فیلقوس بمملکت بنشست وداراب رانیز پسری بودنام او دارای الاصغر آن داراء بود که اسکندر

---

۱ - دارا الاکبر بن بهمن بن اسفندیار و کان ینبه بجهر آزاد یعنی به کریم الطبع (طبری ص ۴۰۸)

۲ - دارابجرد (طبری) :

۳ - فیلفوس (ب، ح-ن) کذا فی الطبری فیلفوس .

٤ - به معموریه (م - ن، ب ح-ن) .

۵ - وسقراط و بقراط (م-ن) .

٦ - هرمس (م-ن) .

۷ - و فیلقوس بایام دارا زنده بود (م-ن ب، ح-ن) .

باوی جنگ کرد واو را کشت[1] .

فصل در ذکر خبر پادشاهی دارای ابن داراب

پس دارای ابن داراب بمملکت بنشست[2] و همه جهان آبادان شد وبروی راست شد و ملکان جهان خراج بوی می‌فرستادند چنانچه سوی پدرش اسکندر بزرگ شد پس فیلقوس چون دارا سوی او کس فرستاد که خراج بفرست وی سپاهی برخویشتن گرد کرد ومیان یونان و روسان نزدیك بود[3] برفت و ملوك روس را بکشت، و باز آمد و دارارا خراج همی فرستاد .

واین دارا مردی ستمکار بودو خلق او را دشمن گرفته بودند پس اسکندر[4] خراج از داراباز گرفت ودارا دوسال صبر کرد پس رسولی فرستاد باسکندر که خراج بفرست که تو ازپدر بزرگتر نه‌ومن ازپدرت خراج بستدم وخراج فیلقوس که بدارافرستادی هرسالی اززمین یونان بیضه‌ای زرین نیز بودی هم چند بیضه شتر مرغ[5] درجمله هدیه‌ها که باخراج بودی پس رسول دارا بنزد اسکندر آمد و گفت خراج بده اسکندر رسول را گفت او را بگوی که آنمرغ که بیضهٔ زرین کردی بمرد وتواین هرگزازمن نیابی پس هرچه خواهی

---

۱ - وكان معجباً بابنه دارا وانه من حبه اياه سماه باسم نفسه وصير له الملك من بعده و انه كان له وزيرا يسمى رسبين محمودا فى عقله وانه شجر بينه وبين غلام تربى مع دارا الاصغر يقال له بيرى شر وعداوة فسعى رسبين عليه عند الملك فقيل ان الملك سقى بيرى شربة مات منها و اصطغن دارا على رسبين الوزير وجماعة من القواد كانوا عاونوه على بيرى ما كان منهم وكان ملك دارا اثنتى عشرة سنة (طبرى ص ۴۰۸) .

۲ - وكانت امه ماهياهند بنت هزارمرد بن بهرادمه فلما عقد التاج على رأسه قال لندفع احدا فى مهوى الهلكة ومن تردى فيها لم نكففه عنها ، وقيل انه بنى بارض الجزيرة مدينة دارا واستكتب اخا بيرى واستوزره لانسه كان به وباخيه فافسد قلبه على اصحابه وحمله على قتل بعضهم فاستوحشت لذلك منه الخاصة والعامة ونفروا عنه وكان شابا غراحميا حقوداً جبارا . (طبرى ۴۰۸) .

۳ - و میان یونان وفرنگستان نزدیك بودبرفت ومملکت ایشان بگرفت (ب،ج-ن) ، اسکندر سپاهی برخود جمع کرد ازروم ویونانیان و زنگیان وملك زنگ‌را بکشت (م-ن) .

۴ - الاسكندر اليونانى من اهل بلدة تدعى مقدونيه (طبرى ص ۴۰۹) .

۵ - مقابل بیضه شترمرغ (ب،ح-ن) ، ازآنجمله خایه زرین بودی مقابل خایه شترمرغ (م-ن).

کردن بکن چون رسول باز آمد او جنگ رابیاراست و رسول دیگری بوی فرستاد و اوراچوگان و گوی ویك قفیز کنجدداد و رسول را گفت اورا بگوی که تو کودکی اینك گوی وچوگان ترا فرستادم برو وبازی کن واز ملك دست باز دار که تو نه درملکی [1] پس اگر خراج نفرستی جنگ مرا بیارای که من سپاهی دارم که توعدد آن ندانی.

چون رسول باسکندر رسید ونامه راجواب کرد و گفت این گوی که تو فرستادی فال آنست که زمین همه بمن سپردی وتواز ملك بیرون آمدی که زمین گرداست همچون گوی واین چوگان چیزیست که هرچه بوی بکشی بیاید [2] مرا قوتی دادی [3] که همه ملك زمین بدین بکشم ویك قفیز سپندان فرستاد و گفت اگر سپاه تو در عدد چند کنجد است عدد سپاه من چندسپند آنست وسپندان تیزبود و کنجد چرب وشیرین بود و سپندان تلخ بود وبی‌مزه وتو چیزی بمن فرستادی که درجهان از آن چرب‌ترومن بتوآن فرستادم که درزمین ازآن تلختر وتیزتر نیست.

پس رسول باز آمد و دارا سپاه [4] جمع کرد ششصد هزار مرد [5] و از آنجا برفت سوی اسکندر و اسکندر سپاه یونان عرض کرد هشتصد هزار و آهنگ دارا کرد و از ملك اسکندر سه سال گذشته بود و از ملك دارا چهارده سال گذشته و همه سپاه ازوی آزرده بودند از بیدادی ها که کرده بود از کبر و جباری که داشت و هر دو لشکر برابر گرد آمدند ودرحد عراق زمینی است که آنرا جزیره خوانند آنجا که موصلست وشهرها حدود موصل وعراق ومیان شام هردو برابر نشستند یکماه جنگ نکردند واز سپاه دارا خلق بزنهار آمدند.

پس اسکندر پرسید که ازسپاه که بدو نزدیکتر؟ گفتند اورا دو حاجبست بدو نزدیکتر وهردو رادل بروی بداست، اسکندر ازنهان کس بدان حاجبان فرستاد وایشانرا

---

١ - که لایق اینکار نیستی (م-ن).

٢ - آلتی است که چیزها بخود کشد (م-ن).

٣ - مرا گوی دادی (ب، ح-ن).

٤ - عرض کرد (ب، ح-ن).

٥ - هشتصدهزار مرد (ب، ح-ن).

خواسته بسیار بپذیرفت که دارا حیله بکنید ویااو رابکشید[۱] ایشان اجابت کردندوبران نهادند که روز جنگ بر پشت اسب بوداورا بکشیم پس اسکندر وعده کرد جنگ را چون آنروز ببودسپاه‌ها هردو برابر شدند وجنگ کردند واز هرسوی بسیار خلق کشته شدند وآنروز مردی ازلشکر دارا خودرا درلشکر اسگندر افکند وضربتی بزد اسکندر ازآن بترسید وجنگ سپری شد وشب آمد و هـردو لشکر بجای خویش بـاز رفتند و حاجبان راه نیافتند که دارا رابزدندی اسکندر پنداشت که ایشان پشیمان شدند بر آن نهادند که روز دیگر صلح کنند وباز گردند ودارا نیز از لشکر اسکندر بترسید و نیت کرد که صلح کندچون‌روز دیگر بود دارا سپاه گرد کرد و گفت صلح کنیم حاجبان گفتند جنگ کن ازبهرآنکه او را درجنگ بکشند و هر که‌را از سپاه دل بدو بد بود گفت جنگ کـن .

پس‌دارا برنشست واسکندر آگاهی‌نداشت‌سپاه دید بجنگ آمده بترسیدخواست که بهزیمت شود چون سپاه دارا حمله کردند آن دوحاجب ازپس در آمـدند واورا طعنه زدند نیزه برپهلوی واز دیگر سوی بیرون بردند ودارا ازاسب بیفتاد و آن هـردوحاجب بجستند واسکندر را گفتند که‌مادارا را ازاسب‌افکندیم اسکندر باخاصگان خود نزدیك دارا آمد واورا بدید که درخاك زمین همی طپید وخون ازوی همی رفت .

اسکندر ازاسب فرود آمد وبر زمین نشست وسر دارا بر کنار نهاد وخاك از رویش پاك کرد واورا ملك خواند و گفت ای ملك نخواستی که تراچنین دیدمی الحمدالله کـه نه ازمن آمد برتو که از کسان توآمد اکنون هر حاجتی که داری بخواه وفرمای دارا چشم باز کرد و گفت مرا بتو سه حاجتست اول آنکه نگذاری که خون من باطل شود دوم دختر مرا بزنی کنی سوم مهتران عجم رانیکو داری وایشانرا برده نکنی اسکندر گفت هر سه حاجت ترا روا کردم پس دارا بمرد[۳] اورا بتابوت نهاد وروز دیگر بـر تخت

---

۱ - که تدبیرسازید اورا بکشید (ب،ح-ن) .

۲ - یقال انهما کانامن‌اهل‌همذان (طبری‌ص۴۱۹) .

۳ - وزعم بعض اهل‌العلم‌ان‌الاسکندرهواخودارالاصغرالذی حاربه وان اباه دارالاکبرکان تزوج ام‌الاسکندروانها ابنة‌ملك‌الروم واسمهاهلای وانها حملت‌الی‌زوجهادارالاکبرفلما وجد ❁

دارا بنشست وسپاه خویش وآن اوعرض کرد هزار هزار چهارصدهزار مرد درشمار آمدند وخلق راخطبه کرد وداد گسترد وحاجبان را بیاورد وهر خواسته که وعده کرده بودند بداد[۱] پس گفت من شرط کردم که شما راخواسته دهم ونگفتم که شما رانکشم وحدیث جان نکردم ودر سیاست روا نباشد که شمارا دست بازدارم بااین بیوفائی که شما کرده‌اید باملك خویش وخون ملك راباطل نشود وهر که ملك رابکشدعلی ای حال اورا بباید کشت پس ایشانرا بدار بر کشید ومنادی کرد که هر که ایشانرا به‌بیند که باید باملك خویش بیوفائی نکند و آن روشنك رابزنی کرد واز سپاه وی هیچکس را اسیر نکرد و علما و حکما عجم رابیاورد و کتب ایشان همه بنوشت و ترجمه کرد بزبان یونانی[۲] و بیونان فرستاد سوی ارسطا طالیس وهر چند بتوانست ازشهر فارس وبابل و عراق ویران کرد[۳] و حصارها بیفکند همچنانکه بخت‌النصر کرده بود بشام ودیوان دارا بسوخت.

چون بخواست رفتن بهر شهری مهتران آن شهر ملك کرد وپس از اسکندر آن ملکان چهار صد سال بماندند بهر طایفه ملکی وایشان راملوك طوائف خواندندی[۴] و همه مملکت بگرفت واسکندر چون ملوك نشانده بود برفت وسوی بلخ شد وبهر شهری ازعجم که برسیدی بکشتی ودیگریرا بنشاندی ودختردارا بیونان فرستاد وبشهر خویش و بشهر

✿ لتن ریحها وعرقها و سهکها امران یحتال لذلك منها فاجتمع رای اهل المعرفة فی مداواتها علی شجرة یقال بالفارسیة سندر فطبخت لها فغسلت بها بمائها فاذهب ذلك کثیراً من ذلك النتن ولم یذهب کله وانتهت نفسه عنها لبقیة مابها وعافها وردها الی اهلها وقدعلقت منه فولدت غلاماً فی اهلها فسمته باسلمها الاالشجرة التی غسلت بها حتی اذهب عنها فتنها هلای سندروس فهذا اصل **الاسکندروس** وقداختلفوا فی موضع التقاع الاسکندر ودارا فذکر بعضهم ان التقاءهما کان بناحیة خراسان ممایلی الخزر و کان تحت الاسکندر یومئذ فرس له عجیب یقال له بوکفراسب (طبری ص ٤١١).

---

١ - وآنچه قبول کرده بود بد او (م-ن).

٢ - حمل کتباً وعلوماً کانت لاهل فارس من علوم و نجوم وحکمة بعدان نقل ذلك الی السریانیة ثم الی رومیة وهو الاسکندر بن فیلسوف و بعضهم یقول هو ابن بیلبوس بن مطریوس و یقال ابن مصریم بن هرمس بن هردس (طبری ص ٤١٣).

٣ - هدم الحصون و بیوت النیران و قتل الهرابذة واحرق کتبهم ودواوین دارا (طبری ص ٤١٣).

٤ - تاآنوقت که اردشیر بابکان پیدا شد ملك عجم ازدست طوایف بیرون رفت (ب،ح،ن).

اصفهان شهری بنا کرد برمثال تبت[1] بدرازی ودر خراسان[2] شهری بنا کرد ومرو و سمرقند بنانهادو نیز آهنگ هندوستان کرد ولشکر آنها بشکست و بکشت و پادشاهی او بگرفت واز آنجا به‌تبت رفت وبچین رفت بسوی مشرق وهمه شهرها رابگرفت وملکانرا قهر کردو بکشت وشهرها ویران کرد وبدل هرشهری که ویران کرده بود شهری بنا کرد وآنجا ملکی بنشاند وبمغرب رسید ازچینستان وبحجاب ظلمات رسید ودانست که درتاریکی چشمه حیوانست که هر که ازآن خورد بپایدش پس اوبا چهار صدتن ازسپاه خویش در ظلمات شد وهژده روز میرفت خبر نیافت پس باز گشت واز ظلمات بیرون آمد وبعراق باز گشت وشهریست برابر حلوان آنرا شهر زور خواندندی آنجا برسید وفرمان یافت[3] و اورا در تابوت نهادندوبشهر اوباز فرستادندبنزدمادرش وپادشاهی اوسی‌و شش سال بود و گروهی گویند چهارده سال بود والله‌اعلم .

فصل در ذکر خبر ملوك اشکانیان و خبر ملوك

طوائف وواقعاتیکه میان ایشان بود

بدانکه پس ازاسکندر این ملك عجم ازلب دجله ازین سوی که زمین عجم بوداز حدعراق تا لب دریای جیحون همه‌بدست ملوك طوائف بود وهر شهری راپادشاهی بود و این پادشاهی بدست ملوك طوائف مانده بودبدست‌این نود[4] ملك پانصد وبیست وسه سال[5] وهیچکس ایشان راقهر نتوانست کرد تااردشیر بابك برخاست پس ازپانصد سال و همه راقهر کرد وملك ازدست ایشان بستد واین پادشاهی ازلب جیحون تا لب دجله بگرفت و درین پانصد سال ملکان بودند که ایشان برخاستند ازلب دجله ازین سوی زمین عراق و

---

۱ - مثل‌تبت بدرازی (ب،ح-ن) .

۲ - ودر خراسان‌هرات‌را بنا کرد (ب،ح-ن) فبنیت اثنتاعشرة‌مدینة وسماها کلها الاسکندریه منهامدینة باصبهان یقال‌جی بنیت‌علی مثال‌الجنة (طبری‌ص۴۱۳).

۳ - بمرد (ب،ح-ن) ولما مات‌الاسکندر عرض‌الملك من بعده علی ابنه الاسکندروس فابی واختارالنسك والعباده (طبری‌ص۴۱۸) .

۴ - ونه‌ملکندکه نام ایشان‌ذکر نبود(ب،ح-ن) .

۵ - پانصد وبیست‌سال (م-ن) مائتی سنة وستاو ستین سنه (طبری‌ص۴۱۵) .

سواد ومداین واصفهان وری بگرفتند واین ملوك طوائف کس را اطاعت نداشتند وایشان راملکان بزرگ خواندند اول ایشان دارا الاکبر بودنام او **اشك**[1]

اصل حدیث وی آن بود که چون ملك یونانیان ازلب دجله تاازآن سوی ازدست یونانیان بدست رومیان افتاد چنین که گفتیم درین کتاب واز روم ملکی بیامد و از دجله بگذشت وازین سوی نام وی **ابطحیش**[2] وازلب دجله ازین سوی **سواد** تاحد اهواز وفارس وری بگرفت بغلبه وملوك طوائف اورا فرمان نکردند و مردی رومی برخویشتن ملك نکردند پس دارا الاکبر راپسری بودنام اواشك بوقت اسکندر خرد بود چون اسکندر برادرش دارا الاصغر بکشت او چیزی نتوانست کرد پس ابطحیش رومی بیامد و ملك از لب دجله ازین سوی تاری بگرفت واین اشك بزرگ شده بود برخاست ولختی سپاه اورا گرد آمد وملوك طوائف هر کسی اورا یاری کردند وسپاه خواسته فرستادند[3] تا ابطحیش را بکشد وسپاه بکشید وجنگ کردوابطحیش رابکشت ومملکت ری بگرفت ازلب دجله تاری وملوك طوائف اورا فرمان کردند چون اورا بشناختند که پسر دارا بودبدو نامه‌ها نوشتند ونام او بر عنوان پیش ازنام خود نوشتند واو بایشان نامه‌ها کرد و نپذیرفتند وملك از دست ایشان بیرون نتوانست کردن وبا ایشان مدارا همی کرد وهمان قدر ملك همی داشت که ازدست ملك روم بیرون کرده بود ازلب دجله تاری همی داشت .

پس چون سالی چند ملك بداشت بنشست پس ازروم ملکی بزرگ ازرومیه آهنگ اشك کرد باسپاهی بسیار نام او قسطنطین وجای بنشست ملوك روم بشهر رومیه بود درزمین روم وورومیه شهری بزرگ بودودر همه روم شهری بزرگتر ازآن نبود وقسطنطین سپاهی بسیار بیاورد واز روم بیامد وروی باشك نهاد که باوی جنگ کند و کین ابطحیش بازجوید و خون ازوی طلب کند واین اشك دانست که باوی بر نیاید وسوی هر ملکی ازملوك طوائف کس فرستاد ومدد خواست تاچهار صدهزار مرد بروی گرد آمدند وازملوك طوائف ملکی

---

۱ - واورا پسری بود نام او اشك (ب، ح-ن) .

۲ - انطیحس (طبری) .

۳ - واورا فرمان کردند چراکه دانستند که مملکت بدو میرسد (ب، ح-ن) .

بود که سوی اشك آمده بود وملك **حضر** اوداشتی[۱] .

وحضر جائیست ازسواد عراق وملکی بوده است بزرگ از ملوك طوائف خود بتن خویش بیامد وپیش این اشك باستاد ازحق اورا واین اشك نیز حق اوبشناخت چون چهار صد هزار مرد گرد آمد براشك آن سپاه بملك حضر داد واورا برایشان سپاه سالار کرد وبگفت که برو و باملك روم جنگ کن و خود برجائی بنشست وملك حضر ، آن سپاه بکشید وپیش آن ملك رفت که قسطنطین بود وباوی جنگ کرد واورا هزیمت کرد واز رومیان بسیار بکشت وبرده کرد وقسطنطین بگریخت و بزمین رومیه شد بشهر خویش و ملك حضر آن رومیه ویران کرد وشهری دیگر بنا کرد وباحصاری استوار نام آن قسطنطنیه وملك حضر باز گشت[۲] .

اشك آن سپاهها باز بملوك طوائف باز گردانید وخود بملك بنشست وازلب دجله تا ری داشت پس چون سالی چند دیگر برآمد بمرد وپس ازوی هم برین پادشاهی او بسیار بنشتند و ملوك طوائف گروهی ایشان را فرمان بردند و گروهی نبردند و لیکن این قدر پادشاهی ازدست ایشان بیرون نکردند واین ملکان را اشکانیان خواندندی وایشان را پدری بود اشکان نام از فرزندان یافث بن نوح بود وپس از اشك بن دارا مملکت دویست وشصت سال[۳] بداشتند نخستین کسیکه ازایشان بنشست پس ازاشك بن دارا ملکی بودنام اواشك بن اشکان وده سال[۴] درملك بنشست وپس ازوی شاپوربن اشکان بیست سال[۵] بنشست و درین بیست سال بود که بنی اسرائیل یحیی بن ذکریا را کشتند وخدای تعالی شاپور برایشان مسلط کرد تاهمه رابکشت وبرده کرد سخت تر ازآنکه بخت النصر کرده بودو شهر بیت المقدس ومسجد راهمه ویران کرد وخشتی برخشتی نماند وچون ازمملکت او چهل سال گذشته بود عیسی بن مریم درجهان پدید آمد به پیغمبری وپس ازین شاپور

---

۱ - وحضررا سپهسالار لشکر کرد (ب،ح-ن) الحضر (طبری) .

۲ - وملك حضر باحضر رسید (ب،ح-ن) .

۳ - دویست و پنجاه سال (م-ن) .

٤ - بیست سال بنشست (ب،ح-ن) .

٥ - شصت سال (طبری) .

برادرش بنشست هم پسر اشکان نام او جودرز واو راجودرز الاکبر خوانند نوزده سال بنشست[۱] وپس ازوی هم ازنسل اشکان ملکی بنشست بعدی[۲] نام بیست ویکسال وازپس آن اشکان نام ملکی بنشست نام او جودرز واورا جودرز الاصغر خواندندی نوزده سال بنشست[۳] وپس ازوی اشکان دیگر بنشست نام وی اردوان الاکبر[٤] و اشکانیان چند اردوان بودند وپس از این ملکی بود هم از اشکانیان نام او کسری و چهل سال بنشست و پس از اشکانیان اشکانی بنشست نام او اشکس[٥] بیست سال .

پس ازوی اشکانی دیگر نشست نام وی اردوان الاصغر سیزده سال وبعهد وی اردشیر بیرون آمد پس ازسیزده سال ومملکت اوبگرفت واورا بشکست وملك عجم همه بگرفت وملوك طوائف راقهر کرد وملك ازدست ایشان بیرون کرد ازلب جیحون تا لب دجله همه بگرفت وازلب دجله از آن سوی نیز ملك موصل وشام تامصر از دست رومیان بستد وهمه پادشاهی اورا گشت واز عهدوی تاعهد ذوالقرنین پانصد وبیست وسه سال گذشته[٦] بود ودرین سالها

---

۱ - عشر سنین (طبری ص ٤١٥) .

۲ - هدی (م-ن) بیزن (طبری) .

۳ - ثم ملك نرسی الاشغانی اربعین سنه ، ثم ملك هرمز الاشغانی سبع عشرة سنة (طبری ص ٤١٦) .

٤ - اثنتی عشرة سنة (طبری) .

٥ - ثم ملك بلاش الاشغانی اربعاوعشرین سنه (طبری) .

٦ - من لدن الاسکندر الی وثوب اردشیر بن بابك وقتله اردوان مأتین وستا وستین سنه فمن الملوك الذین ملکوا الجبال ثم تهیات لاولادهم بعدذلك الغلبة علی السواد اشك بن جزه بن رسیبان بن ارتشاخ بن هرمز بن ساهم بن رزان بن اسفندیار بن بشتاسب وقال اشك بن اشکان الکبیر وکان من ولد کیبیة بن کیقباذ وکان ملکه عشرسنین ثم ملك بعد اشك بن اشك احدی وعشرین سنه ثم ملك سابور بن اشك بن اشکان احدی وعشرین سنه ثم ملك سابور بن اشك بن اشکان (کذا) ثلاثین سنة ثم ملك جوذرز الاکبر بن سابور بن الاشکان عشر سنین ثم ملك بیزن بن جوذرز احدی وعشرین سنة ثم جوذرز الاصغر بن بیزن تسع عشرسنة ثم نرسه بن جوذرز بن الاصغر اربعین سنة ثم هرمز بن بلاش بن اشکان سبع عشرة سنة ثم اردوان الاکبروهو اردوان بن اشکان اثنتی عشرة سنة ثم کسری بن اشکان اربعین سنة ثم بها فرید الاشکانی تسع سنین ثم بلاش الاشکانی اربعا و عشرین سنة ثم اردوان الاصغر و هو اردوان بن بلاش ابن فیروز بن هرمز بن بلاش بن سابور بن اشك بن اشکان الاکبر وکان جده کیبیه بن کیقباد ویقال انه کان اعظم الاشکانیه ملکا واظهرهم عزاً وانه کان قدغلب علی کورة اصطخر باتصالها باصبهان انه تخطی الی جور وغیرها من فارس وکان ملکه ثلاث عشرة سنة ثم ملك اردشیر . ✻

ملک عجم ازلب دجله ازین سوی تاری اشکانیان داشتند وازلب دجله ازآن سوی یونانیان ورومیان چنانکه گفتیم پس اردشیر بابکان بیرون آمد و در عهد ملک اشکانیان و رومیان حدیثها بود دربنی‌اسرائیل یکی آن بود که خدای عزوجل زکریا را پیغمبری داد به بیت المقدس ومهتری بیت المقدس برمسجد وبرعباد اورا داد ودیگر مریم بنت عمران از مادربزاد ومولود یحیی بن زکریا ودیگر عیسی بن مریم ومولود وی‌این همه پیش ازاردشیر بود بوقت ملوك طوائف والله اعلم .

فصل درذکر خبر پادشاهی اردشیر بابك بعد از ملوك طوائف

بازآمدیم بحدیث پادشاهان عجم پس ازاسکندروملوك طوائف بحدیث بابك ساسان واردشیر ومحمّد بن جریر در کتب تاریخ چنین گفته است که چون ملك ازاسکندر چهارصد سال وبقول ترسایان پانصدو بیست[1] سال وبقول مغان دویست وشصت سال بگذشت اردشیر بابك بیرون آمد بزمین فارس بشهر اصطخر .

اردشیر ازفرزندان بهمن بن اسفندیار بودونسب وی چنین بود: اردشیر بن بابك بن ساسان بن[2] ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب[3]. اردشیرچنان دعوی کرد که اسکندر بیامد ودارا بکشت وملك ازدست وی بیرون کرد بستم ودارا پسر عم اردشیر

✲ وقال بعضهم ملك العراق وما بين الشام ومصر بعدالاسكندر تسعون ملكاعلی تسعین طايفة كلهم يعظم من يملك المدائن وهم الاشكانیون قال فملك من الاشكانیین افقورشاه بن بلاش بن سابور بن اشكان بن ارش الجبار بن سياوش بن كيقاوس الملك اثنتين وستين سنة ثم جوذرز بن سابور بن افقور ملك تسعاً وخمسين سنة ثم ابن اخيه ابزان بن بلاش بن سابور سبعاًواربعين سنه ثم جوذرز بن ابزان بن بلاش احدى و ثلاثين سنه ثم اخوه نرسى بن ابزان اربعا وثلاثين سنة ثم عمه الهرمزان بن بلاش ثمانيا واربعين سنة ثم ابنه الفيروزان بن الهرمزان بن بلاش تسعا وثلاثين سنة ثم ابنه كسرى بن الفيروزان سبعاً واربعين سنة ثم ابنه اردوان بن بلاش وهوآخرهم قتله اردشير بن بابك خمساًوخمسين سنةوكان ملك الاسكندر وملك ساير ملوك الطوايف فى النواحى خمس مئة وثلاثاً وعشرين سنة (طبرى ص ٤١٧) .

۱ - خمسمائة سنه و ثلاث وعشرون (طبری)

۲ - بابك بن مهرمس بن (طبری) .

۳ - وقيل فى نسبة اردشير بن بابك بن ساسان بن بابك زراربن بهافريذبن ساسان الاكبر ابن بهمن بن اسفنديار بن بشتاسب (طبرى ص ٤٧٦) .

بود زیرا که داراب بن داراب بن بهمن الملك بود واردشیر گفت من خون دارا طلب کنم و این ملك رابجای خویش برم وازدست ملوك عرب وطوائف بستانم وستم اسکندر از ملك بردارم واصطخر راروستائیست نام‌وی **طیروره**[1] واردشیر از آن‌ده بودوساسان جد اردشیر مردی مبارز باهفتاد هشتاد سوار بر آمدی‌وملك نبود ولیکن برین دیه‌ها و روستاها مهتر بود وآتش خانه اصطخر بدست وی بودو مردی جلد[2] بود واورا زنی بود **مشهب**[3] نام، از نسل **بازرنجیان** که‌ملوك‌فارس بودند.

پس ساسان راپسری آمد اورا بابك نام کرد واین بابك چون ازمادر بیامد موی اودراز بود[4] مادرش[5] گفت این پسر راکاری نشاید بود[6] پس چون بزرگ‌شد ساسان[7] بمرد وبابك هم بکارپدر ایستاد بمهتری آن روستاها ونگاهداشتن آتش‌خانه وهمهٔ اصطخر، و هر کس اورا بزرگ داشتی پس بابك بااردشیر بیامد وفارس راملکی بودنام‌او **جوزهر** و این ملك راخصی بود که اوپرورده بود نام‌اوی **بیری**[8] ومملکت‌داراب گردبد و داده بود وداراب گرد شهریست درفارس که داراب آنرا بنا کرده است چون اردشیر هفت ساله شد بابك اورا بسوی جوهر[9] برد و ملك فارس اورا از وی بخواست که اورا بسوی بیری‌فرستد[10] بداراب گردتااورا بپذیرد وبپرورد وادب‌آموزدوپس ازبیری‌ملك‌داراب گرد اورا بود ملك جوزهر اورا اجابت کرد واردشیر رابپذیرفت وملك داراب گرد اورا داد ازپس بیری، برین سجلی بنوشت و مردمان اصطخررا گواه گرفت واردشیر راسوی‌بیری

---

۱ - طیروده من رستاق خیر (طبری).

۲ - سواری جلد بود (ب،ح-ن).

۳ - رامبهشت (طبری) مسهت (م-ن) مهب (ب،ح-ن) -

٤ - مقدار یك بدست (ب،ح-ن).

٥ - مامکش گفت (ب،ح-ن).

٦ - کاری را شاید بودن (م-ن،ب،ح-ن).

۷ - وکان ساسان قیما علی بیت نار اصطخر یقال له بیت نار اناهید و کان مغرما بالصید والفروسیة و ولدت رامبهشت لساسان بابك (طبری).

۸ - تیری قد صیره اوجبذا بدارابجرد(طبری ص ٤٧٧).

۹ - جوزهر وهو بالبیضاء (طبری).

۱۰ - بنزدیك پیری برد (م-ن).

فرستاد و بگفتش تااورا نیکو دارد بیری اردشیر رابه‌پسری پذیرفت پس چون بیری بمرد اردشیر شهر داراب گرد بگرفت و میان مردمان داد کرد و تواضع و رعیّت اورا دوست گرفتند واردشیر مولود خود منجمانرا بنمود همه گفتند ملك زمین بیشتر بتو رسد .

اردشیر یکشب بخواب دید چنانکه فرشته ازآسمان فرودآمد وویرا گفتی خدای عزّوجلّ ملك بتو خواهد دادن ساخته باش اردشیر بیدار گشت وشاد شد و نیرو گرفت بدان‌خواب، اوّل‌کاری که کرد آن بود که بنزدیك داراب گرد شهری بودنام **جونان**[1] و آنجا ملکی بودنام او **یاسیر**[2] اردشیر ازداراب گرد تاختن کرد وآن ملك بکشت و آن شهر بگرفت واز آنجا تاختن کرد بشهری نام‌آن شهر[3] منوشهر واز آنجا بشهری رفت نام‌او **ارزیرو**آن[4] نیز بگرفت[5] وبابك هنوز زنده بودباصطخر وبرادری بود اردشیر را مهتر از وی‌هم نام پدر وی شاپور مبارز ودلیر بود و بابك شاپور رااز اردشیر دوست‌تر داشتی[6] .

چون‌اردشیر این‌شهرها بگرفت ازفارس وآن ملکان رابکشت وملك‌اصطخر بگرفت وی شاپور رابمملکت بنشاند و از اردشیر اندیشه نکرد بابك را تاجی بود زرین بابك‌آن تاج برسر نهاد وهم درآن روزگار بابك بمرد وشاپور باردشیر نامه کرد که سوی من‌آی که‌من بملك حق ترم ومن برادر مهترم چون این سخن بگوش اردشیر رسید اردشیرنیامد شاپور خشم گرفت واورابجز اردشیر برادران بودندبزرگترازوی‌بسال ، شاپورسپاه را گرد کرد وبرادران بخواند و گفت بجنگ اردشیر روید باسپاه بسیار برفتند وایشان اردشیر راازشاپور دوست‌تر داشتندی چون شاپور ازاصطخر بیامد باز گشتند وشاپور رابند کردند واردشیر را نامه کردند .

---

١ - جویان (ب،ح-ن) ، جوبانان (طبری) .

٢ - بزی ناشیر (ب،ح-ن) ، فاسین (طبری) .

٣ - یقال له کونس فقتل ملکا کان بها یقال له منوشهر (طبری) .

٤ - ثم الی موضع یقال له لرویر فقتل ملکا کان بها یقال‌له دارا وملك هذه المواضیع قوما من قبله ثم کتب الی ابیه بماکان‌منه وامره بالوثوب بجوزهر وهو بالبیضاء فقتل‌ذلك وقتل جوزهر واخذ تاجه وکتب الی اردوان البهلوی‌ملك‌الجبال ویسأله الاذن فی تتویج‌سابور ابنه تباج‌جوزهر فکتب الیه اردوان‌کتابا عنیفاً واعلمه‌انه‌وابنه‌علی الخلاف (طبری) .

٥ - ملکان همه‌را بکشت وآن پادشاهی‌ها بگرفت(ب،ح-ن) .

٦ - وبابك اردشیررا ازشابور دوست‌تر داشتی (ب،ح-ن) .

پس اردشیر سوی ایشان آمد آن تاج و تخت مملکت باردشیر سپردند اردشیر باصطخر آمد و بر تخت بنشست وتاج برسر نهاد وملك فارس بگرفت ومردی بود نام او **سام بن زحقر**[1] اورا وزیر کرد ویکی مرد عالم وحکیم بود نام‌او **هامان**[2] اورا موبد موبدان کرد وهر کسی رابمرتبه بنشاند وکار راست کرد پس اورا خبر آمد که برادران او را خواهند بستن وباگروهی سپاه بیعت کرده‌اند وبرادران و مخالفان وآن سرهنگان که‌در بیعت ایشان بودند همه‌را بکشت وملك بروی راست شد پس خبر آمدش که داراب گرد ازطاعت او بیرون شد باسپاه بسیار سوی داراب گرد شد وهر کرا دانست که اورا مخالف بود همه رابکشت درفارس اورا مخالف نماند بهرشهری سپاه بنشاند چندان که ببایست و خود سپاه بکشید وبکرمان شدو آنجا ملکی بودنام اوبلاش باسپاهی بسیار پیش‌وی‌آمد وجنگی سخت بکردند اردشیر بلاش را بشکست واورا بگرفت و کرمان نیز بگرفت و بسواحل کرمان ملکی بود نام‌او **ایسون**[3] با سپاه بسیار وملکی قدیم بود گنجهای‌بیشمار داشت واردشیر اورا نیز بگرفت وبکشت و سپاه بکشید و ملك سواحل بگرفت واز گنج خانه بلاش بسیارخواسته بودبرداشت وخلیفه خویش بنشاند[4].

وهم در پادشاهی وی‌شهری بود ودر وی ملکی بود نام‌وی مهرك اردشیر خوره[5] نام شهر وآن ملك‌بوی نامه کرد واورا بطاعت خویش خواند[6] پس اردشیر تاختن کرد واو را نیز بگرفت و بکشت وسپاه بکشید و بفارس بازآمد وبشهر زور بنشست واز آنجا **بجور** آمد و این جورشهریست که در فارس خرم‌تر از آن نیست بااسپرغمها ومیوه‌ها و درختها و آبهای روان واین گلاب پارسی از جور آوردند واردشیررا مراد بود که نشست خویش

---

۱ - سام بن اصفر (ب:ج-ن) ، ابرسام بن زحقر (طبری ص ٤٧٧) .

۲ - ماهان (ب،ح-ن) ، فاهر (طبری) . ٤٧٧

۳ - اسون (م،ح-ن)، ابتنبود (طبری ص ٤٧٨) .

٤ - پسر خودرا درکرمان خلیفه کرد باسپاه بسیارو ملك بلاش بدست وی اسیر بود او را بکشت وسپاه‌کشیدوسوی‌سواحل‌شد و باآن‌ملك حرب کرد واردشیر بدست خویش ایسون را بکشت وملك سواحل بگرفت وازگنج خانه وی مال بسیار تصرف نمود وآنجا خلیفه‌ای بنشاند وهم‌اندر پادشاهی وی‌شهری بود نام‌آن‌اردشیرخوره (ب،ح-ن) .

۵ - وکتب الی مهرك وکان ملك ابرساس من‌اردشیر خره (طبری ص ٤٧٨) .

٦ - نیامد (ب:ح-ن) .

بجور کند و گروهی گویند که آنجا شهر نبود واین شهرجور اردشیر بنا کرد وخویشتن کوشکی و حصاری ساخت [1] نام **اطیراك** [2] و آتش خانه کرد و آنجا بیارامید وملکان کرمان وفارس و سواحل همه را بکشت .

مردی بود بقهستان اصفهان وپارس ازین سوی وجبال همه اوداشت نام او اردوان و ازاهل بیت ملوك بود ازعجم وآن جوهر که ملك اصطخر بود که بابك اورا بکشت [3] از دست او بود واین طوائف اردوان رابزرگ داشتندی پس اردشیر باردشیر خوره ایمن نشسته بود از اردوان نامه آمد که توقدر خویش نشناختی واز مقدار خویش برگذشتی تویکی کودکی از روستای اصطخر، پدرت بابك که مهتر روستا بود مقدارش چندان نبود که بشهری آمدی تراکه فرمود که اصطخر رابگیر وملوك پارس و کرمان رابکش وترا با تاج وتخت وملك چه کاراست ومن ملك اهواز رانامه کردم تابسوی تو آید وترابند کند وبسوی من فرستد [4] اردشیر نامه بخواند واورا جواب کرد که مرا این تاج و تخت وملك خدای داد وبرین ملکان ظفر داد وامیدوارم که برتو ظفر دهد وسرت رابر گیرم وهمه گنج خانهٔ توبر آتش خانه هزینه [5] کنم واردشیر ازآنجا باصطخر آمد ومردی راباسپاه آنجا خلیفه کرد نام او سام [6] وازآنجا برفت پس روزگاری برنیامد که نامه آمد ازسام که ملك اهواز آمد بجنگ ومن اورا بشکستم وباز گردانیدم و باصفهان ملکی بود از دست اردوان نام او شاه شاپور [7] اردشیر سپاه بکشید وباصفهان آمد وشاه شاپور رابکشت وملك اصفهان نیز بگرفت وخلیفه خویش آنجا بنشاند .

پس لشکر بکشید وبحد اهواز رفت نام وی **بیدوفر** [8] از پیش اردشیر بگریخت

---

۱ - آنجا کوشك و حصار وآتشکده ساخت (م-ن) .

۲ - واخذ فی بناء الجوسق المعروف بالطربال (طبری) ، طیراك (ب،ح-ن).

۳ - که بابك اردشیر را بدو سپرد (ب،ح-ن ، که اورا بپیر عابد سپرده بود (م-ن) .

٤ - درنامه اردوان نوشته بود : ایها الکردی المربی فی خیام الاکراد (طبری ص ٤٧٨) .

۵ - برآتش خانه افزون کنم (ب،ح-ن) ، بآتشکده آرم (م-ن) .

٦ - ابرسام (طبری) .

۷ - شاذ سابور (طبری) .

۸ - نام ملك اهواز بدافراز بود (ب،ح -ن) ، نیروفر (طبری) ودرحدود قهستان وعراق ملکی بود نام او بیدا (م- ن) .

واردشیر همه شهرهای اهواز بگرفت و برام هرمز بنشست بزرگترشهری ازاهواز وغنیمت بسیار گرد کرد وشهری بنا کرد ونام اوسوق الاهواز امروز در اهواز شهر نیست از آن بزرگتر باخلقی بسیار وخلیفه خویش باسپاهی بسیار آنجا بنشاند وبفرمود که شهر تمام کن وخود باسپاه ازاهواز برفت وملکی بود نام او **بیدا** او را بکشت [1] و شهری بنا کرد نام او **کرخ میسا** [2] و بعضی اردشیرسان [3] خوانند وآنجا سپاه بنشاند وبپارس آمد باردوان ملك جبال کس فرستاد که من بیایم باتوجنگ کنم بدست خویش برام هرمز [4] چون مهر ماه اسپری شود توآراسته باش که آنجا آی واردشیر پیشتر بدان دشت شد ولشکرفرود آورد برسرآب گردا گرد خویش خندقی بکندچون اردوان بیامد اردشیر اورا بگذاشت که درآن شهر آید وپسری بود اردشیر رانام شاپور پسر خویش را پیش اردوان فرستاد تاجنگ کند و اردوان را وزیری بود **کان بیدار** [5] نام تدبیر سپاه وی کردی شاپور آن وزیر اردوان رابدست خویش بکشت در جنگ ولشکر اردوان بهزیمت شدند و اردشیر سپاه بر گرفت وازپس اردوان شد واورا دریافت وبکشت واز اسپ فرود آمد ولگد برسر وی میزد تامغزش ازسر بیرون آمد وآنروز اردشیر راشاهنشاه نام کردند .

واز آنجا لشکر بهمدان آمد ومملکت جبال وهمدان ونهاوند و دینور بگرفت و ملکان رابکشت [6] واز آنجا بآذربایجان رفت وبارمنیه [7] واز آنجا بموصل رفت واز موصل بسواد بغداد رفت وتمامی آن شهرها بگرفت و آن روز بغداد نبود میان موصل و مداین بر لب دجله روستائی بود بادیه‌های بسیار وامروزنیز هست پادشاهی آن سواد بگرفت وآن دیه‌ها

---

۱ - وسار الی الرجان والی سسار وطاشان من رامهرمز ثم الی سرق ثم ارتحل من فارس راجعا الی الاهواز علی طریق جره و کازرون ثم سار من الاهواز الی میسان (طبری ص ٤٧٨) .

۲ - کرخ میسان (ب،ح-ن) فقتل ملکاکان بها یقال له بندو (طبری) .

۳ - اردشیر سامان (ب،ح-ن) ، اردشیرستان (م-ن) .

٤ - بدشت شهرهرمز (ب،ح-ن) ، هرمزجان (طبری) .

٥ - نامش کان بیداد (ب ، ح-ن) ، نام او بندار (م-ن) ، داربنداذ کاتب اردوان (طبری ص ٤٧٩) .

٦ - وملکان آن محال را بکشت (ب،ح-ن) .

٧ - آنزمین را نیز تسخیر کرد (ب،ح-ن) .

که ویران بود آبادان کرد[۱] واز پارس بسیستان رفت .

از آنجا بخراسان رفت وهمه شهرهای خراسان بگرفت[۲] وملوك طوائف راقهر کرد وخلقی درمرو بکشت وسرهاشان بپارس فرستاد وبر آتش خانه اصطخر بردار کرد[۳] و باز بپارس آمد[٤] وآنجا بنشست وملوك طوائف هرچه گرداگرد اوبودند همه بطاعت وی آمدند ورسول فرستادو ازآنجا سپاه بکشید و بمدائن رفت وازآنجا ببحرین رفت و آنجا ملکی بود نام او **سطرق**[۵] درحصار شد و اردشیر سالی بردر حصار بنشست ودر حصار قحط خواست وسپاه برسطرق گرد آمدند که اورا بکشند آن ملك خویشتن رااز دیوار حصار درانداخت وبمرد واردشیر حصار بگرفت وملك بحرین راتصرف کرد و گنجها برداشت وبمداین آمد وپسر خویش شاپور راولی عهد خویش کرد وتاج خویش برسر اونهاد وبگفت تا آن شهرها که بنا کرده بودهمه تمام کردند وخود بمدائن بنشست[٦]

هشت شهر دیگر بنا کرد درین پادشاهی که اورامسلم شده بودبپارس : شهرجوره[۷] وآنرا اردشیر جوره[۸] نام کرد و شهری دیگر نام او را رام اردشیر و دیگرهم **اویربوا**

---

۱ - ثم صار من الموصل الی سورستان وهی السواد فاجتازها وبنی علی شاطئی دجله قبالة مدینة طهسبون وهی المدینة التی فی شرق المدائن مدینة غربیة وسماها به اردشیر وکورها وضم الیها بهرسیر والرومقان ونهر درقیط وکوثی ونحرجوبر (طبری) ، وبرابر مدائن شهری بنا کرد واز آنجا بفارس آمد و باستخر بنشست و ولایاتی که مذکور شد تمام بتصرف او درآمد (ب،ح-ن) .

۲ - چون مرو وبلخ و هرات و نیشابور (م-ن) - (ح- ن) ثم سار الی جرجان ثم الی ابر شهر و مرو و بلخ و خوارزم الی تخوم بلاد خراسان (طبری ص ٤٧٩) .

۳ - بعث رؤسهم الی بیت نار اناهید (طبری) .

٤ - ونزل جور فاتته رسل ملك کوشان و ملك طوران و ملك مکران بالطاعة .

۵ - سطوق (ب،ح-ن) ، سنطرق (طبری) .

٦ - و یقال انه کانت بقریة یقال لها الارمن رستاق کوجران من رساتیق سیف اردشیرخره ملکة تعظم و تعبد فاجتمعت لها اموال وکنوز مقاتله فحارب اردشیر سدنتها و قتلها وغنم اموالا وکنوزاً عظاماً (طبری ٤٨٩) .

۷ - خور (ب،ح-ن) ، حوز (م-ن) .

۸ - اردشیر خوره (ب،ح-ن) ، اردشیر خره وهی جور (طبری)

اردشیر [1] وبناحیت اهواز شهری بنا کرد نام او هرمز اردشیر [2] وآنرا امروز سوق الاهواز خوانند ودر سواد شهری بنا کرد [3] نام او **ایسارآباداردشیر** [4] واورا امروز **کرخ میسان** خوانند ودر بحرین شهری بنا کرد [5] نام او **بوراردشیر** و آنرا امروز جده خوانند [6] و پادشاهی عراق تالب [7] جیحون وسجستان و گرگان وپارس و کرمان همه بگرفت وملوك طوائف رااز جهان برداشت [8] وملوك عرب که بزمین حیره بودندو جزیره وموصل برفتند و گروهی بشام نزدیك خویشان رفتنداز قضاعه وازاحیای عرب که درشام بودند و گروهی ببادیه رفتند تاحد حجاز واردشیر داد بگسترد ودر جهان ملك اورا تمام شد واو آن روز بود که اردوان بکشت و**عمر بن عدی بن نصر** زنده بود [9] **زبا** را کشته بود اورا بطاعت خویش خواند ونشست وی بحیره بود وحیره از آن سوی کوفه است ببادیه ، اردشیر حیره بعمرو بن عدی دادباباديه وزمین عراق وسواد وجزیره وموصل همه ازدست او بود بستد وعمرو بن عدی بفرمان اردشیر در حیره بنشست و اردشیر چهار ده سال [10] ملك براند وپس بمـرد و شاپور پسرش بجای او بنشست .

---

۱ - برنواز اردشیر (ب،ح-ن) ، برید (م-ن) ، ریو اردشیر (طبری) .

۲ - هرمز اردشیر (طبری) .

۳ - و بالسواد به اردشیر وهی غربی المداین .

٤ - استاباذ اردشیر (طبری) ، اسپاباد - اردشیر (ب،ح-ن) ، (م-ن) .

۵ - فسا اردشیر وهی مدینة الخط (طبری ٤۸۰) .

٦ - و بالموصل بوذ اردشیر وهی حزه (طبری) .

۷ - وخراسان (ب،ح-ن) .

۸ - قال هشام بن محمد قدم اردشیر فی اهل فارس یرید الغلبه علی الملك بالعراق فوافق بابا ملکا علی الارمانیین و وافق اردوان ملکا علی الاردوانیین قال هشام الارمانیون انباط السواد والاردوانیون انباط الشام وکل واحد منهما یقاتل صاحبه علی الملك فاجتمعا علی قتال اردشیر یقاتله هذا یوماً وهذا یوماً فلما رأی اردشیر صالح بابا علی ان یکف عنه و یدعه و اردوان و یخلی اردشیر بین بابا و بین بلاده وتفرغ اردشیر لحرب اردوان فلم یلبث ان قتله و استولی علی ماکان له و سمع له و اطاع بابا فضبطه اردشیر ملك العراق و دانت له ملوکها ولی استولی اردشیر علی الملك بالعراق کره کثیر من تنوخ ان یقیموا فی مملکته فخرج من کان منهم من قبایل قضاعه (طبری ص ٤۸۰) .

۹ - هنوز زنده بود که ملك عراق بود (ب،ح-ن) .

۱۰ - وقال بعضهم اربع عشرة سنة وعشرة اشهر (طبری) .

فصل در ذکر خبر پادشاهی شاپور بن اردشیر بابك

پس چون شاپور بملك بنشست و تاج برسر نهاد و پادشاهی پدر بگرفت و ملك جهان بر او راست شد هر چند که پدرش داشت. و سابور [۱] بتازی است و پارسی شاپوربود واصل شاپور آن بود که اردشیر برخاست وملك داراب گرد بگرفت [۲] اورا خبر از حدیث جدش ساسان بن بهمن بود که اگر روزی ملك بمن رسد من روی زمین ازاشکانیان [۳] پاك کنم و ساسان بمرد وملك بدو نرسید فرزند خویش راوصیت کرد که اگر این ملك بتورسد سوگند مرا وفا کن واشکانیان رابکش واگر بتو نرسد توفرزندان را وصیت کن تا این سوگند مرا وفا کنند.

از فرزندان ساسانیان کسی ملك نشد تا اردشیر بیرون آمد وملك خود از دست اشکانیان رفته بود وملك عراق بدست عمروبن‌عدی بودوبدست ملوك طوائف ولیکن ازنسل اشکانیان خلقی بهرجای‌مانده بودندوملك ازخاندان ایشان رفته‌بوداردشیر هر که ازایشان یافت ازمرد وزن همه رامیکشت وهر که بگریخت طلب میکرد تاهمه رابکشت وسوگند ساسان وفا کرد پس یك‌روز خواسته ملکی از اشکانیان بدو آوردند از زر وسیم و گوهر و بندگان بسیار.

در میان بردگان دختری بود که هرگز ازو نیکوتر نبود اردشیر برو عاشق شد پنداشت که بنده اشکانیان است او را بیندگی داشت وبر خویشتن نزدیك کرد روزی او را پرسید که هیچ مرد بتورسیده است گفت نه، دوشیزه‌ام اردشیر خویشتن باز نتوانست داشتن باوی جمع آمد واواز اردشیر بار گرفت چون اردشیر بروگستاخ شد اورا گفت از کدام نسلی وترا از کجا آورده کرده‌اند [۴] آن زن گفت من بنده نیستم من آزادم وازنسل اشکانیانم اردشیر پشیمان شد که دست براو فراز کرده بود وخواست تااورا بکشد تا از

---

۱ - شاهپور (ب، ـ ن).

۲ - وملك استخر وفارس بگرفت (ب،ح-ن).

۳ - من نسل اشك بن خره (طبری) -

٤ - برده کرده‌اند (م-ن).

اشکانیان کس نماند بازاز عشق اودلش نداد بگفت تـا آن کنیزك را باز داشتند گاهی چند ، تاصورت کنیزك ازو بشد و دوستی ازدلش کمتر شد پس بر آن شد که اورا بکشد تاسوگند[1] وفا کرده باشد واو را وزیری بزرگ نام او **هرجند بن‌سام**[2] باحکمت بسیار واردشیر ازو ایمن بود زنان وخواسته بدواستوار داشتی اردشیر اورا بخواند و گفت کنیز کی بودچنین مرا بدل خوش آمد ومن بدودست فراز کردم واکنون مرا گفت که من‌از نسل اشکانیانم ومن سوگند جد خودرا دوست‌تر دارم ازهوای دل ، این راببر وبکش آن موبد آن کنیزك رابرد وچون خواست که اورا بکشد گفت من باردارم ازملك موبد زنان‌را گفت تابتفحص اومشغول شدند دیدند که بارداشت موبد او را بخانه کرد ودر زیر زمین وفتل بر آن نهاد وبیامد وذکر خویش ببرید ودر حقه نهاد ومهر کرد وپیش اردشیر آورد گفت ملك فرماید تااین رابخزینه نهند تا آن روز که مرا بدین‌حاجت آید، ملك امینی را بخواند وبگفت تاآن حقه درخزانه نهاد ومؤبدرا پرسید که باو چه کردی گفت اورا بزیر زمین کردم اردشیر پنداشت که اورا بکشت .

پس روزگاری بر نیامد که آن کنیزك پسری آورد آن موبد اردشیر را نیارست گفتن ونخواست که اورا نامی نهند بی‌اذن وی طالع مولودش بگرفت ودر طالع این پسر بود که وی ملك بودو جهان بوی رسد موبد خدای راشکر کرد که آن زن‌را نکشته بود واندیشه کرد که اورا چه نام‌نهد چنانکه درخور وی باشد اورا شاپور نام کرد[3] وپسر دو ساله‌شدواورا ادبها آموخت‌تابزرگ‌شدهرچه‌بایست‌اورا آموخت . یکروزموبدپیش‌اردشیر رفت اورا دید باغم‌واندیشه ، گفت چه بوده است ملك را که بااندیشه وغم است گفت‌همه خلق را کشتم و ملك‌بگرفتم ومرا فرزندی نیست که پس ازمن خلیفه بود :

موبد گفت زندگانی‌ملك درازباد ملك‌را با من‌پسری است ازپشت‌وی بیشك‌بزرگ شده وادبها آموخته وسوار گشته اردشیر گفت چگونه بوده است این‌سخن بگوی‌موبد گفت آن حقه بمهر که باشاره ملك فلانوقت بخزینه نهاده‌اند بیارند وخود بگشای تااین

۱ - تاسوگند جدش‌را وفا کرده باشد (ب،ح-ن) .

۲ - کذا(الطبری) مرجند بن‌سام (ب،ح-ن) : هرجند بن‌سام (م-ن) .

۳ - وترجمتها بالعربیة ابن‌الملك وهوسابور الجنود بالعربیة (طبری‌ص۴۸۲) .

قصه بر تو معلوم شود اردشیر آن حقه بخواست همچنان بمهراو بودوسر حقه بگشاد ذکری دید بریده دررقعه پیچیده و بر رقعه دیگر نوشته بود که ملك این دختر اشکانیان بمن داد ومرا درست شد که وی ازملك باردارد بگفتار زنانی که در آن بدانند و بحلال نداشتم که تخمی که ملك نشانده است تباه گردد صواب آن دیدم واورا بزیر زمین کردم تاازوی چه آید پس ذکر خویش ازبهر آن جدا کردم تا کسی پیش ملك مرا طعنه نتواند زدن[۱] اردشیر گفت این پسر راچند سال است وصفت روی وی چیست موبد اورا صفت کردملك گفت اگر فرزند منست اورا درمیان هزار غلام بینم دلم گواهی دهد اورا باهزار غلام[۲] پیش آرهمه همزاد وهمجامه او ، موبدچنان کردو آن‌هزار غلام پیش اردشیر چوگان باختند و گوی زدند درمیدان اردشیر گوی افتادهیچکس زهره نداشت که آن گوی آوردی‌شاپور فراز شد وآن گوی بر گرفت واردشیر می‌نگریست بدان گستاخی که شاپور کرداردشیر رادرست‌شد که‌وی‌پسر اوست‌اورا گفت ای‌پسرچه‌نام‌داری گفت‌شاپور،اردشیر گفت‌توئی‌شاپور یعنی‌پسرملك آنگاه‌اورادرست‌شد که‌پسراوست‌اورا به‌پسری گرفت‌و‌بخلق آشکار کردوجهان اورا مطیع شدند پدر اورا ولیعهد کرد .

پس‌چون اردشیر بمردشاپور بملك بنشست ومردم ازوهنرها دیدند درعدل وتواضع ونیکو داشتن سپاه ورعیت وپس ازپدر آن نیکوئی افزون کرد وسیرت او از پدر افزون آمد وبهتر بود و چون از ملك اویازده سال بگذشت سپاه بکشید وبه نصیبین رفت[۳] وملك نصیبین درحصار شد واو بردر حصار سپاه فرود آورد[٤] ویك شب بگذشت ودیگر شب دیوار حصار بیفتاد ،آن‌شهر بی‌جنگ بگرفت وملك و خلق بسیار همه بکشت‌وملك رومرا درآن حصار خواسته‌بسیار بودهمه بر گرفت وآهنگ شام کرد وشهرهای بسیار بگشاد ودرآن

---

۱ - تادرآن باب کسی‌را سخن نباشد (ب،ح-ن) .

۲ - پسر (ب،ح-ن) .

۳ - وآنجا حصاری است استوار (ب ، ح ـ ن) وآن موضعی است نزدیك شام حصاری استوار (م-ن) .

٤ - و او بر در حصار بنشست ومدتی بود دراین حال خبرآمدکه از خراسان دشمن‌آمد که فارس بگیرد وازآنجا بفارس‌آمد وآن دشمن را بشکست وبازبرسر نصیبین‌آمد وآن‌ملك در حصارمتحصن شد و بردرحصار فرودآمد (ب،ح-ن) .

حدود ملکی بود رومی[١] بشهر انطاکیه بحصاری رفت وشاپور آن حصار بگشاد وآن ملک را بگرفت، باهواز آمد وآن ملک را آورد[٢] وشهر شوشتر رادر اهواز بنا کرد وآن ملک روم که بگرفته بود بگفت تا بروم کس فرستاد تارومیان بیایند[٣] که ایشان نادرند بنا کردن را وشادروان این شهر بنا کنند چون تمام شود ترا آزاد کنم آن ملک بروم کس فرستاد واستادان روم بیامدند استادان راشاپور بگفت که گرداگرد این شهر شادروان خواهم که بیفکنید که زمین شهر بر آن بود وروی زمین بسنگ وآجر[٤] راست کنید پهنای شادروان هزار ارش ودرازای اوهم چنان[٥] ایشان همچنانکه فرمود بکردند وهمه خواسته از آن ملک روم بود که از روم می آوردند وبر آن هزینه میکردند تابنا تمام شد پس آن ملک روم رابینی ولب زیرین ببرید[٦] ودست بازداشت و گفت چاره نیست این داغ ونشان من برروی تو باید . شاپور آنجا سپاه بسیار گذاشت ونام آن شهر **تکریت** کرد وهم ازحد عراقست هم ازحدیث شام .

شاپور بمداین باز آمد وجائی دیگر بود که آنرا حضر[٧] خواندندی هم از حد شام وآنجا ملکی بود نام او **ساطرون**[٨] و بلقب او را **صیدن**[٩] خواندندی و از عرب بود از قضاعة و سپاهی بسیار داشت و پادشاهی حضر از سالها باز او را بود وآن حضر را حصاری بود که بطلسم کرده بودند ازآن روز که بنا کرده بودند هرگز کسی آن را نگشاده بود و هر کس که حصاری شدی کس بروظفر نیافتی و آنوقت که شاپور از پارس بحد اهواز رفت وبه نصیبین رفته بود او را خبر آمد که از خراسان دشمن آمد باز

---

١ - ويقال له الريانوس فاسره و حمله وجماعة كثيرة معه واسكنهم جندى سابور (طبرى ص ٤٨٣) .

٢ - وملک را باهواز آورد (م-ن) .

٣ - بفرمود که از روم هر کس که بنائی داند بیاید و شهر تمام کند (م-ن) شاذراون تستر (طبری ص ٤٨٢) .

٤ - از گچ وآجر (م-ن) .

٥ - هم چندین (ب،ح-ن) .

٦ - اطلقه بعد ان جدع انفه وقيل انه قتله (طبرى ص ٤٨٣) .

٧ - حضر (م-ن،ب ح-ن) ،

٨ - یتاظرون (ب،ح-ن) ، بها رجل من الجرامقه يقال له الساطرون (طبرى)

٩ - والعرب تسميه الضيزن (طبرى) .

گشت واورا بکشت چون شاپور بجنگ دشمن مشغول شد آن صیدن ملك ازحضر باسپاه بحد عراق آمد پادشاهی شاپور ازحد سواد وعراق لختی بگرفت[1] چون شاپور باز آمد و ازملك روم وموصل بپرداخت آهنگ حضر کرد باسپاهی که کس عدد آن ندانست وهر گز هیچ ملك ازملوك عرب وعجم را آن سپاه نبود واز بسیاری سپاه که داشت عرب اورا **شاپور الجنود**[2] خواندندی پس این صیدن بحصار شد وشاپور باسپاه بردر حصار فرود آمد وچهار سال آنجا بماند و آن حصار نتوانست گشادن ونه نیز باز توانست گشتن و پس از چهار سال حصار بگشاد.

سبب گشادن حصار آن بود که صیدن رادختری بود نام او **نظیره**[3] ودر عرب ازو نیکو روی تر نبود یکروز آن دختر بدیوار حصار برآمد شاپور رادید برنشسته گردا گرد حصار همی گشت وشاپور سخت نیکو روی بود واین دختر برشاپور عاشق شد وحیلت کرد وبدو کس فرستاد که این حصار طلسم دارد اگر توصد سال اینجا بنشینی نتوانی گشاد ولیکن اگر قبول کنی که مرا بزنی کنی من ترا بگویم که این حصار چگونه باید گشادن شاپور بپذیرفت وپیش رسول اوسوگند خورد آن دختر گفت این حصار را بار کوی زنی گربه چشم دوشیزه که حیض بر آن باشد بر دیوار افکنی این حصار بتوانی گشادن و چنان باید که ر کوی حیض زنی بدین صفت که گفتم برسر دیوار افتد ودیوار این حصار بلندست کس بدو نرسد من حیلتی سازم دختر برسر دیواری که فاخته آشیانه کرده بود یکی از آن فاخته بگرفت وبخانه برد ور کوی چنانکه گفته بود برپای او بست ورها کرد فاخته دربرج خود نشست وآن ر کوی بردیوار برج افتاد بگریزید[4] وبرج از هم فروریخت ودختر باشاپور سخن راست کرده بود شاپور سپاه درحصار افکند وحصار بگرفت و کشتن همی کرد وسپاه بردر رخنه برپای کرد و گفت هر که نزد شما آید اورا بکشید وباسپاه آهنگ صیدن کرد واورا بکشت وآن عرب که باوی درحصار بودند همه را بکشت چنانکه

---

۱ - پارهٔ بگرفت (م-ن) وانه تطرف من بعض السواد فی غیبة (طبری ص ٤٨٤).

۲ - شابور ذوالجنود (ب، ح-ن).

۳ - نضیره (م-ن) ، النضیرة (طبری ص ٤٩٥).

٤ - درحال برج بلرزید وبیفتاد (م-ن).

یکتن نزیست هر که بجست چون برخنه حصار آمد لشکر شاپور همی کشت تا هیچ نماند ودرعرب وحجاز وبادیه وبحرین ویمامه‌وشام ویمن هیچ‌حی نبود که نه‌قومی از آن کشته‌نشده‌بودند ودرآن‌قبیله‌ها‌مصیبتها بود واین‌حال به‌حی‌های‌عرب پدیدست که ایشان چندین‌سال مرثیه میگفتند این کشتگان عرب راازحضر شعرها درین مصیبت بسیارست وشاپور از آن جایگه باز گشت وآن حصار حضررا[1] دیوارها بیفکند ودر زیر پای پیلان ویران کردوشهر ایشان راخراب کرد .

پس‌سپاه بعین التمر[2] بود ولختی آنجا دست بازداشت ازحد جزیره واین دخترملك حضر که نظیره بودبا اوعروسی کرد شبی بااو خفته بودو جای اوهمه پرنیان بود و آن شب همه شب می‌نالید که این چه چیزست که درجامه است که پهلوی من تباه کردچون بامداد بودشاپور برخاست جامه خواب خون آلود دید در بستر نگاه کرد برپهلوی زن آنجا که خفته بودیکی برگ مورد بود که پهلوی زن بریده بودشاپور درتعجب ماند و مغز استخوان آنزن پیدا بود اورا گفت ای‌زن پدرت تراچه طعام دادی گفت مغز استخوان‌از گاو[3] بیرون کردی وبا روغن گاوبجای نان مرا‌آن دادی[4] وبجای آب می‌روشن پنجساله دادی ومن هر گز آب ونان نخورده‌ام شاپور گفت ای زن‌پدرت تراچنین پرورد بااو وفا نکردی وحق اونشناختی پس هیچکس رابتو امید[5] نباشد واین زن موی دراز داشت‌درزمین کشان[6] شاپور بگفت تااسبی بیاوردند توسن وشموس‌وموی آن زن بدنب آن اسب بستند ودر بیابان دست باز داشتند تاهمی دوید واورا بلگد همی زد تاپاره پاره کرد .

شاپور شهرهای بسیار بنا کرد یکی بپارس نام‌آن **شادشاپور** ودر اهواز شهری‌بنا

---

١ - وآن شهرحضررا (ب،ح-ن) .

٢ - بعین الشعر (ب،ح-ن،م-ن) .

٣ - گوسفند بره وگوساله (ب،ح-ن) ، مغز استخوان‌گوسپند وگاو وگوساله(م-ن) .

٤ - بابسکه وآبگین سفید وآرد وحریر بروغن گاو بریان‌کردندی‌وبجای طعام دادندی . (م-ن) بابسکه وانگبین سپید مرا دادی وقدرآرد حریر بتابه بریان‌کرده بروغن گاو عوض‌طعام‌آن دادی (ب،ح-ن) .

٥ - امید خیر نباشد (م-ن) .

٦ - که در زمین کشیدی (م-ن) .

کرد نام آن جندی‌شابور[۱] ودراهواز شهری از آن آبادان‌تر نیست وتابستان وزمستان سبز بود وگویند چراخور بود چون شاپور آنجا رسید وسبزی وگیاه فراوان دید فرود آمد که جای جستم وشهری بنا کرد وآنجا شبانی دید پیر اورا بخواند وگفت چه نام‌داری گفت تبل[۲] گفت ایجا شهری توان کرد گفت اگر اینجا شهری آید از من دبیری[۳] آید شاپور در تعجب بماند وآنجا فرودآمد وآن پیر رابوزیر خویش داد[٤] گفت بهیچ حال از آنجا نروم تاآن پیر رادبیر نکنید وزیر یکسال زمان خواست شاپور زمانش دادو خود باسپاه در آن صحرا فرود آمد وزیر آن پیر رابمعلمی داد وگفت این‌پیررا شمار کردن بیاموز وهرروز اندك‌اندك بیاموزوهر روز یك‌مسئله بیاموز تا یکسال سیصد وشصت باشد ویادگیردچون سالی سیصدوشصت مسئله بیاموخت بدان علم عالم‌بود پس چون یکسال برآمد شاپور از احوال آن پیر بپرسید وزیر آن‌پیر رانزدخود خواند وپیش‌شاپور آوردوپیر درآن‌یکسال بسیار آموخته بود ودبیر شده پس شاپور گفت ازاینجا شهر آیدیا نه گفت ای ملك هر چه خواهی آید تو که‌پیر، دبیر توانستی کرد همه چیز توانی کرد پس شاپور آن شهر بنا کرد وآنراجندی‌شاپورنام کرد[۵] وآن پیرراقیّم کرد برنفقات وخراج آن کرد و خود بمداین رفت ومردمان آن شهرراتبل[٦] خوانندبنام آن پیر وآن‌شهر بزندگانی شاپورتمام شد و شاپور در ملك سی و یکسال بماند[۷] و پس فرمان یافت وپسرش بجای او در ملك بنشست .

---

۱ - جندی‌سابور(طبری) .

۲ - تیل (ب،ح-ن) ، بیل (طبری) .

۳ - گفت اگر ازمن دبیری‌آید دراین زمین شهر نیز تواند شد (ب:ح-ن) .

٤ - وآن پیر شبان‌را بدبیر خویش داد (ب،ح-ن) .

۵ - وسماها بهاوه اند یوسابور وتاویل ذلك‌خیر من‌انطاکیه مدینة سابور وهی‌التی‌تسمی جندی سابور (طبری) .

٦ - واهل‌الاهواز یسمونها بیل باسم القیم‌کان علی بنائها (طبری‌ص٤٨٦) .

۷ - احدی وثلاثین سنة وستة اشهر وتسعة عشر یوما (طبری‌ص٤٨٦) .

فصل در ذکر خبر هرمز بن شاپور بن اردشیر

پس ازشاپور هرمز[1] بنشست وهرمز رایك دست نبود وسبب بی دستی وی آن بود کهاردشیر آنوقت که ملوك طوائف راهلاك کردشاپور رابر مقدمهٔخود داشتی شاپوربشهری رفت‌نام‌آن اردشیرخوره وآنجا ملکی بودنام اومهرك اورابکشت ومنجمان اردشیر را گفته بودند که ازپشت مهرك فرزندی آید که ملك تو بوی شود اردشیر آن مهرك رابکشت تا ایمن‌شد و کس نماند برروی زمین‌ازنسل اوومهرك رادختری‌بودبغایت‌نیکو روی‌بگریخت وسر بدشت بیرون نهاد خیمهٔ بدید از دور و بدان‌خیمه رفت آنجا پیری دید با گوسفندان‌و عیال واین مرد شبان بود آن دختر شبان‌را گفت من دختر مهر کم برتو آمدم شبان‌آن دختر بپذیرفت‌واورا همی‌داشت باکسان خویش‌واردشیر ندانست که ازنسل مهرك‌هیچکس مانده است پس یك‌روز شاپور بصید آمده بودو از سپاه جدا افتاده بدان در خیمه رسید و گرما گرم‌بود شاپوربدرخیمه‌آمد که‌آب‌بخورد وسخت‌تشنه بود آب خواست آن دختراو راآب داد شاپور برروی‌دختر نگریست ازنیکوئی روی اوتشنگی فراموش کرد گفت‌این دختر کیست شبان گفت دختر منست شاپور آب بخورد و آنجا بود تاسپاه فراز آمدند شاپور آن دختر رابزنی خواست آن شبان دانست که اوملك‌است چیزی گفتن‌نتوانست دختر بوی داد شاپورآن دختر رابشهر آورد وجامه‌های نیکو اورا پوشانید و ازوی شاپور راپسری آمدواورا هرمز نام کرد واردشیر راخبر آمد شاد شد وندانست که مادرش کیست وپنداشت که اواز کنیز کی آمده است .

پس یکروز دختر زبان درازی کرد شاپور گفت چرا چنین میگوئی ندانی که‌شبان زادگان برپادشاهان زبان درازی نکنند زن گفت اگر تو ملك زادهٔ من نیز ملك زاده‌ام گفت‌چگونه، بگوی تا دختر کیستی گفت من دختر مهر کم چون زن اینسخن بگفت شاپوربترسید که‌اگرملك‌بداندایـن‌زنرا بکشد[2] واردشیرزنده‌بودزنرا وپسررا پنهان کرد تا

---

۱ - وکان یلقب بالجری (طبری) .

۲ - بترسید که پدرش بشنود زنرا بکشد (م-ن) .

پسر شش ساله شد یکروز اردشیر بخانه شاپور آمده بود[1] وهرمز درمیان سرای بازی میکرد اردشیر گفت این کیست شاپور گفت فرزند منست گفت مادرش بگوی تا کیست شاپور زمین بوسه داد و گفت ایها الملك من خطائی کرده‌ام باشد که ملك خطا برمن ببخشد اردشیر گفت چه بوده است شاپور قصه مادرش بگفت اردشیر شادشد و گفت ای پسر الحمدلله که این پسر ازپشت تست وآن پسررا بنواخت وبسیار چیزداد و گفت منجمان مرا گفته بودند که ازنسل مهرك فرزندی آید که این ملك تو بدست وی افتد قول منجمان نه چنان آمد که من اندیشه کرده بودم پس چون اردشیر بمرد وهرمز بزرگ شد وشاپور درملك بنشست هرمز را بامیری خراسان فرستاد هرمز بخراسان سپاه بسیار گرد کرد پس مردمان حسد بردند بکار هرمز وشاپور را گفتند هرمز سپاه گرد میکند تا بر تو بیرون آید وملك ازدست تو بستاند شاپور چنان دانست که این حدیث راستست کس فرستاد و هرمز را بخواند گفتند که پدرت چرا ترا پیش خود میخواند و هرمز از آن کار بی گناه بود وعجم هر آنکسی را که بر وی عیبی بودیا نقصانی در اندام او بودی اورا مملکت ندادندی .

پس هرمز دست خویش ببرید در طبقی نهاد و پیش شاپور فرستاد و نامه نوشت و گفت من چنین شنیدم که ملك را از کسان رسانیده‌اند که من چنین کاری کنم خواهم کرد آنروز مباد که من چنین کنم واینك یکدست خویش بریدم و پیش ملك فرستادم تا بداند که من شایسته ملك نیستم وطلب ملك نمیکنم نه پیش ازملك ونه پس ازملك وهر که ملك خواهد اورا ولیعهد کند شاپور آن دست بریده دید دلش بروی بسوخت و گفت نبایستی که وی چنین کردی ونامه نوشت که ای هرمز چرا چنین کردی ومن دانستم که آن حدیث دروغ است وتو ولی‌عهد منی واگر همه اندام خویش لخت لخت کنی و پیش من فرستی مرا جز تو ولیعهد نیست واورا ولی عهد خویش کرد وبدرگاه خویش خواند پس چون شاپور بمرد هرمز بجای پدر بنشست وهمان سیرت پدر نگاه میداشت وآن عمالان[2] پدرش همان کارداده بود ونعمان بن منذربن عمرو بن عدی را بر عرب امیر کرد زیرا که

---

۱ - فدخل منزله مفاجاة خرج هرمز وبیده صولجان یلعب به وهو یصیح فی اثرالکرة (طبری ص ۴۸۷) .

۲ - وعمال پدررا معزول نگردانید (م-ن) .

عمرو بن عدی را اردشیر، حیره و ملک عرب داده بود[1] واورا پسری ماند[2] منذر بن عمرو بن عدی و ده سال در ملک عرب بود و بمرد واورا پسری بود نعمان بن منذر[3] ملک عرب بود و بمرد پس پسرش بهرام بملک بنشست .

فصل در ذکر خبر پادشاهی بهرام بن هرمز بن شاپور بن اردشیر

پس بهرام بن هرمز بپادشاهی بنشست وهمه عمال هرمز را نیز برجای داشت و نعمان بن منذر راهم[4] برملک عرب دست باز داشت نعمان ترسا شده بود و بت پرستیدی اما دین عرب رها کرده بود و دین ترسائی گرفته نعمان در ملک عرب چهارده سال بنشست و بایام وی چهار[5] ملک عجم بنشست نخست هرمز بن شاپور و باز بهرام بن هرمز و باز هرمز بن بهرام[6] و هر ملکی از عجم که بنشستی ملک عرب بنعمان دست بازداشتی واین بهرام بن هرمز مردی بود بارأی و کفایت و تدبیر و مردمان بملکی وی شاد شدند ومانی زندیق بایام شاپور بیرون آمده بود و خلقی را بزندقه خواند واورا متابع شدند بمذهب او و بایام هرمز چنان و بایام بهرام پدید آمده که مذهب وی باطلست بهرام اورا بگرفت و بکشت و پوست اورا پرکاه کرد و بردر شهرستان[7] بیاویخت و هر که از متابعان اورا یافت بکشت تازمین از ایشان

---

۱ - چون اردشیر بمرد شاپور نیز بهمان دستور باوداد وچون از ملک شاپور هشت سال بگذشت عمرو بمرد (ب،ح-ن) .

۲ - واورا پسری ماند نام او منذر شاپور ملک عرب بدوداد و گفت اردشیر جدم ملک از خاندان عمرو بیرون نبرد ما نیز بیرون نبریم (ب،ح-ن) .

۳ شاپور ملک عرب بدوداد پس چون شاپور بمرد و هرمز بن شاپور بنشست این نعمان بن المنذر ملک عرب بود و هرمز یکسال ملک بود و بمرد پس پسرش بهرام بن هرمز بملک نشست وکور [هرمز] کورة را مهرمز وکان ملکه سنة و عشرة ایام (طبری ص ٤٨٨ (ب،ح ن) .

٤ - وکان من عمال سابور و هرمز و بهرام بعد مهلک عمرو بن عدی علی فرج العرب ابن لعمرو بن عدی یقال له امرؤالقیس البدء وهو اول من تنصر من ملوک آل نصر بن ربیعه .

۵ چهار ملک عجم (ب،ح-ن ،م-ن) .

٦ - اول شاپور ، پس از او هرمز و بعد از او بهرام و باز هرمز بن بهرام (ب،ح-ن،م.ن) .

۷ - شهر (م-ن،ب ح-ن) علی باب من ابواب مدینة جندی سابور یدعی باب المانی (طبری ص ٤٨٨) .

پاك شد وسه سال وسه ماه بهرام در ملك بود و پس بمرد وپسرش هرمز بن بهرام[1] بجای اوبنشست وتاج شاهی برسر نهاد ودادوعدل در میان خلق گسترد و هم چنان بر سنت پدر دادگستری ورعیت‌پروری میکرد .

فصل درذکر خبر پادشاهی هرمزبن[2] بهرام بن هرمز

پس‌چون هرمز[3] بن بهرام بملك بنشست‌وتاج شاهی برسرنهاد وخویشتن‌را شهنشاه نام کرد واو درایام پدرملك بوددر سیستان پس پدر اورا بخواند و ولیعهد کرد درملك از پس‌پدر چهارسال ملك داشت واورا فرزندی نبود برادری بودش نرسی نام[4] پس ازو درملك بنشست وعدل کرد وهفت‌سال[5] درملك‌بود وپسرش هرمزبن نرسی[6] وبزندگانی پدرولیعهد بودو بدخوی وترش روی بود[7] ومردمان راآرام داد ونه‌سال[8] در ملك بماند پس‌بمرد وبوقت مرگ مردمان راوصیت کرد که اگر مرا پسری شود اورا شاپور نام کردم و ملك بوی دادم زیرا که اوراهنوز هیچ پسر نبود آن‌زنی که بوداو بچه درشکم داشت بدینجهت گفت که اگرازوی پسری آید ملك باشد .

پس اوبمرد و ملك عجم ضایع شد ششماه هر امیری ووزیری آن ملك می‌داشتند همچنان وآن وزیرکار میراند تا آن زن بزاد[9] وپسری آورد و همه‌خلق شاد شدند واورا

---

۱ - بهرام‌بن بهرام‌من هرمزبن سابور وکان ذاعلم فیماقیل بالامور واختلف فی‌سنی ملکه فقال بعضهم کان ملکه ثمانی عشرة سنة وقال بعضهم کان سبع عشره‌سنه (طبری‌ص۴۸۹) .

۲ - درطبری نام او بهرام‌آمده واو بهرام‌بن بهرام‌بن بهرام‌بن هرمز است .

۳ - بهرام‌بن بهرام (طبری) .

٤ - وهواخو بهرام الثالث (طبری۴۸۹) .

٥ - وکان ملکه تسع سنین (طبری) .

٦ - هرمز بن نرسی بن بهرام (طبری) .

۷ - ومردمانرا ازو کراهیت آمدی وی‌دانست ومردمان‌را جمع کردو گفت‌من‌از خوی خویش بازگشتم باشما مدارا کنم وداد کردمردمان باوی بیارمیدند (ب،ح-ن،م-ن) .

۸ - وکان ملك هرمزست سنین و خمسة اشهر وفی قول آخرین سبع سنین وخمسة اشهر (طبری‌ص۴۸۹) .

۹ - بانهاد (ب،ح-ن) .

شاپور نام کردند و تاج ازبر گهواره آن ملك زاده میداشتند و ملك بدو دادند وخبراو در جهان پر گشت و آن وزیر کار میراندو عمال وامیران هرجای می بودند واین شاپورذوالاکتاف بود چون شاپور درملك بنشست وخبر اودر عالم افتاد وملك برنام وی بماند وملك ترك و ملك عرب وملك روم را خبر شد که ملك عجم همه ضایع است و ایشان راملك نیست و کود کیست در گهواره اورا ملك کرده اندو ملك بروی نگاه میدارند تابزرگ شودوندانند که بزرگ شود یاخودبمیرد.

فصل درذکر آنکه ملوك ازهر جای قصد عجم کردند

ازپس هرمز نرسی وپادشاهی شاپور ذوالاکتاف

پس این ملوك را که نام بردیم درملك عجم طمع کردند وهر کسی اززمین عجم آنکه نزدیك بود بگرفت و ازهمه کسان بدین ملك اعرابیان بیش طمع کردند که ایشان گرسنه تر بودند وجمعی بسیار ازعرب گرد آمدند ازبحرین اولاد عبدالقیس واز هر حی و حدود دریاپپارس آمدند[1] وخواستهاء مردم بستدند وچهارپایان براندند وشهرهابگرفتند و کس ایشان را بازنداشت وسالی چند بماندند که ملك بنام کود کی بودو کس هیبت نداشت وهیچ سپاه گرد نیامد تاشاپور بزرگ شد.

پس چون پنجسال بر آمد عقل و تدبیر درو بدیدند و نخستین چیزی که از اثر عقل بروی پدید آمد که یکشب در بام خفته بود تابستان بکوشك ، در محلتی نام او طیسفون و مداین بر لب دجله نهاده است و دجله در میان شهر میرود نیمی از این سو و نیمی از آن سوی همچون بغداد و این دجلهٔ مداین همان دجلهٔ بغداد است شاپور سحرگاه از خواب بیدار شد غلغلهٔ مردمان شنید گفت این چه فریاد است گفتند خلق بجسر گذر میکنند وانبوهی کنند و رویاروی آیند یکی ازین سوی ویکی ازآن سوی وبرهم افتند وفریاد کنند پس چون روز شد وزیر رابخواند و گفت جسری دیگر بساز بروی دجله تادریکی روند وبریکی آیند تا انبوهی نکنند مردمان همه شاد شدند

---

۱ - من ناحیة بلاد عبدالقیس والبحرین وکاظمة حتی اناخوا علی ایرانشهر وسواحل اردشیر خره وأسیاف فارس (طبری ص ۴۹۰).

بدان عقل وی ، وجسری دیگر ساختند هم در روز تا دیگر شب مردمان بر دو جسر میگذشتند وآن فریاد وغلبه نبود .

هر روز که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر از کار ملك بروی عرضه کردی تا دانستی وتدبیر کردی یکروز وزیر مر شاپور را گفت که این سپاهها که بکناره مملکت بنشاند پیش دشمنان اینجا ازهر طرف که ملك نگاه میدارند ازدشمنان چون ترك وروم وعرب وخزر وهند این همه سپاه[1] ازجای برفتند وثغرها دست باز داشتند ودشمنان چیره شدندو فراتر آمدند و کناره پادشاهی همه بگرفتند و غارت کردند و فساد وخون ریختن آغاز نهادند شاپور گفت برسر مملکت چون پادشاهی توانا وداد گر نباشد فتنه وبیدادی وفساد بسیار افتد اکنون هیچ غم مخور واندیشه مدار که این کار آسانست نامه کن از من بدان سپاهها که درهر جانب اند که من ازخبر وحال شما پرسیدم ودیرست تا شما بدان ثغرها درپیش دشمن مانده اید هر که ازشما خواهد که بشهر خویشتن بازرود رواست و دستوری دادم که هر کس که خواهد برود که بدل وی کسی فرستم وهر کسی که آنجا باشد من تدبیر وی بکنم ومن وی رابشناسم وپاداش وی دهم و آن وزیر وهمه دبیران شاد شدند و گفتند اگر کسی سالها تدبیر کند وملك باشد وتجربه ها کند اورا چنین تدبیر یادنیاید ونیکوئی ورفق بهازین نفرماید .

پس نامه ها نوشتند وآن سپاهها همه بیارامیدند وشرم داشتند وآنجا ناکام ایستادند تاشاپور شانزده ساله شد و براسب نشست وسوار شد وسلاح بر گرفت آنگاه مهتران رعیت وسپاه را گرد کرد وایشان راخطبه کرد وآگاه کرد که من بر آن مذهبم که پدر من بود ازعدل برشما ، وآبادانی کردن زمین ودشمنان از مملکت راندن واز همه دشمنان ما عرب بترند ایشان آمدند ودر پادشاهی پارس فساد کردندوتباهی و خواستهها وچار پایان غارت کردند و مردمان را کشتند و من آهنگ ایشان خواهم کردن و از همه سپاه مرا چهار هزار کس بس ، چنانکه من برگزینم وبا ایشان بروم تاپادشاهی راست کنم وخلیفه بنشانم تامن بازآیم .

---

[1] - همه سستی کردند و همه ازجای برفتند (ب،ح-ن) .

مردمان همه برخاستند واورا ثنا کردند و گفتند ملك رااز جای نباید رفت وسپاه بسیار داردوسرهنگان بزرگوار هستندیکی‌را سپهسالار کند وباسپاه بفرستد وخودبجای خویش باشد تاپادشاهی راست کند اجابت نکرد پس گفتند همه سپاه باخویشتن ببر که بحضرت بکارنیست هیچ پاسخ نداد وچهار هزارمرد[1] بگزید ازسپاه ، چنانکه هرمردی با صد مرد جنگ کردی و گفت من خواستها و غنیمتهای ایشان برشما حرام کردم مگر آنچه‌من شمارادهم‌چون در جنگ ظفر یابید خون ریزید و کس رازنده مگذارید ودست فرازخواسته‌مکنید . پس برفت وبکار پادشاهی پارس شد وبرآن عرب تاخت کرد که‌آنجا آمده بودند ازبحرین سوی دریا وآن شهرهای‌پارس گرفته بودند ایشان را همه بکشت وکس رازنده نگذاشت پس بدریا نشست باآن چهار هزار مرد وببحرین آمد وبهرشهری که دررفت نخست مهتران رابکشت واز عرب هر که رادریافت بکشت وباز بشهر هجرشد ودرهجر عرب بود ازبنی تمیم وبکروابیل[2] همه رابکشت وعبدالقیس وهمه ایشان رابکشت تاخون در شهر رفت چون رودی و کس ازوی نرست و خون بدریا رفت پس چون ببلاد عبدالقیس رفت وهر عرب که آنجایافت همه بکشت وهر که بگریخت بریك بادیه بمرد وکس دست فراز خواسته نکرد تاگرانبار نشود پس ببادیه رفت وروی به‌یثرب نهاد وهر که رااز عرب در بادیه می‌یافت میکشت وبهر چاهی که بگذشت که دربادیه عرب آنجا آب خوردندی همه ویران کرد وپر از خاك کرد پس ازآنجا برفت بزمین شام و تغلب‌بر گذشت وهر که رااز عرب می‌یافت میکشت ومیان شام وعراق بیابانی است وآنجا قبایل عرب بسیار بودند ازایشان بسیار بکشت وبسواد عراق آمد وبنشست وشهری بنا کردنام آن **برزخ**[3] ودراهواز دوشهر بنا کردویکی را **انشا شاپور** نام کرد[4] ودیگری **راشوش**[5]

---

۱ - انتخب الف فارس من‌صناديد جنده (طبری‌ص۴۹۱) .

۲ - بنی تمیم و عبدالقیس و بکربن وائل (م-ن،ب،ح-ن) تمیم و بکربن وائل و عبدالقیس (طبری‌ص۴۹۱) .

۳ - بزرج سابور وهی‌الانبار (طبری)

۴ - وآن‌را شابور‌نام کرد (م-ن،ب‌ح-ن) ایرانفرهسابور وتاویلها سابور و بلاده وتسمی بالسریانیه الکرخ (طبری‌ص۴۹۲) .

۵ - والاخری السوس‌وهی مدینة بناها الی‌جانب الحصن‌الذی فی‌جوفه تابوت فیه جثة‌دانیال النبی وانه‌غزا ارض‌الروم‌فسبی منهاسبیاً کثیراً فاسکن مدینة ایرانخرهسابور و سمتها‌العرب‌السوس بعد تخفیفها فی التسمیة وامر فبنیت بباجرمی مدینة سماها حنی سابور (طبری‌ص۴۹۲) .

نام کرد ودر شام رفت وآنجا کششهای بسیار کرد وغارتها نمود .

پس بپارس آمد وشهری آنجا بنا کرد وآن رابشاپور[1] نام کرد وبعراق بازآمد و بمداین[2] ودرروم ملکی بود نام اوالیانوس[3] واز اهل قسطنطین بود بردین ترسائی ودین خویش رادست باز داشت واهل روم رابه بت‌پرستی خواند همان دین که رومیان برآن بودند پیش ازعیسی و کلیساهادرروم ویران کرد وچلیپاها بشکست چون شاپور بزمین روم آمدبکرانه مملکت ، کشتن وویرانی کرد وبگذشت‌الیانوس سپاه گرد کرد وازروم واز خزر وهر که از عرب از دست شاپور گریخته بودند همه بروم رفته بودند پیش وی باز آمدند و وازوی دستوری خواستند که باوی بروند و باشاپور حرب کنند پس همه برفتند و کس فرستادند بزمین بحرین[4] وبادیه ویثرب وشام وهر کجا که شاپور گذشته همه را بخواند وسپاه گرد کردند وملك روم از جای خود بیرون آمد باسپاهی که عدد ایشان پدیدنبود وسپاه عرب عرض کرد صدوهفتاد هزار مرد آمد ایشان رابر مقدمه کرد وسرهنگی‌رومی برایشان مهتر گردانید نام‌او یوسانوس[5] واورا برمقدمه فرستاد باسپاه عرب و خود باسپاه روم وخزر بیرون آمد وبحد عراق درآمد وخبر بشاپور رسید شاپور بترسید وهول‌دردلش آمد جاسوسان فرستاد بلشکر روم تااوراخبر آرند تاعدد ایشان بداند جاسوسان برفتند وخبرهای مختلف گفتند شاپور برآن دل ننشست‌خودبرخاست‌واز لشکر بیرون آمد باصد مرد ازثقات‌خویش ، بدان که‌خود بجاسوسی رود وازآن خبر پرسد چون بنزدیکی‌لشکر روم رسیدیوسانوس برمقدمه فرود آمده بود وشاپور ده‌تن‌راازآن که باوی بودندبجاسوسی فرستاد همه‌رارومیان بگرفتندو بنزدیك یوسانوس بردندیکیك راپیش‌خواندو گفت که‌اگر مقرآئید که‌شما کیستیدواز بهرچه آمده‌ایددست بازدارم‌ومن شماراتنها ازبهر آن خواندم‌تابر

---

۱ - نشابور(ب،ح-ن) .

۲ - ودر مدائن مقیم شد ودر روم (م-ن) -

۳ - للیانوس (طبری‌ص۴۹۲) .

٤ - بزمین عرب وبحرین(ب،ح-ن) :

٥ - یوسانوس (م-ن،ب‌ح-ن) کذا الطبری .

کنم[1] واگر راست نگوئید یکی از شما مقر آید اورا رها کنم و دیگران را بکشم از ایشان هیچکس مقر نیامد مگر یکتن که باخر مقر آمد و گفت ما را شاپور فرستاد بجاسوسی و شاپور خود آمده است از لشکر خویش بفلانجای با نود مرد وما را باینجا فرستاد .

پس شاپور ازاین حال آگاه شد از آنجا که بود باز گشت و بلشکر گاه خویش آمد یوسابوس هزار مرد بتاختن فرستاد بدانجای که آن مرد گفته بود شاپور را نیافتند باز گشتند وآن نه تن رابکشتند گفت دروغ گفتید الیانوس ملك کس فرستاد وهمه سپاهها گرد آمدند وجنگ شاپور را بیاراستند وهر چه عرب بودند همه گرد آمدند و پیش ملك آمدند وجنگ شاپور ازوی خواستند و گفتند این جنگ مارا ده که مارا باشاپور کینه است ملك اجابت کرد وصدو هشتاد[2] هزار عرب بر مقدمه آمدند الیانوس باسپاه روم از پس ایشان وعرب باشاپور جنگ کردند وشاپور رابشکستند ومردمان اورا برده کردند والیانوس آمدوهمه خزینه‌های شاپور بر گرفت وشاپور بگریخت ازطیسفون و بزمین عراق عرب ازسپاه بسیار بکشت و برده کرد وچون خزینه بر گرفت بمداین بنشست وشاپور نامه‌ها کردوهر چه درپادشاهی اوسپاه بوداز عراق وپارس وخراسان گرد کرد وباز بجنگ الیانوس رفت واورا هزیمت کرد وطیسفون ومداین ازو باز گرفت والیانوس باز گشت وبلب دجله فرود آمد وسپاه بیرون برد ودر برابر شاپور فرود آمد وهم آنجا بودند یکماه ورسولان همی فرستادند بیکدیگر برای صلح یکروز نماز دیگر الیانوس درسراپرده ایستاده بود براسب باخاصگان خویش برابر سپاه شاپور ودرایشان همی نگریست تیری ازلشکر شاپور بردل الیانوس آمد واز اسب بیفتاد وبمرد وسپاه متحیر بماندند پس دیگر روز بخزر گرد آمدند[3] که یوسانوس راملك کنند اونپذیرفت و گفت من ترسایم وشما الیانوس راازترسائی بیرون آوردید من ملکی شما نپذیرم ایشان همه سو گند خوردند که دین ما ترسائیست وما ازبیم الیانوس بظاهر دست بازداشته بودیم پس ملك بپذیرفت وشاپور چون دانست که الیانوس هلاك شد پنداشت که آن سپاه ازوی باز گردند .

---

۱ - تا به بینم که کدام یك راست گویند (ب،ح-ن)

۲ - صد وهفتادهزار (ب،ح-ن) کذا(طبری) .

۳ - همه روم وخزر گرد آمدند (م-ن،ب،ح-ن) .

چون خبر آمدش که یوسانوس را ملك کردند عجب آمدش کس فرستاد بدیشان که خدای تعالی ملکتان هلاك کرد و شما بدلیری ملك دیگر نشاندید امیدوارم که شمارا هم درزمین عراق تشنه و گرسنه هلاك کند و یکی از شما بروم نرسد و نه از ما کس شمشیر از نیام بر باید کشیدن اگر ملکی دیگر کردید عالمی سخن گوی بهر من فرستید تا با وی سخن گویم اگر صلح باید کردن صلح کنم و اگر جنك باید کردن جنك کنم یوسانوس گفت خود بروم گفتندای ملك ترا نباید رفتن کسی را بفرست فرمان نکردو خود با هشتاد[1] تن از بزرگان روم برفت و سوی شاپور آمد شاپور چون بشنید که ملك بتن خویش آمد شاد شد و پیش وی بیرون آمد از میان لشگر با پنجاه تن از مهتران عجم چون بهم رسیدند از اسب فرود آمدند و بر یکدیگر سلام کردند و زمین بوسه دادند شاپور بگفت تا در میان اشگر بساطی بیفکندند و نشستند و مطبخ شاپور بیاوردند و آنجا بخوردند و آرامش کردند چون دیگر روز بود شاپور مر یوسانوس را گفت اگر رومیان بجز تو کس دیگر ملك کردندی مرا با ایشان جنگ نبودی و اما از بهر آن صلح کردم و من آهنگ جنگ شما نکردم آهنگ عرب کرده بودم که ایشان بپادشاهی من در آمده بودند بوقت کودکی من و اکنون من بجنگ ایشان آمده‌ام ولیکن با شما صلح کردم و شما در زمین ملك من آمده‌اید ازچندین گاه بار فسادها کردیدو درختها بریدید و کاریزها خشك کردید یا قیمت آن مرا دهید یا شهر نصیبین مرا دهید بعوض و شهر نصیبین از پادشاهی اهواز بود ولیکن رومیان گرفته بودند یوسانوس با آن هشتاد مرد اجابت کردند که نصیبین باز دهند و صلح کنند و شرط کردند که عرب را باخویشتن ندارند و در زمین روم نگذارند و سپاه روم باز گشت و نصیبین بشاپور دادند و عرب را ازمیان خویش بیرون کردند و مردمان نصیبین را خبر آمد همه بروم رفتند و نصیبین خالی بماند وشاپور هزار خانه درآورد[2] از پارس و اصطخر و آنجا بنشاندو آهنگ عرب کردو هر کجایکی ازعرب یافتی بکشتی یاهردو کتفش بینداختی‌واوراشاپورذوالاکتاف خواندندی درخواست که برروی زمین عرب نماند

---

١ - کذا الطبری ، هفتاد تن (م-ن) .

٢ - ده هزار خانه از پارس (م - ن، ب،ح ،ن) . اثنی عشر الف اهل بیت من اهل اصطخر و اصبهان وکور آخر من بلاده (طبری ص ٤٩٤) .

یونانوس ملك روم باز گشت صلح کرده و ایمن شده وپنجسال درملك بماند وپس بمرد وروميان ملکی دیگر نشاندند وشاپور عرب راطلبید وهمه عرب از بیم او بگریختند وبروم رفتند وشاپور بسوی ملك روم کس فرستاد که من باروميان صلح بدان جهت کردم که عرب رادر میان خویش جای ندهند وهر که ازمن بگریزد رومیان او را نپذیرند و اگر نه عرب رابیرون کنید جنگ بیارائید ملك روم عرب راباز نداد و شاپور سپاه عجم گرد کرد که بجنگ رومیان رود پس خواست که ملك را از هر حال بازداند و صورت وی بشناسد کس راامین ندید که بزمین روم رود واین خبر هاباز آرد خود تنها برفت وپادشاهی بخلیفه سپرد و کس را آگاه نکرد که کجا میروم ودر رقعه رفت بصورت درویشی[1] ویکسال درروم همی گشت تاهمه خبرها بپرسید وبدانست و خبرهای شهرها وحصارها وسپاهها همه بشناخت وجاسوسان بیامدند وملك روم راخبر دادند که شاپور ازمیان خلق ناپیدا شد و کس ندانست که کجا رفته است ملك روم ازوی می ترسید وندانست که او درروم است[2] پس ملك رسولی فرستاد وهمه خلق روم ازشریفان ومهتران را گرد کرد شاپور نیز آنجا شد بادرویشان تاملك روم رابه بیند وصورت او بداند .

چون شاپور پیش تخت ملك ایستاد درمیان آن سرهنگان کسی بود که روز جنگ شاپور رادیده بود ملك را آگاه گردانید ملك شاپور رابگرفت وهم درزمان بگفت تاپوست ازسر اوباز کنند وزیری داشت گفت پادشاهان رانا گاه نکشند در چرم باید دوخت پوست گاو بیاوردند واورا درپوست گرفتند وجز سرش بیرون نبود وآن پوست در اندام شاپور خشك شد ونتوانست بیرون آمدن وملك روم سپاه گرد کرد وبپادشاهی پارس واهواز بیرون آمد وشاپور رابا خویشتن بیاورد وهمچنان درپوست میبود وشهرها بود که شاپور واردشیر بنا کرده بودند ویران کرد وخلق بسیار بکشت و درختان میوه داربزد از پارس باهواز آمد وآنجانیز همچنین کرد ودرشارستان جندی شاپور حصاری بود که شاپور اردشیر کرده بودآن راویران کرد و بیشتر مردم آنجا بکشت و هر که اسیر شدی بمو کلان شاپور

---

۱ - بروم رفت بصورت درویشی (ب،ح ،ن) ، بصورت درویشان (م-ن) .

۲ - دانست که در روم است (م-ن) .

سپردی وآن موکلان یکروز ازشاپور غافل شدند و بنزدیك شاپور خیکهای روغن بود[1]
شاپور آن بزرگان اهواز که باوی بودند گفت ازین روغن برین پوست من ریزید ایشان
آن خیکهای روغن بر شاپور ریختند آن پوست نرم گشت چون وقت سحرگاه بود
خویشتن رااز آن پوست گاو بیرون کشیده بودو نرم نرم همی رفت تابدر شارستان جندی
شاپور شد وآن دربانرا گفت من شاپورم ایشان دانستند که شاپور درلشکر روم است بسته
چون اورا دیدند بشناختند واورا بشهر درآوردند وبروی خلق گرد آمدند وشادی کردند
و خروش کردند وملك روم آگاه شد وتافته گشت و شاپور هر سپاه که در شهر
بودند گرد کرد .

چون روز بود خویشتن ازشهر بیرون افکند و جنگ کرد وسپاه روم را هزیمت
کرد وبسیار ازایشان بکشت وملك روم بگرفت واورا باآهن گران به‌بست واورا گفت
تاهر کجا که ویران کرده بود همه راآبادان کرد وملك روم رومیان رابخواندتا آن‌همه
آبادان کردند وبجای هر درختی که کنده بود دو بنشاند و آن درختان ببر آمدآنگاه
شاپور ملك روم رابندتر گرفت[2] وبفرمود تاازروم خاك آورد وبندها کردند وده سال ملك
روم بدست شاپور درمانده بود .

چون بناها تمام کرده شد ودرختان به‌برآمد شاپور ملك روم‌رابند بر گرفت وپی‌پاشنه هر
دوپای ببرید وبرخری نشاند وبروم بازفرستاد .

شاپور درملك بنشست وعرب بزنهار وی آمدند وخلقی رازنهار داد اکنون هر چه
درکرمان عربست ازقبایل تغلب و بکروابیل وعبدالقیس‌اند وهمه عرب کرمان ، شاپور
فرستاد وملك عرب درحیره امرؤالقیس بوداز فرزندان عمرو بن عدی وشاپور از وی باز
نستده‌بودهمچنانکه پدرانش کردند وچون عمروبمرد پسرش امرؤالقیس راشاپورپادشاهی
پدرداده بود بحیره وبادیه همچنانکه پدرش بود واوبهمه پادشاهی بماند وپس ازشاپور نیز
بعهدملوك عجم تاسی سال بماند وهر که ازملوك عجم بتخت می‌نشست ملك عرب برعمرو

---

۱ - مشکهای روغن بود (ب،ح-ن) .

۲ - بندبرگرفت (م-ن) ، بند برداشت (ب،ح.ن) .

ازفرزندان وی میگذشت[1] وشاپور هفتاد ودوسال درملك بزیست وپس بمردواورا دوپسرماند خرد ، یکیرانام شاپوربن‌شاپور ودیگر بهرام‌ابن‌شاپوروشاپور رابرادری بودبزرگ ،اردشیر نام کرد ازوی بزرگتر وهرمز پدر شاپور ابن اردشیر رااز خود دور داشتی وآن را وصیت کرده بود که هنوز درشکم مادر بود چون هرمز بمرد این اردشیر پنداشت که مهتران وموبدان عجم ملك بدودهند که کسی دیگر نبود که شاپور هنوز ازمادر نزاده بودایشان نکردند ووصیت هرمز نگاه داشتند وصبر کردند تاشاپور ازمادر بیامد وملك بدو دادند و اردشیر برادر شاپوربرآن مردمان عجم کینه‌داشت پس‌شاپور بمرد آن‌اردشیر ملك بگرفت[2] وبسیار ازهرلونی برو گرد آمدند زیرا که پسران شاپور هنوز خرد بودند چون بزرگ شدندمهتران وموبدان گردآمدندواردشیررانخواستند اردشیر بگریخت پس‌شاپوربن‌شاپور بملك بنشست واو خرد بود .

فصل در ذکر خبر پادشاهی شاپور بن شاپور

چون شاپوربن شاپور بملك بنشست مردمان شاد شدند و او سیرتی نیکو داشت وعدل کرد ومردمان باوی بیارامیدند واین عمش‌اردشیر که‌اورا ازملك بیرون برده‌بودنداو رامطیع شد وپنجسال درملك بود پس یك روز نشسته بوددر خیمه سپاه بروی بشوریدندو خیمه برسر وی فرود آمدخیمه بر سرش آمد و بمرد[3] وبجای او بهرام‌بن‌شاپور بنشست .

فصل در ذکر خبر پادشاهی بهرام بن شاپور

بهرام بن شاپور را کرمانشاه خواندندی زیرا که شاپور اورا پادشاهی کرمان‌داده بود وبکودکی آنجا فرستاده بودپس چون بملك بنشست خلق شاد شدند و مردمان او را مطیع شدند و ملك بروی راست ایستاد ویازده سال[4] در ملك بزیست پس وقتی سپاه بر

---

۱ - ونقل [سابور] طبیبا من الهند فاسکنه الکرخ من‌السوس فلما ورث طبه اهل السوس والذلك صار اهل تلك الناحیة اطب العجم (طبری ص ۴۹۵) .

۲ - فقتل خلقاً کثیراً فخلعه الناس بعد اربع سنین (طبری‌ص ۴۹۶) .

۳ - وکان ملکه خمس سنین (طبری) .

۴ - کذا فی‌الطبری ، پانزده سال (م-ن) .

وی بشوریدند وهمه گرد آمدند واو رادرمیان گرفتند پس تیری برو زدند و کشته شد و کس ندانست که آن تیر که زد و پس ازو پسرش درملك بنشست نام او یزدجرد الاثیم خواندندی ازبس که بیدادیها وستمها کرده بود والله اعلم .

فصل درذکر خبر یزدجرد الاثیم

گروهی گفتند این یزد جرد نه‌پسر بهرام بود که پسر برادر بهرام شاپور بود[1] و مردی باعلم وتمیز وتجربه وخرد بسیار بودچون ملك بوی رسید ازآن همه بکشت وستم وبیدادی کرد وعجب و کبر وبر اهل علم استخفاف کرد وبر سپاه ورعیت خواری نمود واگر چه خود گناهی ازکسی نیامدی واگر بسهو آمدی عفو نکردی و بر گناه خرد عقوبت بزرگ راندی‌واگرچه کسی‌نزدیك‌بوی‌بودی‌شفاعت نتوانستی کردن باهیچ مهتر سخن نگفتی و گفتی تورشوت ستانندهٔو کس رابر هیچ کارایمن نداشتی واگر کسی‌بجای اوبسیار نیکوئی کردی پاداش نکردی وهر کس رابچیزی تهمت کردی ومردمان ازوی بنالیدند وازستم وبیدادی اوسخت رنجه شدند .

ومردی راوزیر کرده بودنام وی‌نرسی[2] سخن گوی وباخرد وبزرگوار وازومردمان شاد شدند وچنان گمان بردند که یزدجرد سخن وی بشنود و سخن او نشنید و بیدادی افزون کرد وستم خواری کردن وخون ریختن بیشتر کرد ورعیت دردست اوبیچاره شدند وهیچ حیلت ندانستند خدای رابخواندند وزاری کردند واواز مداین بپارس رفت وازپارس بجرجان وقصد خراسان کرد وبهر شهری که برسید ستم می‌افزود وبیست ویکسال در ملك بودو خلق ازبیدادی اوخدای رامیخواندند وچون اجلش رسید روزی بالشکر بدشت رفته بوداسبی تازیان برهنه بیامد[3] وبردر سراپرده اوایستاد کههر گز کس‌اسب‌ازو نیکوتر ندیده بود خبر بیزدجرد بردند گفت تازین برونهند هرچند سعی کردند کس فراز آن نتوانست‌شدن وهیچکس رادست ندادیزدجرد را گفتند خود برخاست وبیرون آمد وفراز

---

١ - گویند این یزدجرد پسر بهرام نبود وپسر شاپور بود برادر بهرام اول (م-ن،ب‌خ-ن) ویقال هو یزدجرد بن سابور ذی‌الاکتاف (طبری‌ص ٤٩٧) .

٢ - وکانوا یسمونه مهر نرسی و مهر نرسه و یلقب بالهزار بنده (طبری‌ص ٤٩٨) .

٣ - اسبی بغایت خوب (م-ن) .

اسپ شد واورا بنواخت اسپ خاموش شدتااورابزین درآورد وتنگ بر کشیدولگام برسر کرد وخواست که پاردم درافکند هردو پای بزیرش زد[۱] ودر هم شکست ویزدجرد بیفتاد وبمرد واسپ زین ولگام بینداخت وبتاخت چنانکه هیچکس اورا ندید که کجا شد ودر نیافتند ومردمان گفتند این فرشته بودو خدای تعالی اورا فرستاده بودتا جوروی ازمابر داشت ومارا ازظلم اوخلاصی‌داد[۲] پس‌ازو پسرش بهرام گوربنشست وآن وقت که یزدجرد مرد بهرام آنجا نبود ودرحیره‌بود که اورا آنجا پرورده بودند وقصه غایبی وی پس‌ازاین قصه بگوئیم که بس عجبست .

فصل در ذکر خبر بهرام گور[۳] و آغاز ولایت او

و گویند یزد جرد الاثیم را هر چند فرزند آمدی بمردی و ملك عرب بگاه شاپور عمرو بن امروالقیس بود پس چون عمرو بمرد او را پسری بود نام او امروالقیس و پس از شاپور ذوالاکتاف بمرد و برادر شاپور ملك عرب به امروالقیس‌داد و در وقت بهرام بن شاپور امروالقیس بمرد و او را پسری بود نام او نعمان بن امروالقیس و بهرام بن شاپور این نعمان را ملك عرب داد چون یزدجرد بملك بنشست ملك عرب نعمان بن امروالقیس بود این ملك بر نعمان بداشت و یزدجرد را هیچ فرزند نمی‌زیست تادرآخر او را بهرام آمد که پس از وی ملك بود و این فرزند را بهرام نام کرد و تدبیر کرد که او را از عجم بشهری دیگر باید فرستادن تا مگر آن هوا او را موافق بود و بزید .

پس اتفاق افتاد که او را بزمین عرب باید فرستادن کسی فرستاد و ملك عرب‌را بخواند ازحیره ، و این‌نعمان بن امروالقیس بن عمرو بیامد و یزدجرد او را گرامی کرد وصلت بخشید[٤] و گفت این فرزند مرا بپرور بدان هوای بادیه و حیره تا مگر بزید

---

۱ - هردو پای برسینهٔ وی زد درحال جان بمالك دوزخ سپرد (م-ن) ، بهردو پای لگد زد بر سرش آمد و بمرد (ب،ح-ن) .

۲ - وکان ملك یزدجرد اثنتین و عشرین سنة وخمسة اشهر و ستة عشر یوماً و فی قول آخرین احدی و عشرین سنة و خمسة اشهر و ثمانیة عشر یوماً (طبری) .

۳ - بهرام جور بن یزجرد الخش ابن بهرام کرمان شاه‌بن سابورذی‌الاکتاف (طبری۵۰۱)

٤ - وحباه بمرتبتین سنیتین تدعی‌احدهما رام ابروذ - یزدجرد وتاویله زاد سرور یزدجرد والاخری تدعی بمهشت و تاویلها اعظم الخول (طبری ص ۵۰۱) .

نعمان بهرام را بر گرفت و بجای خویش رفت واو را دایگان آورد سه دایه یکی از عجم بگزید و با خویشتن ببردتا در راه‌اوراشیر دهد زنی بزرگ‌زاده‌در عجم با عقل‌وتن درست و چون بحیره برد و زن دیگر با شیر بگزید از بزرگان عرب با عقل و تن درست وهر سه دایگانرا بر گماشت تا هر کسی بنوبت اورا شیر دادندی [1] و پروردندی مر بهرام‌را، وهوای حیره‌خوشتر و پاکیزه تراز همه هواهاست در جهان و نعمان گفت که کسی برای‌من‌طلب کنید که بنائی داند کردن که در جهان چنان نباشد باستادی، تا من‌یکی خورنق بنا کنم و این کودك رابر بام آن جایگه بپرورم تا هوای خوشتر بود و خورنق کوشکی بود بلند چون گنبدی چنانکه در باغها بنا کنند درو خانه و حصار و او را دیواری بلند آنرا بپارسی خورند [2] خوانند وبتازی خورنق .

پس طلب کردند برای این معنی و مردی رومی یافتند که در همهٔ شام و عراق‌او راهمتا نبودوبناها کردی برصفت بناهای روم او را نزد نعمان آوردند نام سنمار نعمان‌او را گفت که در دست من پسر ملك عجم است و میخواهم که بنائی که ازان بلند تر نبود بکنی تا این کودك را برسر آن بنا برم تا هوای وی خوشتر باشد و این کودك تن درست تر بود و از آن گرانی زمین دور باشد خواهم که خورنقی بنا کنی بالای وی دویست ارش و بر سر وی بنائی کنی که مردم آنجا باشند بتابستان و زمستان ، و دیوار او چنان خواهم که بپرگار کرده باشی از راستی چنانکه در همه شام و روم چنان بنائی نباشد و هیچ‌پادشاه جز مرا نبوده‌باشد ، سنمار گفت من ترابنائی کنم که در روی زمین از مشرق تا مغرب چنان بنائی نباشد پس یاران طلبید و خواست که کچ بپزد وآن کچ را بشیر تر کرد و پنجسال‌دران بنا بودو گروهی گویند بیست سال. وبنائی کرد که‌درشب چون‌ماه‌بتافتی وهر که بروزچشم‌برو افکندی‌درتعجب‌ماندی نعمان بیامدوآنرابدیدسنماررا گفت‌چنان آوردی که‌من‌این‌رااز‌تو‌نتوانستمی خواستن [3] سنمار گفت‌اگر بدانستمی که‌تو حق مرابشناختی و رنج من ضایع نشدی بنائی کردمی که با آفتاب بهر گونه که

---

۱ - فتداولن رضاعه ثلاث سنین وفطم فی السنة الرابعة (طبری) .

۲ - خوربد (ب،ح-ن) ، الخورنق وهو علی متن‌النجف (طبری) .

۳ - نعمان گفت آنچه رضای من بود بعمل آورده‌ای (ب،ح-ن) .

بودی اگر آفتاب سرخ بودی سرخ بودی و اگر آفتاب زرد بودی زرد بودی و چون ماه برآمدی هم بر گونه ماه بودی. نعمان گفت توازین بهتر توانی کردن؟ سنمار گفت من بسیار ازین بهتر دانم نعمان اندیشه کرد و گفت وقتی ملکی اورا هدیه دهد و او بنائی کند خوبتر ازین وچابك تر، پس سنمار را گفت تو بهتر از این بنا توانستی کردن چرا نکردی کدام ملك را باز داشتی [1] بزرگتروبهتر از من؟ نعمان را خشم آمد و گفت تا سنمار را بر سر آن بنا بردند و ازانجا در انداختند تا بمرد و حدیث وی مثل گشت در عرب، چون کسی هر کسی را پاداش دادی نه درخور کردار او، گویند جزای سنمار و بزبان عرب در کتاب امثال یکی بیت است که گویند و مثل زنند:

جزائی جزاء الله شر جزائه   جزاء سنمارو ما کان ذانب

کسی نداند این بیت که گفته است و سبب این بیت چه بوده است واین، ده بیت است در کتاب امثال و محمد بن جریر درین باب نگفته است قصهٔ این قصیده و من قصهٔ این قصیده بگویم که قصهٔ او غریبست و سبب او عجیب:

حکایت: چنین بوده است که ملکی بود از ملوك بنی غسان پس ازین ملوك به بسیار سال، و بعضی اززمین شام او داشت نام او حارث بن مارية الغسانی و مردی بود ازحی بنی کلب نام او عبدالعزیز بن امروالقیس از خلیلان بن کلب [2] سوی او آمد و او را اسپی هدیه آورد که در همهٔ عرب چنان اسپ نبودو این ملك غسان اسپ را بپسندید و این عبدالعزیز را برکرد و بردرمی داشت [3] وباوی دو پسر بود یکی را نام عبدالحارث و دیگر شراحیل و آن ملك بروی و پسرانش اجرای رانده بود تا آنوقت که ویرا برو لطف روان کرد و این ملك غسانی را پسری بود وبدایگان داده و دربنی کلب بدین حی که ابن عبدالعزیز ازانجا آمده بود تامی پروردند و ملکانرا آئین چنان بودی که پسران خود بمهترحی دادندی که بپروردندی وبزرگ شده و ادب آموخته و سواری و چوگان و هرچه ملکان

---

۱ - و بخاطر کدام ملك فلك نگاهداشتی (ب،ح-ن)، و از بهر که نگاهداشتی که از من بزرگتر است (م-ن).

۲ - از غیلان بن کلب (ب،ح-ن).

۳ - وبر درگاه میداشت (م-ن).

را بکار آید همه تمام آموخته پیش ملك بار آوردندی پس این ملك غسانی را خبر آمد که پسر اورا بحی بنی کلب مار بگزید و بمرد این ملك تهمت کرد که این مردمان حی پسر اورا بکشتند این عبدالعزیز را بخواند که از آنچه آمده بود و اورا آن اسب آورده و گفت برو و آن همه مهتران حی را بند کن و بیار او گفت آن خویشان من اند من ایشان را بند نتوانم کردن، ملك گفت اگر نروی ترا بکشم و سوگند خورد که عبدالعزیز گفت جزای من از تو همچنان آید که جزای سنمار از نعمان صاحب الخورنق که ازوی بر چشم داشت و او را بکشت پس عبدالعزیز هر دو پسر خویش را بحی بنی کلب فرستاد تا مردمانرا آگاه کند که ملك برشما چه می اندیشد تا مردمان حذر گیرند و این قصیده بنوشت و سوی ایشان فرستاد بدست پسران خویش . شعر :

جزانی جزاه الله شر جزائه * جزاء سنمار و ما کان ذا ذنب

سوی رصه البنیان عشرین حجة * یعل علیه بالقرامید و السکب

فلما رای البنیان ثم سحوقه * وآض کمثل الطود ذی الباذخ لصعب

فاتهمه من بعد حرش وجقبة * و قد هره المشارق و الغرب

وظن سنمار به کل حبرة * وفاز لدیه بالمودة و القرب

فقال اقذفوا بالعلج من فوق برجة * فهذا لعمر الله من اعظم الخطب[1]

وما کان لی عند ابن جفنة فاعلموا * من الذنب ما الی یمینا علی کلب

لیلتمسن بالخیل عقر بلادهم * تجلل ابیت اللعن من قولك المزبی

و دون الذی منی ابن جفنة نفسه * رجال یریدون الظلوم عن الشعب

وقد رأمنا من قبلك المرء حارث * فغودر مغلولاً لدا الاکم الصهب

پس نعمان بهرام را بر بام خورنق پرورد و دیهی بود بر ابروی نام آن دیه سدیر هم از حیره و بام خورنق از یکسوی بادیه بود و هوا ازو خوشتر نبود و از یکسو سواد عراق بود و دیهها و خرمیها و رود عراق و بهترین جائی که مثل آن ببود و نیکو ترین چیزی که چشم بر وی افتاد و عرب نعمانرا رب الخورنق و السدیر گفتندی . و بهرام

---

۱ - من اعجب الخطب (طبری ص ۵۰۰) .

را بر سر آن خورنق می‌پرورد تا ده ساله شد و نعمـان‌دین عرب داشت و بت‌پرستیدی .

او را وزیری‌بود از زمین شام و بردین عیسی‌بودروزی نعمان با وزیر بر بام‌خورنق نشسته بود در جهان بنگریست وقت بهار بود از راست و چپ آن‌سبزی دید و نیکوئی ، ورود فرات و سواد عراق در گرد وی نعمان بیست و نه سال بود تا ملك بود ویرا گفت هیچ جای چیزی هست در جهان چشم را ازین‌نیکوتر ؟ وزیر گفت این نیکوست ولیکن عیب آنست که این نماند گفت‌چه چیز بماند ؟ گفت آن جهان و دین خدای و عبادت نعمان از خورنق فرود آمد و بدین عیسی بگروید و پلاس پوشید و ازین جهان‌بگریخت و از ملك دست بازداشت و آنشب پنهان شد و نیز هیچکس او را ندید و کس ندانست که‌وی کجارفت .

و او را پسری بود نام او منذر بن‌نعمان بجای پدر بنشست و یزد جرد ملك‌عرب اورا داد و اورا منذر بن ماء السما خواندندی که نام مادرش ماء السمای بود و منذر بهرام را می‌پرورد تا دوازده ساله شد و گروهی از اصحاب اخبار گویند که یزد جرد بهرام را بدین منذر سپرده بود پس ازانکه نعمان مرده بود و خبر درست تر آنست که بنعمان سپرده بود و رب الخورنق‌والسدیر لعمان بود پدر منذر که خورنق از بهر‌بهرام بنا کرده‌بود چنانکه گفتیم ، ومر منذررا پسری بود[1] هم نعمان پس از پدر ملك‌بگرفت و نعمان بن منذر هم چند بهرام بود و بهرام با وی بزرگ شده بود چون بهرام ده ساله شد منذر را گفت استادان بیاور تا مرا ادب آموزند و علم و فرهنگ و سواری و تیر آنداختن تعلیم دهند . منذر گفت ترا وقت استاد نیست که‌تو کودکی ترا لعب‌وشادی باید کردن .

بهرام گفت‌اگرمن بسال خردم بعقل بزرگم که‌اگرمرا وقت علم آموختن نیست اکنون طلب باید کردن تاچون وقت آید علم بامن بود که هر چیزی که نه‌بوقت، طلب کنی برخور داری نیابی وچون پس ازوقت طلب کنی ادراك آن‌متعذر بود . منذر چون‌این سخن ازو بشنید شاد شد برغبت اودر علم وادب‌وفرهنگ‌آموختن ، وحکمای عرب وعجم

---

۱ - پسری بود کوچك نام او بعداز پدر ملك بگرفت واین نعمان همسال بهرام بود وبا وی بزرگ شد (م-ن) ، پسری بود خرد نام (م-ن) .

وروم رابیاوردند وپیش اوبنشاندندتاهر چه‌بیاموخت تاپانزده ساله شد . پس معلمان راباز گردانید[1] ومنذر با هر کسی بـر کرد وبهرام بگفت که سواران با من بر نشان تا سواری بیاموزم و تیر اندازان نیز بیار تا تیر انداختن بیاموزم منذر همچنان کرد.

چون دانست که هنرها تمام‌بیاموخت ، منذر را گفت مرا اسبی بیاور که درهمه عرب بهتر ازان نباشد تامن آنرا مرکب‌خویش‌سازم . منذر بگفت تاهر چه‌اسپ عربست همه بیاوردند و بر بهرام عرضه کردند بهرام گفت اسپ بآزمایش‌باید داشتن . بگفت تا اسبان راازشهر بیرون بردند وسواران بر نشستند وبدوانیدند تاهر کدام اسب پیشتر بود ازاسبی، منذرراسرافراز[2]همه اسبان عرب که آنجا حاضربود وبهرام آنراازمنذر بخواست منذر آن را ببهرام بخشید بهرام بدان سخت شاد شد وبیشتر برآن اسب نشستی هرگاه که بصید بیرون رفتی .

فصل در ذکر خبر شکار بهرام گور

یکروز بهرام‌باسپاه عرب و منذر بصید رفته‌بود واز دور گوری دید که‌درآن بیابان میدوید بهرام آهنگ آن گور کرد منذر باسپاه ازعقب اوبرفت وبهرام کمان بزه‌داشت تیری‌بینداخت چون بگور رسید شیری دیدخودرا بر گوری افکنده و گردن گوربدندان گرفته‌واو راخواست کشتن ، بهرام تیر بگشاد وبر پشت[3]شیر زدواز شکم شیر بیرون آمد ودر پشت گور در نشست واز پشت گور درزمین‌محکم شد تانیمه ، ویکساعت همی‌لرزید[4] و گور وشیر هردو بیفتادند وبمردند ومنذر باآن همه خلق متحیر بماندند و بهرام گفت تاآن گور وشیر وزمین‌صورت کردند بردیوارآن خورنق ، بمجلسگاه او ، واز آن‌روز تا امروز بهرام‌را بهرام گور خوانند .

چون بهرام دانست که ببلاغت مردان رسیده[5] وبهمه ادبها وسواری تمام شده منذر

---

١ - معلمان‌را هدایا و صله داد و باز گردانید (م-ن)

٢ - اسبی ازآن منذر بود بهرام آنرا به‌پسندید منذر بدو بخشید (ب،ح-ن) .

٣ - و بر پهلوی شیر (م-ن) .

٤ - از او گذر کرد مقدار پنجاه گام برداشت وتا نیمه بزمین فروشد ساعتی گور وشیر بلرزیدند و بیفتادند (م-ن) .

٥ - وچون بهرام بجای مردان رسید (م-ن) .

را گفت چاره نیست ازطلب ملك و بسوی وی شدن ، وخدمت [۱] نمودن ، یکچند تا وی زنده است تاملك پس ازاو مرا بود . پس منذر او راجهاز نیکو ترتیب کرد و بسوی پدر فرستاد چون بهرام سوی یزدجرد آمد ازبد خوئي که پدرش را بود بهرام راچنان نداشت که بایست یکسال پیش وی بودبر آن گونه دلش تنگ شد . پس قیصر ملك روم برادر خود [۲] راسوی یزدجرد فرستاد باهدیه‌های بسیار تاصلح کند [۳] یزدجرد دستوری خواست تابهرام نزدمنذر بازرود پس اورا دستوری داد وبهرام بنزد منذررفت و آنجا همی بود .

چون اسپ یزدجرد رالگد زدو بکشت بهرام آنجا نبود بزمین عرب بود مردمان عجم گرد آمدند و گفتند ماازجور یزدجرد برستیم واز بلاو بدخوئی او بستوه آمده بودیم و اورا پسری هست درعرب بزرگ شده و خوی عرب گرفته و اگر اوبیاید ماواو را ملك نکنیم که او نیز ازآن باشد [٤] پس همه‌متفق شدند که ملك ، بهرام راندهند و یکتن بود ازفرزندان اردشیر درمیان ایشان نام او کسری برفتند اورا ملك کردند وبمداین آوردند وبنشاندند وموبدموبدان تاج برسروی نهاد پس خبر به بهرام رفت که ایشان چنین کردند . منذر همه سپاه عرب را گرد کرد وایشان را گفت بنگرید تابهرام چه فرماید بهرام گفت شما دانید که ملوك عجم وپدران من باشما چه نیکوئی کرده‌اند ودانید که یزدجرد با بدخوئی وی ازنیکوئی باشما چه کرده است ودانید که ملك پس ازپدر مراحقست و اهل عجم کسی دیگر راداده‌اند ازآن که من غائب بودم اکنون برشماست که مرا نصرت و یاری کردن تامن این ملك باز ستانم منذر باهمه سپاه بروی سلام کردند بملکی [٥] او، و گفتند ملك عرب و عجم تراست و ما همه فرمانبرداریم و جانهای ما فدای تست و منذر بپذیرفت و گفت من نیارامم تا ملك بتو باز ندهم و ترابر تخت مملکت بنشانم وتاج برسر تو بنهم .

---

۱ - وسوی پدر رفتن (ب،ح-ن،م-ن) .

۲ - یقال له ثیاذوس (طبری‌ص ۵۰۳) .

۳ - یزجرد اورا اکرامی کرد چون باز میگشت بهرام اوراگفت از پدرم درخواه تامرا مرخص سازد تا باز پیش منذر روم که من دوآن زمین خوی کرده‌ام یزدجرد اورا دستوری داد (ب،ح-ن) .

٤ - مبادا که اورا ملك سازیم که از پدر بتر باشد (ب،ح-ن) .

۵ - به تهنیت پادشاهی (م-ن) .

بهرام بدان شاد شد وایشان راسخن نیکو گفت ومنذر راشکر کرد و دیگر روز منذر نعمان پسر خویش رابا ده‌هزار سوار عرب بفرستاد وبگفت که بمداین رو تا آن شهر که کسری ملك‌عجم آنجاست . نزدیك آنجا فرود آی وخبر جویان بفرست[1] اگر پیش‌تو بیرون نیایند توپیش مرو واگر بیرون آیند وجنگ کنند باایشان جنگ کن واز ایشان اسیر وبرده[2] کن وتا توانی در کشتن تقصیر مکن پس نعمان بن منذر بیامد با آن سپاه تا نزدیك مداین و طیسفون مدینة‌الملك ،[3] وبدان حد سوار بنشست و عجم بدو کس فرستادند که بچه کار آمدی‌بگوی‌ویزدجرد راصاحب‌رسائلی بود نام او جوانوی[4] مردی با عقل و تدبیر هر کجایزدجرد را رسولی بایست‌فرستادن، اورا فرستادی‌وعجم‌همه گرد آمدند و اورا سوی منذر رسول فرستادند تا بدانند که نعمان را بچه کار فرستادبا سپاه ،چون‌سوی منذر شد منذر گفت من نعمانرا نفرستادم که نعمانرابهرام فرستاده است که شما میراث او و ملك او کسی دیگر را داده‌اید او حق و ملك خویش طلب میکند و رسول را گفت برو و ملك را بین‌تا خود ترا چه میگوید و او را با کس خویش‌سوی بهرام فرستاد .

چون رسول بهرام را دید متحیرشد در صورت‌اوومجلس‌او ، ودرآنوقت بهرام‌بیست ساله بود رسول را از وی ترس آمد بهرام سخن گفت و با وی عتاب کرد که شما حق من باز داشتید و میراث من بکسی دیگر دادید که اوراحق نبود پس اورا وعده‌های‌نیکو کرد که‌من بکردار شما ننگرم که شما از یزد جرد در هراس بودید از بد خوئی‌و بد معاملتی ، وشما چنان پنداشتید که مذهب من چون مذهب پدر است و من نزد او رفتم و یکسال با او بودم و مذهب و سیرت وی بدیدم نتوانستم باوی شکیبائی کردن ، وآن بیدادیها‌نتوانستم دیدن‌پس ازبدخوئی او ازپیش اواز برفتم و آنجا باز آمدم و با خدای‌عز وجل نذر کردم که‌چونملك‌بمن رسد من آن مذهب‌وی کار نه‌بندم وهرچه‌وی‌بدی کرده است من نیکی کنم و امروز هم برآنم پس رسول از پیش وی بیرون آمد و گفت اگر

---

١ - طلایگان (ب،ح-ن) ، طلائعه(طبری) .

٢ - برده کن (م-ن،ب‌ح-ن) .

٣ - طیسبون و به اردشیر مدینتی الملك (طبری ض ٥٠٤) .

٤ - جوانی (طبری) .

مردمان عجم بدانستندی که فعل و خرد و تمیز این ملك چنین است و نیت او با ما راستست ، هرگز بروی کس دیگر نگزیدندی . منذر گفت باز گرد و هرچه ازملك شنیدی ایشانرا بگوی.

رسول باز گشت و روز سوم با سی هزار مرد عرب با بهرام از پس رسول برفت پس چون منذر و بهرام با سپاه بدر شهر فرود آمدند دبیران عجم و حکما و موبدان بیرون آمدند و بسوی منذر رفتندو منذر با ایشان آمد بهرام گفت من سپاه آورده‌ام نه بجنگ آمده‌ام که شما همه پدران و برادران منید و نه مرا بیگانه‌اید و تا بتوانم باشما جنگ نکنم و خون کس نریزم و من حق خود طلب کنم و شما دانید که ملك حق منست فردا همه عجم گرد کنید مهتران و سپاه و رعیت و علما و حکما و موبدان موبد ، تامن با ایشان و با این مرد که ملك ، او را داده اید سخن گویم اگرحق با من باشد شما همه فرمان من کنید و اگرحق با من نباشد باز گردم . مردمان ازان سخن نیکو گفتن اوشادشدند و باز گردیدند . دیگرروز بهرام و منذر با سپاه گرد آمدند بردر شهر و همه بزرگان و مهتران عجم بیرون آمدند و کسری بیرون آمد و تخت زرین بیرون آورد و موبد موبدان که تاج بر دست وی بود تاج بیرون آورد و بهرام بر تخت بنشست و از کس اندیشه نکرد و دستوری نخواست و منذر را بردست راست بنشاند و همه عجم و کسری را بار داده بودند همه زیر تخت او بنشستند .

بهرام گفت هر که در مجلس سخن داند گفت ، بگوئید[1] علما بیامدند یکان یکان و هر کسی سخنی گفتند اول سخن یزدجرد پیدا کردند و خوی بد او و مذهب بد او که با خلق داشت و خون ریختن او که بسیار خلق در زمان او کشته شد و مملکت و زمینها ویران شد چون خلق ازوی برستند گفتند که ما این ملك ، فرزندان اورا ندهیم که همچون پدر باشند و مردی آوردند هم از اهل بیت ملوك و این ملك بدو سپردند منذر گفت من گفتار شما شنیدم و جواب این بر ملکست . بهرام بسخن درآمد و گفت من شمارا دروغ زن نکنم بر آنچه گفتید از مذهب یزدجرد که من یکسال باوی بودم از مذهب و سیرت

۱ - هر که در مجلس سخن تواند گفت بگوید (ب،ح-ن) .

او آگاه شدم[1] و برین رعیت رحم کردم وبا خدای تعالی نذر کردم که‌چون این‌ملك بمن رسد من مذهب وی نگیرم و براه وی نروم و هر چیزی که وی تباه کرده است من آنرا نیکو کنم و هم بران نیتم و خدای را بر خویشتن گواه کردم و شمارا وموبد موبدان که تاج بر دست اوست بر خود گواه کنم و یکسال درین ملك بنشینم اگر این سخن خویش وفا کنم و شما سیرت من بپسندید و اگر نه از ملك بیرون آیم و تاج بموبد موبدان باز دهم تا بر سر هر که خواهد نهد و شما از طاعت و بیعت من بیرون شوید و این کسری که شمااورا ملك کردیدومیراث من اورا دادید خویشتن را بامردی او بیازماییم این تاج را میان دوشیر گرسنه بنهید اگر او بیاید و این تاج را بر گیرد او بملك حق تر است و من باز گردم و اگر من بیایم و بر گیرم من بملك حق تر باشم.

همه بسخن و گفتار او فرو ماندند و متحیر شدند بر آنکه او گفت پسنده کردند وپرا کنده‌شدند. روزدیگر آمدند همه عرب وعجم و کسری بیامد وآن‌تاج رابیاوردند. موبد موبدان را سپهبدی بود نام او **بسطام**[2] که شیران‌ملك عجم‌داشتی، اورابگفتند تا دو شیر بیاورد با مردم نا آموخته و هر دو را زنجیر در گردن بستند و تاج بر زمین نهادند ویك شیر ازین سوی‌و یکی از آن‌سوی، و زنجیر دراز بیفکندند و بهرام کسری را گفت تو نخست روی یامن؟ گفت تو فراز رو که دعوی ملك تو همی کنی و از دست من توخواهی ستدن، بهرام‌سنگی‌بر گرفت‌بدست، و آهنگ شیران کرد موبد موبدان اورا گفت ازخدای بترس و از بهر ملك‌خویش را هلاك مکن و بران گناه که خدای‌ترا بدین جای آورد که خود را هلاك کنی اگرشیران ترا هلاك کنندما از خون توبیزاریم. بهرام گفت شما از خون من بیزارید پس آهنگ شیران کرد و چون بنزدیك شیران رسید یکی‌شیر آهنگ او کرد چون فراز آمد بهرام دست فراز کرد و از زمین برجست بر پشت او برنشست و گوشهای او بگرفت و سنگ بر او میزد شیر دیگر آهنگ وی کردبیکدست آن شیر را که نگاه‌میداشت ران برو بیفشرد تا شیردرزیرران

---

۱ - واز مذهب و سیرت او ملول شدم (م-ن).

۲ - کذا فی‌الطبری، سطام (ب،ح-ن).

بهرام بمرد. گوشهای آن شیر دیگر بگرفت و بر سر آن شیر میزد تا هردورا مغز از سر فرود آورد و هر دو بیفتادند و بمردند بهرام دست فراز کرد و تـاج از زمین برداشت و بر سر خـویش نـهاد و آن هر دو شیر پیش مردمان بینداخت مردمان در تعجب بماندند[۱]

فصل در ذکر خبر پادشاهی بهرام گور

چون بهرام بر تخت نشست وتاج برسر نهاد وکس رانپرستید نخستین کس کسری بود که اورا ملك کرده بودند، بر بهرام سلام کرد و گفت این ملك تراست ازمشرق تا مغرب همه ترا سزاوار است موبد موبدان بروی سلام کرد و همه خلق عجم بروی سلام کردند واورا بپسندیدند وبهرام ملك بگرفت وهفت روز، هر روز بنشتی وخلق را همه بار دادی ووعده‌های نیکو کردی وبهرام آن روز بیست ساله بودروز هفتم منذر راباز گردانید با چندان خواسته که او را اندازه نبود، و پسرش نعمان راهم چنین خواسته داد و همه لشکر او بمقدار اندازه هـر یکی خواسته داد و ملك عرب منذر راداد و پس از و پسرش نعمان را اجازت داد تا باز گشت و بهرام بررعیت داد بگسترد و ایشان را برای خویش دست باز داشت تـا هر چه خواستند کردند و بـر هر کس از رعیت و سلطان هیچ انکار نکرد وخود بلهو مشغول شد تـا رعیت ومملکت ضایع شدو ملکان گردا گرد اودرمملکت او طمع کردند.

چون هفت سال برآمد ملك ترك نام او خاقان بادویست وپنجاه هزار مرد[۲] ازسپاه ترك بحد عجم درآمد وویرانی کردبسیار، ونزدیك پارس آمد پس موبد موبدان ومهتران پیش بهرام آمدند واو راملامت کردند و گفتند تو ببازی مشغول شده و صید میکنی تا مملکت برباد دادی وملك ترك آمد و اطراف بگرفت و کشتن و غارت کردن گرفت و فسادها بسیار شد اکنون چاره نیست از گرد کردن سپاه وپیش او باز شدن بجنگ، بهرام گفت خدای تعالی کریم و رحیمست ومارا بدست دشمن نسپارد، وایشان را اجابت نکرد، چنانکه ایشان خواستند. چون از نزدیك وی بیرون شدند همه گفتند این مرد راعقل نیست

۱ - مردم از مردی و شجاعت او تعجب کردند (م-ن).
۲ - کذا فی الطبری، با دویست هزار مرد (م-ن).

یا از دشمن ترسیده است و با وی جنگ نخواهد کردن و پیش وی نیارد رفتن . و بهرام همچنان بلهو وطرب مشغول بودپس سپاه ترك درآمد بهرام برادر [خود] نرسی را برسپاه وپادشاهی خلیفه کرد وخود آهنگ شکار کرد وبا سیصد مرد[۱] بر خاست وبرفت و روی سوی آذربایجان نهاد[۲] ودشمن راازسوی مشرق دست بازداشت ومردمان[۳] تدبیر همی کردند که سوی خاقان رسول فرستند وهدیه وساووباژ بپذیرند تااو باز گردد ودر مملکت ایشان فساد نکند وجاسوسان خبر بخاقان بردند که بهرام بگریخت واز ملك دست باز داشت و مردمان تدبیر میکنند که ساو وباژ بدهند .

خاقان همانجا بنشست وبیاسود وایمن شد وبهرام[۳] از ارمنیه شکار کنان می آمد و جاسوس بلشکر خاقان فرستاد وخبر آوردند که خاقان ایمن بنشست وخبر دارد که تو بگریختی بهرام بیامد با آن سیصد مرد که همراه اوبودند وسپاه خاقان بهزیمت کرد[٤] وبهرام خاقان رابدست خویش بگرفت وبکشت ودر آن لشکر گاه چندان خواسته بماند که آن رانهایت نبود وبر تاج خاقان گوهری نشانده بود که قیمت آن کس ندانستی . دیگرروز بهرام آن خواستهها بر گرفت وبسوی برادرفرستادباپنجاه مرد ، وخود بادویست وپنجاه مرد ازپس دویست وپنجاه هزار[٥] مرد بشد ومیگشت ومیرفت تاازحد عراق بحد خراسان رفت وتالب جیحون رفت[٦] وسپاه اورابلب جیحون دریافت ووی سرهنگی بزرگ ازسرهنگان ، بگفت تاباسپاه ازجیحون بگذشت وباترکان جنگ کرددرماوراءالنهر، و کشتن بسیار کرد تاهمه ترکان ماوراءالنهر بزنهار آمدند وبهرام راطاعت نمودند وفرمان بکردند

---

۱ - و بلهوفی سیره فی سبعة رهط من العظماء واهل البیوتات وثلثمائةرجل (طبری ص۵۰۷)

۲ - فسار الی آذربیجان لینسك فی بیت نارها (طبری ص۵۰۷) وهر چه یوز و بازبودش همه با خود ببرد (م-ن،ب ح-ن) .

۳ - و مردم گفتند او بترسید و از ملك دست باز داشت و بگریخت و ملك بدشمن رها کردند وتدبیر آن کردند (م-ن) .

٤ - بهرام از راه ارمنیه بحدود فارس آمد و بشب با سیصد سوار برسر لشکر خاقان تاخت (ب،ح-ن،م-ن) .

۵ - دویست هزار (م-ن)

٦ - وغلب علی بلاد الترك واستعمل علی ما غلب علیه مرزبانا وحباه سریراً من فضة (طبری ص ۵۰۷) .

ورسولان فرستادند که باید که میان ماحدی باشد تاایشان آن‌حد رانگاه دارند واز آنجا بگذرندو بر سرحد ، مناره بگفت‌تابنا کردند[1] وباز گشت ودر مملکت نشست وهر چه در تاج‌خاقان وخزینه اوخواسته یافته‌بود ازیاقوت ومرواریدوهر چیزی بگفت تاب‌آتش‌خانه آذربیجان بردند وآنجا بیاویختند وآن همه آتش خانه‌ها آن رابزرگتر داشتند ونرسی برادر رابرسولی‌به خراسان فرستاد باسپاه وبگفتش که دربلخ بنشیند وحد ترك نگاه‌دارد تاترك ازجیحون ازآنسوی نرود وزن خاقان خاتون بزرگ اسیر افتاده‌بودبدست نرسی، اورا تاخادمی آتش خانه آذربایجان کند وهیچ چیز ازآن غنیمت واز آن خواستها واز آن گوهرها دست فراز نکرد .

خبر فتح اوبر خاقان و شبیخون باسیصد مرد ورفتن او و کشتن خاقان و هزیمت کردن سپاهش و رفتن ازپس سپاه خاقان با دویست و پنجاه هزار مرد و رسیدن او بلب جیحون وآن کارهادرزمین‌ترك کردن، بهمه شهرها فتح‌نامه نوشت تاخبر درجهان‌پراکنده شد وآنگاه اهل مملکت راگرد کرد و مهتران ایشان راخطبه کرد وخدای راحمد وثنا کرد و ایشان را گفت بدانید و آگاه باشید و چنان مپندارید که من بلهو و صید مشغولم که من بتدبیر مملکت اندرم و نه غافلم ولیکن من این ملك نه بنیروی شما گرفتم و نه بتدبیر شما ، بلکه بنیروی خویش گرفتم و مرا از شما نه نیرو باید و نه تدبیر ، و هر گاه که من غایب شوم از مملکت شما بتدبیری ، گویند او ببازی‌مشغول شد یابگریخت واین ملك دست باز داشت وشنیدم که چون من بآذربایجان رفتم شما گفتید وی بگریخت ازدشمن ، وهمی خواستید که رسول فرستید بخاقان واو را ساو وباژ دهید ومن‌شما راآزرم همی دارم تاشما برطاعت آیید وهر گاه که ازشما بی‌ادبی آید عقوبت کنم بیشتر از آنکه یزدجرد کرد و اول او ملکی برفق کرد چون شما شرط بشکستید او نیز عهد بشکست واگر من نیزغایب شوم وشما بی‌ادبی کنید یارای چنین افکنید من‌شما راعقوبت کنم چون پدرم .

---

۱ - وهی المنارة التی امر بها فیروز الملك ابن یزدجرد (طبری‌ص ۵۰۷)

پس دو سال در ملك بنشست وخواسته بسیار بدرویشان داد [۱] و بگفت تادرشهرها بنگریدند تا بر اول مملکت خراج او چند است و باقیها هفتاد بار هزار هزار درم [۲] باقی بیرون آمد آن همه بدیشان بخشید و جریده آن باقی بسوخت [۳] شکرانه خدای را که فتح خاقان بکرد و اهل بیوتات را و کسانی که ایشانرا نعمت بوده است و بازبستده‌اند آنها را خواسته بسیار، [٤] و مردی بود در عجم نام اومهر نرسی، باصل از فرزندان اسفندیار از اهل بیت ملك و در عجم کس از وی بزرگتر نبود و همچون ملك داشتندی واورا بلقب هزار بنده خواندندی از بندگان بسیار، که اورا بودی و یزد جرد اورا وزیر کرده بود بهرام اورا وزیر خود کرد [٥] و کارها همه بدو سپرد و همه خلق بدان شاد شدند و دوسال دیگر در میان خلق همی بود پس این وزیر گفت مرا آرزوست که‌شهرهای هندوستان و آن شهر ها که گردا گرد مملکت منست و من خواهم که بزمین هندوستان در روم و آن شهر ها را بنگرم و پادشاه هند را بنگرم و کار و ساز ایشان به بینم و بازآیم .

آن پادشاهی بوزیر سپرد پس چون بهرام نرسی بن ارش بن فرخ زاد بن کوهیار بن میسار بن دهکی بن اشك بن داراب بن بهمن بن داراب بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب [٦] را وزیر کرد و اورا بر کار و کدخدائی خویش گماشت و خود برفت چنانکه هیچ کس اورا نشناخت و به هندوستان دررفت و بشهر ملك شد و اینجا فرود آمد و هر روزی بصیدرفتی و از سواری او عجب داشتندی وخبر وی بملك هندوستان بردند که یکی سوار ازعجم آمده‌است

---

۱ - وانه نحل بیت نارا لشیز ماکان فی اکلیل خاقان من الیواقیت والجوهر وسیفا کان لخاقان مفصصاً بدر وجوهر وحلیة کثیرة و اخدمه خاتون امراة خاقان و رفع عن الناس الخراج لثلاث سنین شکراً علی ، لقی من النصر (طبری ص ٥٠٨)

۲ - هفتاد بار هفتاد هزار (م-ن)

۳ - وجریده‌حساب بسوخت (م-ن،ب‌ح-ن)

٤ - [وقسم] فی البیوتات وذوی الاحساب عشرین الف الف درهم (طبری ص ٥٠٨)

٥ - جمله بزرجفرمذار (طبری ص ٥٠٩)

٦ - ونسب وزیر مهر نرسی بن ارس بن آوح بن زرادبن کوهیار سیسار بن اشك بن داری بن داراب بن بهمن بن اسفندیار (ب،ح-ن) مهر نرسی بن برازه (طبری)

باروی نیکو وقد و بالا ودر تیر انداختن و مردی و مبارزت و بقوت که هر گز چون او ندیدیم زیرا که هندوان تیر انداختن ندانند وضرب شمشیر کنند وسواری ندانند وپیاده جنگ کنند . ازوی عجب داشتند بهرام یکسال آنجا بماند وملك را ندید خبر افتاد که درمرغزاری یکی پیلست وآنجا پیلان ناآموخته بسیارند واین پیل بزرگتر ازهمه‌پیلان بودو هرروز براه آمدی وهر که‌را یافتی بکشتی، تاازآن رهگذار مردمان تباه شدوخلقی بسیار کشته شدند و ملك سپاه فرستاد و هیچ سود نداشت و در آن هیچ حیلت ندانستند کردن . بهرام برخاست و بجنگ آن پیل رفت پس خبر بر داشتند که این سوار عجمی بجنگ این پیل‌خواهدرفتن . ملك کس خویش فرستاد تاخبر باز آرد که چه کندبهرام برفت وآن کس که ملك فرستاده بود رفت که بنگرد که بهرام باپیل چه میکند درآن مرغزار ،آمد وبر درختی بر شد تابنگرد که پیل بابهرام چه کند .

بهرام فراز رفتو تیری بر کمان نهادو بانگ برپیل زد که پیل آهنگ‌وی کرد. بهرام تیری بمیان دو چشمش[١] زد چنانکه تاسوفار درسر پیل رفت پیل بدان مشغول شد بهرام پیاده درآمد وبدو دست خرطوم پیل بگرفت و در کشید پیل بروی در افتاد بهرام بزخم شمشیر سر ازتن اوجدا کرد وسرش باخرطوم بر گرفت وبر گردن نهاد واز آن مرغزار بیرون آمد وبره گذر مردمان افکند وهر که آن رابدید عجب بماند رسول ملك باز گشتوآن، پیش ملك بگفت ملك رانیز ازین سخت عجب آمد از مردانگی‌او، بهرام را پیش خواند چون ملك بهرام رابدید ازشکل اوملك را خوش آمد و گفت ای جوان مرد تو کیستی؟ گفت من مردی‌ام از عجم واز فرزندان مهتران وملك عجم برمن خشم گرفت وبترسیدم وبشهر ملك درآمدم تاایمن باشم ملك‌اورا بنواخت ورحمت کرد وخواسته‌بسیار داد واز ندیمان خاص خود کرد بشکارو گوی تاختن، وهر جائی باملك می‌بود وملك هر روز ازوی مردیها ومبارزیها می‌دید وعجب میداشت پس دشمنی بدید آمد ملك رااز ملوك چین، باسپاهی بسیار، وملك ازوی‌سخت بترسید وبا وی جنگ نیارست کردن، و خواست

---

١ - تیری به پیشانی پیل زد که تیر نابدید شد (م-ن)

که ساو باج بوی دهد بهرام گفت اورا باج مده واز وی میندیش[1] وبامر ملك سپاه گرد کرد وبجنگ آن دشمن بیرون شد تنها ، وهر شمشیری که بزدی مردی بدو نیم کردی وهر تیری که بینداختی مردی را بیفکندی تا آن سپاه دشمن بهزیمت شد و ملك هند ظفر یافت .

چون بخانه آمد دختر خودرا به‌بهرام داد بزنی وخواسته بسیار بدو داد وخواست که ملك بدو سپارد وهمه خلق رابدان گواه کند بهرام خود وی را پدید کرد و گفت من بهرامم ملك عجم وآوازه بهرام بگوش ملك رسیده بودو مردیها ومبارزت اوشنیده که اورا بهرام گور گفتندی . چون گفت من بهرامم ملك هندوستان ازوی بترسید و گفت مرا چه فرمائی؟ بهرام گفت ملك رابملك حاجت نیست ولیکن خواستم که ترا به‌بینم وشهرهاء تو ومردمان و سلاح وسپاه ترا ، اکنون من بمملکت خویش باز روم واین شهرها مملکت تو که بنزدیك من است بمن ده شهرهاء هند[2] و زمین مکران و هر پادشاهی که نزدیك ملك عجم بود ببهرام داد وهمه مهتران پادشاهی خویش رابر آن گواه کرد بهرام آن همه شهرها بملك باز داد و گفت تو خلیفه من باش برین شهرها وخراج بمن می‌فرست . وخود دختر بر گرفت وبملك خود بازرفت وپادشاهی بدست مهر نرسی یافت و بسلامت بعدازدو سال ، وآنگاه مهر نرسی راباسپاه بملك روم فرستاد تا شهرهاء روم بگشاد[3] وخراج برملك نهاد[4] ومهر نرسی راسه پسر بود بهرام ایشان راازوزیران بزرگ خویش کرد هر کسی در کاری مهتر بودند یکی رانام زراوند[5] بود علم دانست وکار دین ،وحکمت ،وهنرمند بود

---

۱ - که من اورا جواب بگویم ملك سپاه گرد کرد (م-ن) بهرام اورا گفت تو بازمده که من اورا بسم ازاو مندیش (ب،ح-ن)

۲ - ملك سند و مکران (م-ن) ، نحلة الدبیل ومکران و ما یلیهما من ارض‌سند (طبری ص ۵۱۰) .

۳ - ثم انه اغزی مهر نرسی بن برازه بلاد روم فی اربعین الف مقاتل (طبری)

۴ - ولم یزل لمهر نرسی مکرماور بماخفف اسمه فقیل نرسی وربما قیل مهر نرسه وهو مهر نرسی بن برازة بن فرخزاد بن خور هباذبن سیسفاذبن سیسنا بروه بن کی اشك بن دارا بن دارا بن بهمن ابن اسفندیار بن بشتاسب (طبری ص۵۱۰)

۵ - زراوند (طبری)

وموبد[1] ونام دیگر **حسکس**،[2] وحساب شمار دانست ودر دبیری بهرام اورا بزرگ کرد
ودیوان خراج مملکت بدو داد سوم **اسمنکان**[3] که سواری و مبارزی دانست بهرام او را
سپهسالار خویش کرد ومهر نرسی[4] برفت باسپاه ملک روم ، وبا وی صلح کرد وساو وباج
بپذیرفت واو رانزد بهرام باز آورد[5] وبسلامت بهرام شاد شد واو رابزرگ کرد وبهرام
در مملکت بنشست وهمه مملکت اورا میسر شده بودو خراج برملك روم وهندوستان وترك
معین کرد ومهر نرسی دستوری خواست ازبهرام سال بسیار برآمد وپیر شد اکنون عبادت
کند وکار آن جهان بسازد وپسران خویش بهرام بپای کرد[6] برخدمت واو رادستوری داد
وبشهر خویش باز شد ونام آن شهر اردشیر خوره بود وآنجا بنشست و عبادت همی کرد
وچهارده بنا کرد[7] ودر دیهی آتشکده کرد یکی مر خویشتن را ، وسه مرپسران را ، و بهر
دیهی باغی بزرگ بنا کرد ودر هر باغی هزار درخت سرو بنشاند وهزار درخت زیتون و
هزار درخت خرما .[8] وهر باغی بر آتشکده وقف کرد و عبادت میکرد و این ملکان هر

---

۱ - صیره بهرام جور هربذان هربذ مرتبة شبیهة بمرتبة موبذان موبذان (طبری ص ۵۱۰)
علم وحکمت داستی اورامو بدکرد (م-ن) .

۲ - ماجشنس وکان اسم مرتبته بالفارسیه راسترای وشانسلان (ظ : واستر یوشان سالار)
(طبری) واورا صاحب دیوان گردانید (م-ن) .

۳ - وکان الثالث اسمه **کارد** واسم مرتبة بالفارسیة اسطران سلان (ظ : ارتیشتاران سالار)
وهذه مرتبة فوق مرتبة الاصبهبذ تقارب مرتبة الارجبذ (طبری ص ۵۱۰) .

٤ - وکان اسم مهر نرسی بمرتبة بالفارسیة بزرجفرمذار وتفسیره بالعربیة وزیرالوزراء و
رئیس الرؤساء وقیل اترکان من قریة یقال لها ابروان من رستاق دشتبارین من کورة اردشیرخره
فابتنی فیه وفی جره من کورة سابور لاتصال ذلك ودشتارین ابنیة رفیعة واتخذ فیها بیت نار هو باق
فیما ذکر الی الیوم وتارة توقد الی هذه الغایة یقال لها مهر نرسیان واتخذ بالقرب من ابروان اربع
قری وجعل فی کل واحد منها بیت نار فجعل واحداً منها کنفسه وسماه فرازمرآورخدایان وتفسیر
ذلك اقبلی الی سیدتی علی وجه التعظیم للنار وجعل الاخر **ازراو نداذ** و سماه **زراو نداذان**
والاخر لکارد وسماه کاردازان والاخر لما جشنس وسماه ماجشنسفان (طبری ص ۵۱۱) .

۵ - ولشکر بسلامت باز آورد (م-ن) .

٦ - پسران خویش را بخدمت بهرام میان کرد (ب،ح-ن) .

۷ - چهارده شهر بنا کرد ودر شهری آتشکده ساخت (ب-ح-ن) ، چهارده دیر آنجا بنا کرد
یکی از بهر پسر خود وسه از بهر پسران ویکی دیگر از بهر آتشکده (م-ن) .

۸ - واتخذ فی هذه الناحیة ثلاث باغات جعل فی کل باغ منها اثنی عشر الف نخلة وفی باغ
اثنی عشر الف زیتون وفی باغ اثنی عشر الف سروه (طبری)

سالی خراجی می فرستادندی و بهرام در ملك سی سال [1] بود روزی بصید بیرون شد و آنجا بمرد .

فصل در ذکر خبر عاقبت بهرام گور

آن چنان بود که یك روز بهرام بصید رفته بود از دور آهوئی رابدید اسب بر انگیخت وهمی تاخت در آن بیابان چاهی بود کهن ناگاه پای اسپ بهرام بدان چاه فرو شدو اورا بدان چاه افکند ومردم گرد شدند وخواستند که اورا بر کشند اسب رابر کشیدند بهرام راهر چندطلب کردند نیافتند پس مادر بهرام بیامد و درم و دینار آورد وبر سر آن چاه بنشست و ستوه آمد [2] وباز گشت بادرد دلهیچ اثر نیافت وبهرام راپسری بودنامش یزدجرد اورا پس ازوی بپادشاهی بنشاندند .

فصل درذکر خبر پادشاهی یزدجرد بن بهرام

پس چون یزدجردبن بهرام بپادشاهی بنشست پس ازپدر مردمان مملکت شادشدند واو برتخت مملکت بنشست وهمهٔ مملکت بروی مسلم ومقرر شد وتاج بر سر نهاد وخلق را بار داد ومردمان بروی ثنا گفتند وهمه راجواب نیکو داد و گفت ازمن مردیها نه بینید همچنانکه از پدرم بهرام ولیکن برای و تدبیر این مملکت بدارم و مذهب و سیرت نیکو بکار بندم وداد بگسترد وآبادانی کرد در جهان وملکان همه خراج بدو دادند همچنانکه بپدرش دادند و این مهر نرسی [3] که وزیر پدرش بود اورا پیش خود آورد و وزیر کرد و کارش بتدبیراو راستشد . چون سالی بر آمد ازملك او ملك الروم خراج ازوی باز گرفت

---

٩ - سی وسه سال بود (م-ن) وان بهرام بعدفراغه من امر خاقان وامر ملك الروم مضی الی بلاد السودان من ناحیة الیمن فقتل منهم مقتلة عظیمة وسبی منهم خلقا وکان ملك ثمانی عشرة سنة و عشرة اشهر وعشرین یوماً وقال آخرون کان ملکه ثلاثا وعشرین سنة وعشرة واشهر و عشرین یوماً (طبری ص ٥١١) -

١٠ - دینار بسیار خرج کرد وهمه آب و گل ازآن چاه بکشید ومدتی برسرآن چاه بود و عاجز شد واورا نیافت (م-ن،ب ح-ن) .

١ - مهرنرسی بن برازة (طبری) .

ووی مهر نرسی بفرستاد باسپاه چنانکه پدرش فرستاده بود تاملك روم بطاعت باز آورد و درملك هیجده سال بماند .

اورا دوپسر بودنام پسرمهتر ، فیروز وپسر کهتر هرمز ، و پدر فیروز را بسیستان [۱] فرستاد وملك آنجا داده بودش وهرمز رابخویشتن داشت چون یزدجرد بمرد پس ازهیجده سال ، [۲] این هرمز کهتر که پیش پدر بود ملك بگرفت وآن پسر مهتر ازسیستان بسوی ملك هیاطله رفت بغرجستان وطخارستان وبلخ ، وخبرخویش بگفت که برادر کهترملك گرفت وحق منست واز وی سپاه خواست ملك اورا طالقان داد و گرامی داشت و لیکن سپاه ندادش که بجنگ شدی و وی چند روز آنجا بود و نام ملك هیاطله خوشنواز بود . چون سالی چند برآمد هرمز باخلق ستم آغاز کرد وبیدادی کرد ومردمان عجم ازوی بگریختند وسوی فیروز شدند بطالقان ، وآنجا بسیار خلق گرد آمدند چون ملك هیاطله این خبر بشنید گفت خدای برخلق نه پسندد وملك باستم پای ندارد . پس ملك هیاطله فیروز را سپاه داد وفیروز برفت وبا هرمز برادرش جنگ کرد وهرمز رابکشت باسه تن از اهل وی ، [۳] وملك بگرفت وسپاه عجم بروی راست شد وآن سپاه هیاطله راباز گردانید بطخارستان [۴] با خواسته ونعمت بسیار ، وهیاطله جمع هیطال باشد وهیطال بزبان بخارا مرد قوی باشدو فیروز رابزبان بخارا هیتال ، وبتازی گردانیده اندهیتال ، بهیطال .

فصل در ذکر پادشاهی فیروز بن یزدجرد

پس چون فیروز بن یزدجرد بملك بنشست وملك بر وی مسلم شد وسیرت کار بست وداد کرد و بیست وهفت سال در ملك بود چون از ملك وی هفت سال بگذشت باران از آسمان بازایستادبزمین عجم ، وآن سال درپادشاهی وی قحط برخاست ، وطعام تنگ شدو فیروز بهر شهری کس فرستاده تا طعامها از دست توانگران بیرون کردند وبر درویشان

---

۱ - سجستان (م-ن،ب،ح-ن) ، یقال لاحدهما هرمز و کان ملکا علی سجستان (طبری ص ۵۱۱)

۲ - و کان ملك یزدجرد ثمانی عشرة سنة واربعة اشهر وفی قول آخرین سبع عشرة سنة (طبری ص ۵۱۲) .

۳ - اهل بیت وی (م-ن،ب-ح-ن) .

۴ - بسجستان وطخارستان وهیتال (ب،ح-ن) .

قسمت کردند و مهتران رابهر شهری نامه کرد که طعام هر شهری به درویشان دهید و طعام‌از شهری ببرید واگر درشهری کسی از گرسنکی بمیردبعوض اوتوانگری‌رابکشید. پس مردمان طعام بر درویشان فراخ داشتند وآن سیاست و نیکوئی‌کار بست . و دو سال همچنان قحط بود وهیچ‌باران نیامد، واز زمین هیچ نبات‌نرست . سال‌دیگر [1] فیروز وظیفهٔ خویش از مملکت بر داشت واز مردمان هیچ نگرفت.وآنچه خواستهٔ اوبود بیرون آوردو بدرویشان بخشید و بعمل داران خود نامه کرد تا همچنان کردند ، و خراج ومؤنتها بر گرفت . توانگران‌را گفت تابا درویشان مواسا کنند .

در آن‌هفت سال قحط هیچ کس در پادشاهی او از گرسنگی نمرد مگر یکمرد [2]، و بگفت تـا صد هزار درم جبایت کردنـد [3] و بدرویشان دادند از جهت آن مرد .

فیروز از اول ستمکار وبد کیش بود چون این قحط بیامد توبه کرد. پس خدای‌عز وجل‌آن تنگی بر کرفت وباران آمد وچشمه‌ها بگشاد، وآن وقت رسم‌خراج نبود . پس ازآن قباد بن فیروز ابتدا کرد وزمینها مساحت کرد .وپس‌ازقباد انوشیران خراج برخلق نهاد ودر قصهٔ ایشان پیدا کنم که اصل آن راچه بود .

رسم چنان بود که از هر زمینی از آنچه بر آمدی از دانه‌و انگور و دار میوه‌ها، طبقی بگرفتندی وعشر ستدندی ، وبودی که خمسی گرفتندی وچهار یك بر مقدار آب [4] بادوری ومقدار تنگی زمین وبسیاری واندکی آب .

پس‌فیروز وظیفهٔ سال دیگر وتنگی ومؤنت ازرعیت بر داشت ومردمان درآسایش و آسانی بودند .

چون‌سال‌چهارم آمدودانست که‌دردست‌خلق چیزی‌نماند خزینها[خزینه‌ها]بگشادو هرچه در گنج‌خانهٔ اوبود اززروسیم همه‌بیرون‌آورد ، وخروارهای درم و دینار [5] می‌فرستاد

---

۱ - سال سوم (ب،ح-ن) .

۲ - ماخلا رجلا واحدا من رستاق کورة اردشیرخره یدعی بدیه فتعظم ذلك عظماء الفرس وجمیع اهل‌اردشیر خره (طبری) .

۳ - صدهزار درم جبایت کردند (ب،ح-ن) ، صدهزار درم خیانت کردند (م-ن) .

۴ - واز بعضی ربع به نسبت آن زمین بحسب دوری و نزدیکی به آب (م-ن) .

۵ - خروارهای زر (م-ن) .

بسوی ملکان هر شهری. چون ملک روم و ملک هند و ملک ترک و ملک حبشه، و از هر جائی طعامها بخروار می آوردند و بپادشاهی خویش مردمان را بتقدیر و اندازه میداد. و هفت سال آن قحط بداشت در مملکت عجم، و در پادشاهی وی درین هفت سال هیچکس از گرسنگی [نمرد]، نه مرد و نه زن نه خرد و نه بزرگ از نیکویی و نیکی و تدبیر و سیاست وی. و ملکان دیگر را عجب آمد ازان سیاست او و تدبیر او و حفظ لشکر و رعیت کردن.

هر سال آن قحط سخت تر میشد تا چنان شد که در جیحون و دجله آب نماند و هر چه در پادشاهی او چشمهٔ آب بود و کاریزها و رودها و مرغزارها همه خشك شد، و هیچگونه گیاه نرست و وحوش بیابان و مرغان همه هلاك شدند تا در ان مملکت مرغ نماند، و در بیابانها هیچ مرغ نپرید و هیچ دد و جنبنده نماند و او جانهاء خلق بتدبیر نگاه داشت و طعام بتدبیر و تقدیر و اندازه خلایق را میداد، و کس از پادشاهی او بیرون نرفت.

فیروز می شنید که رعیت می گفتند که این ملك شومست و تا جهان بوده است هرگز این چنین سختی نبوده است و هر چند رعیت این می گفتند او از طعام دادن و احسان سست نشد و از صدقه که میداد باز نگرفت. تا خدای تعالی تضرع و زاری خلق بشنید چون هفت سال خدای تعالی باران فرستاد، و چشمه ها و کاریزها آب گرفت، و از زمین نبات رست و درختان برگ برآورد و باردار گشت و کار جهان راست ایستاد و خلق بفراخی افتادند.

سالی دو سه بار آمد تا هر چه در پادشاهی وی شهری یا دیهی بود یا چاهی که در زمان قحط ویران شده بود، مردمان رفتند و همه آبادان کردند و هر چاهی که خداوندش را قدرت آن نبود و خواسته نداشت، آن جای آبادان کردی، او از خواستهٔ خویش آبادان کرد تا همه پادشاهی او آبادان شد و سه شهر در پادشاهی خویش بنا کرد: یکی در حدود ری نام آن رام فیروز، و دیگر در حدود جرجان[1] بباب اصول[2] نام آن روشن فیروز، و یکی در حدود آذربایجان نام آن رام فیروز،[3] همه مملکت باز آبادان کرد و همه جای فراخی پیدا آمد و ملك بتمامی

---

۱ - گرگان (م-ن).

۲ - بباب صول (ب،ح-ن)، فیمابین جرجان و باب صول مدینة وسماها روشن فیروز (طبری ص ۸۷۳).

۳ - شهرام فیروز (طبری).

بروی راست ایستاد . چنانکه همه ملکان اورا مطیع شدند . پس چون هفده سال از ملک او بگذشت باملک هیتال اورا جنگ افتاد ، اکنون حدیث آن جنگ بگویم .

فصل در ذکر خبر جنگ فیروز باخوشنواز ملک هیتال[1]

چنین گوید محمد بن جریر رحمة الله علیه که چون بر فیروز همه مملکت راست ایستاد وخلایق بااو بیارامیدند، آن ملک هیاطله بدان زمین بلخ وطخارستان و گرجستان، وآن پادشاهی خویش برمردم ستم کرد بسیار، ومذهب قوم لوط پیش گرفت ومصادر افعال خبیثه وسیئه گشت . وهر کرا پسری نیکو روی بوداورا ازپدر بستم وزور بگرفت و پیش خویش میداشت به بندگی، وباا و فساد کردی[2] . پس مردمان بیشتر ازان پادشاهی او بگریختند و سوی فیروز آمدند وزینهار خواستند . فیروز سوی آن ملک پیغام فرستاد که ترا برمن حق است، ولیکن حق خدای بیشتر واین خلق سوی من آمدند بفریاد خواستن از تو، اگر تو این سیرت بد بگردانی ودست باز داری ترا نیک آید ، واگرنه من سپاه بفرستم بجنگ تو .

پس فیروز یکدو بار سوی آن ملک رسول فرستاد واو قبول نکرد و چهار پنجسال برآمد ،مردمان هیاطله بردر فیروز بسیار گرد آمدند . فیروز سپاه عجم را گرد کرد وآهنگ جنگ ملک هیاطله کرد . چون بنزدیک بلخ رسید میان وی و دشمن، بیابان بلخ بود آنجا که بیابان اندرونی خوانند ، ملک هیاطله سرهنگانرا بخواندو گفت: چه تدبیر کنیم که سپاه ما ازسپاه عجم تاب ندارد . وبجنگ با ایشان طاقت نداریم؟ یکتن ازسرهنگان مردی بزرگ بود ،پیر شده، برخاست و گفت: ایها الملک اگر بامن عهد کنی که فرزندان وعیال مرا نیکو داری وایشانرا خواسته دهی تا توانگر شوند من جان خویش فدا کنم و سپاه اورا هلاک کنم وازتو باز گردانم . ملک گفت چگونه کنی گفت مرا دست و پای ببر و بر کنار بیابان بیفکن بدانجا که راه گذر فیروز است،تا وی باسپاه برمن گذر کند.من گویم که باوی نصیحت کردم بامن چنین کرد وازتو گله کنم. پس اورا گویم من ترا راهی نمایم سوی

۱ - ملک طخارستان وهیطال (ب.ح.ن) اخشنوار ملک الهیاطله (طبری) .

۲ - باا و جماع میکرد (ب،ح،ن) والهیاطله کانوا فیما زعموا یعملون عمل قوم لوط (طبری) .

او به‌بیابانی که بروی شبیخون کنی و بی آگاهی اورافرو گیری، تااورا با همه سپاه دران بیابان آرم براه بیراه[1] تاهمه هلاك شوند ومن نیز هلاك شوم و اگر من بکشد روا باشد[2]. ملك هیاطله گفت چون ترا بکشد چه‌سود باشد ترا ، اگر ظفر مرا بود . گفت من مردی پیرم وجهان بسیار دیدم وخواهم که ازین جهان بدان بیرون شوم ومرا بدان اندر اثری ماند وفرزندان من پس ازمن بی برگ نمانند ، ملك اوراخواسته داد دست وپایش ببریدو بر کنارهٔ بیابان آنجا که راه گذر فیروز بود بیفکند .

چون فیروزباسپاه آنجا رسید فیروزرا گفتند اینجا مردیست دست و پای بریده، فیروز اورا بخواند وازوی قصه وحال پرسید وی گفت من فلانم وبا فیروز کسی بود که ویرا بشناخت ازان مردمان که بفریاد خواستن آمده بودند ایشان اورا بشناختند و گفتند این سرهنگی بزرگ است ازان خوشنواز ،آن مرد گفت من ملك هیاطله را گفتم بر رعیت ستم مکن وازخدای بترس واگرملك عجم بیاید ترا باسپاه وی تاب نبود،او چنین کرد وبگفت تامرا بکنارهٔ بیابان آوردند[3] وانداختند تا بمیرم . فیروزرا برورحم آمد و گفت غم مخور که من ترا باخویشتن ببرم وباوی جنگ کنم واورا بکشم وترا بخان ومان خویش برسانم . آن[بی]دست وپای[4] فیروزرا دعا کرد .

پس گفت ای ملك اگر خوشنواز نصیحت من نپذیرفت تو بپذیر که حق تو بر من واجب شد بدین نیّت که کردی در کار من ، و میان من و تو و خوشنواز بیست روزه راه‌است وچون بدو رسی اوبسیار سپاه راست کرده بود وباتو جنگ کند وکارجنگ باخطر است‌ونتوان دانست که ظفر کرا بود . ومن درین بیابان راهی دانم بی‌راه که تو به پنج‌روز برسروی باشی‌وبروشبیخون کنی . واورابگیری واوجنگ‌نتواند کردن،وتراهیچ سختی نیست درین‌راه مگر پنجروزه‌آب بایدبر گرفتن ، وروز ششم سوی آبادانی رسی . فیروز را این تدبیر خوش آمد وبافیروزپنجاه هزارمردمقاتل بودندهمه سپاه‌عجم .

---

۱ - به‌بیراهشان برم (م-ن) .
۲ - واگر مرا بکشدهم روا باشد (م-ن) .
۳ - برنجید ومرا بدین‌حال کرد ودر بیابان انداخت(م-ن) .
۴ - آن مکار (ب،ح-ن) .

فیروز بگفت تا پنجروزه وده روزه کم وبیش آب بر گرفتند و مردمان فیروز را نصیحت کردند و می گفتند این تدبیر خطاست و بیابان خطری بزرگست . فیروز گفتار ایشان نشنید وسخن آن مردك شنید وهمه گفتند این جای تهمت است وبود که خشنواز باما غدری کرده کند[1] واین مرد را بغدر فرستاده ، بود تامارا از راه راست باز دارد ، ودرین بیابان هلاك کند . فیروز گفت این نشاید بودن، که اگر خشنواز ازبهر من غدر کند این مرد ازبهر اودست وپای فرا ندادی تا ببریدندی ، واگر ماهلاك شویم و این ملك خشنواز را ماند این مرد را چه سود بود ، پس از آنکه مرده باشد .

فیروز کس را استوار نداشت وباهمه سپاه بدان بیابان دررفت واین مرد را همی بردبراهی درازتر ودشوارتر وبی آب‌تر ،تاپنجروز ببرد،وشش روزوهفت[2] روز بگذشت،وهرروزی گفتی،اینك یك زمان مانده است وفردا بآب رسیم وپس فردا ،تاپانزده روز برآمدوآب ایشان سپری شد . وخلق همی‌مردند وچهارپایان از تشنگی افتادن گرفتند وآن مردك هر روزی گفتی اینك همی‌رسیم . وفیرزمیخواست که اورا بکشد .

باری گفتی از کشتن او چه آید ونه صواب بود کشتن اواز بهرجان خویش، هرچند باشد حیلتی کند ومارا بجای بیرون برد واگر اورا بکشیم همه درین بیابان متحیّر بمانیم ، وهمچنان می‌بود .آن شخص ایشان راهرروز گفتی فلان منزل غلط کردیم، ازینست که مارا راه دراز شد هرروز بهانه می کرد، ودرهرمنزلی خلقی بسیار همی‌مرد . چون بیست روز تمام شد آن دست و پای بریده نیز بمرد .

فیروز متحیّر شد ودل بمرگ نهاد وآن مردمان که از سپاهش نمرده بودندهمه را گرد کردو گفت : هرچند من فرمان شما نکردم شما نصیحت خویش ازمن باز مگیرید که این بلابر همه است نه چنانکه اگر من بمیرم شما برهید ،شما نیز هلاك شوید ایشان گفتند ای ملك ما گفتیم که این غدرست فرمان ما نکردی تا امروز که درماندی . اکنون مارا چه تدبیر است حیلت آنست که برویم وپیش شویم اگر برجای باشیم درمرگ شك نیست و اگر باز گردیم ازمرگ چاره نیست که ما این همه راه بازنتوانیم گشتن، مارا پیش باید

---

۱ - مکری کرده باشد (ب،ح-ن) .

۲ - وشش روز ببرد وهفت وهشت که بگذشت (ب،ح-ن) .

رفتن که هم بیم مرگ است وهم امید راحت که جائی باَبادانی بیرون رویم و اگر بمیریم باری حیلت خویش کرده باشیم.

فیروز برفت سه روز دیگر، پس باَبادانی رسیدند بحد ولایت خوشنواز، از آن پنجاه هزار مرد که باوی بودند هزار مرد بیش نمانده بودند. چون به آبادانی رشیدند وآب و نان خوردند وسه روز بودند، آن مردمان که مانده بودند فیروز را گفتند: ای ملک ماراهیچ حیلت نیست الّا که بزنهار خوشنواز رویم که در پادشاهی وی اسیر مانده‌ایم، و هر کجا بگریزیم وی ما را بگیرد و خویشتن رابوی باید دادن، تامگر بر ما رحم کند و جان بماند. فیروز گفت: صوابست رسول بخوشنوازفرستاد و گناه خویش پیدا کرد وعذرخواست و زنهار خواست.

خوشنواز او را ملامت کرد و گفت بجای تو چندین نیکویی کردم وتو بنزد من آمدی ومن ترا نیکو داشتم وپادشاهی باز دادم [۱] وسپاه دادم تاتو اورا غلبه کردی وملک باز گرفتی وحق نشناختی وبر من سپاه آوردی ومردمان از من بگریختند وبسوی تو آمدند وترا فریب دادند وتو بسخن ایشان غرّه شدی وحق من گذاشتی و آن مرد که ترا براه بیابان آورد من آن مرد را نشناسم و ندانم که بود. مگر فرشته بوده است که خدای تعالی از آسمان فرستاده است بر آن صورت تاترا گرفتار کند بنا سپاسی نعمت من، امروز بگناه خویش مقرّ آمدی تراعفو کردم وزنهار دادم وبجای فرزندی بر گزیدم و بملک خویش باز فرستمت بدان شرط که، بامن عهد کنی و سوگند خوری که دیگر بجنگ من نیائی و سپاه نفرستی وهیچ دشمن مرایاری ندهی، ومیان پادشاهی خویش و آن تو مناره بکنم ازسنگ، وترا بر آن برم تاسوگندخوری که هر گز نه تو، نه هیچکس از تو، از آن مناره بدین حد نیاید واگر بیوفائی کنی یاغدر کنی خود سپاهت از تو روی بگردانند وخدای عز وجل ترا بلعنت کند [۲] که سوگندبدروغ کنی. ورسول بنیکوئی باز گردانید وطعام فرستادش وهدیه‌ها بسیار، وجامه‌وفرش واوانی‌وستوران، واورا گفت:

---

۱ - وگفت من باتو نیکوئی کردم واز برادر گریخته آمدی ترا پناه دادم تا پادشاهی باز ستدی(م-ن).

۲ - لعنت کند (ب،ح-ن).

هم آنجا که هستی بباش تامن کس فرستم و بر سر آن حد مناره بنا کنند و ترا بدان مناره برند و سوگند دهند و عهد و میثاق گیرند.

چون رسول بیامد و این پیغامها و هدیه ها بیاورد ایشان شاد شدند بدانکه ایشان را بخشید و زنهار داد و اجابت کرد بسوگند خوردن، وملك هیاطله بگفت تا سنگ از کوه‌ها کنند و بدان بیابان بردند و بر سر آن حد مناره بنا کردند همه سنگ یك لخت، چنانکه جاودانه بماند و شش ماه در آن روزگار بشد و فیروز بایاران خود آنجا نشست و هر ماه خوشنواز اورا هدیه نیك دادی.

چون مناره تمام شد خوشنواز امیران لشکر و حکما و علما از طخارستان سوی فیروز فرستاد تا او را نزدیك آن مناره بردند با آن مردمان که با او بودند و سوگند دادش که هرگز ازین حدّ مناره از پای نیفکنی و سوگند خورد و عهد نامه نوشتند و آن دبیران را برخود گواه کردند و خطها نوشتند و خوشنواز اورا هدیه‌ها داد گوناگون، وخواسته بخشید. و فیروز باز گشت و ننگ آمدش که بدان صفت باز گشت و همه سپاه او را گفتند ای ملك این خوشنواز سخت نیکوئی کرد بجای تو و بجای ما، و او خاموش همی بود و بمملکت بنشست.

چهار سال بر آمد و کار بروی راست شد و نتوانست بـدان عار صبر کردن، موبد موبدان را بخواند و او را بگفت هر چه در دل داشت و گفت: من با این عار صبر نتوانم کردن، و من سپاه خواهم بردن سوی ملك هیاطله. موبد موبدان گفت نشاید این عهد و میثاق شکستن و سوگند بدروغ کردن، وخدای تعالی نه پسندد و نصرت ندهد و سپاه با تو یاری نکنند و اگر بستم بری ایشان جنگ نکنند. فیروز گفت من حیلت دانم کردن. که مرا سوگند دروغ نشود موبد گفت: کار سوگند بحیلت نیکو نشود،[1] فیروز سخن موبد نشنید و سپاه را گرد کرد و حدیث این معنی با ایشان بگفت ایشان جواب دادند که موبد موبدان جواب دادند که: موبد موبدان جواب گفت و تو نشنیدی سخن ما نیز نخواهی شنید.

---

۱ - وکان فیمن نهاه عن ذلك رجل کان یخصه ویجتبی رأیه یقال له مزدبوذ فلما رأی مزدبوذ لجاجته کتب ما دار بینهما فی صحیفة وسأله الختم علیها ومضی فیروز لوجهه. نحو بلاد اخشنوار (طبری ص ۱٤٥).

پس فیروز یکسال ساز جنگ میکرد مردی بود نام او **سوفرای**[1]، مردی بزرگوار بعجم، و از فرزندان منوچهر بود واهل عجم او را بزرگ داشتندی و امیر سیستان بود از دست فیروز، ومردی پیر بود و با تدبیر، وامانت فیروز را بر وی ایمنی بودو او را از سیستان طلب کرد و برهمه مملکت خویش کدخدای کردو گنج خانه وعیال و سپاه که آنجا بودند همه بوی سپرد تاکار همی راند.

فیروز را دو پسر بودیکیرا نام بلاش، ودیگر قباد، و دختری بودفیروز را نیکوروی، نام او فیروز دخت با عقل و تدبیر، فیروز او را بزرگ داشتی و تدبیر با وی کردی، آن دختر را با خود ببرد و هر دو پسر را بدین سوفرای سپرد و پادشاهی به امانت باو داد.

مهتران سپاه و موبدان گفتند: این رای و تدبیر خطاست که بجنگ میروی ودختر همراه بری و پسرانرا گذاری. فیروز سخن نشنید و از موبدان نیندیشید و فیروز دخت را با خود ببرد و سپاه بکشید و صد هزار مرد و پانصد پیل بر گرفت و برفت تابدان سرحد که مناره بود آنجا بنشست و آن مناره از سنگ کرده و روی گداخته یك لخت شده بود،[2] فیروز گفت مرا سوگند است که ازان سوی مناره نشوم و این را ویران نشاید کردن، این را بر کنید وبر زمین افکنید. ایشان همچنان کردند و بر زمین افتاد. پس بگفت تا گردونها بیاوردند و آن مناره بر آنجا نهادند و پنجاه پیل و سیصد مرد بران موکّل کردند تا آنرا همی کشیدند، وگفت مرا سوگنداست که از آن سوی مناره نروم در پیش من کشید تا من از پس همی آیم باهمه سپاه، تاسوگند دروغ نشود. و گروهی گویند آن مناره بهرام گور کرده بود میان خراسان وترکستان.

چون فیروز این حیلت بساخت موبد او را گفت این حیلت هیچ است و ترا سود ندارد و سوگند دروغ شود و اگر این حیلها دوا بودی خود هرگز صلح نکردندی با یکدیگر، فیروز سخن موبد نشنید و سپاه ازپس مناره همی راند. چون خوشنواز این سخن بشنید بسرحد بلخ آمد و طخارستان، و سپاه گرد کرد و لشگر گاه بزد و دانست که

---

۱ - سوفرای (ب،ح-ن) لما خرج فیروز توجها الی اخشنوار استخلف علی مدینة طیسبون ومدینة بهرسیر (به‌اردشیر) وکانتا محلة الملوك سوخرا هذا وکان لمرتبته قارن وکان یلی معهما سجستان (طبری ص ۵۱۵).

۲ - وروی گداخته چنانکه یك لخت چون کوه شده بود (ب،ح-ن).

با فیروز بر نیاید و سپاه او با سپاه عجم طاقت ندارد . پس از پشت لشکر گاه خویش کنده کرد [1] بزرگ ببالا ده ارش ، و پهنا بیست ارش ، و پر آب کرد ، و بچوبهای ضعیف بپوشانید وپر خاك کرد وآن کنده را پنهان کرد وراهی دیگر باریك بساخت وخود باسپاه خویش بدان راه باریك می گذشتند وبلشکر گاه خویش بنشست .

چون فیروز باسپاه خود برابر آمد و خوشنواز آن سپاه بدید وآن مناره مشاهده کرد ، سهمش آمد تنها بر نشست واز لشکر گاه بیرون آمد و میان هردو لشکر بایستاد و بانك کرد و گفت : منم ملك خوشنواز این فیروز را که ملك عجم است بگوييد تا تنها بیرون آید تا با وی سخنی گویم که این کدورت از میان لشگر برخیزد ، ولشکرعجم بکراهیت بودند ازجنگ ، و بضرورت آمده بودند ، فیروز را گفتند : بیرون رو تا این مرد چه میخواهد و وی تنهاست تو نیز تنها بیرون رو ، فیروز تنها برنشست و بیرون رفت و برابر خوشنواز بایستاد و گفت : منم فیروز ملك عجم خوشنواز بدو بنگرید و هرگز ندیده بود دران دو نوبت که بدرگاه وی آمده بود، وهرگز با وی ننشسته بود، مردی نیکو روی دید و سواری تمام بالا. خوشنواز را ازوی هیبت آمد او را گفت : ای پسر تو مرا فرزندی و اگر تو از پشت من بودی من بجای تو بیش از این نکردمی که تا اکنون کردم، دوبار جان ترا باز دادم و ترا بملك باز رسانیدم و هر دو بار حقّ مرا نشناختی و نعمت من ناسپاسی کردی و غدر کردی وعهد شکستی وسوگند بدروغ خوردی ، وخدای تعالی این نوبت ترا بگیرد و این حیلت که تو کردی در کار مناره هیچ است . اکنون باز گرد وبدین سپاه بسیار فریفته مشو که ایشان را دل با تو یکی نیست ، و خدای تورا نصرت ندهد و من دانم که این از ننگ کردی ، این دوبار که ازدر من باز گشتی و بآشتی ، که من جان ترا بخشیدم و اگر خواستی آنوقت که تو از بیابان بر آمدی ترا و سپاه ترا توانستمی کشتن، و لیکن چون بگناه مقرّ آمدی عذرت پذیرفتم وجان ترا بخشیدم،عار نبود. و اکنون عهد بشکستی و سوگند دروغ کردی و من ترا بجای فرزند دارم تو ننگ نداری از سوگند بدروغ کردن ، و ندانی که همیشه ملکان بازمیگردند گاه بصلح و گاه بهزیمت ، و من خدای ترا بر تو گواه کردم و نصیحت ، ترا کردم اگر بپذیری ترا

---

۱ ـ خندقی کند (ب،ح-ن) عرضه عشرة اذرع وعمقه عشرون ذراعا (طبری ص ٥١٦) .

بهتر . فیروز سخن وی نشنید و گفت از جنگ چاره نیست و هر دو باز گشتند .

خوشنواز نخواست که سپاه بدانند که وی بطلب صلح رفته است و اجابت نیامد ، سپاه را گفت : این فیروز دو بار بدرمن آمد و من اورا ندیدم اکنون دیدم ودانستم ، بیقین که خدای تعالی اورا هلاك خواهد کردن بدین غدر،[1] خواستم که پیش از آنکه هلاك شود من اورا به بینم .

پس دیگر روز فیروز سپاه برنشاند و صف راست کرد و خوشنواز هم چنین کرد و سپاه رو باروی آمدند، وخوشنواز از آن صلح نامه که فیروز نوشته بود بر خویشتن گواه کرد و بر سر نیزه کرد و بمیان دو صف درآمد و بانك کرد که : ای مردمان عجم بترسید از خدای آسمان و زمین که بر خود او را گواه کردید بدین نامه، ودرین نامه عهد نوشته است ، و نخست آن صلح نامه برخواند تاهمه بشنیدند گفت : من جان اورا بخشیدم وجان آن هزارتن که با او بودند ، وازبیابان برآمده بودند و خدایرابرین گواه کردوسو گندان بخورد و امروزغدر کرد و سو گنددروغ کرد ، لاشك هلال کنندش بردست من در جنگ ، که هر گز هیچ ملك در قدیم عهد نشکست و غدر نکرد که هلاك نشد و او را بنزدیك من هیچ آب نبود و خون وی حلال است پس از لشکر عجم بسیار باز گشتند .

فیروز چون دید که لشکر باز گشت هم بر جایی فرود آمد با آن کسان که هوای او خواستند . خوشنواز چون دید که فیروز برجای فرود آمد وشب درآمد سپاه بر گرفت و از کنده بگذشت[2] بدان راه باریك که خویشتن را و سپاه را ترتیب کرده بود، واز کنده دور شد مقدار یك فرسنگ، و آنجا فرود آمد. فیروزخوشنواز را بدید که بهزیمت شدخود برنشست و از سپاه اندیشه نکرد و با خاصگان خویش برفت و از پس خوشنواز برفت چون بدان کندهٔ پوشیده رسید ندانست ، خویشتن را بران افکند آن چوبهاء باریك بشکست و فیروز باخلق بسیار که با او بودند بکنده درافتادند وهلاك شدند . و خوشنواز باز گشت بدان راه باریك ، و بر کنده بگذشت وبسیار خلق اسیر کرد و بکشت و موبد موبدان و فیروز دخت را اسیر کرد و آن خواسته که با فیروز بود همه بر گرفت . و از

---

۱ - بدین عهد خلاف (ب ، ح - ن) .

۲ - از آن کوها دور شد (م-ن) -

سپاه عجم بسیار کس نماند از آنکه با فیروز آمده بودند مگر کشته شدند یا اسیر وبرده گشتند ، و خوشنواز باز گشت و بسر کنده آمد و فیروز را از آنجا مرده بر کشید و بگورستان فرستاد . وبر بازوی فیروز تعویذی یافت بزر گرفته، وذکر همه آن گنجهاء او در آن بود ، و خوشنواز آن تعویذ از بازوی او باز کرد و بگرفت و آن خواسته طلب میکرد تا بجای آورد .

فصل در ذکر خبر جنگ سوفرای [1] با خشنواز

پس خبر پیش سوفرای آمد که فیروز راچه افتاد ، سپاه عجم را گرد کردو گفت: چاره نیست تا خون فیروز را طلب نکنم موبد موبدان را ، و خون که ریخته است ، و فیروز دخت را رها نکنم . سپاه عجم اورا اجابت کردند و پسرانش قباد وبلاش را آنجا گذاشت که وی تاب ندارد و ملك معطّل فروهشت و کس را نداد ، و گفت مرا خون ملك طلب کردن فریضه‌تر، که ملك نگاهداشتن ، و سوی خوشنواز آمد با سپاه بیعدد ، خوشنواز دانست که وی تاب ندارد سپاه خویش را گرد کرد و بر جای همی بودوطلایه بیرون کرد . وسوفرای نیز طلایه بیرون کرد، پس یکسوار ازخوشنواز پیش سوفرای آمد ، سوفرای تیری بر پیشانی اسب او زد که اسب بیفتاد و بمرد و سوفرای آنمرد را اسیر کرد واورا پرسید که‌تو کیستی ؟ گفت : من یکی از طلایگان خوشنوازم . سوفرای گفت: برو و خوشنواز را بگوی که چنین زخم تیررا آراسته‌باش . فردا او دست و پای ازو باز داشت و سوفرای برفت و سوی لشکر خویش باز آمد .

آن سوار بنزدیك یاران رفت وآن اسب و تیر بر گرفتند و پیش خوشنواز بردند . چون خوشنواز آن زخم تیر بدید بترسید . وهیاطله بشمشیر حرب کردندی وتیرنتوانستی انداختن، رسولی فرستاد بسوی سوفرای و صلح خواست و گناه فیروز بود او غدر کرد و سو گند بدروغ خورد و عهدبشکست، تا خدای تعالی او را بگرفت و سپاه عجم ازآن جهت باز گشتند که بر همه روشن شد که‌وی ستم و غدر نمود .

---

[1] - وهوسوخرا بن ویسابور بن زهان بن نرسی بن ویسابور بن قارن بن کروان بن ابیدبن او بیدبن تیرویه بن کردنك بن ناور بن طوس بن نود کابن منشو بن نوذر بن منوشهر (طبری‌ص ۵۱۵) .

سوفرای گفت سپاه عجم همه باز فرستد و تن فیروز را باز فرستد تا بشهر خویش برند.
خوشنواز آن همه را اجابت کرد و آن خواستها همه باز داد. چون تن فیروز باز دادند
سوفرای گفت: بر بازوی فیروز تعویذی بسته بود بزر گرفته، و آن دیوان نامه بود مر
خواستهٔ وی‌را، هرچه بودش از زر و گوهر و جامه و فرش و ستور و سلاح، آنکه با خویشتن
داشت. چون بلشکر آمد و این ذکر گنجهاست و ما امروز گنج نامه ندانیم تا آن دیوان
نامه نیابیم و باز نگردیم تا آن بما ندهی. خوشنواز آن دیوان نامه را باز فرستاد و صلح
کرد و سوفرای باز گشت و عجم اورا بزرگ داشتند و خواستند که ملك او را دهند نستد
و گفت: از فرزندان فیروز[1] یکی‌را بنشانید. مردمان بلاش را بنشاندند و قباد بگریخت و
سوی خاقان رفت تا از وی سپاه بخواهد و ملك از برادر باز ستاند.

فصل در ذکر خبر پادشاهی بلاش بن فیروز ملك عجم

پس چون بلاش بنشست و تاج برسر نهاد و مردمان‌را بار داد و خطبه کرد وایشان
را وعده های نیکو کرد و سوفرای را خلیفه کرد، و بر مملکت خویش کار و تدبیر همه باو
سپرد و در جهان آبادانی و عدل کرد، و نپسندید که در آبادانی وی هیچ جای ویران
شود، و هر خانه که ویران شدی و خداوندجای از آنجا برفتی، وی مهتران محلّه را عقوبت
کردی و گفتی چرا این مرد را نگاهداشتی یا مرا آگاه نکردی تا نفقه بدادمی و
در سواد، شهری بنا کرد و آن را بلاش آباد نام کرد[2] و چهار سال ملك بداشت و
پس بمرد.

قباد سوی خاقان[3] رفته بود که سپاه آرد باپنج تن از مهتران عجم که هوای وی
خواستند، یکی زرمهر نام بود پسر سوفرای.[4] چون می رفتند در راه بحد نیشابور رسیدند

---

١ - واختلف فی مدة ملك فیروز فقال بعضهم کانت ستا وعشرین سنة و قال آخرون کانت
احدی وعشرین سنه (طبری ص ٥١٧).

٢ - بلاشاواز وهی مدینة ساباط التی بقرب المدائن (طبری).

٣ - خاقان ملك الترك (طبر ص ٥١٩).

٤ - زرمهر بن سوخرا (طبری).

وفرود آمدند بخانهٔ دهقانی در آن دیه ، وقباد سخت نیکو روی بود وهر که او را بدیدی بدانستی که اوملکزاده است . وآن دهقان‌را دختری سخت‌نیکوروی‌بود ، قباد بر آن دختر عاشق شده نتوانست ازخانهٔ آنمردرفتن ، سه روز آنجا بود . زرمهر گفت : ای‌ملك‌ازاینجا بباید رفتن . قباد قصّهٔ خویش به‌زرمهر بگفت‌و گفت : امروزمرا نه از ملك یادست ونه از جهان ، جزاین دختر ، زرمهر بترسید که قباد آنجا بماند و تدبیر آن کرد که بنزدیك خاقان شود ونباید که‌کار تباه شود ، و گروهی گفتند این بحدّ اصفهان بود زرمهر آمد و آن دهقان را و مادر دختررا گفت که : این مهتر ما مردی بزرگست وملك‌زاده است واو راکاری افتاده است وراه گذر است این دختر شمارا میخواهد . گفتند : این کیست واو را چه کار افتاده است وکجا میرود ؟ زرمهر گفت : من قصّهٔ او نتوانم گفت و لیکن مردی بزرگست و از پیش شماست و شما چون او داماد نیابید وچون کارش نیکو شود شما را پدید آید پس‌ایشان رابزبان نرم کرد تا اجابت کردند ودختررا بزنی بقباد دادند[1] وبدو سپردند . و قباد آن دختر را انگشترین داد که نگین‌آن یاقوت سرخ بود که‌بشب چون آفتاب‌بتافتی و کس قیمت آن ندانست . وچند روز آنجا بود .

پس برفت با زرمهر سوی خاقان ، و مادر وپدر دختر گفتند : که این ملکیست یا پسر ملك وما رااز ین بسیار شادی بوداگر بازآید . آن دختر درنه ماه پسری بزاد واو را انوشیروان نام کردند و همی پروردند . و قباد چهار سال پیش خاقان بماند پس او را سپاه داد تا بمملکت خویش باز آمد چون بیامد راه گذر هم بر آن دیه کردند . پدر دختر او رابه پسری بشارت داد که نوشیروان نام کرده بودند . قباد شاد شد واو را پیش خویش خواست سخت‌ماننده بقباد ، پس دیگر روز خبر آمد قباد را که بلاش مرده است وعجم بی‌ملك مانده اندواورا چشم همی دارند . قبادشاد شد و گفت : این زن وفرزند بر من مبارك آمدند پس پسر رابا مادر اوبر گرفت وبتربیت تمام بمداین با خویشتن برد، و برفت وبی‌جنگ وخصومت بملك بنشست و سپاه‌خاقان راباز فرستاد باهدیه‌هاء بسیار ، و تمامت ملك عجم او را مسلّم شد .

---

١ - واسمها نیونددخت (طبری‌ص٥١٩) .

فصل در ذکر خبر پادشاهی قباد بن فیروز

پس قباد بملك بنشست وسوفرای[1] راخلیفه کردوداد فرمودن کرد، و گفت: اگر تو بامن نبودی پسرت بامن بودوحق[3] او واجب شد بخدمت، که مرا کرد درین راه، وترا حق[3] برمن واجبست[2] که پدرم ترا استوار داشت وملك بتوسپرد، ودیگر آنکه خون فیروز را طلب کردی وآن خواستها همه باز ستدی وهمه کار خویش بیرون برده بدو سپرده، وسوفرای کار همی راند وشهر ها بنا کرد وهیچ ملك چنان بنا نکرد از شهرها بحدود پارس وآهواز که وی کرد نام او **ایکان**[3] وهم در پارس شهری بنا کرد نام آن شهر کازرون[4]، وحلوان دیز او بنا کرد و شهری دیگر بنا کرد بحدود خیلان، قبادآباد نام کرد، و امروز آن را قوادیان خوانند، وترمد نیز اوبنا کردوشهریست درتسمیة البلدان اوبنا کرد وآن را ورم خوانند ونیز آن را قبادیان خوانند[5] بر لب جیحون.

پس چون از ملك قباد پنجسال سال بگذشت سوفرای[6] همان کار همی داشت و مردمان وسپاه بر وی گرد آمده بودند وهیچ کار آن مملکت بدست قباد نمانده وسوفرای خود هیچکار بدو دست باز نداشته بود قباد آن ذل بر نتوانست داشتن، واو را بند نمیتوانست کردن، که همه سپاه سوفرای داشت.

پس قباد حیلت کرد ومردی بود او را شاپور[7] خواندندی، سپهبدی بود بدیهی نام او مهران، قباد شاپوررا بخواند،[8] وسپهبد، سالار باشد بزبان پارسیان، پس این شاپور با

---

١ - سوخرا (طبری).

٢ - ترا حق بر پدر من واجب (م-ن).

٣ - ار کان (م-ن،ب ح-ن) ، ارجان (طبری).

٤ - وبنی بکورة اردشیر خره فی ناحیة کازرین مدینة قباذخره وذلك سوی مدائن وقری انشاها وسوی انهار امتفرها وجیور عقدها (طبری ص ٥٢٠).

٥ - نام آن کیران آ نرا قباد آباد خوانند (م-ن).

٦ - سوخرای (طبری).

٧ - سابور المرازی الذی یقال للبیت الذی هو منه مهران وکان اصبهبذ البلاد (طبری ص ٥٢٠).

٨ - ودر حدود ری مردی بود واسپهبد نام اورا بخواند وباو مشورت کرد در خلوت واز سوخرای بنالید (م-ن)

همه سپاه خویش ازحد ری بیامد وقباد او را گرامی کرد و با وی خلوت برای مشورت اختیار کرد، واز سوفرای بنالید . سپهبد گفت : من ملک را از وی برهانم . پس چون روز بود سوفرای پیش قباد بایستاده بود سپهبد در آمد وایستاد وحدیث میکرد . سپهبد با سوفرای حدیث درشت کرد سوفرای جواب باز داد.[۱] سپهبد خشم گرفت واو را دشنام داد ! سوفرای باوی جنگ کرد وقباد خاموش شده بود ، سپهبد کمر بگشاد و بگردن سوفرای افکند واز پیش قباد اورا بیرون برد و بزندان کرد . و سوفرای مردی پیر بود وسپهبد جوان ، و سوفرای باوی برنیامد، و دیگر روز اورا بکشت.[۲] وقباد ازسوفرای برست وکار ملک بخود گرفت ، وتدبیرخود کردی وداد بگستردی .

گویند زرمهر را نیز بکشت و لیکن نه درستست ، و سپهبد که او را مهریان خواندندی ، ولیکن مهران نام آن دیه بود و قباد صد هزار مرد گرد کرد و بسوی ملک خزران شد وسپهبد را سالار کرد وجنگ کرد وظفر یافت وغارت و کشتن کرد وباغنیمت بسیار باز آمد وبحد ارمنیه شهری بنا کردنام آن آمل ، وبجای خویش باز آمد و بعدل وداد بنشست وده پسرش بود واز همه ایشان نوشیروان را گرامی داشت واو از همه دانا و عاقل تر بود وبارای وتدبیر ودر کفایت تمام زیرك وبا ادب بود .

فصل در ذکر خبر مزدك حکیم در عهد قباد

پس چون ده سال ازعهدقباد بگذشت مردی بیامدبسوی او ، نام او مزدك ، از زمین خراسان ، از شهر نسا . و دعوی پیغمبری کرد و ایشان هیچ شریعت نو ننهاد[۳] مگر همان شریعت مغی، وهمان مادر ودختروخواهر بحلال داشتن، مگر آنکه نکاح اززن بیفکند وملك

۱ - سوخرای اورا دشنام داد (م-ن) .

۲ - اورا در زندان هلاك کرد (م-ن) واستودعه السجن فحینئذ قیل نقصت ریح سوخرای وهبت لمهران ریح وذهب ذلك مثلا وامر قباد بقتل سوخرای (طبری) .

۳ - رجل یقال له مزدك مع اصحاب له قالوا ان الله انما جعل الارزاق فی الارض لیقسمها العباد بینهم بالتأسی ولكن الناس تظالموا فیها وزعموا انهم یاخذون للفقراء من الاغنیاء ویردون من المكثرین علی المقلین وانه من كان عنده فضل من الاموال والنساء والامتعة فلیس هو باولی به من غیره (طبری ص ۵۲۰) .

از خواسته [1] بر گرفت و گفت: خدای جهان میان خلق راست نهاده‌است، کس را کم یا بیش نداد چنان بود که همه کس بزن و خواسته باشد، [2] و هر که را خواسته بود نتوانست که گوید مران را که نیست ندهم، وزن هم‌چنین، وهم‌زن من آن را حلال است، وآن زن وی نیزمرا حلال‌است، هر که خواهد همی گیرد.

جوانان و بی خردانرا این مذهب خوش آمد و خلقی متابع او شدند و خبر وی بقباد برداشتند قباد او را بخواند و از مذهب او بپرسید قباد مردی بود بزنان گرونده و نگرنده. [3] این مذهب‌اورا خوش آمد و بدو بگرویده اورا دست‌قوی داشت‌تا این مذهب آشکارا شد وهر که راخواسته نبود آن دیگران همی گرفت وزن دیگر کس رامی گرفت و تا خواستی‌همی‌داشتی، و پس رها کردی. موبدان قباد را گفتند: این مذهب خطاست نپذیرفت، و مزد کیانرا تقویت میکرد و هر روز آن مذهب می‌افزود و مردمان‌در عذاب بودند ومتابعان مزدك افزون میشدند وخلقی‌از آن بستوه آمدند، پس پیش موبدموبدان آمدند و گفتند: این‌مردمان بسیار گشتند و کس ایشانرا قهر نتواند کردن، و ملك خود از ایشانست. موبدموبدان گفت: من این‌کار را هیچ حیلت ندانم کرد، مگر این ملك را عزل کنیم و ملکی دیگر بنشانیم تااین مردمان را قهر کند گفتند: تدبیر جز این نیست.

پس سوی قباد آمدند و تاج از سرش برداشتند و اورا از تخت ملك فرود آوردند و بزندان بازداشتند و سرهنگی باومو کّل کردند با خیل خویش، تا اورا نگاه دارد. و برادری‌بودقباد را، نام‌اوجاماسب، اورا بملك‌بنشاندند و تاج برسر وی نهادند، [4] ومزدك را بگرفتند و خواستند که او را بکشند پس متابعان گرد آمدند و بسیار شدند. [5] پس

---

١ - مال نیز مباه کرد (م-ن).

٢ - همه مردم درمال وزن انباز باشند (م-ن).

٣ - بزنان، نیك مایل بود(م-ن).

٤ - وقالوا لقباذ انك قدأثمت فیما عملت به فیمامضی ولیس یطهرك من ذلك الاباحة نسائك وارادوه علی ان یدفع الیهم نفسه فیذبحوه ویجعلوه قرباناً للنار فلما رای ذلك زرمهر بن سوخرا خرج بمنه شایعه من الاشراف باذلا نفسه (ص ٥٢٠).

٥ - متابعان اوگرد آمدند وغلبه کردند ومزدك‌را باز ستدند وسپاه گفتند تا قبادرا نکشیم (م - ن) و سپاه‌را گفتند (ب، ح-ن).

گفتند: تا ما قباد رانکشیم این بهتر نشود، و قباد را خواهری بود که در ملك عجم ازوی نیکوروی‌تر نبود ، و قباد را از وی فرزندی آمده بود آن خواهر آگاه شد بزندان آمد تااورابه‌بیند . موکّل زندانرا از خواهر قباد خوش آمد اورا گفت[۱]: اگر تو خویشتن را بمن دهی من قباد رابتو بنمایم. آنزن اورا وعده کرد و گفت: آنچه مراد تو باشد آن کنم . پس اورا بسوی قباد راه‌داد. خواهر قباد مرقبادرا گفت: که‌مردمان کشتن تو تدبیر کردند . قباد گفت: چه حیلت کنم؟ خواهر گفت بدان‌آمدم تاترا حیات کنم، و خواهر آنشب پیش قباد بود و کس فرستاد تا اورا سماطه آوردند و جامهاء شب نیز آوردند و از موکّل دستوری خواست که من امشب اینجاباشم. موکّل پنداشت که‌وی از جهت‌وعده همی گوید . اورا دستوری‌داد وجامهاء شب‌آوردند وقباد بخفت‌چون‌ازشب لختی بگذشت ، موکّل آن زنرا گفت: پیش من‌آی، زن بیرون آمد و گفت: من بر همان وعده‌ام که ترا گفتم ،ولیکن‌حائض‌شده‌ام وامشب‌زمان‌پاکیست، فردا شب با تو باشم و عجم نیز همچنین دست بزنان حائض درازنکردندی . موکّل‌بدین‌سخن او را استوار داشت ویکزمان حدیث کردند. پس‌آن خواهر با قبادبخفت . چون روزدیگرشد خواهرقباد را درمیان‌جامهٔ‌خواب پیچید وغلامی قوی را داد و گفت‌بیرون رو وبه‌خانه برو،خود از پس او بیرون‌آمد،موکّل گفت: ای‌غلام این چیست برسر تو؟ غلام گفت: جامهٔ شبست که قباد همی گوید برگیر و بخانه بر ،نخواهم که جامهٔ زنان حائض با من باشد و زن هم برین سخن بود ، موکّل را گفت: امروز پاك شدم ساخته باش تا غسلی کنم و امشب در کنار تو آیم، موکّل گفت: برو و آن زن برفت و قباد را ببرد و پنهان کرد چنانکه هیچکس ندانست که او کجا باشد. چون مردمان آگاه شدند، موکّل را بکشتند و قباد را طلب همی کردند، و مزدك او را همی‌دید و یکسال پنهان بود و مزدك قباد را گفت: متابعان من بسیار شدند وسپاه با ایشان نه‌بسبارند ،[۲] من ایشان را گرد کنم تا ترا بیرون آرند و با سپاه تو جنگ کنند . قباد گفت:این متابعان تو همه عامّه اند و غوغا با سپاه جنگ نتوانند کردن ،

---

۱ - موکل‌را خواهرقباد بدل خوش‌آمد (م-ن) .

۲ - وسپاه باایشان نه‌بس باشد (ب،ح-ن) .

مرا هم سپاه باید تا ایشان را بکشم[1]، او را باز گردانید وهمی بود تادانست که‌اورا طلب نکنند.

پس بیرون آمد و برفت گروهی گویند، سوی‌ملک‌ترك رفت. و در بعضی اخبار چنین است که: مادر نوشیروان‌را درین‌سفر بخواست[2]. چون قباد برفت مملکت بر جاماسب راست شد و کوچك بود داد نتوانست کرد[3]. و مردمان با داد قباد عادت کرده بودند، ایشانرا آرزوی قبادخواست‌و قباد سوی‌آن‌ملك پنجسال بماند، پس اورا سی هزار مردازو بازآمد، و مردمان در آرزوی او بودند ، ملك باو سپردند و از وی عذر خواستند و قباد عذرشان بپذیرفت و جاماسب را عفو کرد وبمملکت‌بنشست. وجاماسب شش سال‌درملك مانده بود و قباد داد بگسترد و سیاست نیکو میکرد و کس را از سیاست نکشت‌ومزد- کیانرا آن‌قوّت نکرد که‌بروز گارپیشین، از پنهان دل با ایشان همی‌داشت ودرآشکارا ایشانراقوّت‌نکرد،[4] و چهل وسه سال در ملك بود با این شش سال که برادرش‌جاماسب بود. پس‌چون‌کارش بآخر رسید پیش‌ازمرك، نوشیروان ولی عهد کرد و اورا عهد نوشت که از همه پسران او کافی تر بود و با ادب وفرهنگ تر، چون کار قباد بآخررسید، نوشیروان بر تخت مملکت‌بنشست،و عدل آغاز کرد و باج و ساو برخلق نهاد و بر دشمنان

فصل در ذکر خبر خراج که در عهد قباد

و انوشیروان چگونه نهادند

پیش از قباد در جهان خراج نبود مگر ده‌یك و پنجیك و چهار یك ، و جای بود

---

١ - هم سپاه ملکی باید تاایشان‌را جواب گوییم(م-ن).

٢ - وانه منزل فی‌مبدئه الیها بابر شهر برجل من‌عظماء اهلها لـه ابنة معصر وان‌نكاح ام‌کسری انوشروان و ان‌کان فی‌سفره هذا وان قباذ رجع من سفره ذلك معه ابنه انوشروان وامه (طبری٥٢١).

٣ - اماکودك بود داد وعدل نتوانست کردن (م-ن) -

٤ - وان قباذ غزا بعد ذلك بلادالروم و افتتح منها مدینة من‌مدن الجزیرة تدعی آمدوسبی اهلها وامر فبنیت فی‌حد مابین‌الفارس وارض‌الاهواز مدینة سماها رام قباذ وهی‌التی‌تسمی برمقباذ وتدعی ایضاً ارجان و کورکورة وجعل لها رساتیق من‌کورة سرق‌و‌کورة رام‌هرمز(طبری‌ص٥٢١)

که بیست یك گرفتندی بر مقدار آبادانی و نزدیکی و دوری آب، پس قباد بگفت: تا همه مملکت مساحت کردند تا خراج معیّن کنند، و خمس و ربع و عشر بر دارند. قباد بمرد و وصیّت کرد مر نوشیروان را، که این مساحت تمام کن و خراج نه، و مردمان از سختی ده و یك و پنجیك برهان، و این راسببی بود که قباد چنین کرد و محمّد بن جریر تمام نگفته است، و من بگویم: روزی قباد نشسته بود و در روستای سواد می‌رفت، و موبد موبدان باوی بود. پس قباد تنها از پی صیدی میرفت و وقت انگور رسیدن بود، قباد بسر کوهی رسید نظر کرد بزیر آن کوه دیهی دید چشم او بر زنی افتاد که بر سر تنوری ایستاده بود و نان می‌پخت، و پسر کی سه ساله پیش وی ایستاده، نا گاه بباغ در آمد و خوشهٔ انگور بگرفت و خواست که بخورد آن زن پسرك را بزد و نگذاشت. و آن انگور از وی بگرفت و بر شاخ رز بست. قباد را از آن عجب آمد از بخیلی آن زن، از کوه فرود آمد و بر آن باغ رفت و آنزن را گفت: این رز از آن کیست؟ گفت از آن من، گفت: این کودك از آن کیست؟ گفت: از آن من، گفت: آن انگور چرا از وی بگرفتی و او را بزدی و این مقدار انگور بفرزند خود روانداشتی؟ زن گفت: مارا برخواستهٔ خویش امر نیست، زیرا که ملك را در این نصیب است تا کس ملك نیاید و بهرهٔ ملك جدا نکند و حرز نکند، ما دست بدین رها نیاریم کردن، قباد گفت: این چنین که تو میگوئی چنین است در همه پادشاهی؟ گفت: همه جای چنین است.

قباد را دل بسوخت بر رعیّت و بر سر کوه بر رفت، تاسپاه فراز آمد. و موبد موبدان بیامد قباد این قصّه بگفت و گفت: من این نه پسندم که کس خواستهٔ خود رانیارد تصرّف کردن، از جهت من، و درخت بنشانند و بار آورد و از بهر من دست بدان نیارند برد، این را تدبیری کنید که مرا بر ایشان وظیفه بود و خواستهاء ایشان بر ایشان مباح بود تا هر چه خواهند کنند[1]. موبد موبدان و وزیران گفتند: این را تدبیر آنست که زمینهاء همه مملکت و رزها مساحت کنی تا هر چند جفت بود، و درختان بار آور بشمری تا چند بود پس هر جفتی زمین، و هر جفتی رز و بر هر درختی بار آور، خراجی معیّن کنی، بر هر جفتی زمین

---

۱ - این را تدبیری باید کردن که هرسال چیزی بدهند و باقی بر ایشان مباح باشد (م-ن،ب،ح-ن).

یکدرم یادو درم، وهر که که خواهد بستاند قباد گفت: چنین کنید بخانه رفت ومسّاحان را گرد کرد تاهمه مملکت را مساحت کنند. واین بآخر عمر قباد بود واو را مرگ فراز آمد و هنوز مساحت تمام نکرده بود. پس چون دانست که خواهد مردن، نوشیروان رابگفت که این مساحت‌را تمام کن واین وظیفه خراج بنه. نوشیروان آن مساحت تمام کرد وخراج معیّن کرد واین دراخبار نوشیروان گفته شود.

فصل در ذکر اخبار ملوك عرب در عهد قباد

در اخبار نوشیروان پیدا کرده‌ام که مرگ قباد چون بود، و محمّد بن جریر گوید که: عرب اورا بکشت و سبب کشتن قباد آن بود که وی زهد گرفت و خون نریختی و کس را نکشتی و با کس جنگ نکردی و مزدك اورا بران داشت. پس هیبت اواز دل ملوك بشد چون از حرب اوایمن شدند، همه ملکان درپادشاهی او طمع کردند و ملك عرب از دست وی بود، که نام وی نعمان بن منذر بود و نشست وی بحیره بود، و در شام ملکی بود، نام وی حارث بن عمرو بن حجر الکندی،[1] از دست ملك یمن، آن تبع که در یمن بود. این حارث از شام بکوفه آمد بحیره، ونعمانرا بکشت و ملك عرب را بگرفت، و قباد اورا کس فرستاد که این ملك بی فرمان من بگرفتی، ولیکن من بتو ارزانی دارم باید که با من دیدار کنی، تا همان رسم که مرنعمانرا داده بودم ترا دهم وحدّ زمین عرب ومملکت تو پیدا کنم تا عرب از آن حدّ درنگذرد. و حارث بیامد و با قباد در حدّ سواد عراق بنزدیك مداین دیدار کرد، و در یکجای بنشستند قباد غلامی را گفت: که چیزی شیرین بیار تا بخوریم، وبیکجای، هم طعام، شویم.[2] غلام طبقی خرما بیاورد و پیش ایشان بنهاد آن نیمه سوی قباد بود دانه بیرون کرده وبجای دانه مغز بادام کرده، و آن نیمه که سوی حارث بود با دانه بود، چون قباد خرما بر گرفتی و بدهن بردی هیچ دانه بیرون نیاوردی، وحارث خرما خوردی و دانه بیرون آوردی. پس قباد گفت: حارث را که این چیست که بیرون

---

۱ - حجر بن عدی الکندی (طبری ص ۵۲۲).

۲ - هم نمك شویم (ب، ح-ن).

می‌اندازی؟ حارث گفت: این دانه خرما نزد ما اشتر خورد،[1] و من آدمیم نه اشتر! قباد خجل شد چون خرما تمام شد، قباد حارث راحدّ نهاد که حدّ عرب از بادیه است تا کوفه، و تا لب رود فرات ازین سواد عراقست. و نباید که از لب رود فرات هیچ کس از عرب ازین سوی آید. وحارث قبول کرد و پراکنده شدند.

حارث سخن قباد را خوار داشت و عرب را نگاه نداشت و عرب ازین سوی فرات آمدند. و روستاهاء سواد غارت کردند، وچون خبر بقباد آمد کس سوی حارث فرستاد که سخن مرا نگاه نداشتی. حارث گفت: این دزدان عرب اند که روز و شب همی تازند هر سوی، من ایشانرا نگاه نتوانم داشت تا مرا ساز نبود، و نیروی آن نبود ایشان را، چون باز دارم. پس قباد از روستاهاء سواد که بر لب فرات بود شش دیه بزرگ بحارث داد. حارث بگرفت. پس از آن عرب را نگاه داشت تا از لب فرات نگذشتند و بحدّ عجم در نرفت. پس حارث کس فرستاد بتبع ملک یمن که این ملک عجم زبونست، و او را خطری نیست و من با وی چنین و چنان کردم و اگر تو با سپاه یمن بیایی ملک عجم بگیری. تبع سپاه بسیار گرد کرد و بیامد و برلب فرات فرود آمد و بحیره بنشست که نتوانست شدن، ازبسیاری سپاه، بدیهی آمد نام او نجف از دیههاء کوفه و از فرات رودی ببرید تا بحیره آمد، و بنجف آمد و آنجا بنشست، وتبع را برادرزاده بود نام او شمر.[2] اورا باسیصد و بیست هزار مرد[3] بجنگ قباد فرستاد، وقباد بگریخت و بهزیمت شد و بری رفت. و شمر از پس وی بیامد و درری اورا بکشت، و بتبع نامه کرد تبع بگفت که: برو و با سپاه بخراسان رو و همه شهر را بگشای و هر شهری که بگشائی آن، تراست و از رود جیحون بگذر و بحد ترک در رو، و ملک چین را بگیر. وتبع را پسری بود نام او حسّان، اورا با سیصد و بیست هزار مرد بفرستاد بچینستان، براه دریا، از عراق بعمّان فرستاد و گفت: ازعمّان بدریا نشین و بچینستان رو وهر که بگیرد، ملک چین او راست.[4]

---

۱ - قباد گفت نزدیک ما دانه خرما اشتران خورند (م-ن).

۲ - شهراً ذاالجناح (طبری ص ۵۲۳).

۳ - سیصد و شصت هزار مرد (م-ن).

۴ - هرچند ملک بگیری تراست (م-ن).

برادر زادهٔ دیگر بود تبع را ، نام او یعفور ،[1] او را نیز با پانصد هزار سوار بروم فرستاد و گفت : هرشهری که بگشائی آن، تراست وی برفت و بسیار شهرها بگشاد و تا ملک قسطنطنیه برفت و همه ملک روم بگرفت ،وحسّان بدریا نشست ازعمّان وبچین رفت و ملك چین بگرفت وشمر ،تیز از جیحون بگذشت ، و بسمرقند آمد و آن حصاری محکم بود، ملک درحصاررفت . و شمر یکسال بردرحصار بنشست و هیچ نتوانست کردن ، یکشب گرد حصار میگشت مردی رابگرفت از دربانان حصار، و بلشکر گاه خویش آورد و اورا گفت: ملک این شهرچه مردیست بدین زیر کی و هشیاری که از یکسال بازحیلت میکنم و این حصار نمیتوانم گشاد، گفت :این ملک هیچ دانای نیست که وی سخت ابله شده است و ویرا بجزمی خوردن کار نیست و شب و روز مست باشد ،و لیکن اورادختریست که این تدبیر وی میکند و این حصار و سپاه را او میدارد ، شمر در دل خود گفت که تدبیری که زنان کنند آن کار آسان بود. آن مرد را گفت:آن دختر شوهردارد؟ گفت: نه . شمر آن مرد را هدیه داد و گفت. مرا بتو حاجتست که پیغامی از من بدختر رسانی . گفت رواست. شمریکی حقّهٔزرین بیاورد و پر ازیاقوت و مروارید وزمرّد کرد و گفت: بگیر وبدان دختردهو بگو که من ازیمن بطلب تو آمده ام و مرا این پادشاهی بکار نیست، زیرا که همه خراسان وعجم مراست، باید که خود را بزنی بمن دهی و با من چهار هزار تابوت زراست ،آن همه بتو فرستم و این شهر بپدرت بخشم، چون این کار برآید و تمام شود، مگراز وی مرا يك پسری آید وملك عجم وچینستان اورا باشد، ومن بشب نخست این تابوتها بوی فرستم پس آنگاه اورا بخواهم .

آن مرد همانشب بسمرقند درآمد، واین سخن دختر را بگفت، و دختر بدان قرار داد وهمانشب آن مرد را بآن فرستاد باجابت کردن، وسخن بر آن نهادند که فردا شب آن تابوتها بفرستد ودر شب بشارستان آرند، چنانکه کس نداند. وسمرقندراچهار دربود[2]، بگفت که کدام در شهر بگشایم، ودیگر روز شمر چهار هزار تابوت بیاورد ودر هر تابوت دو مرد بنشاند باسلاح تمام، بمقدار دوازده هزارمرد، در سمرقند فرستاد، وایشان را گفت:

---

۱ - یعفر (طبری ص ۸۲۵) .

۲ - و حصار را چهار دیوار بود (م-ن) .

من سپاه بر نشانم، وهمه را گرد اگرد حصار بر پای کنم، چون شما در شهر روید سرهای تابوت بگشایید و بیرون آیید و جرسها بزنید تا من بدانم وهر مردی را جرسی داده بود پس در حصار بگشایید تا من باسپاه در آیم، چون نصف از شب بگذشت[۱] رسول دختر در آمد وآن تابوتها بر خران در آورد وشمر باسپاه برنشسته بود چون بدر حصار رسید آن مردمان از تابوتها بیرون آمدند وجرسها بزدند ودر حصار بگشادند وشمر، با سپاه بشهر در آمد وشمشیر بکشیدند وتاروزهمی کشتند، تا خون چون جوی برفت، وملك رابکشت و دخترش را بگرفت، ویکسال. آنجا بماند و در کتاب تسمیة البلدان چنین است که : سمرقند راآن وقت چین خواندندی، و چینیان آنجا بودند و در وکاغذ چینیان نهادند. و شمر آنشهر بـر نام خویش کرد بپارسی-سمر کند، وبتر کی- کند شهر بود، و بپارسی، سمرقند.[۲] پس شمر سپاه بکشیدوبتر کستان رفت وازتبّت بگذشت وبچینستان شد، حسّان رایافت بسه سال پیشتر ازآن، وآنجا رسیده بود ملك بگرفته پس هر دو آنجا بودند واز آنجا براه مغرب بیمن بازرفتند[۳]. و در خبر است که چون ایشان بیمن باز رفتند تبع بیمن باز رفته بود و رسیدن تبع بیمن آن بود که چون شمر را بـری فرستاد و قباد را بکشت. و شمر از آنجا بسمرقند آمد، وپسر را بسوی دریا بچینستان فرستاد، و یعفور را بروم،[۴] وخواست که خـود ملك عجم بگیرد و بجای قباد بنشیند، عجم گرد آمدند و نوشیروان رابنشاندند و نوشیروان با سپاه عجم آهنگ تبع کرد وتبع بیمن بازرفت وحارث بن عمرو بشام رفت ، ونوشیروان، منذر بن نعمان الاکبر را بیاورد و ملك عرب بدو داد و پادشاهی برنوشیروان راست باستاد وهمه دشمنان اطراف را از مملکت خویش براند.

فصل در ذکر خبر پادشاهی انوشیروان بن قباد

چون نوشیروان در مملکت بنشست، داد کرد. و در روزگار پدرش مردمان از وی

---

۱ - چون نیمه شب بود (م-ن).

۲ - سمرکند، بترکی و بعربی سمر قندشد (م-ن).

۳ - از راه یمن بعرب رفتند (م-ن).

۴ - معفررا بروم (م-ن) یعفر (طبری).

عقل و تدبیر دیده بودند، چون نوشیروان بر تخت بشست [۱]، همه مردم شاد شدند و نخست بگفت: تا مزد کیانرا بکشتند، [۲] و هر مالی که در دست ایشان بود آنرا خداوند نبود بدرویشان داد، و هر زنی که ایشان داشتند بخداوند آن داد، و درویشان را گفت: که کاری کنید [۳] و از مردمان چیزی مخواهید و هر که تن درست بود گفتی کشاورزی کن، و هر که نابینا بود اورا از خزانهٔ خویش چیزی داد، و گفت نخواهم که در پادشاهی من درویش بود و کشاورزان را گفت: تا هیچ زمین را بی کار نمانند و هر که تخم نداشت از آن خود بداد، و هر کجا زمین ویران بود بگفت تا آبادان کردند و هر زنی که شوهر نداشت اورا بشوهر داد، و هر زنی که درویش بود اورا ازخزانه، جهاز کرد و بگفت تا خداوندان ساز و برگ را، زن دادند و سپاه را بنگریست و ایشان را روزیها داد وصلت بخشید و آتش خانهارا تعهّد کرد، و هنرمندان را چیزها داد و حاکمان و کاردانانرا بگزید مردمان پارسا و ثقه و کارهاء دین راست کرد و در پنجسال ملک بر وی راست شدو دنیا راآبادان کرد و هر چه اردشیر بابک را کتب بود، و سیرتهاء نیکو و وصیّت وعهد بود، همه

۱ - فلما ملكت كتب الى اربعة فاذو سبانين كان كل واحد منهم على ناحيه من نواحى بلاد فارس ومن قبلهم كتبا نسخة كتابه منها الى ناذوسبان آذر بايجان بسم الله الرحمن الرحيم من الملك كسرى ابن قباذ الى وارى بن النخيرجان فاذوسبان آذر بايجان وارمينية وحيزها ودنباوند وطبرستان وحيزها ومن اقبله سلام فان احرى ما استوحش له الناس فقد من تخوفوا فى فقدهم اياه زوال النعم و وقوع الفتن وحلول المكاره بالافضل فالافضل منهم فى نفسه اوحشمه اوماله او كريمه و انالا نعلم وحشة ولا فقد شىء اجل رزيئة عند العامه ولا احرى ان تعم بـه البلية من فقد ملك صالح (طبرى ص ۵۲۵) .

۲ - وان كسرى لما استحكم له الملك ابطل ملة رجل منافق من اهل نسا يقاله زراذشت بن خركان ابتدعها فى المجوسية فتابعه الناس على بدعته تلك وفاق امره فيها وكان ممن دعاه العامة اليها رجل من اهل مزرية يقال له مزدق بن بامداذ ، وكان مما امر به الناس التأسى فى اموالهم واهليهم وذكر ان ذلك من البر الذى يرضاه الله ويثيب عليه احسن الثواب .... وقتل كسرى بشراً كثيراً ثبتوا عليها ولم ينتهوا عما نهاهم وقوما من المنانية وثبت للمجوس ملتهم .

وكان يلى اصبهبذة وهى الرياسة على الجنود قبل ملكه رجل وكان اليه اصبهبذة البلاد ففرق كسرى هذه الولاية والمرتبة بين اربعة اصبهبذ بن منهم اصبهبذ المشرق وهو خراسان وماوالاها واصبهبذ المغرب و اصبهبذ نيمروز وهى بلاد اليمن واصبهبذ آذر بايجان وماوالاها وهى بلاد الخزر (طبرى ص ۵۲۵ - ۵۲۶) .

۳ - كار كنيد تا تن درست باشيد واز مردم چيزى مخواهيد (م-ن) .

بنوشت وبکارداشت،[۱] پس سپاه بکشید و بانطاکیه رفت وآنجا در حساب شامست[۲] دردست ملك روم بودآنرا بگشاد و ویران کرد.

پس گفت این شهر نیکوست، پس گفت تا شهر را و بناء آنرا بر کاغذی صورت کردند. پس در پادشاهی خویش شهری بنا کرد بنزدیك مداین و آنرا رومیه نام کرد، و مردمان انطاکیه همه آنجا آورد، و چنان ساخته بود بازارها و محلتهاء رومیه که هر که از انطاکیه آنجا آمدند چنان دانستند که آن خود شهر ایشانست از راستی و نیکویی که بنا کرده بود. و هر کسی بخانه رفت و بنشست. پس سپاه بکشید و بجنگ هرقل

---

۱ - وارتجع بلادا كانت من مملكة فارس خرج بعضها من يد الملك قباذ منها : دلسند وبست والرخج وزابلستان وطخارستان ودردستان وكابلستان واعظم القتل فى امة يقال لها البارز واجلى بقيهم عن بلادهم واسكنهم مواضع من بلاد مملكة فاسرت امة اخرى يقال لها صول امر بهم فقتلوا ماخلا ثمانين رجلا من كماتهم استحياهم وامر بانزالهم شهرام فيروز ، وان امة يقال لها (ابخز) و امته يقال لها (بنجر) و امته يقال لها (بالنجر) و امته يقال لها الان تما لئو على غزو بلاده واقبلوا الى ارمينية ووجه اليهم جنود فقاتلوهم واصطلموهم ماخلا عشرة آلاف رجل منهم اسروا فاسكنهم آذربايجان وماوالاها وكان الملك فيروز بنى فى ناحية صول و الان بناء بصخر ارادة ان يحصن بلاده عن تناول الامم اياها واحدث قباذ بن فيروز من بعد ابيه فى تلك المواض بناء كثيرا حتى اذا تلك كسرى امر فبنيت فى ناحية صول بصخر منحوت فى ناحية جرجان مدن وحصون وآكام وبنيان كثيراً ليكون حرزاً لاهل بلاده يلجؤون اليها من عدوان دهمهم وان سنجبوا خاقان كان امنع الترك واشجعهم واكثرهم جنوداً وهو الذى نازل وزر ملك الهياطلة غير خائف كثرة الهياطلة فقل وزر ملكها وغنم اموالهم واحتوى على بلادهم الا ماكان كسرى غلبه عليه منها و انه استمال ابخز و بنجر و بلنجر فمنحوه طاعتهم واعلموه ان ملوك فارس لم يزالوا يتقونهم بفداء يكفونهم به عن غزو بلادهم وانه اقبل فى مائة الف وعشرة آلاف مقاتل حتى شارف ماوالى بلاد صول وارسل الى كسرى فى توعد منه اياه واستطالة عليه ان يبعث اليه باموال والى ابخز و بنجر و بلنجر بالفداء الذى كانوا يعطونه اياها قبل ملك كسرى وانه ان لم يعجل بالبعث اليه بماسأل وطى بلاده وناجزه فلم يحفل كسرى بوعيده ولم يجبه الى شىء مما سأله لتحصينه كان ناحية باب صول ومناعة السبل والفجاج التى كان سنجبوا خاقان سالكها اياه والمعرفته كانت بمقدرته على ضبط ثغر ارمينيه بخمسة آلاف مقاتل من الفرس والرجاله فبلغ سنجبوا خاقان تحصين كسرى ثغر صول فانصرف بمن كان معه الى بلاده خائباً ولم يقدر من كان بازاء جرجان من العدو للحصون التى كان امر كسرى فبنيت حواليها ان يشنوها بغارة ويغلبوا عليها (طبرى ص ۵۲۶ - ۵۲۷)

۲ - وآنجا ازشامست (ب،ح،ن).

رفت، ملك روم و بسیار شهر بگشاد [١]، و هرقل بقسطنطنیه رفت و سوی نوشیروان کس فرستاد و باج و ساو قبول کرد. پس سپاه از روم بیرون آورد و بخزران رفت، و آنجا کشتیهای بسیار کرد و ویرانی و تباهی، به بدل آنکه ایشان کرده بودند در عجم بوقت پدرش، و از آنجا بارمنیه رفت و زمین کرکان و آنرا بگشاد [٢]، پس باز بمداین آمد وهمه پادشاهی راست کرد، و چون مملکت بر نوشیروان راست شد آرزو آمدش که ببلخ رود و ملك هیاطله رابکشد، آنکه فیروز را کشته بود، و طخارستان و گرجستان بگشاید [٣] و زمین بلخ با زمین ترك نزدیك بود و میان خاقان و نوشیروان دوستی بود. نخست بخاقان کس فرستاد و دختر اورا بزنی خواست و بسیار هزینه کرد تا دخترش بیاورد، و با خاقان عهد کرد. پس از آنکه بیکسال نامه بنوشت و ازو سپاه خواست برای کار هیاطله، خاقان سپاه بسیار از ترك بفرستاد سوی بلخ و نوشیروان سپاه بکشید و ببلخ رفت و از یکسوی ترك درآمد و سپاه هیاطله را در میان گرفتند و ملك هیاطله را بکشت و خواستهاء او غارت کرد، و پادشاهیش ویران کرد و از آنجا بترکستان [٤] رفت. پس بپادشاهی خویش باز آمد و چهل و هشت سال در ملك بود [٥]، و ملك عرب بمنذر بن نعمان الاکبر داد و بحیره بنشاندش و هفت سال برآمد و باز به پسرش داد، المنذر بن منذر بن ماء السماء، و نام مادرش ماء السماء بود [٦] و منذر را دودشمن پدید آمد: یکی از سوی مشرق، ویکی از سوی مغرب، با هر دو جنگ کرد و بر هر دو ظفر یافت، خویشتن را ذوالقرنین نام کرد، در عرب او را ذوالقرنین خواندندی. و چون او بمرد نوشیروان پسرش را که،

---

١ - وباسکندریه‌شد و بگشاد وملك‌روم بقسطنطنیه شد (ب،ح-ن)، وقسطنطنیه واسکندریه را به صلح بگرفت (م-ن).

٢ - ازراه دریا به یمن رفت وبعدازآن برلب دریا بنشست تا ملك یمن مطیع شد وباج قبول کرد (م-ن).

٣ - میخواست که طخارستان وغرجستان بگشاید (م-ن).

٤ - به فرغانه وترکستان رفت (م-ن،ب ح-ن).

٥ - وکان مولدالنبی ص فی آخر ملك انوشیروان وقال هشام وکان ملك انوشیروان سبعاو اربعین سنة (طبری ص٥٢٩).

٦ - بدرش نماند ومادرش‌را ماءالسماء نام بود و اورا بمادر باز خواندندی (م-ن) وامة ماءالسماء امرأة من النمر وهی ماریة ابنة عوف بن جشم (طبری).

عمرو بن منذر بود ملك عرب داد . و مادر عمرو را هند نام بود و عرب او را عمرو بن هند خواندندی ، چون عمرو بن المنذر[١] بمرد ، ملك عرب بنعمان المنذر داد ، و برادر عمرو .

این همه ملوك از قبل اکاسره[٢] بودند و بحیره نشستندی ، و از حیره تا موصل و جزیره و بعضی اززمین شام هیچکس را ازملوك عرب نبود ، تا بآخر بدست نوشیروان افتاد و بعضی از زمین بادیه[٣] ملوك حیره داشتند و زمین حجاز و مکّه و مدینه ، و از آن سوی تا یمن بدست ملوك عرب بود، بلکه بدست نوشیروان نیز نبود ، اما درآخر کار بدست نوشیروان افتاد و سبب آن بگویم که چه بود ، و ملك عرب از دست ملوك حمیر چگونه بستد و بدست ملوك حبشه چگونه افتاد . سیف بن ذی یزن بسوی نوشیروان آمد و سپاه خواست و ملك یمن بگرفت از قبل نوشیروان، و پس از آن کارداران نوشیروان بیمن باز شدندی و پیش از آن ملك یمن بدست ملوك حمیر بود. وآن تبعان بودند، وهر ملکی از ایشان که بنشستی او را تبع خواندندی و این زمینهاء حجاز و مکّه و مدینه را ملك نبود و مکّه را تهامه خواندندی، و مدینه را حجاز ، و نعمان را ملك عرب بزرگ داشتی . و لیکن خراج ندادندی و کس را بامیری نپذیرفتندی، ومهتر مکّه عبدالمطّلب بود ،و اوس و خزرج مدینه داشتندی دو قبیله بودند و از ایشان یکی بر مدینه مهتر بودی و آن عرب که درمدینه بودندی بهرحی مهتر بودندی،وهمه یمن و حجاز بت پرست بودند و ملوك که بگرد مکّه و مدینه بودندی ایشان را رنجه نداشتی ،نه ملوك شام و نه ملوك یمن[٤] و نه ملوك حبشه و نه ملوك حیره و نه ملوك عجم،زیرا که ایشان درویش بودند در مکّه و مدینه و بادیه ، وعیش کردندی بسختی ، بشام وحبشه شدندی ببازرگانی ،و از آنجا طعام آوردندی[٥] وهر ملکی را جدا گفتندی، ما دوستدار توییم ، وملکان ایشان را عطا دادندی ،و گاه گاه از ملکان یمن و حمیر چون ملکی بزرگ بودی و سپاه بسیار داشتی بیرون آمدی از یمن

---

١ - چون عمرو بن هند بمرد (ب،ح-ن) .

٢ - از دست اکاسره بودند (ب،ح-ن) .

٣ - و بعضی ازبادیه تابحد بحرین (م-ن) .

٤ - نه ایران ونه شام و نه یمن (م-ن) .

٥ - طعام وعطا دادندی(م-ن) .

و بحدّ حجاز بر گذشتی ،ایشان او را گفتندی: مابطاعت تو آمدیم و ازینجا بسوی روم و شام‌رفتندی، و هیچ ملك آهنگ آنجا نکردی ، پس چون از پادشاهی ایشان حکایتی روشن نبود ،ازپادشاهی نوشیروان بیست سال بگذشت،عبدالمطّلب که مهتر مکّه بود او را پسری آمدنام او عبدالله، و او پدر پیغمبرما صلی الله علیه و آله وسلم بود ، چون‌بیست و دو سال گذشته بود [١] و در آنسال‌بود، که ابرهۀ حبشی سپاه و پیل آورد که‌خانۀ کعبه را ویران کند ، و آن ملك از حبشه بود و سبب آن چنان بود که ملك یمن از دست ملوك حمیر بدست حبشه‌افتاد ، وقصّۀ آن‌بگویم و آن پیش‌از روزگار نوشیروان‌بودبوقت‌اردوان [٢]. ملك‌یمن حبشه داشت از ملوك حمیر وآن تبعان شده .

فصل در ذکر خبر ذوالیزن حمیران

پس چون ابو نیکسوم بن ابرهه [٣] بپادشاهی بنشست، ومر حبشه‌را هم چنان بر گماشت بر یمن، چنانکه ابرهه بزنان و فرزندان و خواستهاشان ، بیمن مردی بود از فرزندان ملوك حمیر از تبعان پیشین و نعمت ازوی رفته وصبر میکرد و خاموشی کرد و نام او عیاض [٤] و کنیت اوابومرّه ولقب اوذویزن، از بهر آنکه از فرزندان ملوك پیشین بود او را حرمت‌داشتندی، و او را زنی بود از فرزندان‌علقمة بن‌اکل المرادی ،آنکه‌ملك یمن بسالها اورا بود، ودر همه یمن زنی ازو نیکو ترنبود، و سخت باترای‌وتدبیر، چنانکه ملك و ملکزادگان‌باشد. و او را پسری آمده بود از ذوالیزن دو ساله‌شده بود، نام وی معدی کرب، و لقب وی‌سیف. و ابرهه را خبر آمده بود ذوالیزن را بخواند و گفت این زن را دست باز دار و اگر نه ترابکشم. ذوالیزن آنزن را از بیم جان دست‌باز داشت، و ابرهه آن زن رابزنی کرد واو را بخانه برد باآن پسرك‌خرد، وهر دو رامیداشت باعیالان

---

١ - وچون بیست ودوساله شد [یعنی عبدالله] پیغمبر ما تولد نمود وازپادشاهی نوشیروان مدت چهل ودوسال گذشته بود ودر این سال بود که ملك برحبش سپاه آورد (ب،ج-ن) .

٢ - بوقت اردوان وملوك‌طوایف که حبشه داشتند (م-ن) .

٣ - یکسوم بن ابرهه(طبری‌ص٥٥٧) .

٤ - نام او ابوالعباس (م-ن) ابومرة الفیاض(طبری) .

خویش. چنانکه‌دارند. و سیف را چون فرزند خویش‌داشتی، سیف بزرگ شد و پنداشت که پدر وی ابرهه است .

ذوالیزن چون زن ازو برفت ازشرم و ننگ دریمن‌نتوانست، بودن، ازآنجا برفت وهر چه داشت برگرفت، و بزمین روم شد بدر قیصر، و او راآگاه کرد که مردمان من بچه سختی اندر حبشه،و نسب خویش بگفت که: من ازحمیرم از فرزندان فلان‌تبع ، که یمن را ملك بودند چندین‌سال، واز قیصر سپاه خواست تاباز یمن‌بگیرد، وقیصر را ساو و باج دهد، وملك‌روم ویمن هر دو قیصر راباشد.[۱] پس قیصر جواب‌داد که: ابرهه هم دین ماست، وما برهم دینان خویش سپاه نفرستیم. واگر بر توستمی هست تا ترا نامه دهم‌تا از تو ستم‌بردارد. ذوالیزن گفت :آن‌ستم که بر منست بنامه توازمن نرود. پس بازگشت وروی بنوشیروان‌نهاد، چون بحیره رسید نعمان بن منذر آنجا ملك بود برعرب؛ ذوالیزن نزدیك وی رفت ونسب خویش‌بگفت . نعمان جدّ اورا بشناخت وایشان ازحمیربودند، از فرزندان ربیعة بن نصراللحمی ، گروهی گفتند: این ملك عمرو بن‌هند بود، و هم از دست نوشیروان بود، ذوالیزن‌را نیکوئی کرد و از اوّل‌کار وحال وی بپرسید.وی قصّهٔ خویش بگفت که بمن چه رسیده است و بدر قیصر رفتم واز وی‌مرا کاری‌برنیامد، نعمان گفت : من بسالی یکبار بدر نوشیروان‌روم، وماهی بباشم‌بخدمت او، پس بیایم[۲] تو بامن بباش‌تا وقت رفتن من ، تامن‌ترا باخویشتن‌ببرم ، ذوالیزن پیش نعمان می بود . چون وقت رفتن نعمان بود ذوالیزن باوی برفت . وبدر نوشیروان رفت .

پس نعمان پیش رفت ورسم خدمت‌بگزارد، روزی چند حدیث وی نکرد تاباوی گستاخ شد. چنانکه رسم بود بطعام وشراب وصید وچوگان، پس آنگاه مر ذوالیزن را گفت: من حدیث تو بانوشیروان بگویم وصفت و مقدار ومحلّ ونسب تو بگویم وترا باز خواهم تاپیش او در آیی. امّاسخن تو نتوانم گفتن ، که بر تو چه رسیده است و بچه کار آمده‌یی ولیکن اگر باتونیکی کند و سخن گوید تو اورا ازحدیث خویش‌آگاه کن، و حاجت خواه. پس نعمان دیگر روزبدر نوشیروان رفت ، ونوشیروان نعمان را زیر تخت

---

۱ - وملك یمن قیصرراشد(م.ب،ح-ن) .

۲ - ویك‌دوماهی خدمتی بجای آرم وبازگردم (م-ن) .

خود بنشاندی، پس چون حدیث کرد نعمان قصّهٔ ذوالیزن او را بگفت. ومقدار ومحلّ او یاد کرد و گفت: با من اینك بدرگاه آمده است. نوشیروان گفت تا او را بار دادند.

نوشیروان بر تخت زرّین نشستی وچهار پایه تخت یاقوت بود. وفرش دیبا وتاج از زمرّد ویاقوت ومروارید در نشانده بود، وبگرانی چنان بود که کس بر نتوانستی داشتن، و سلسله زرّین از آستان خانه آویخته بود [1] باریك، چنانکه کس ندیدی از فرود تخت تا نزدیك او نشدی. وچون نوشیروان بر خاستی تاج هم آنجا آویخته بودی و این رسم نوشیروان آورد وفرزندان اورا و پدران اورا ازین رسم ومقدار نبود [2]. پس چون ذوالیزن درآمد وآن تاج دید، وآن سیاست وهیبت وتخت مشاهده کرد متحیّر شد. وعقل ازوی برفت و بسر درآمد و بروی افتاد ونعمان گفت: بردارید اورا که ازهیبت ملك متحیّر شد و عقل برفت ازوی، برداشتند. چون نزدیك نوشیروان آوردند نعمان نزدیك نوشیروان نشسته بود و بجز او کس دیگر ننشسته بود. نعمان ذوالیزن را بخواند و بالا تر از خود گذاشت. نوشیروان دانست که وی مردی بزرگست. پرسید که حال چیست وبچه کار آمده یی؟ ذوالیزن بزانو درآمد وقصّه آغاز کرد. و گفت: ما مردمانی بودیم که ملك یمن بدست ما بود. پس ازدست برادرانم بستدند وحبشه بیامدند وآن پادشاهی ازما ببردند، وخواستهاء ما بگرفتند وما را ذلیل کردند، و بررعیّت ستم بسیار کردند، وما بران خواری، این زمان پنجاه سالاست تا صبر میکنیم، کار بدین جای رسید که صبر نماند وچیزها رسید بما که در مجلس ملك شرم دارم گفتن، و اگر ملك بداند که بر ما چه رسیده است از فضل خود واجب کردی که ما را فریاد رسیدی، و از دست این بی‌ادبان برهانیدی، وامروز من بامید بدرگاه آمدم بزنهار ملك، و از وی فریاد میخواهم اگر رای ملك بیند، و امید مرا وفا دارد، سپاهی با من بفرستد تا من دشمن را قهر کنم، وآن رعیّت را از ایشان برهانم، و ملك عجم و یمن پیوسته گردد، و مملکت تا حدّ مغرب برسد، و مرا و همه آل حمیررا بندگان خود کند و نصرت خویش بر ما صدقه کند. نوشیروان راسخن وی خوش آمد و دلش بروی بسوخت و آب بر چشم آورد، و ذوالیزن ریش سفید بود و سخن پیر بود.

---

۱ - از سقف خانه آویخته بود (ب،ح-ن).

۲ - این رسم انوشیروان آورد وبعد از او فرزندان او نکردند (م-ن).

نوشیروان گفت: ای پیر نیکو سخنی گفتی و دلم را بسوختی و دانم که تو ستم رسیده‌یی [1] و این از درد گفتی. و لیکن عدل و سیاست‌چنان واجب آید که ملك مملکت خویش نگاهدارد . پس‌دیگر طلب کند و این زمین تو از مملکت‌ما دور است، و در میان بادیه حجازاست، و از دیگرسو دریاست و سپاه را ببادیه‌فرستادن، و سوی دریا خطرجان باشد ،این پادشاهی‌ما پیش تست بباش و دل از پادشاهی آنجا بردار و هر چیزی که مراست از ملك و خواسته با ما انباز باش،نوشیروان بگفت تا او را در خانهٔ نیکو فرود آوردند و او را ده هزار درم‌داد، چون درمها بگرفت از در نوشیروان بیرون آمد وآن درم میریخت، و مردمان می‌ستدند [2] تا بخانه رسیدهیچ درم‌نمانده بود. خبر بنوشیروان بردند گفت :شایدبودن ، که‌این ملك زاده است که همّتی بزرگ‌دارد . پس روزی نوشیروان مردمانرا بار داده بود اورا گفت: ای پیر مردمان بعطاء ملکان این چنین نکنند که توبا آن درم کردی. که تو چون بخانه رسیدی با توچیزی نمانده‌بود . گفت : ای ملك آن شکر خدای را کردم که روی ملك مرابنمود ، و زبان تو با من بسخن آمد و از آنجا که من آمده بودم خاك همه زر وسیم است . و دران زمین کم کوهیست که در وی کان زر و سیم‌نیست. و چون از در ملك باز گردم‌و یاری و نصرت وی با من بود ، حسرت و درد دل کمتر شود .نوشیروان را دل بر وی بسوخت او را بگفت باز مگرد و شکیبایی کن تا در حاجت تو بنگرم ، و تراچنان باز گردانم که مرادتو بود ، واورا عطا داد و بسیار نیکویی کرد .

ذوالیزن ده سال‌بر در بارگاه نوشیروان بودو هم آنجا بمرد ،و سیف ذوالیزن در کنار ابرهه‌با پسرانش‌بزرگ شد و اورابا فرزندان خویش داشتی [3] و سیف چنان‌دانست که پدر وی ابرهه است .چون ابرهه هلاك شد، یکسوم بملك بنشست و او را با مسروق بمرتبه یکی‌داشتی، و یکسوم چهارده سال [4] در ملك بماند وپس بمرد، و مسروق بنشست وسیف را خوار کرد یك روز شان جنگ خواست با یکدیگر . مسروق سیف‌را گفت:

---

۱ - تو بغایت پیر شده‌ای (ب،ح-ن) .

۲ - می چیدند(م-ن) .

۳ - بافرزندان خویش یکی‌داشتی(ب،ح-ن) برابرداشتی(م ن) .

٤ - چهارسال (ب،ح-ن) .

لعنت بر تو باد وبر آنکه تو از پشت وی آمدی. سیف خشم آلود بخانه در رفت، و مادررا گفت: پدرمن کیست؟ گفت: ابرهه پدریکسوم ومسروق ، ومرا جز وی شوی دیگر نبوده است . گفت: دروغ مگوی که مسروق مرا وپدر مرا لعنت کرد. و کس پدر خویش را لعنت نکند. واگر درنسب من چیزی ندانستی چنین نگفتی، شمشیر بکشیدو گفت: راست بگوی که پدرمن که بوده است. واگرنه خود را بدین شمشیر فرو کنم [1] تا پیشم راست نگویی مادرش بگریست وشمشیر از دست او بگرفت واو را از قصّهٔ پدرش آگاه کرد و رفتن پدرش بدر قیصر ونوشیروان همه اورا بگفت .

سیف چون این بشنید مادر را دست باز داشت وشمشیر بگرفت و از یمن خواست که بدر کسری رود . مرگ پدرش یاد کرد بردر او،پس بدر قیصر رفت و نسبت خویش یاد کرد و حدیث جور وستم که بر اهل یمن است از حبشه واز قیصر نصرت خواست او را گفت: ایشان هم دین منند وما بر هم دینان سپاه نفرستیم واگر خواهی تاترا نامه دهم تا اگر بر تو ستمی رسیده است بر گیرند ، وپدرت آمده بوداوراهم چنین جواب دادم، سیف گفت: اگردانستمی که پدر من ازدر تو ناامید بازگشت خود بدر تو نیامدمی، و از آنجا روی بدر کسری نهاد . ومیگفت اگر ازوی سپاه یابم واگر نه ، برسر گور پدر بنشینم تاهم آنجا بمیرم، چون سیف بدر نوشیروان آمد یکسال آنجا بماند وبار نیافت وهرروزی بدر کسری رفتی تا با حاجبان و دربارنان آشنا شد که وی پسر ذوالیزن یمانیست و هیچکس جز وی بنوشیروان نیارست گفتن .

چون یکسال بر آمد یك روز بر نشست چون بیرون آمد بر پای خاست و گفت : السّلام علیك ایّها الملك العادل، درود بر ملك بزرگوار ، ازملك زادهٔ ذلیل بیچاره بردرگاه تو ازیکسال بازمانده . نوشیروان دروبنگریست واسپ براند و کس نیارست حدیث وی گفتن،پس چون باز آمد سیف بر خاست وهم چنان بگفت و گفت: عدل تو بهمه جهان رسیده است ومرا بسوی توحقّ میراث است بر من، و گفت پسر پیر یمانی ام که بدرگاه تو آمد واز تو سپاه خواست ونصرت ازدشمنان اورا وعده کردی ، و بامید آن ده سال بر در تو بود و پس بمرد بدان امید که او را گفتی مرا میراث است هم بفضل خویش، مرا

---

١ - خودرا بدین شمشیر هلاك كنم (م-ن).

آن وعده راست کن. نوشیروان را بر وی دل بسوخت گفت: ای پسر راست گفتی صبر کن تابکار تو بنگرم. و بگفت تااو راده هزار درم دهید بدادند، همچنان که پدرش کرده بود. آن درم درراه میریخت، تا بخانه رسید هیچ درم نمانده بود. پس نوشیروان او را گفت: چرا درم در راه چنین ریختی؟ گفت: ای ملك از آن شهر وزمین که آمده‌ام خاك همه درم است. این درم بدان ریختم، تا چون ملك مرا نصرت کند و من بملك باز رسم خاك این شهر سیمین کنم. کسری گفت: گواهی دهم که تو پسر آن پیری که پدرت نیز چنین کرد. چون بااو عتاب کردم او نیز چنین جواب داد، صبر کن تا حاجت تو روا کنم.

دیگر روز کسری سرهنگان و مهتران و موبدانرا گرد کرد و ایشانرا گفت: مرا چاره نیست تا این جوان را نصرت کنم و نتوانم سپاه خویش را خطر کردن سوی دریا، چه‌چاره کنم. بگوئید، و کیست ازین سپاه که خویش را بخشد و برود؟ همه سپاه خاموش شدند پس موبد موبدان گفت: این را سوی من تدبیری هست اگر ملك فرماید بگویم. گفت: بگو. گفت: درزندان تو بسیار کس هست [۱] که ایشانرا کشتن واجبست، ایشانرا بفرست اگر کشته شوند ازایشان برهی و اگر ظفر یابند خود پادشاهی ترا باشد، ایشانرا عفو کن. نوشیروان را خوش آمد گفت: نیکو گفتی و در جریدهٔ زندان نگاه کردند، هشتصد تن یافتند که بر ایشان کشتن واجب بود، ایشانرا بیرون کرد و بسوی دریا فرستاد تا راهشان آسانتر بود. و هشت کشتی بساخت ودر هر کشتی صد تن بنشاند، و مردی بود از جمله سپاه نوشیروان، و اورا وهرز [۲] خواندندی پیری بود هشتاد ساله، ودر همه عجم تیر انداز تر از وی نبود. و نوشیروان او را برابر هزار مرد داشتی، و هر کجا فرستادی گفتی هزار سوار فرستادم. و پیر وضعیف شده بود و از کار باز مانده بودوابروانش در چشم خانه فرود آمده، او را بخواند و بران لشکر، سپاه سالار کرد. واین هشتصد مرد همه تیراندازان بودند. ایشانرا سلاح داد و هر چه بایست از اسپ و جامه و دینار همه داد. و سیف رابا ایشان فرستاد و برفتند. چون بمیان دریا رفتند، دو کشتی بشکست ودویست مرد

---

۱ - در مملکت تو بسیار کسی است که کشتن برایشان واجب است (ب،ح-ن).

۲ - قائد امن اساورته یقال له وهرز کان (طبری ص ۵٦۲).

غرق شدند، و آن ششصد تن که بماندند برفتند تا بعدن رسیدند و از دریا بر آمدند. مسروق[۱] را خبر دادند جاسوسی بفرستاد.

چون اندکی سپاهشان بدانست، عجب آمدش و خوار داشتشان. و گویند دشمن را خوار مدار. پس مسروق کس فرستاد بنزدیك وهرز که من دانم که تو غلط کرده، و آن کودك که ترا وملك ترا فریب داد. او نیز غلط کرد و تو مردی پیری، اگر مقدار من و سپاه من ندانستی اکنون بدان که بدین سپاه که آوردی مرا ننگ آید با تو حرب کردن. اگر خواهی باز گردی ترا زاد و نفقه دهم و باز گردانم و اگر خواهی که باشی من ترا نیکو تر دارم از ملك عجم، وهرز جواب داد که مرا زمان ده تا یکماه بنگرم. و تدبیر آن بکنم، و بدین، آن خواست تا همه بیاسایند و ساز تمام بکنند. مسروق جواب داد که نیکو گفتی و اورا یکماه زمان داد و نزول و علوفه فرستاد. اوهرز طعام و علوفه نپذیرفت و گفت اگر ترا رای جنگ آید ما را چنان باید کردن، چون طعام تو خورده باشیم جنگ نشاید کردن و صلح کنم، آنگاه علفهٔ تو بپذیرم. پس اوهرز سیف را گفت: مرا چه نیرو توانی کردن، گفت هر که از فرزندان حمیر ند و ملك زادگانند همه یار منند، مردانی مرد و سوارانی نیك و اسپان تازی، همه را گرد کنم و دامن بدامن تو بندم و اگر ظفر یابی با تو باشم و اگر کشته شوی با تو باشم. اوهرز گفت انصاف دادی. پس سیف هر که از حمیران بودند همه را کس فرستاد تا نزد وی آمدند مقدار پنج هزار مرد.

چون یکماه تمام شد[۲] مسروق کس فرستاد که چه تدبیر کردی؟ اوهرز گفت که تدبیر جنگ کردم. مسروق را پسری بود گفت ای پسر ننگ دارم پیش این مقدار سپاه

---

۱ - فخرجوا بساحل حضرموت و سار الیهم مسروق فی مائة الف من الحبشة وحمیر والاعراب (طبری ص ۵۶۲).

۲ - حتی اذا مضی من الاجل عشرة ایام خرج ابن وهرز یسر علی فرس له حتی دنا من عسکرهم وحمله قربة فیتوسط به عسکرهم فقتلوه ووهرز لا یشعر به فلما بلغه قتل ابنه ارسل الی مسروق قد کان بینی و بینکم ما قد علمتم فلم قتلتم ابنی فارسل الیه مسروق ان ابنك حمل علینا و توسط عسکرنا فثار الیه سفهاء من سفهائنا فقتلوه وقد کنت لقتله کارها قال وهرز للرسول قل له انه لم یکن ابنی انما کان ابن زانیة ولو کان ابنی بصر ولم یغدر حتی ینقضی الاجل بیننا ثم امر فرمی به فی الصعید حیث ینظر الی جثمانه وحلف ان لا یشرب خمراً ولا یدهن رأسه حتی ینقضی الاجل بینه و بینهم (طبری ص ۵۶۲).

رفتن، ده هزارمردببر وبا ایشان جنگ کن. چون ظفر یابی هر که از یمن است اورابکش و عجمیانرا اسیر کن، اوهرز را نیز پسری بود اورا نیز بفرستاد با تیراندازان عجم، و در یمن کس پیش از آن تیرانداز ندیده بود. چون هر دو لشکر برابر آمدند لشکر عجم تیر باران کردند و سپاه حبشه باز گشتند، ازسهم آن تیرباران، و بسیار کس کشته‌شدند و تبری بر سر پسر مسروق آمد و بمرد، و از سپاه اوهرز نیز بسیار کس کشته شدند [٢] زیرا که سپاه حبشه بحربه وشمشیرجنگ کنند، وپسراوهرز اسپ را در میان‌هزیمتیان افکند و اورا نیز بکشتند. پس مسروق را درد پسر گرفت و اوهرز آتش در کشتگان‌زد و هر جامه که داشتند بسوخت و هر طعامی که بیرون از یك روزه بود بسوخت و آن ششصد مرد عجم گرد کرد و گفت: اینهارا از بهر آن بسوختم تا همه‌بدانند که شما را باز پس رفتن راه نیست. اگر جنگ کنید زندگانی افزون شود. بدین سبب طعامها را بسوختم تا بدانید که ما را طعام بیش از یکروزه نیست، و اگر بر ما ظفر یابند از ما چیزی بایشان نرسد و چون جنگ نکنید من خویشتن را بدست‌دشمن نیفکنم. ولیکن سر خویش بدست خویش بر گیرم، پس شما بنگرید که پس از من کار تان چگونه بود.

ایشان با وی بیعت کردند و سوگند خوردند که تا جان در تن ماست جنگ کنیم. [٣] پس دیگر روز مسروق با سپاه پیش‌آمد با صد هزار مرد حبشی، و اوهرزیاران را بگفت که: آن طعام که داشتند بخوردند و صف بر کشیدند و کمانها بزه کردند و کمان اوهرز هیچکس بزه نتوانستی کردن، چون کمان بزه کرد و عصابه بخواست و بر پیشانی خویش‌بست وچشمش ضعیف شده بود، ایشان را گفت: مسروق بمن بنمایید. گفتند بر پیل‌نشسته است وتاج بر سر دارد و بر پیشانی تاج یاقوت سرخست وهمی‌تابد چون‌آفتاب،اوهرز آن یاقوت‌را از دور بدید گفت: صبر کنید که پیل‌مرکبی بزرگست، زمانی بود مسروق فرود آمد گفتند از پیل فرود آمد وبراسپ نشست و تاج‌بر سردارد.

---

٢ - واز سپاه او هرزکسی کشته نشد.

٣ - قال اذا امرتکم ان ترموا نارموهم رشقابالبنجکان ولم یکن اهل الیمن رأوا النشاب قبل ذلك (طبری).

زرّین: گفت[1] صبر کنید ،اسپ نیز مرکبی با عزّ است پس گفتند بر استری نشست، گفت استر پسر خرست و خر مرکبی ذلیل است اکنون کمان مرا دهید، کمان بگرفت و تیر دران نهاد و گفت:قبضهٔ کمان بدست من برابر کنید و برابر آن یاقوت راست بدارید. و چون من تیر بیندازم اگر سپاه از جای بجنبند بدانید که تیر خطا شد، تیری دیگر مرا زود دهید و اگر ایشان از جای نجنبند و گرد وی درآیند ، بدانید که تیر خورده باشد و بدو مشغول باشند، همه تیر باران کنید و بیکبار حمله کنید. پس دست اوهرز بران یاقوت راست کردند و کمان بکشید و تیر بینداخت آن تیر بدان یاقوت آمد و بدو نیم کرد و بتاج و پیشانی مسروق در رفت و از پس سرش بیرون آمد، پس مسروق از آن استر بزمین افتاد سپاه از جای نجنبیدند و بگرد وی درآمدند[2] و سپاه عجم تیر باران کردند و خلقی را بکشتند و سپاه حبشه بهزیمت شدند.

سیف بن ذویزن،اوهرز را گفت : درین سپاه حبش از خویشان من و ملک‌زادگان بسیارند و از بیچارگی با وی بیامدند، بگوی تا ایشانرا نکشند ، حبش را بکشتند تا سپاهیانرا بکشتند و حبشیانرا، و آنروز کشتن همی کردند تا از سپاه حبشه بسیار کس نماند،و بهر طرف جوی خون برفت . دیگر روز اوهرز لشگر بر گرفت و بصنعا آمد و بدانجای که مسروق بود بنشست وملک بگرفت، و سیف ذویزن پیش وی بایستاد و اوهرز هر که را از حبش بیافت بکشت و فتح نامه بنوشیروان فرستاد، جواب آمد که ملک یمن بسیف بسپار و خودباز آی، واوهرز سیف را بملک بنشاند بر تخت زرّین، و تاج بر سر وی نهاد و سیف اوهرز را چندان خواسته داد که خیره بماند، و بنزدیک نوشیروان بسی جواهر و خواسته بدست اوهرز بفرستاد . پس اوهرز بکشتی نشست و باز گشت و سیف بملک صنعا بملک وپادشاهی بنشست، و اورا کوشکی بودی که غُمدان خواندندی از آن ملکان حمیر، و تبعان که بنا کرده بودند وپدران سیف آنجا نشستندی، و بر سر آن منظر بودی و در جهان آن بنا را همتا نبود،سیف بر آن منظر بنشست بغمدان ، و ملک بروی

---

۱ - اوهرز گفت (ب،ح-ن،).

۲ - سپاه از جای جنبش نمودند ودوراورا حلقه زدند (ب،ح) .

راست ایستاد و هر کرا می یافت از حبشه میکشت و سپاه عرب و حمیر و یمن همه بر وی گرد آمدند.

گروهی که از حبشه زنده مانده بودند[1] و جوانانی که پدرشان کشته بودند این حمیران ایشانرا بپای کرده بودند به بندگی، و چون سوار شدی در پیش وی رفتندی با چوبها، چنانکه رسم حبشه بود و ایشان را بجز دربانی و دویدن هیچ کار نگفتی. و عرب و حمیر را دیوان نهاد و از ایشان بهر شهری از یمن کاردادی، و امیری بفرستاد تا زمین حجاز و زمین عرب، همه بتهنیت وی آمدند و ایشانرا بِرّ کرد و شاعران را عطا داد، و شاعری آمد که نامش امیة بن الصّلت از بنی ثقیف[2]، واورا مدحی گفته است واز ین قصیده محمّد بن جریر دو سه بیت بیش نگفته است و ما تمام اورا بگوییم.

لیطلب الوتر امثال ابن ذی یزن	ریّم فی البحر للاعداءِ احوالا
اتی هرقلَ وقد شالت نعا متهم	فلم یجد عنده بعض الذی قالا
ثم انتحی نحو کسری بعد سابعة	من السنین لقد ابقدت ایغالا
حتی اتی ببنی الاحرار یحملهم	انك لعمری لقد اطولت تلقالا
من نسل کسری شهنشاه الملوك له	اونسل و هرز یوم الجیش اذحالا
لله درّهم من عصة خرجوا	ما ان تری لهم فی الناس امثالا
غرّ جحا جحة بیض مرازبة	اُسد تربب فی الغیضات اشبالا
یرمون عن شدف کانها عبط	فی زمخز یعجل المرمی اعجالا
ارسلت اُسداً علی سود الکلاب فقد	اضحی شریدهم فی الارض فلالا
فاشرب هنیئاً علیك التاج متکئاً	فی رأس غمدان داراً منك محلالا
واطل بالمسك اذشالت نعا متهم	و اسبل الیوم فی بردیك اسبالا
تلك المکارم لا قعبان من لبن	شیباً بماء فعاد ابعد ابوالا

تلك المکارم لاتعبان من تست ماابوامیه. و گوید بدان بیت باز پسین، که حدیث نیکویی وذکر نیك، که پس ازملکان بماند تا مردمان یاد کنند: چنین بود که تو کردی که ملك

---

١ - وگروهی که از یمن مانده بودند (ب، ح-ن).

٢ - ابوالصلت ابوامیة بن ابی الصلت الثقفی (طبری ص ٥٦٤).

هفتاد ساله از پدران تو رفته بخویشتن باز آوری ، ملک چنین بود که تویی نه چنانکه بنشیندوملك ازپدران میراث یابد ودر نعمت غافل باشد ومیخورد تاملك ازوی برود چنانکه مسروق بن ابرهه کرد یعنی پادشاهی کردن، نام نیك پس ازخود دست برداشتن است .

فصل در ذکر کشته شدن سیف بن ذوالیزن

چون سیف بملك بنشست کس ازیمن در حبشه نگذاشت مگر گروهی ازفرزندان ایشان که[1] پدر ایشان را کشته بودند وپیش وی با حربها بدویدندی، و مگر پیری ضعیف دیگر، همه برنایان بودند و کودکان خرد سال که سلاح نتوانستند برداشتن، و سال بسیار بر پادشاهی وی بر آمد ونزد نوشیروان رسول فرستاد وخواسته بسیار، و دایم این حبشیان پیش وی میدویدند، سیف تنها ازپس ایشان همی دوانید سپاه وی ازپس بماندند وحبشیان با اسب وی همی دویدند، چون سپاه را دور دیدند سیف را در میان گرفتند و بکشتند وسپاه همه پراکنده شدند وحبشیان از هر جای سر بر کردند وازحمیریان و از اهل مملکت یمن و از خویشان سیف بسیار کس بکشتند و گروهی گفتند : ملك سیف یکسال بود و گویند هفت سال بود چون او را بشکتند . و یکچند بر آمد کس بملك ننشست، وهیچکس را طاعت نداشتند . خبر بنوشیروان رسید تافته شد و باز اوهرز رابیمن فرستاد با چهارهزار مرد، وبگفت که هر حبشی که در یمن است از خرد وبزرگ ونرو ماده همه را بکش، وهر زنی که در شکم بار دارد بکش، وهر که در یمن موی اوجعداست بکش، چنانکه از حبشیان باشد وهر که اوهوای حبشیان خواهد و بدیشان میل کند بکش پس او هرز بیمن آمد وهمچنان کرد ونامه بنوشیروان کرد که آنچه گفتی چنان کردم ویمن پاك کردم ازحبشه واز نسل ایشان .

نوشیروان نامه کرد به او که صواب آمد و ملك یمن باو هرز داد و او چهار سال در یمن بودوبمرد واو راپسری ماند نام اومرزبان، نوشیروان ملك یمن مرزبان راداد تا آنوقت که نوشیروان بمرد، ومرزبان هرسال خراج بوی فرستادی، پس مرزبان نیز بمرد پس ازچند

---

۱ - از فرزندان حبشیان (ب،ح،س) .

سال ،واو راپسری ماند نامش بیجان[۱] هرمز، پس نوشیزوان مملکت به بیجان داد و سالی چند بود بیجان نیز بمرد، و پسری ماندش نام وی خور خسر[۲] هرمز آن ملك بدو داد و چند سال بر آمد هرمز بر خورخسر خشم گرفت و کس فرستاد بیمن تااورا بند کرد،و خواست که‌اورا بکشد، ویکی‌جامهٔ بودمهتری از مهتران پارس را که نوشیروان وقتی او را خلعت داده بود آن جامه راآن مرد بیاورد وبسر خورخسر افکند،هرمز بحرمت آنجامه او رانکشت، ومردی دیگر رابیمن فرستادنام‌او باذان، واین‌باذان ملك یمن بود تاآنوقت که پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم بیامد وباذان تا بعهد وی بزیست ومردمان یمن‌همه مسلمان شدند وپیغمبرمعاذ حبل‌را آنجا فرستادتاایشان‌راامیری کردوصدقات‌بگرفت . واین‌همه‌حوادث که گفتم از حدیث پیل تاحدیث مسروق همه در وقت‌نوشیروان بود ،و پادشاهی او چهل و هشت سال بود ،و عام الفیل آن وقت بود که از پادشاهی نوشیروان سی ودو سال[۳] گذشته بود و پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم بعام الفیل از مادر آمد ودر وقت پرویز پسر هرمز به پیغمبری بیرون آمد .

فصل درذکر خبر حدود ملك انوشیروان که از کجا تا کجا بود

چون نوشیروان سیف بن ذوالیزن را بملك بنشاند[٤]، خواست که ملك شام او را بود تا بملك عرب پیوسته‌بود، و در روم ملکی بود نام او عطا ،[٥] نوشیروان سپاه بفرستاد بروم،ملك روم کس فرستاد بنوشیروان، وصلح کردن خواست ، که نوشیروان صلح او را قبول کرد بدان شرط که زمین شام او را بود وزمین عراق وحجاز وبادیه خود نوشیروان را بود وملك روم هدیها بفرستاد و ملك روم را در زمین شام مردی بود نام اوجبلة بن ایهم الغسانی‌از غسانیان ، که ملك شام اورا بود، ونوشیروان در زمین عرب منذر را ملك کرده

---

۱ - دیجان (ب،ح-ن) ، البینجان بن مرزبان(طبری‌ص٥٦٥) .

۲ - خورخسره(م ن)خورخسرو(ب،ح-ن)، خرخسره بن البینجان بن المرزبان بن وهرز(طبری)

۳ - چهل ودوسال و گروهی گفتند سی ودوسال (ب،ح-ن) .

٤ - بملك یمن بنشاند (ب،ح-ن) .

٥ - کیطا (ب،ح-ن) ، یخطیانوس (طبری‌ص٥٦٥) .

بود وبحیره بنشانده بود وجزیره وحیره و موصل وحجاز وطائف وتهامه وعمان همه او را بود، وملك نوشیروان از عراق تایمن پیوسته‌از سوی بادیه‌وحجاز، ودو سال هم برین بود. پس این جبله، ملك شام بمرد. ملك روم، ملك شام به‌پسرش داد. خالدبن جبله ازشام تاختن آورد وبا سپاه بسیاروبحدّ جزیره‌وبحدّ منذردرآمد و کشتن‌وغارت کرد، وخواسته ببرد. منذ سوی نوشیروان بدین حدیث نامه کرد و دستوری خواست که باملك شام جنگ کند، نوشیروان نامه کرد بملك روم، که این عامل تو از شام بحدّ ما در آمد، و دانم که بفرمان تو بود این کار بگوی تا خواسته بمنذر باز دهد ودیهٔ آن کشتگان بدهدو اگر نه من ازصلح بیزارم وجنگ راآراسته باش.

ملك روم از نامهٔ‌نوشیروان نیندیشید، نوشیروان بتن خویش از عراق برفت با صد هزارمرد، ومنذر راازعراق بفرستاد با پنجاه هزارمرد، وبموصل پیش وی‌آمد. نوشیروان روی بشام نهاد و مدینة‌الرّجا [1] و دمشق رابگرفت، و بشهر مسح [2] و قیسرین و حلب و انطاکیه وفامیه‌وحمص. این همه از شهر هاء شام است که ملك روم داشت، همه را غارت کرد [3]. وملك روم کس فرستاد وصلح خواست و هدیها فرستاد و گفت: من نامهٔ ترا خوار نداشتم ولیکن بتدبیر آن مشغول بودم، که خالدبن جبله را بدر خویش خوانم که آن بی‌آگاهی من کرد، واین بردگان و این دیهٔ کشتگان ازوی‌بستانم. نوشیروان گفت: من صلح نکنم مگر بدان شرط که این شهرها که بگرفتم از شام باز ندهم وآن شهرها که از روم مانده است ترا باز فروشم بخواستهٔ بسیار، ملك روم پسنده کرد و آن شهرها که بدست نوشیروان بود که از شام بگرفته بود بوی گذاشت، وآن دیگرها از وی باز خرید وبسیار هدیها بفرستاد.

---

۱ - فاخذمدینة داراومدینة الرها (طبری‌ص۵۶۶).

۲ - منبج (طبری).

۳ - وسبی اهل مدینة انطاکیه و نقلهم الی ارض‌السواد وامر فبنینت لهم مدینة الی جنب مدینة طیسبون علی بناء مدینة انطاکیه واسکنهم ایاها وهی‌التی تسمی الرومیه وکور لها کورة وجعل لها خمسة طساسیج طسوج نهروان‌الاعلی وطسوج نهروان‌الاوسط وطسوج نهروان الاسفل وطسوج بادردیاوطسوج باکسایا، واجری علی‌السبی الذین نقلهم من‌انطاکیة‌الی‌الرومیة الارزاق وولی الیقام باموره‌م رجلا من نصاری اهل‌الاهواز کان‌ولاه الرأسة علی اصحاب صناعاته یقال له **برازرقة**منه لذلك السبی ارادة‌ان‌یستأنسوا ببراز لحال ملته (طبری‌ص۵۶۶).

نوشیروان بمداین بازرفت بعراق، وملك شام اوراشد وملك موصل وجزیره وبادیه وحجاز ویمن وطائف وبحرین و یمامه وعمان از سوی بحروبر، و هر گز هیچ کس را از ملوك عجم این نبود . پس نوشیروان‌را آرزوی آمد که از زمین هندوستان لختی اورا بودو آن سراندیب است که ملك هندوستان آنجا نشیند، وسپاهی بسیار با سرهنگی بزرگ بیرون کرد، وبفرستاد وسپاه برفت تا سراندیب وچون بعمّان رسیدند از آنجا بگفت که براه دریا روید وبا ملك هندوستان حرب کنید. ملك هندوستان بنوشیروان نامه کردو رسول فرستاد واز وی صلح خواست، وآن شهرهاء هندوستان که نزدیك عمّانست وبایّام بهرام گور آن شهرها اورا بود، آن شهرها همه بنوشیروان داد، نوشیروان سپاه ازهندوستان باز گردانید وبا خاقان ترك نیز صلح کرد، ودختراورا بزنی کرده بود . وهرمز پسرش ازوی بود .

پس ازحدّ ترکستان وماوراء النهر و از حدّ مشرق تا زمین خراسان ودر بند خزران ودیار طبرستان و گرگان وپارس و کرمان وهندوستان وعراق وقهستان وجزیره وشام وعمّان وبحرین ویمامه ویمن تا حدود مغرب بر نوشیروان راست ایستاد .وبآبادانی جهان مشغول شد و خراج برحدّ عراق وی نهاد،[1] و پیش از انوشیروان ده یك ستدند و پنجیك وشش یك ،[2] چنانکه رسم آن شهرها بودی و چنانکه آبادانی وبرّها بودی، قباد خواست که این رسمها بر گیرد و عدل بنهد ، وآنوقت عدل آن بود که هر سالی زمین به پیمودی و از آبادانی خراج گرفتندی واز ویرانی نگرفتندی .

فصل در ذکر عدل انوشیروان و خراج نهادن بر ولایتها

چون نوشیروان بپادشاهی بنشست بگفت که آن مساحت که قباد وصیّت کرده بود تمام کنند تا خراج نهند و ده یك برخیزد ورعیّت رامنفعتی بود . پس آن مساحت را تمام کردند، و جریدهٔ آن به پرداختند، بعدسر زمینهاء آبادان که در فارس بودوعراق

---

١ - بر نهاد (ب،ح-ن) .

٢ - وکان ملوك فارس یاخذون من کور من کورهم قبل ملك کسری انوشروان فی خراجها الثلث ومن کور الربع ومن کور الخمس ومن کور السدس علی قدر شربها وعمارتها ومن جزیة الجماجم شیأ معلوماً (طبری ص ٥٦٦) .

برسن پیمودند ،تاچند جفت آید و بهرجفتی، یعنی تخمی درمی خراج نهادند و یك قفیر غلّه که ازانجا آید،چنانکه زهیر بن ابی سلمی گوید : فضلك لکم مالم تغل لاهلهاقری بالعراق من قفیر و در هم ، و هر کجا درخت بارور بود، بر هر درختی چیزی نهاد و بر جهودان جزیه نهاد و بر مردم توانگر بیشتر و بر درویش کمتر، از شش تا هشت تادوازده تا بیست و چهار درم تا چهل وهشت درم، این همه را جریده کرد ده بده و جفت بجفت، و زمین و جزیه[1] نام بنام، پس هر چه در پادشاهی عراق و پارس کسی بود از مهتران هر گروهی از خداوندان صنعت و مهتران سپاه و دبیران و حکما و علما و موبدان ، کس فرستاد ،وهر کسی بجای خویش بنشستند وآنرا که رسم ایستادن بود ایستاد، و نوشیروان بر خدای تعالی شکر و ثنا کرد و ملکان پیشین را بستود و خطبه اینست . گفت : ای مردمان همچنان که نعمت خدای تعالی بر ما بیش است از آنکه بر پدران ما بود و ما را ملك افزون داد باید که داد ما از داد ایشان افزون بود . و من نگاه کردم در کار خلق، چاره نیست ملك را تا اورا بیت المال نبود، برای نیروی اورا، و نگاهداشت رعیّت را ازدشمن، تا چون دشمنی از طرفی پدید آید وآن مملکت از وی بخواهدستدن، و بررعیّت وی ستم خواهد کردن، از سپاه چاره نیست که مملکت به سپاه نگاه دارد و سپاه را از خواسته چاره نیست و آن خواسته ازرعیّت باید ستدن،و آنوقت که به سپاه حاجت آید اگر از رعیّت آنگاه بستانی دران شتاب بررعیّت حمل مؤنت افتد، هرسالی می باید ستدن ودر بیت المال نهادن ، تاآنوقت که حاجت آید . ونگاه کردم از هر چیزی که می ستانند و به بیت المال آورندنه بر زور،و داد بود و پدران ما خواستند که این بداد باز برند، وروزگار نیافتند و بپادشاهی راست کردن مشغول بودند ، و خدای تعالی پادشاهی ما راست کرد و ما بدین داد رسیدیم. و همه زمینهاء پادشاهی مساحت کردیم و بر هر جفتی زمین خراج نهادیم از هر جفتی کشتند ، یك درم و یك قفیر از آن غلّه زمین، و از هر درختی و ضیعتی معلوم،و از هر سری از مخالفان ما که ایشانرا در مملکت خویش میداریم و چون خواستهٔ ایشان نگاه میداریم چیزی معلوم، و جریدها کردیم و شمار کردیم تا آگاه کنیم شمارا، و بر شما آن واجب کنیم ،و هر شهری را کار داری بر کنیم ، مردی با سپاه و

۱ - جزیت نام نهاد (م.ن ب-ح-ن) .

استوار[1]، وبگوییم تا عنایت کنند، و خراج آن شهر بسه بهر کنند و بیکسال بستانند هر چهار ماه یکبار بیرون کنند تا بر خلق آسانتر بود شما چگونه بینید؟

خلق خاموش شدند و کسی جواب نداد، پس نوشیروان گفت: مرا جواب دهید که من خواهم که این برضاء شما کنم تا داد کرده باشم. پس مردی از میان مردمان برخاست نه از مهتران و کس او را نشناخت و گفت: ای ملك خراج چیزی جاودانه بود و باقی ماند و مردم فانی شوند و چیزی باقی بر فانی نتوان نهادن، بر زمین آبادان خراج نهی فردا از پس آن، زمانه، آن زمین ویران شود و آن خراج بماند و بر مردی خراج و بمیرد و آن خراج بر زمینهاء خراب و بر فرزندان وی بماند.

نوشیروان گفت: ای ابله نادان ندانی که خود چه میگویی، هر سالی آن زمینها پیمایند و هر چه ویران بود خراج بیفکنند و هر زمینی که از دست نرفته باشد خراج همان دهد که زمین آبادان دارد، و آن که از دست اورفته باشد ندهد. پس اورا گفت: از کدام گروهی؟ گفت از دبیرانم گفت: دبیران فضول باشند و فرمود دوات بر سر او زنید تا بمیرد. هم درین مجلس وهم در آن مجلس دبیران بسیار بودند، هر یکی با دوات اورا میزدند تا بمرد، و همه گفتند: ای ملك ما از سخن او بیزاریم و تدبیر آنست که ملك گفت و داد کرد وصواب دید، نوشیروان آن جریدها بیرون آورد و جمله برایشان خواند، همه پسند کردند و پذیرفتند و بهر شهری کار داران بفرستاد تا خواسته گرد کردند و به بیت المال فرستادندی و آن رسم بماند تا آنوقت که ملك از عجم برفت، بوقت عمر بن الخطّاب. چون عمر زمین عراق بگشاد وخلق مسلمان شدند، هیچ رسم نیافت از عدل نیکوتر، از خراج و مساحت هم برین رسم دست باز داشت و این رسم هنوز در عراق هست[2].

فصل در ذکر ترتیب دادن انوشیروان اقطاع بر سپاه خویش

پس چون نوشیروان از خراج فارغ شد، با خویشتن گفت کار خراج و مملکت

---

۱ - مردی پارسا وامین بفرستیم که خیانت نکند (م-ن).

۲ - وآن رسم امروز مانده است در عراق وخراسان واکثری از بلاد (ب،ح-ن).

راست شد و آن دخل اکنون کار خراج سپاه راست باید کردن ، تا چنان که میدانم که این خواسته از کجا می آید، نیز دانم که کجا میرود و آن خواسته که بیرون رود بسپاه رود، و کار این سپاه بستدن خواسته شوریده است ،این نیز راست باید کردن ، مردی را بخواند از دبیران بزرگ باصل دبیر ، از دبیران اردشیر نام او بابك بن نیروان [1] و اورا گفت: این خواسته بدین سپاه می دهند یکسان ناحق [۲،۳] و ناسزا ، و آنجا که سزا است باز می گیرند من این راست خواهم کردن ، این دیوان عطا و عرض بتو سپردم تا تو این در مهابدان کس دهی که سزاوار بود و چندان دهی که باید داد و کس هست که قیمت وی هزار درم است وی صد درم ستاند و کس هست که وی اسپ ندارد و نیز روزی سواران ستاند، کس هست که اسپ دارد و سواری نداند، و کس هست که تیر نتواند انداختن و روزی تیر اندازان ستاند، و آن نیزه وشمشیر، همچنین بگفت و از ایشان بر من ستم است و همچنانکه بر رعیّت وسپاه ستم نکنند واز ایشان ستم نپسندم، من دست تو برین مطلق کردم و حکم تو روان کردم، وبر در سرای خویش ترا میدان سازم و عرصه گاه [۳]، سپاه را بر خویشتن عرض کن و از ایشان سپاه بخواه و حلیت روی میدان بنویس و همه را جریده کن و نزدیك خویش مدار واز هر سواری صلاح تمام بخواه زره پوشند و بر آن جوشنی تمام بارکاب ، و برسر، خود [٤] وسلسله وساقین، واندر دست ساعدین آهنین و برگستوان براسپ ویکی نیزه ویکی شمشیر ویك سپر و کمری برمیان ، وتوبره در کمر عمودی آهنین ، و بیکسو کوهه تبرزین و ازپس زین کماندانی، واندرو دو کمان، وبهر کمانی دوزه، وبگوی تا دوزه دیگر از پس فتراك بیاویزند و چون مردی با سلاح بدیدی بگوی تا در میدان اسپ تازد و از اسپ با سلاح فرود آید و بر نشیند ، تا بدانی که وی در سواری چه مایه دارد ، پس بگوی تا هر سلاحی کار فرماید . پس بدان مقدار که دانش وی بینی او را روزی ده و بنویس از صد درم تا چهارصد درم . [٥] و اگر چه پیاده است کم ازصد درم مده .

---

۱ - بابك بن نیروان (م-ن) ، بابك بن البیروان (طبری ص ٥٦٨) .

۲ - این مال بلشکر میدهید بکسانی که لایق نیستند (م.ن) :

۳ - تاعرض سپاه آنجا بینی (ب،ح-ن) .

٤ - برسرخود فولاد (ب،ح-ن) .

٥ - وهیچ سوار را اگرچه مبارز باشد بیش ازچهارصد درم مده (م-ن) .

این کار با وی گماشت و اورا خلعت داد و بفرمود تا بر درسرای، صفّهٔ نیکو، او را بنشاند[1]، و آن مجلسگاه ببساط سوزن گرد بیاراست و او را بدستی مصلّی سوزن گرد بنهاد[2] و کرسی ، بگفت که بران جای نشستی که سپاه عرض همی کردی، و منادی فرمود کردن ، بهمه سپاه خویش که خویشتن بر وی عرضه کنید هر وقت که وی گوید باآن سلاح که وی خواهد ، و چندان که وی شما را روزی کند حکم وی جایز کردم .

بابك دیگر روز بیامد وبدان مجلس بنشست ومنادی کردند که هر کسی که خواهد روزی از ملك بستاند و نام خود در جریدهٔ عطا درست کند بدیوان عرض آید با اسپ و سلاح تمام[3]، چنانکه بجنگ روند واز هر مردی سلاح تمام خواهد و هر مردی آن سلاح برد که آنرا کار تواند بستن، و سه روز شمارا زمان دادم که تاهر که سلاح تمام ندارد آن را بسازد وتمام کند، روز چهارم بابك بعرضگاه بنشست وسپاه گرد آمد. بابك گفت: باز گردید که آنکس که بهتر می باید نیامده است همه باز گشتند . و خبر بنوشیروان بردند . نوشیروان پنداشت که مهتران لشکر نیامدند و او میخواهد مهتران را که برسر جریده کند . دیگر روز سپاه بیامدند، بابك همچنین گفت : و باز خبر بنوشیروان بردند ندانست که او کرا میخواهد منادی کرد که فردا همه لشکر بعرض آید و آنکه تخت و تاج و ملك دارد بعرض آید، در جریده نخست نام وی آید .

روزی از بیت المال که وی یکی ازین لشکرست، خبر بنوشیروان بردند وی بدانست که او رامیخواهد گفت غایت عدل است، دیگر روز نوشیروان خود بر سر نهاد وسلاح تمام پوشید چنانکه خواسته بودو آن دوزه کمان که گفته بود، که از پس پشت بیاویزد فراموش کرد، بر نشست و بعرضگاه آمد و پیش بابك آمد و با همه سپاه آنجا ایستاد. چون بلب دکان عرضگاه آمد، بابك ازجای برخاست و اورا گفت : ای خداوندتاج وتخت،اسپ بگردان و خویشتن را برمن عرض کن تا ترا ببینم و اسپ و سواریت بینم . نوشیروان

---

۱ - وبفرمود تا بردگانی دوسرای اورا بنشاندند (ب،) و بر در سرای دکانی ساخت واورا برآنجا نشاند (م- ن) .

۲ - وفرش له علیها بساط سوسنجرد و نمط صوف فوقه (طبری ص ۵٦۸) اورا دستی سوزن گرد بنهاد (ب،ح-ن) .

۳ - بااسب وبراق تمام (ب،ح-ن) .

اسپ بگردانید بابك آن دو زه ندید. گفت: هر چند ملکی و فرمان تراست درمجلس داد محابانیست و در صلاح تو نقصان نپسندم. فرمود تا دوزه کمان آوردند و از پس خویش آویخت. آنگاه بابك جریده بگرفت و نام نوشیروان بنوشت که انوشیروان ذوالتّاج. پس گفت: ای خداوند تاج هر آنکس که بزرگ بر جنگی باشد و بسلاح تمام، او را پیش از چهار صد درهم ننویسم و تراحق ملکیست و تاج بر سر تست حق ملك را افزون باید، چند خواهی که افزون کنم؟ نوشیروان گفت: چندان که تو بینی، بابك گفت: یك درم افزون کنم تا بر بیت المال نقصانی نیاید. نوشیروان گفت: پسندیدم و اوراچهار صد ویکدرم در دیوان بنوشت هر سه ماهی.

پس نوشیروان بسرای در رفت و هیبت بابك بدل سپاه در گرفت. و گفت: چون ملك را آزرم نداشت کس را ندارد و بابك سپاه عرض کردن گرفت، و روزی همی نوشت، چندانکه هر کس را سزا دید. و دیگر روز سوی انوشیروان رفت و نوشیروان بر تخت نشسته بود. بابك زمین را بوسه داد و گفت ای ملك استقصا بر ملك از آن کردم تا هیچکس از من محابا توقّع نکند بنقصان سلاح، و آن یکدرم افزون از بهر آن کردم تا هیچ کس افزونی چشم ندارد بر چهارصددرم. نوشیروان گفت: نصیحت تو بشناختم و همه برین رسم بنه و این جریده درست کن و خواسته بر مقدار هر کس قسمت کن و این کار ترا دادم تا زنده باشی و اورا خلعت داد و نیکویی کرد.

بابك بیرون آمد و آن کار عرض تمام کرد و کار نوشیروان از دخل و خرج راست شد و داد و کار رعیّت تمام شد. پس بدان سال شکال در زمین عرب [1] پیدا شد و هر گز آن نبود و در زمین ترکستان بودی، و بانك ایشان با هول بود و بهر دیهی بانك کردندی و بروز پدید نبودندی مردمان از آن بترسیدند و ندانستند که آن چیست، خبر بنوشیروان بردند و آن بانك بشنید، گفت: که طلب کنید و بر اثر آن بروید هر چند طلب کردند نیافتند. نوشیروان موبد موبدان را بخواند و گفت: این چه شاید بودن؟ گفت: من در کتب چنین خواندم که چون ملك بیداری کند و ستم کند از آسمان بانك آید چنانکه خلایق

---

۱ - بزمین عجم در آمد (ب،ح-ن) ولم یکن ببلاد الفرس بنات آوی فتاقطت الیها من بلاد الترك فی ملك کسری (طبری).

بشنوند و نه بینند و من هیچ چیز نشناسم بر روی‌زمین ، میان رعیّت و ملک که آن را نکرده از داد و عدل ندانم که‌این‌بانگ‌چراهمی‌آید وچنان‌دانم که این کارداران خراج بر رعیّت‌ستم همی کنند و چیزی بیشتر می ستانند از آنچه ملک فرموده‌است . نوشیروان گفت:چه باید کردن، گفت:بهر شهری که موبداست دست آن کارداران بران جریده باید نگاه داشت که [1] چیزی افزون‌نستانند، نوشیروان‌همچنان کرد . پس‌حیلت کردند بشب و دام فرو کردند تاشکالی بگرفتند ، و پیش نوشیروان بردند ،نوشیران گفت: خلقی بدین ضعیفی ، بانگ سهم ، این عجبست ازآن مردمان ، از بانک شکال نترسیدندی و نوشیروان با داد ایمن بنشست .

پیغمبر ما صلّی‌الله علیه وآله وسلّم بپادشاهی وی از مادر آمد و گروهی گفتند از ملک نوشیروان چهل سال گذشته بود و گروهی گویند چهل و دو سال وبعام الفیل بی اختلاف بزاد و پادشاهی نوشیروان چهل وهشت سال بود [2] .

فصل در ذکر خبر وفات نوشیروان وپادشاهی هرمز

چون حضرت پیغمبر از مادر بیامد از ملک نوشیروان چهل سال گذشته‌بود ، و نوشیروان هشت سال دیگر بزیست پس‌از مولود پیغمبر صلّی‌الله علیه وآله ، و پس بمرد و هرمز پسرش بملک بنشست و هرمز از دختر خاقان ترک بود . آنگاه که نوشیروان دختر خاقان بخواست ورسول فرستاد اورا ده‌دختر بود ، یکی ازخاتون بزرگ‌ودیگران از زنان دیگر،و خاتون‌دختر ملک فغفور بود که‌عمّ خاقان بود. پس چون رسول نوشیروان بیامد،ملک ترک هر ده دختر نزد رسول بر پای کرد ، همه آراسته ، الّا این دختر که از خاتون بود رسول آندختر را اختیار کرد، گفت:اگر نوشیروانرافرزندی‌آیداصلی باشد[3]. پس رسول آنرابیاورد ، و نوشیروانرا از وی هرمز آمد،[4] و هرمز همه ادبها بیاموخت،

---

۱ - ونباید گذاشت که چیزی زیاده بستانند (ب،ح-ن) .

۲ - چهل ودوسال بود (م-ن) .

۳ - اگر انوشیروان‌را ازو دختری یاپسری‌آید اصیل بود (م-ن) .

٤ - نوشیروان اورا بخواست وهرمز ازاو بزاد (م-ن)

وملك را شایسته گشت . نوشیروان او را ولی‌عهد کرد [١] .

پس چون نوشیروان بمرد هرمز ملك بگرفت و همه کارها بر وی راست شد و درویشان و ضعیفان رانیکو داشتی، و قوی را شکسته داشتی تا قوی و ضعیف همه راست شدند وقوی بر ضعیف ستم نیارست کردن ، و جهان از داد وی پر شد و هر سالی باسپاه برفتی از عراق بسوی دینور ونهاوند، و تابستان آنجا بودی و چون برفتی منادی بانگ کردی که هیچکس مبادا که اسپ در زمین کسی راند و سرهنگی بزرگ را بران کار کرده بود ، وهر که فرمان نکردی او را عقوبت کردی تا ازسپاه وی ، بشدن و آمدن هیچکس را زیان نبودی .

پس یکسال همی‌رفت، مرکبی از آن پسرش پرویز در زمین کسی رفت . خداوند کشت آن اسپ را بگرفت و نزد آن سرهنگ برد . سرهنگ از پرویز بترسید [٢] پس صاحب خبران خبر بهرمز بردند ، هرمز آن سرهنگ را گفت تا اسپ پرویز را گوش و دم ببرید و گفت هر زیانی که خداوند کشت را شده است باز ستان و تاوان ده . پس پرویز خواهش بدان سرهنگ کرد ، که این اسپ مرا دم و گوش مبر تا من خواهش‌تو گزارم‌بنزدیك پدر ، آن سرهنگ بایستاد تا دران کسانی که‌محتشم بودندهمه خواهش کردند سود نداشت ، تا همه گوش و دم اسپ ببرید و سرهنگ را از آن کار باز کرد از آنکه در فرمان وی‌تاخیر کرد، از آزرم‌پسرش ،روزی با سپاه‌همی‌شد سرهنگی‌بزرگ بررز مردی بگذشت وآن رز سر از دیوار بر کرده بود از آن غوره خوشه باز کرد و بر پشت اسپ‌همی‌خورد، چون سپاه فرود آمد خداوند رز سوی سرهنگ‌آمد و گفت : مرا زیان کردی من این‌خبر بهرمز بردارم . سرهنگ ،دیناری اورا داد او نگرفت و هر چند درم و دینار برو عرضه میکردند راضی نشد ، و سرهنگ را گفت خبر بردارم سرهنگ گفت صبر کن تا بنهٔ من برسد کمری دارم درو گوهرهانشانده ، آن ترا دهم پس آن کمر او را داد ، تا خشنود شد و نیز گویند موبدان قصّه برداشتند وگفتند در میان ما جهودان و ترسایان بسیارند ، ایشانرا از پادشاهی ما بیرون باید کردن ، هرمز گفت

---

١ - چون پادشاه شد داد او از پدر درگذشت (م-ن) .

٢ - وهیچ نگفت (ب،ح-ن) .

پادشاهی بزرگ را از مخالف چاره نیست و در پادشاهی بزرگ هرلون مردم باشند. ودر ملك عجم هرگز بعدل و انصاف و داد هرمز هیچ ملك نبوده است ،ولیکن آن عیب بودش که مردمان بزرگ را خرد داشتی ، وحقّ ایشان نشناختی و درویشان و حقیران را بر کشیدی بمرتبهٔ بزرگ ، و گفتی که بر ضعیفان ستم نکنند و هر که بر ضعیفی ستم کردی و او را بکشتی تا بشمار آمده که سیزده هزار مهتران و بزرگان عجم کشته بود.[1] و بدین سبب درویشان او را دوست ، و مهتران او را دشمن داشتندی و سپاهها بر کران پادشاهی نشانده بود تا دشمنان درنیایند . آن سپاهها سستی کردند ودشمنان از هر سوی سر بر کردند و درپادشاهی وی طمع کردند .

چون ده سال از پادشاهی او بگذشت ، ملکان از هر سوی بپادشاهی او درآمدند ، و لشکرهای وی همه بگریختند ،و کارها و پادشاهی اوبگرفتند ، از سوی ترك ملك ترك بیامد ، پسر خاقان خال هرمز نام وی شابه شاه ،[2] و خاقان مرده بود و ملك بشابه شاه رسیده بود از جیحون بگذشت و ببلخ آمد[3] و از سوی مغرب ملك روم بیامد باصد هزار مرد[4] ، و شام بگرفت آنچه نوشیروان داشته بود و گفت این نه از حدّ عجم است که مملکت روم است تاحدّ نصیبین، باهواز آمد و از سوی ارمنیّه وآذربایجان ، ملك خزران بیرون آمد با سپاه بسیار ، وآن حدّها بگرفت و از سوی بادیه از دو جانب عرب بیرون آمدند . یکی را نام عبّاس الاحول ودیگری عمرو بن الازرق و شهرهاء پارس بگرفتند و فساد کردند و هرمز در مداین بماند و از هر سوی گرد وی درگرفتند و کار بر وی سخت شد . موبدموبدان و سرهنگانرا طلب کرد و گفت: که ما را برای و تدبیرمعاونت کن که حدیث و تدبیر پیران مبارك بود، گفت :ایّها الملك از همه دشمنان توانا دشمن

---

۱ - انه قتل من العلماء واهل البیوتات والشرف ثلاثة عشر الف رجل وستمائة (طبری ص ٥٨٥) .

۲ - سایه شاه (م-ن) ، شایه ملك الترك الاعظم فی ثلثمائة الف مقاتل فی سنة احدی عشرة من ملکه حتی صار الی باذغیس وهراة (طبری) .

۳ - وآن سپاه که در بلخ بودند بگریختند واز بلخ بگذشت و بخراسان آمد وازآنجا بطالقان تابحد هراة وپای غرو (م-ن) تابحد هراة و بادغیس (ب،ح-ن) .

٤ - فی ثمانین الف مقاتل (طبری ص٥٨٥) .

تر این ملك روم است[۱] که حقّ خویش همی‌خواند و پادشاهی خویش طلب میکند ، آنکه انوشیروان ازو بستده بود ، آن شهرها هر گز از آن پادشاهی عجم نبوده‌است، آن شهرها بدو باز ده و با وی صلح کن تا از تو باز گردد. امّا عرب بادیه مردمانی ضعیف اند و درویش ، و در بادیه قحط بود از آن درآمده‌اند ایشانرا طعام و خواسته فرست که ایشان خود باز گردند و بادیه دوست تر دارند از شهرها . و امّا این مردمان که از خزران آمده‌اند که چیزی بربایند و ایشان از بیم آن خواسته که دارند جنگ نکنند[۲] و خود جنگ ترك را ساز کن ، که هیچ دشمن بتو از ترك دشمن‌تر نیست . یا خود برو یا سپاه بفرست یا سپاه سالاری جلدو مبارز تا با وی کارزار کند .

ملك عجم ـ هرمز گفت: احسنت! نیکو گفتی . ورسولان فرستادی قیصر را ، وباوی صلح کرد ، وآنشهرها ، که نوشیروان از وی گرفته بودباز داد . ملك روم باز گشت و هرمز نامه کرد بعمّال ارمنیّه وآذربایجان ، تا سپاه خزران ازآنجا برمایند، وسوی اهل بادیه طعام و خواسته فرستاد ، و بر دست مردی نام وی هودة بن علی حنفی ، و این هودة از بنی حنفیّه بود از ملك زادگان بحرین و یمامه ، و عرب، اورا بزرگ داشتندی، و اورا هودة ذوالتّاج خواندندی ، و اصل این آن بود که نوشیروان اوهرز را بیمن فرستاد وملك یمن اوراداد ، پس از سیف بن ذوالیزن، و اوهرز هرسالی خراج یمن بنوشیروان فرستادند .

چون بحدّ بنی تمیم برسیدند بنزدیك یمامه و بحرین ، بنی تمیم بیرون آمدند ، و آنمال غارت کردند و آن رسولان را برهنه کردند ، و آن رسول بشنید که در بحرین مهتریست نام او هودة ، و او ملکی نیست و لیکن رئیسست با خواستهٔ بسیار ، و این رسول برهنه پیش هودة ، رفت . هودة او را برّ کرد و او را خلعت داد و هر که با وی بودند خلعت داد .

پس رسولان نزد نوشیروان آمدند، و پیش وی آزادی کردند .[۳] پس نوشیروان نامه

---

۱ - گفت ای ملك ترا از همه دشمنان ، ترك بدتر است و دیگران سهل ملك روم ملك خود میخواهد از ملك ایشان دست بازدار وصلح کن (م-ن) .

۲ - و بسیار غنیمت حاصل کرده‌اند زود مراجعت کنند نامه نویس بکارداران ارمنیه وآذر - بایگان که گرد ایشان بگیرند وایشان از بیم خواسته بگریزند (م-ن) .

۳ - و پیش وی شکر واوصاف هوده گفتند (ب،ح-ن) .

بنوشت، و هوده‌را شکر کرد . وبدر گاه‌خویش‌خواند ، هوده بیامد ونوشیروان اورابنواخت، و بسی لطف و انعام کرد . و نامه بداد بمردی که‌از یمامه و بحرین بود ازدست نوشیروان، نام وی آزادرو ، و عرب او را بلقب مکعبر خواندندی . از بهر آنکه دزدان را گرفتی ودست وپای ببریدی . و هر گز عرب آن ندیده بودند . پس نوشیروان بدین مکعبر نامه نوشت که با بنی تمیم جنگ کن تا آن خواسته بازستانی . و هوده را بگفت تا با وی یاری کند ومردمان گرد کند . هوده باز گشت از در نوشیروان با نیکوئی وخواستهٔ بسیار، سوی مکعبر آمد ، و گفت : این بنی تمیم‌را قهر می باید کردن ، مکعبر گفت: بنی تمیم بسیارند و ما با ایشان تاب جنگ نداریم، وهرسالی چون خرما- رطب برسد گردآیند، مهتر و کهتر ایشان ، از بهر طعام که بخرند و باز برند ببادیه ، و چاره‌شان نبود ازین آمدن ، صبر کنید تا آنوقت که بیایند . پس همه بگیر و بزندان کن [1] تا آن خواسته بازآید بی‌ جنگ ومشغله .

هوده بدین نامه نوشت‌سوی نوشیروان که مکعبر چنین صواب می‌بیند ، نوشیروان را این رای خوش آمد جواب کرد که رای مکعبر صوابست چنان باید کردن . پس‌صبر کردند تا وقت رطب فراز آمد . چون بنی تمیم ببحرین آمدند ، مکعبر همه را بگرفت و در زندان کرد و بسیار از ایشان بکشت ، و ایشان همه خواستها باز دادند و بنزدیك نوشیروان باز فرستادند بدست هوده . نوشیروان بدان شاد شد و هوده را بسیار چیزی‌داد و خلعتها داد و یکی عصابه دادش از زر و گوهر و یاقوت و مروارید ، و بری نشانده [2] تا بر پیشانی بندد ، و ببحرین باز فرستادش و ملك بحرین هم بمکعبر دست باز داشت و اهل بحرین هر گز مانند آن عصابه ندیده بودند [3] . پنداشتند که تاج ملك‌عجم است ، و هوده را بخشیده است و هوده را از جهت آن عصابه ذوالتّاج خواندندی و شعرا را در این باب بسیار شعراست .

هوده ببحرین در آمد تا نوشیروان بمرد و هرمز در ملك بنشست ، چون‌بنشست،

---

۱ - پس همه یکروز بگیرودرزندان‌کن (م-ن) .

۲ - از زر ویاقوت وفیروزهٔ مرصع(ب،ح-ن) .

۳ - ومردم بحرین چون عصابه ندیده بودند (م-ن) .

هوده بدر هرمز آمد و بخدمت آنجا بنشست ، وچون بوقت هرمز، عرب از بحرین بیامدند و بکنار پادشاهی هرمز فساد کردند ، هرمز ایشان را طعام و خواسته فرستاد از گندم وآرد و خرما و مویز بدست هوده ، وهوده را بنواخت و ملك بحرین بدو داد وهوده برفت وآن عرب رابیحرین باز گردانید . ودل هرمز بی غم گشت و ملك روم بصلح باز گشت و سپاه خزر با خزران شدند ، وهرمز از دشمن بپرداخت . و بتدبیر ملك ایستاد ومهتران ملك را گرد کرد و موبد موبدان را گفت که خدای عزّ و جلّ کار ما نیکو کرد و همه دشمنان را از ما باز گردانید . این شابه شاه مانده است که در میان پادشاهی ما در آمده است ،چه گوئید که چه شاید کرد و کرا بجنگ او فرستم ؟ همه مشورت کردند که این کارزار را بجز بهرام چوبین نشاید و او بهرام بن بهرام بن حسیس بود.[۱] و اصلش از ری بود واز ملك زادگان وسپهبدان ری بود ، و در آن وقت مردی از وی مردانه تر ومبارزتر نبود. و بگونه ، سیاه چرده ، و ببالا دراز ، و بتن خشک بود . بدینجهت او را بهرام چوبین خواندندی . و گروهی گویند اورا شوبین خواندندی نه چوبین ، واصل این شوبین آن بود که بکودکی بجنگ شده بودبدرری ، ومردی را ضربتی زده بود و از سر تا کوههٔ زین فرود آورده ، و مردمان بنظاره آن میشدند ، با یکدیگر می گفتند ، شوبین آن ضربت . پس او را این لقب کردند و این درست ترست .

در همه ملوك عجم دوملك رابمردی و مبارزت نام بردندی: یکی بهرام گور و یکی بهرام چوبین و حدیث بهرام گور از پیش گفته شد ، و نوشیروان بهرام چوبین را از ری آورده بود ، و ملك ارمنیّه و آذربایجان داده و او سپهبد و مرزبان ری بود ، و جبال وجرجان و طبرستان . این همه را بدو داده بود[۲] و اورا بارمنیّه فرستاده بود . چون هرمز بنشست همان مملکت ببهرام یله کرد . و مردمان گفتند این جنگ را جز بهرام چوبین نشاید و هرمز گفت امروز باز گردید تا من بنگرم که چه باید کرد[۳]

---

۱ - بهرام بن بهرام جشنس (طبری ص ٥٨٦) :

۲ - بیش از آن بدو داده بود (م-ن) .

۳ - روزی دیگر چنین سخن پرسید گفت جز بهرام نشاید (م-ن) -

فصل در ذکر خبر بهرام وخواندن هرمز بهرام را و فرستادن او را بجنگ شابه شاه

محمّد بن جریر حدیث بهرام چوبین تمام نگفته است ، ومن بکتاب اخبار عجم تمام یافتم و بگویم . پس چون دیگرروز هرمزمردمانرا گرد کرد و از ایشان مشورت‌خواست که این جنگ ترک را که‌شاید؟ همه گفتند: بهرام چوبین که وی مبارز است و سوار . پس مردی ازمیان مردمان برخاست و نام وی سحبان از سرهنگان بزرگ ، و گفت زندگانی ملک‌دراز باد ، ملک مرپدر مرا که مهران ستادست شناسد و خدمت وی داند مر ملک نوشیروانرا ، و اکنون پیر شده است و در خانه مانده و بخدمت نتواند آمدن که از کار باز مانده است . هرمز گفت: نیك دانم پدر ترا ، و او را بر من حقّ است ، که وی بود رسول نوشیروان بخاقان ملک ترک‌جدّ من ، که مادر مرا بیاورد سوی نوشیروان. گفت : من دوش پدر را گفتم ملك هرمز مهتران را گرد کرده است و کسی میجوید که وی پیش سپاه ترکان‌شود . وی چنین گفت: که درین کار مراعلمیست اگرمرا بخواند و بپرسد من اورا بگویم .

هرمز گفت : تا اورا بخواندند، وی ضعیف‌شده بود بر اسپ‌نتوانست‌بودن ، بمحفه او را بیاوردند . هرمز او را بنواخت و حرکت کرد و بسی انعام و تشریف داد و گفت: ترا بر من‌حقّ بسیار است ، و بسعی تو بود مادر مرا نزد انوشیروان آوردن ، و محلّ تو بدانجای هست که با تو مشورت کنم در کارها ، که در ملك افتد و می‌بینی که‌مارا از خالان و قرابتان چه پیش‌آید ،[1] چون‌خاقان بمرد پسرش سپاه آورد ، و در پادشاهیِ‌ما آمده وحقّ ما نشناخت ، و از حقّ عشیره‌دست بازداشت . اکنون مارا کسی می‌باید که با سپاه بجنگ وی فرستیم ، چه علمست بنزدیك تو ازین باب ؟ مهران‌ستاد گفت: زندگانی ملك دراز باد ، آنروز که نوشیروان مرا نزد خاقان فرستاد ، با من پنجاه تن بودند از مهتران و سرهنگان ، و نامه کرد اورا تا همه دختران بر من عرضه کند ، تا من یکی از ایشان بگزینم . آنروز من نزد خاقان شدم ، وی مرا پیش‌خواند و مرا برو

---

۱ - مادرا باخویشان چه افتاده است (م-ن) .

لطف کرد ، و دیگر روز دختران‌را آراسته‌بیاورد ، آنها که از دیگر زنان‌همه‌را بیاراست و آنکه از خاتون‌بود او را نیار است ، هم چنان با جامهٔ خلق بیاوردش تا من او را نه‌بینم و من او را دیدم بر تخت ملك نشسته ، هم پهلوی خاتون و این همه دختران پیش من بپای کرد و مرا گفت : کدام خواهی؟ من دختر خاتون که مادر تست بگزیدم ، زیرا که خاتون مانندبود، پس چون خاتون دید که من دختر ار را بگزیدم روی ترش کرد و ناخوش آمدش ، مرا گفت : ازین نیکو ترهستند . من گفتم : اگرحاجت من‌روا خواهید کردن ، من این دخترا خواهم . خاقان، خاتونرا خواهش کرد تااجابت کرد بسپردش دخترش ، وآن دختر بنوشیروان دادند ، و بمن سپردند با خواستهٔ بسیار ، که آنرا عدد و اندازه نبود من بیاوردم. و خاقان را منجّمی بود دانا ترین‌آن زمانه ، چون خواستم که بیایم او را بخواندند و گفتند : بنگر که کار این دختر چگونه بود سوی نوشیروان ، که او را بدو همی فرستم ؟ منجّم گفت : اورا ازین دختر پسری‌آید و بزرگ شود و مردی بود پیوسته ابرو[1] و نه در ازونه کوتاه ، و پس ازانوشیروان ملك عجم بود . و پس گفت از ترکستان برین ملك که ازین دختر آید لشکر بسیار آید و در پادشاهی وی فساد کنند . وآن‌پسر که ازین دختر آید سپاه‌فرستد با مردی‌ازبزرگان‌عجم ازملکزادگان ، نام وی بهرام ، و نام پدرش هم بهرام ، و مردی بودهم‌ببالا دراز ، و بتن‌خشك ، و بگونه سیاه چرده ، و ابروان پیوسته ، وباسپاهی اندك بترکستان درآید ، وآن سپاه بشکند و آخر مرگش[2] در ترکستان بود .

موبد موبدان گفت : ایّها الملك این صفت که وی کرد صفت بهرام چوبین است که نام وی بهرام بن بهرام است ، که درثغرارمنیّه است ، پس‌چون‌این حدیث میکردند آن مهران ستاد در محفه جان بداد ! و هرمز را از آن عجب‌آمد ! و موبد موبدان گفت: این هم چنانست که کسی را از آسمان وحی آید ، که خدای‌عزّ و جلّ ازچندین گاه باز این مرد رازنده همی داشت ، این سخن ترا شنوانید ، پس مرگ دادش .

هرمز همان روز کس فرستاد وبهرام‌را بخواند . بهرام بی توقّف بیامد ، وهرمز او

---

۱ - بسری آید میانه بالای پیوسته ابرو (م-ن) .

۲ - وآخر مرگ اين‌سپهبد بترکستان بود (م-ن) .

را گرامی کرد و نزدیك کرد،[1] و بهرام را گفت: بدان که جدّ من خاقانرا عمر بآخر رسید، و ملك به پسرش رسید خالما، و لیکن حقّ قرابت نشناخت و سپاه آورده است، و بلخ گرفته و ما را کسی باید که با سپاه برود و او را از آنجا برماند، و اگر جنگ باید کردن، جنگ کند. وما را دل برتو افتاد از اصل‌ومردی‌تو مر خدمت نوشیروان‌را[2]، و اثرها و نیکویی تو درین دولت. بهرام گفت: من رهی ملکم و فرمانبردار وشمشیری‌ام از شمشیرهاء ملك هر کجا فرستد جان‌فدا کنم. هرمز را سخن بهرام خوش آمد و او رابجائی فرود آورد، وبگفت دیگر روز که‌همان سلاح که‌روز جنگ خواهی‌پوشیدن بپوش، و بر اسب نشین و بیا. وهرمز بمیدان اندر بایستادبا سپاه. بهرام بیامد براسپ با سلاح تمام چنانکه بجنگ روند. هرمز بدوبنگریست و آن قد و قامت وی بدید، بپسندید وبا وی بس‌نیکویی کرد. دیگر روز اورا بخواند و گفت: دست تو مطلق کردم در بیت‌المال، واز سپاه آنچه خواهی بگزین و هر شهری که آنرا بگشائی، ترا دادم. بهرام خدمت کرد و از نزدیك هرمز بیرون‌آمد.

دیگر روز سپاه را گرد کرد، و از جمله سپاه دوازده هزار مرد بگزید، مردانی مبارز وجنگی، نه پیر ونه جوان، میانه‌مقدار، چهل‌ساله، و ساخت وسلاح واسپ تازی و آنچه بدین ماند تمام بدادشان. خبر بملك برداشتند، اورا گفت: آن دشمن که تو بجنگ میروی سیصدهزار مرد داردتو با دوازده هزار مرد چگونه پیش وی شوی؟ گفت: ای ملك از سپاه بسیار جز گرانی نباشد و کمترین‌سپاه چهار هزار مرد است وبیشترین دوازده هزار، و رستم با دوازده هزار مرد بود که‌بجنگ مازندران رفت، و اسفندیار با دوازده هزار مرد بود که بجنگ هفت خوان رفت برویین دژ،[3] وبسیار کس ازملوك عجم برشمرد که با دوازده‌هزار مرد بجنگهای بزرگ‌رفتند. زیرا که گاه جنگ نه بمردی است، و سپاه بسیار بر نصرت و دولت‌موقوفست.

هرمز گفت: چرا مردان‌جوان نگزیدی که مردمان سال برآمده گزیدی؟بهرام

---

۱ - گرامی داشت وپیش خود بنشاند (م-ن).

۲ - که اصل مردی در تو ظاهر است وخدمت‌کردن تو انوشیروان‌را معیّن (م-ن).

۳ - به ژرویین (ب،ح-ن) و سهراب با دوازده هزار بحرب کیکاوس شد (م-ن).

گفت : زیرا که کار جنگ به خرد وحمیّت است ، وجوان را نه حمیّت بود و نه خرد و نه آزموده کار باشند ، ونه رسم جنگ دانند ، و نه تدبیر و نه رای در کفایت تمام دارند و مردان بزاد برآمده هم حمیّت و تجربه و رسوم و تدبیر و رای و کفایت دارند . هرمز این سخن از وی بپسندید و بگفت : تا روزی اختیار کردند تا برود و لشکر بیرون برد . و ملك هرمز را منجّمی بود هم نجوم دانستی ، و کاهن بود . او را بفرستاد که با بهرام بیرون شو با مرکبش ، و بنگر تا وی چه کند ، و تو آن فال را چکنی . آن مرد با بهرام بیرون رفت و مردی پذیرهٔ بهرام آمد با زاری برهنه ، سبدی بر سر نهاده ، پرسرهاء گوسفندان ، برداشت و نیزه راست کرد یك سر ازان بسبد باز افتاد و دیگر سر بر نیزه بماند بهرام با آن سر بران نیزه برفت ، آن فال گوی باز آمد و هرمز را بگفت . هرمز گفت این چه باشد ؟ گفت این دو سر دو ملك باشند که بهرام یکیرا بکشد و یکیرا بادست باز داردو یا از وی بگریزدو بملك خویش رود . و برهنگی آن مرد آنست که بهرام برتو بیرون آید و درتو عاصی شود .

ملك هرمز تافته شد ، وآن شب نخفت و دیگر روز نامه ببهرام کرد، که مرا باتو حدیثی بود خواستم که بگویمت فراموشم شد ، سپاه هم آنجا دست باز دار و خود تنها باز آی ، تا این سخن ترا گویم ، و سبك باز گرد . نامه ببهرام رسید یکمنزل رفته ، هرمز خواست که کس دیگر فرستد وبران سپاه سالار کند ، وبهرام را باز کند بهرام جواب نامه کرد که : بدین کار کهملك مرا فرستاده باز گشتن صواب نبود ، ومن نخواهم که روی ملك بینم تا دشمنان ملك هلاك نکنم . هر فرمانی که هست مرا بنامه گوید تا کار بندم و ازآن منزل برخاست و برفت با سپاه . ملك ازآن کار تافته شد . دیگر روز موبد موبدان بخواند و حدیث آن فال ونامه فرستادن و جواب باز آمدن او را بگفت . و گفت : چگونه کنم که کار از دست رفت ؟ موبد ملك را گفت : بهرام را حریص دیدم ، بر طاعت ملك ، و حرب دشمنان ، و فال راست باشد و دروغ بود . او را باز مخوان که خدای تعالی به نیّت تو [1] او را نصرت دهد بر دشمنان تو . ودل او را بر بهرام خوش کرد .

---

۱ - به همت تو (م-ن) .

بهرام برفت ، و ازعراق سوی اهواز رفت ، در راه زنی دید پیش‌وی‌آمد ، و گفت: سواری زنبیلی کاه از من بگرفت و گواه بران بپای کرد . بهرام گفت : تا آن سوار را گردن بزدند ، و خبرآن بهرمز رفت شاد شد بداوری[۱] . آن وقت که شابه شاه به بلخ آمد هرمز ترسید که سپاه وی زود درآید بمملکت وی . مردی بفرستاد از سپاه خودنام خراد برزین ، سرهنگی بزرگ بودبا مکر و دستان و فریب . هرمز او را پیش شابه‌شاه فرستاد با لختی‌سپاه ، که‌برو و شابه‌شاه را بمکر وحیلت‌همی دار تا لشگر برسند، وبگوی اوا ، که ملك عجم با تو صلح خواهد کردن ، و رسول‌خواهدفرستادن ، و خراج‌خواهد پذیرفتن ، تا او را ببلخ همی دارد و نگذارد تا پیشتر آید تا غارتی و فسادی نکند تا هرمز سپاه راست کرد، وبهرام چوبین را فرستاد و بهرام ببلخ رفت‌براه راست[۲] ، ولیکن از اهوازبطلیسپن رفت واز آنجا بقهستان ، بیرون آمده بهرات شد و بجیلان شد[۳] و از حدود بیرون آمد تا سپاه شابه شاه آگاه نشود ، پس چون ملك ترك خبر بهرام شنید کس فرستاد بخراد برزین ، که با من مکر کردی و مرا فریب دادی . خراد برزین از آن لشکر گاه گریخته بود و پیش بهرام‌آمده و بهرام از یك منزل بلخ ازین روی فرود آمد، پس‌ملك ترك امیر خراسانرا[۴] پیش خواند و گفت برو وخبر بهرام بمن بیاور که با وی سپاه چنداست و کیستند و با چه سلاح اند و مهتر ایشان کیستند . وی برفت باده سوار ، چون بنزدیکی لشکر بهرام رسید .

بهرام با پنج سوار از لشکر خویش بیرون آمده بود . آن‌مرد مر بهرام را گفت:[۵] تو کیستی ؟ گفت : من از چاکران ملکم که سپاه فرستاده است و مرا گفته است برو و جنگ را جای راست کن . آن مرد بهرام‌را گفت: این سپاه چند باشد ؟ گفت: همانا ده هزار مرد باشند . گفت: با سیصد هزارمرد جنگ خواهد کردن ؟ بهرام گفت : چنین میگوید . آن امیر خراسان[۵] بازگشت ، وشابه شاه را آگاه کرد . خراد برزین دیگر

---

۱ - شادشد بدادوی (م-ن:ب ح-ن) .

۲ - نه براه راست (ب،ح-ن) .

۳ - واز هرات بختلان شد واز حدود بلخ بیرون آمد (ب،ح-ن) حتی جاز هراة و بادغیس (طبری‌ص ۵۸۶) .

۴ - ملك ترك امیر جرس‌را باده‌سوار بفرستاد (-م-ن،ب،ح-ن)(م-ن) .

۵ - امیر جرس (م-ن،ب،ح-ن) .

روزپیش بهرام درآمد ، و گفت: ای سپهبد با این سپاه مایه که با تست با این ترك جنگ مکن که صلح به ، ومن درمیان، سخن گویم تاصلح شود . بهرام او را دشنام داد،و گفت: خاموش باش که زبانت بریده باد ازآن ده که تویی جز ماهی گیران بیرون نیایند ، جنك چه کار تست برو وماهی بگیر .

مردی دبیر بود[1] در لشکر بهرام نام وی بزرگ دبیر و بهرام او را از هرمز خواسته بود ، بهرام را گفت : بجنگ شتاب مکن با دشمنان ، بهرام گفت خاموش باش که[2] مادر از تو تهی نشیناد ! ترا دوات و قلم بکار آید ، جنگ چه دانی .

دیگر روز شابه شاه امیری را سوی بهرام فرستاد ، و گفت : اگر بطاعت من آیی ، من ملك عجم بتو دهم و ترا خلیفهٔ خویش کنم بر زمین عجم . بهرام گفت : برو واو را بگوی که بندگان و خدمتکاران ملك از پیش ملك بیرون نیایند ، الّا بفرمان . روزدیگر مردی ببهرام فرستاد ، که : ملك عجم مردی فرستاده بود سوی من ، نام وی خراد برزین، و یکسال نزد من بود و خواهش میکرد بر آنکه صلح کنیم ، و تو نیز صلح کن ، یاصبر کن ، بر آنکه من رسول فرستم و بنگرم که رای او چیست . بهرام گفت : او بر تو افسوس میداشت و من همداستان تو نباشم که روز تو بشب رسد تا سر تو بر نگیرم و بملك عجم نفرستم . شابه شاه راخشم آمد بگفت تابوق بزدند و سپاه را بر خویشتن عرض کرد . و آن روز تا شب تعبیه میکرد و مقام هر گروهی پدیدار کرد و عزم کرد که فردا جنگ کند و بهرام نیز آن روز تعبیه کرد ، و میمنه و میسره و قلب و جناح بدید گرد . چون صبح بدمید و روز بر آمد بهرام را خواب بگرفت ، هم بر پشت اسپ بخفت و بخواب دید که : با لشکر ترك جنگ کردی و هزیمت بر بهرام بودی ! بهرام بیدار شد ، روز بود ، خاموش می بود و کس را از آن خواب آگاه نکرد تا مردمان را دل نشکند .

چون آفتاب برآمد سپاه برابر شد . و بهرام سپاه را فرا جنگ برد ، و خودبتن خویش هر سویی همی رفت و ایشان را بر جنگ حریص میکرد . و گفت : یك امروز

---

۱ - مردی پیر بود (ب،ح-ن) .

۲ - بی فرمان ملك کاری نکند (م-ن) رسول میرفت (ب،ح-ن) .

کار کنید، نام و ننگ راو مراخجل نکنیدوخون خویش باطل مکنید، که‌از آنجا تا خانهٔ شما دور است که اگر باز گردید از شما هیچکس نرهد ، و از شمشیر دشمن باز بخانه نرسد و بدین گونه سخنان میگفت . و سرهنگی را باپانصد سوار [۱] از پس سپاه بداشت و گفت : اگر کسی باز گردد وبخواهد گریختن ، هم بر جای گردنش بزن . و ملك ترك چهل‌هزار مرد بگزیدو بر تلی رفت و بر تخت زرّین بنشست ، وآن چهل هزارمرد را گرد خویش بداشت ، و دویست‌وشصت هزار مرد بجنگ بهرام فرستاد و سپهسالاران را بگفت تا سپاه را گرد کردند و تعبیه کردندو پیش بهرام راست ایستادند و بجنگ رفتند . و با ملك ترك دویست پیل بودند کارزاری ، و سیصد شیر [۲] مردم خوار . شابه شاه گفت : پیلان و شیران را پیش ، صف در کشید ، هم چنـان کردند . چون بهرام پیلان و شیران در پیش صف بدید ، بگفت سپاه را ، که جمله تیرباران کنید . و گفته بود که دست بر چشم پیلان دارید . ایشان تیر باران کردند و آن پیلان و شیران بر گشتند ،از درد آن تیرها ، بهرام نفّاطانرا گفت : تا آتش در پیلان وشیران زدند . ایشان روی باز پس نهادند و خود را بلشکر گاه خود درافکندند خروشان ، و مقدار سی هزار مرد را بپای بکشتند . و به پهلو و نیروی آتش همی سوختند .

بهرام چون دید که تعبیهٔ ترکان بشکست و لشکر از جای بجنبید ، خود با سپاه حمله کرد و ترکان روی‌بهزیمت نهادند ، و خویشتن بر شابه شاه افکندند . ملك ترکان چون حال چنان دید اسپ خواست که برنشیند رکاب دار گفت اسپ برای گریختن خواهی یا اسپ جنگ ؟شابه شاه را خنده آمد و گفت اسپ گریختن ، و از تخت‌خویش بر پای خواست . پس بهرام‌در رسید واورا با تاج و تخت دید . دانست که او ملك‌است [۳] . تیر بکمان نهاد و بر سینهٔ ملك ترك زد و از پشتش بیرون رفت [۴] . و ملك ازتخت بیفتاد ،

---

۱ - بانصد مرد (ب،ح-ن) .

۲ - صد شیر (م-ن) .

۳ - دانست که او خاقان است (م-ن) .

۴ - وقتل بهرام شابة برمیة رماه ایاه وقیل ان‌الرمی فی‌ملك‌العجم کان لثلاثة نفر منها رمیة ارتشیاطین بین منوشهر و فراسیاب و منهارمیة سوخرا فی‌الترك و منهارمیة بهرام هذه (طبری‌ص۵۸۶) .

سیصد هزار مرد ترك هزیمت شدند[1] . و باز پس گشتند ، بهرام از پس ایشان همی‌رفت و همی کشت و اسیر همی کرد تا شب درآمد . بهرام بلشکرگاه ترکان درآمد و آنمال و غنیمت ایشان را بگفت تا همه بر گرفتند ، و تخت زرّین و تاج وی بر گرفت و مقدار آن مال خدای‌عزّ وجلّ دانست . و آن غنیمت و برده بلشکرگاه خویش برد ، و آنشب آنجا بود .

دیگر رزز بامداد سپاه عرض کرد . هیچکس کم نبود مگر یکی سرهنگ ، نامش بهرام سیاوشان . و این بهرام سرهنگی بزرگ بود و داماد بهرام چوبین بود ، و خواهر زادهٔ بهرام بزنی داشت و بهرام چوبین او را دوست‌داشتی‌چون اوراندید ، تافته شدپنداشت که وی کشته شده است . بگفت که : طلب کنیدش در میان کشتگان چون ساعتی بر آمد. بهرام‌سیاوشان‌همی آمدباتر کی‌اسیر، مردی‌سرخ‌ریش، گربه‌چشم‌و کوسه. بهرام‌چون اورابدیدشادشد ،و گفت : این‌اسیر کیست که‌آوردی؟ گفت: این‌رابخواستم کشتن، گفت‌مرا سوی‌ملك خویش بر که من علمی دانم که‌ملك شما رابکار آید . بهرام اورا گفت : چه علم دانی که ترا از کشتن برهاند ؟ گفت : من جادوام[2] و در همه ترکستان از من جادو تر نیست و چون با ملکی باشم که او رابا دشمن‌جنگ باشد من آن دشمن را بخواب‌چنان نمایم که وی بهزیمت شدی ، و بخواب اورا بترسانم ، و علامت این آنست که ترا دوش صبحگاه نمودم بخواب ، چنانکه لشکر تو بهزیمت شدی . بهرام با خویشتن گفت خداوند خرد ، خود سخن وی نپذیرد و بگفتار وی نگرود . پس گفت : این نه علمیست و ترا کشتن واجبست آنکه مرا بخواب نمودی ، مرا چه زیان داشت و لشکر ترك را چه سود داشت . بگفت تا گردنش بزدند ، پس بهرام یکماه در بلخ بود و آن غنیمتهاء ترکان که یافته بود آنچیز[3] که بملك هرمزخواست فرستادن ، بفرستاد وآنچه برسپاه خویشتن قسمت خواست کردن ، جدابنهاد ، یا ببخشید برایشان .

---

۱ - تمام سپاه هزیمت شدند (م-ن،ب،ح-ن) واشباح‌عسکره واقام بموضعه فوافاه برموذة بن شابه وکان یعدل بابیه فحاربه فهزمه وحصره‌فی بعض الحصون ثم الح علیه حتی‌استسلم له‌فوجهه الی هرمزاسیراً (طبری‌ص۵۸۳) .

۲ - جادویم (م-ن،ب‌ح-ن) .

۳ - آن حصه (ب،ح-ن) .

پس بهرام را خبر آمد که ملك ترك را در ترکستان پسریست و سپاه گرد می کند. و آن سپاه که از بهرام گریخته بودند برفتند و همه روی گرد آمدند بجستن خون ملك. و با پانصدهزار مرد همه سوی بهرام بجنك خواهند آمدن.

فصل در ذکر خبر صلح بهرام چوبین و هرمز با پسر شابه شاه

پس بهرام بر جای بنشست تا پسر ملك ترك فراز آمد با پانصد هزار مرد. چون لشکر بدر بلخ فرودآمد، بهرام نیز لشکر خود بیرون برد، و خود بر تلی رفت و بلشکر گاه ترکان نگاه کرد. چون فرود آمد سپاه خویش را گفت: این لشکر ترکان راعدد بسیارست. ولیکن دلشان نیست[1] و از ایشان هیچ کار نیاید. چون دیگر روز بود از دو جانب تعبیه کردند و بهرام حمله کرد با همه سپاه وسپاه ترك را هزیمت کرد و روی بر گردانید شان. پس ملك ترك با هفت‌هزار خاصّگان خود ایستاد و جنگ کرد آنروز تا شب. چون شب آمد در نزدیك وی حصاری بود و خود با سپاه درآن حصار رفت، و بهرام بردرحصار بنشست. دیگر روز کس ببهرام فرستاد و زینهار خواست. بهرام بران زینهارخواست، بهرام برآن‌زینهاردادش که: اورا با دیگراسیران سوی هرمز فرستد. پس ملك ترك گفت: رواست که ملك هرمز پسرعمّهٔ منست، و من پسر خاله ویم اکنون من حقّ وی‌نشناختم او حقّ من بشناسد.

پس صاحب برید لشکر هرمز برفت، وهرمز را خبر بگفت: و نامهٔ بهرام ببرد، و پس هرمز شاد شد و خدای را شکر کرد و مردی ببهرام فرستاد و گفت: چنان کن که رای تست. چون‌بهرام پیغام هرمز بشنید. دیگر روز پسر ملك ترك را با ششهزار مرد اسیراز بزرگان ترکان پیش هرمز فرستاد بدست سرهنگی، نام او مردانشاه، با دو هزار و پانصدمرد[2]، وهر چه‌یافته بود از غنیمت‌و اززروسیم و گوهرهاوتخت‌زرّین و تاج

---

۱ - امادل ندارند (م-ن ،ب،ح-ن).

۲ - بادوازده‌هزاروپانصد سوار (ب،ح-ن).

و متاعهاء دیگر و سلاحها وفرشها ، همه بفرستاد ، و گروهی گویند دویست وپنجاه‌وشش اشتروار از زر و گوهر[۱] .

چون پسر ملك ترك بمداین برسید . هرمز برنشست و پیش وی بیرون آمد از حرمت قرابت که پسر خالش بود ، چون برابر وی ، آمد مردانشاه باسپاه فرود آمد و پیش او زمین بوسه داد . و پسر ملك ترك را نیز فرود آورد و او را بپرسید . پس هرمز برنشست ، پس‌ملك‌ترك خواست که‌برنشیند ، مردانشاه‌یله‌نکردش ، ودستش‌بگرفت وپیش ملك هرمز برفت تا درایوان ،[۲] پس هرمز هر که با وی بود بسرایهاء نیکو فرود آورد[۳] و اجری بر ایشان براند ، و چهل روز بداشت شان تا ماندگی سفر از ایشان بشد و بسیار لطف و نیکویی کرد ، و با وی عهد و میثاق بست و باز صلح کرد . و ملکی بترکستان بدو باز داد و او راخلعتها و صلة بسیار بخشید ، و بدست مردان شاه سوی بهرام فرستاده ، و بهرام نامه کرد که بنیکویی او را بترکستان فرست و تو باش تا من بگویم که چه کن .

فصل در ذکر خبر عاصی شدن بهرام بملك

هرمز بن انوشیروان

چون هرمز خاقان ترك را بمردانشاه سپردو بنزدیك بهرام‌فرستاد . مردانشاه‌خبر برداشت که این غنیمتها که با ماست کسی از من نستده است . ملك کسی را فرمایدتا این از من بستاند .

هرمز دیگر روز بتخت‌ملك نشست ، و تاج بر سر نهاد ، و وزیران وسرهنگان‌را

۱ - وگویند دویست‌وپنجاه‌اسیر بودند ودویست وپنجاه شتر پر از زر و جواهر (م-ن) و گویند که دویست و پنجاه سرهنگ اسیر بود ودویست وشصت اشتر زر وگوهر بفرستاد (ب،ح-ن) یقال انه حمل الی هرمز من‌الاموال والجوهر والانیة والسلاح وسائرالامتعة مما غنمه و قرمائتی الف وخمسین‌الف بعیر (طبری‌ص۵۸۶) .

۲ - تا در ایوان هرمز رفت (م-ن) .

۳ - بعد از آن پسر خاقانرا با آنها که با او بودند همه را فرود آوردند بمنزلهای نیکو (ب،ح-ن) .

کرد کرد، و موبد موبدان را بخواند، و اورا وزیری بود مهتروزیران، نام او یزدانبخش، او را نیز بخواند و آن هدیها یکان یکان عرضه کردند. هرمز شاد شد و بچشم بسیار آمدش، مردمان را گفت: در امانت و کار بهرام چه بینید؟ همه او را بستودند. این یزدانبخش وزیر بملك گفت: این نه بسیارست این یك نواله است از آنکه بهرام بر گرفته است. و آن سوری بود که بهرام یافته است، بنگر که آن سور چون بوده است که یك نوالهٔ وی چنین بوده است؟ هرمز را این سخن در دل افتاد و بر بهرام خشم گرفت. و اورا بدست مردانشاه، غلی فرستاد و دوك دانی بر دوك و پنبه! و نامه نوشت که: خیانت کردی و سوی من از خواستها آن فرستادی که از تو پیشی آمد، و نعمت مرا نا سپاسی کردی! این غل بر گردن نه عقوبت خیانت را! و این دوك بریس چنانکه زنان! که نا سپاسی نعمت کار زنان بود! و تو از آن بتری!

چون رسول نزد بهرام رسید و نامه برخواند. روز دیگر بنشست و غل بر گردن نهاد، و دوك پیش خود بنهاد و همه سپاه را بار داد. چون درآمدند گفتند: این چیست؟! گفت: دوك و پنبه، پاداش آنکه من کردم بجای هرمز، و مرا خلعت فرستاده است! خواستم تا شما به‌بینید. و مرا پیغام چنین و چنین فرستاده است. آن سپاه را بر هرمز دلها تباه شد. گفتند: اگر پاداش تو چنین است، ما را نیز همین دهد[1] و اگر کردار تو نشناخت. و ما از وی و شاهی وی بیزاریم و هم از وزیر او، و اگر با ما چنین کند بیزار شویم. بهرام گفت: چنین مگوئید که او را درین گناه نیست، این آن وزیر کرده است که نام وی یزدانبخش است و مرا حسد کرده است. شمارا ازین زیان ندارد. همه گفتند: ما از هرمز بیزاریم و هم از وزیر، واگر با ما مساعد نباشی از تو نیز بیزارشویم بهرام باایشان مساعدشد و همه بجملگی با هرمز مخالف شدند[2].

چون آن کاردها بهرمز رسید همه‌را بشکست، و باز ببهرام فرستاد، بهرام سپاه را

---

۱ - اگر پاداش تو چنین است ازآن ما چه‌خواهد بود (م-ن).

۲ - بهرام بفرمودتا دوازده هزار کاردساختند وسرهای آنهارا کج کرده بخدمت هرمز فرستاد تا بدانند که آن دوازده‌هزار مرد برگشتند واورا مخالف‌شدند(ب،ح-ن) (م-ن).

گفت که شما را میگوید ، همه سرها ببرم چنانکه این کاردها را بشکستم . ایشان همه خشمگین شدند وخشم بر هرمز بیشتر شد و سخت تر .

پس روزی بهرام بشکار بیرون آمد وخراد برزین و بزرگ دبیر و جماعتی ازیاران با وی بودند . بهرام از پس گور خری بتاخت آن گور خر بمرغزاری درآمد . بزرگ دبیر و یاران از پس او رفتند . چون مرغزار سپری شد ، یکی وادی پیش آمد ، دران بوستانها و آبهاءروان و کوشکها ، از دور یکی کوشکی پدیدآمد بزرگ . بهرام بتاخت و بدر آن کوشك رفت با یاران، و فرود آمدند . و بهرام اندر رفت . و ایشان را گفت : شما یکزمان بر درباشید تا من در روم . و اسپ خویش ایشان را داد . و ایشان بر در آن کوشك بنشستند . و بهرام در کوشك رفت و زمانی بود غلامی از آن کوشك بیرون آمدواسپان ایشان بر گرفت وعلف داد و باز بیرون آمدوطعام آوردشان،چون طعام خوردندشراب آورد و زمانی دیر برآمد ، و بهرام بیرون نیامد . مردانشاه بکوشك در رفت بهرام رادید با کنیزك نشسته ، که از آن نیکو تر نبود ،نه از آزاد و نه از بنده . وبهرام باوی حدیث همی کرد ، بهرام اورا گفت : بنشین تا من بیایم . مردانشاه بنشست وزمانی ببود . بهرام بیرون آمد و آن کنیزك تا بدر کوشك بیرون آمد تاهمه یاران اورا بدیدند ، و بهرام برنشست و آن کنیزك بدر کوشك اندر آمد .

پس دیگر روز خراد بر زمین و بزرگ دبیراز نزد بهرام بگریختند ، و سوی هرمز آمدند . و قصهٔ آن کنیزك او را گفتند ، هرمز موبد موبدان را بخواند و گفت :آن چیست ؟ گفت : آن کنیزك از پریانست و بر بهرام عاشق است و هر کجا بهرام باسپاه ایستد پیش صف دشمن ، آن کنیزك با یاران خود ایستد و دشمن بهرام را هزیمت کند، و هرمز را پسری بود پرویز نام و او را ولیعهد کرده بود ، و ملك پس از خویش بدو داده بود . بهرام و آن همه سپاه که با وی بودنداز هرمز بیزار شدند و اورا در بلخ خلع کردند . و بهرام سپاه بر گرفت و از بلخ بری آمد ، و هرمز تدبیر کرد که پرویز را با سپاه بسیار بجنگ بهرام فرستد . بهرام خواست کهمیان پرویز و هرمزبد گوید، گفت : سپاه را تا دعوی کردند ، و خبر افکندند که ما را ملك، پرویز است، و ازهرمز بیزاریم، و مردی را بگفت از سرهنگان بزرگ که سپاه‌او را نشناختند و غریب ، تا سوی بهرام

آمد که من رسول پرویزم ، ترا چنین میفرماید که : مرا بیعت کن با همه سپاه که با تواند ، و هرمز پدرم را خلع کن ، و پرویز خود از این آگاه نبود . هر روز بوقت بار دادن بر دربهرام خاص و عام بانگ کردند که کجاست رسول کسری پرویز ، اسپوی را بیارید و بگفت تا درری صدهزار درم بزدند و پیکر پرویز بران نقش کردند . وبوقت ملوك عجم رسم چنان بودی که بر یك روی درم ملك را نقش کردندی ، چنانکه اکنون نام ملك نقش کنند هم . و دیگر روی نام خدای تعالی می‌نویسند ، و یکسوی نام پیغمبر ، و دیگر سوی نام خلفا ، و بوقت ملوك عجم هر دوروی درم ملك را نگاشته بودندی ، از یکسوی ملك بر تخت نشسته و تاج برسر نهاده ، و از یکسوی ملك بر تخت نشسته‌و نیزه بردست [1] ، صد هزاردرم بزدند نقش پرویز ، و بازرگانان‌را گفت تابمداین برند بشهرهرمز،چون مردمان دیدندبنقش‌پرویز ونام‌پرویز خبربهرمز بردند،بازرگانان را بخواندو گفت : این‌درم از کجا آوردید ؟ گفتند : این درم‌بهرام‌همی‌زند درری، و همی گوید که این مرا پرویز فرموده است .

هرمز گفت : شما را گناهی‌نیست‌بروید، پس‌پرویزرا بخواند، و گفت: درزندگانی من ، ملك طمع میکنی ، و به بهرام کس فرستی تادرم بنقش تو میزند ، و ترا دعوی همی کند بملکی ؟ پرویززمین را بوسه داد و گفت : ای ملك مکرودستان بهرام است ، وبهرام مردی مکّارو پر فریب است ، همی خواهد که مرا بر دل ملك سرد کند ، و با من‌دشمنی کند . هرمز گفت : نشاید بودن ، و پرویز را استوارنداشت . و پرویز از پدرش بترسید وبشب بگریخت و برفت وسوی آذربایجان شد . خبر بهرمز دادند که پرویز بگریخت پس آن تهمت پرویز راست‌شد . پرویز را دوخال [2] بود هرمز ایشان را بگرفت وبزندان کرد ، گفت : شما کردید تا پرویز بر من تباه‌شد [3] . اکنون‌مرا بگوئید که‌وی کجاست؟ گفتند : ما ندانیم . وپرویز بآذربایجان رسیده‌بود ، وبآذر گشنسپ اندر شده‌بود ، وعبادت همیکرد وهیچکس پرویز را نشناخت که پسر هرمز است .

---

۱ - بریك روی درم نام ملك بودی وتاج برنهاده برتخت نشسته ودیگر سوار شده ونیزه بدست گرفته (ب،ح-ن) .

۲ - دوخالو بود (م-ب‌ح-ن) .

۳ - برمن عاصی شد (ب،ح-ن) .

بهرام چون بشنید که پرویز بگریخت، دانست که حیلت وی کار کرد، و بهرام از پرویز همی ترسید. چون دانست که پرویز بگریخت ایمن شد[1]، و سپاه را گرد کرد و گفت: هرمز چون دانست که ما مخالف وی شدیم، و پرویز را بشاهی پذیرفتیم، او را بکشت. این سپاه بر هرمز تباه شدند و گفتند: چه بینی که ما برویم و با هرمز جنگ کنیم و او را بکشیم، و پسریست خرد، شهریار نام، او را بملک اندربنشانیم؟ همه سپاه بهرام را گفتند: صواب اینست که تو گفتی، بهرام سپاه از ری بر گرفت وروی بمداین نهاد. چون هرمز بشنیدتافته شد ودانست که خطا کرد و در کار بهرام، وشتاب زدگی کرد، سپاه و رعیّت و موبد و موبدان را گرد کرد و گفت: بهرام آمد باسپاه بمخالفتماچه گوئیدو چه بینیددرین؟ همهخاموش شدند. موبدموبدان گفت: ملکاندرین چه بیند؟ گفت: من دانم که در کار بهرام شتاب کردم و خطا کردم و پاداش وی نه آن بود که من کردم، گوش بسخن یزدانبخش کردم، که وی آن روز که آن غنیمت ها عرضه کردند. دل من بر وی تباه کرد، اکنون چنین بینم که یزدانبخش را بنزد بهرام فرستم و گویم کهاین بود کهدل تو بر من تباه کرد، و اینک سوی تو فرستادم خواهی بکش و خواهی عفو کن، و بهرام مردی کریمست چون یزدانبخش را بیند که ازو عذر خواهد، او را عفو کند وعذرش بپذیرد، و چون پیام من بدو رسد بطاعت باز آید، موبد موبدان گفت: نیکو تدبیر است همه بپسندیدند. و هرمز بیزدان بخش کس فرستاد و بخواندش هم بدانمجلس، و این سخن بر وی عرضه کرد. وی گفت: زندگانی ملک دراز باد جان من فدای ملکست من بروم وسپاس دارم. اگر بهرام از من خشنود شود خود کارم نیکو شود، و اگر بکشد کار ملک نیکو شود، جان و خون من فدای ملک باد. هرمز از وی شکر کرد، و او را بستود و بفرمودش که بساز تا بروی بی آنکه کسی با وی بود جز نامهٔ ملک. یزدانبخش بیرون آمد و ساز سفر راست کرد وپسر عمّی بود او را، در زندان هرمز بسبب گناهی. چون این خبر بشنید که یزدانبخش همی رود، رقعه بنوشت بدو. از زندان، که تو میروی و دل من با تو

---

[1] - بهرام از پرویز می ترسید که بااو حرب کند و دانست که سپاه هوای وی کند بهرام سپاهرا گفته بود که هرمز ولایت به پرویز داده چون خبر گریختن اوآمد ایمن شد (م-ن).

بماند و تو را هیچ خویش از من نزدیکتر نیست ، مرا از ملك بخواه تا من با تو بدین سفر روم وبمرگ و زندگانی با تو باشم . یزدانبخش بملك هرمز نامه نوشت و اوراخواست هرمز آن مردرا بدو بخشید .

پس آن مرد با وی برفت و چون بهمدان رسیدند و فرود آمدند ، خبر او ببهرام رسید . و بهرام بر در ری لشکرگاه زده بود شاد شد ونیّت آن کرد که عذر وی بپذیرد واوراخواسته دهدوباهرمزصلح کند . پس این یزدانبخش بسرای فرود آمد . خداوندسرای را گفت : درین شهر شما هیچ کاهن هست یا هیچ پری گرفته ؟ او را بخوانید گفت : زنی هست او را بیاوردند . یزدانبخش با وی تنها بنشست ، او را پرسید که کار ما در آخر این سفر چه باشد و آن ملك که نزد او همی رویم با ما چه معامله کند ؟ زن گفت : از آن ملك چه ترسی و تو هلاك خویشتن [1] باخود داری ! آنزن در این حدیث بود که پسر عمّ در سرای باز کرد و درآمد . آنزن نرم نرم گفت هلاك تو در دست این باشد چنانکه وی نشیند . یزدانبخش را مولود گرفته بودند منجّمان ، و حکم کرده که هلاك تو بسخنی بود که از زبان تو برآید در مجلس ملك . و کشتن تو بر دست پسر عمّ تو بود ، چون زن این سخن بگفت او را از منجّمان یادآمد . آن زن را گفت : راست میگوئی . و زن برخاست وبیرون شد و پسر عمّش بنشست، یزدانبخش گفت: مرا با ملك هرمز سخنی افتاده است که بجزمن و وی کسی نباید که داند ، ومرا نزد وی نامه باید نوشتن درآن . و هیچکس ثقه ندارم که آن نامه ببرد جزتو ، و تو بدان آمدی بامن که بتن خویش معاونت کنی چون مرا حاجتی افتد، باید که این نامه تو ببری وبدست خویش ملك را دهی وجواب باز آوری وبمن دهی . چنانکه بهرام نداند ، اگر تو بیائی ومن زنده باشم حقّ تو بگزارم ، پسر عمّ گفت فرمانبردارم .

دیگر روز رفتن رابساخت . و یزدانبخش سوی ملك هرمز نامه کرد که : این مرد که از ملك بخواستمش اینك باز فرستادم ، بیامد که ملك ، هم ، در زمان اورا بکشد که وی کشتن را شاید . و نامه مهر کردوپسر عمّ را داد . و پسر عمّ نامه بگرفت و ازپیش وی بیرون آمد ، و با خود اندیشه کرد و گفت پیش هرمز چگونه روم و سالها در

---
۱ - تو قاتل خویشتن (ب،م-ن) .

زندان وی گرفتار بودم ، و سوی وی چگونه نامه برم و چه دانم که حال و کاروی چگونه بود[١] . نامه را باز کرد و بخواند و خشم آمدش . باز گشت و بخانه آمد و شمشیر بر کشید و پیش یزدانبخش آمد ، یزدانبخش چون او را بدید گفت: ای پسر عمّ شتاب مکن بر من ، تا من بر تو سخن گویم ، بسخن او ننگریست و شمشیر بزد و او را بکشت ، و بسوی بهرام شد بری . و سر یزدانبخش پیش وی برد و گفت: این سر یزدان بخش است، آن فاسق که دل هرمز بر تو تباه کرد ، و اکنون آمد و خواست که مرا هلاك کند . و من ازمداین همراه شدم ، وقت جستم و تاریك یافتم[٢] واورا بکشتم از تعصّب ، وسرش بنزدیك تو آوردم. بهرام را سخت اندوه آمد ، و تدبیر صلح باز افکند . و گفت : ای حرامزادهٔ فاسق تو که بودی که وزیری با آن فضل و بلاغت بکشتی که همی از ملکی بچاکری آید بصلح ، وهمی آمد که عذر خواهد . هم در ساعت بگفت تا او را بکشتند .

پس چون خبر یزدانبخش بمداین رسید همه وزیران ودبیران وسرهنگان وموبدان غمناك شدند از آنکه وی بر همه کسان مهتر بود . و از همه کسان دانا تر وبزرگوار تر بود ، و همه هرمز را ملامت کردند و گفتند : بیك سخن که وی گفت از نصیحت . چه بایست او را به نزدیك دشمن فرستادن . تا در راه او را تباه کردند و بر دست سگی کشته شد .

پس همه مهتران تدبیر کردند ، و با یکدیگر گفتند تا کی بود ، بلای این ترك[٣] بر ما ، و خون ریختن او ، وهمه را دلها بر وی تباه شده بود . و بندوی و بسطام خالان پرویز که در زندان باز داشته بودند این خبر بشنیدند . بندوی سوی مهتران لشکر کس فرستادند تا کی بلای وی کشید ، و از ملك باز کنید ، و پسرش پرویز را از آذربایجان

---

١ - به بینم تا عمّم در مکتوب چه انشاء نموده است (ب،ح-ن) .

٢ - و فرصت یافتم (م-ن،ب،ح-ن) .

٣ - بلای این ترك بچه خونخوار (م-ن،ب،ح-ن) لما قتل آذینجشنس (درمتن پارسی یزدانبخش) الوجه لمحاربة بهرام جوبین انقض الجمع الذی کان معه حتی وافوا المدائن واتبعهم جوبین فاضطرب امر بهرام و کتب اخت آذینجشنس الی ابرویز و کانت تربه تخبره بضعف هرمز للحادث فی آذینجشنس وان العظماء قد اجمعوا علی خلعه واعلمته ان جوبین ان سبقه الی المدائن قبل سوافاته احتوی علیها فلما ورد الکتاب علی ابرویز جمع من اسکنه من ارمینیة و آذربیجان و صار بهم الی المدائن (طبری ص ٥٨٨) .

بیارید ،وبشاهی بنشانید . و ما هر دو شما را فرمانبردارانیم و پذیرفتاریم از پرویز بهمه نیکوئی و داد ، پس مردمان را ازین سخن خوش آمد و اجابت کردند . روزی را میعاد بنهادند که گرد آیند ، پس چون روز میعاد ببود همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام‌رابیرون آوردند از زندان ، و از آنجا برفتند ، و سوی‌هرمز شدند و تاج از سر وی بر گرفتند و او را از تخت نگونسار کردند ، و هر دو چشمش کور کردند ، و دیگر روز تاج بدست بندوی سوی پرویز فرستادند به آذربایجان به آتشکدهٔ بزرگ ، و او را باز خواندند بملك . و پرویز در آتش خانها عبادت همی کردند. بندوی تاج بر سر پرویز نهاد ومردمان آگاه شدند و شکر کردند خدای را ، وخلق پرویز را سلام کردند وزمین را بوسه دادند ، و یکروز بندوی پرویزرا بر گرفت و بمداین برد و بر تخت شاهی بنشاند .

فصل در ذکر خبر پادشاهی پرویز و جنگ او

با بهرام چوبین

پس چون پرویز بملك بنشست و تاج بر سر نهاد وخلق بر وی ثنا کردند ، وهمه را بحرمت جواب داد و نیکوئی کرد، و خطبه کرد وبداد و عدل امیدوار گردانید، و خلق بپراکندند و پرویز از تخت فرود آمد و نزد پدر رفت پیاده ، و هرمز را زمین بوسه داد و بسیار جزع کرد و بگریست بدانکه بوی‌رسید ، و سوگند خورد که از آن حدیثها که بر تو داشتند و از آن درمها که بهرام زده بود آگاه نبودم و ندانستم و نفرمودم ،و آن بهرام کرد وخواست که مرا از تو ببرد ، ازین کار که‌این مردمان کردند،من نپسندیدم و نخواستم . ولیکن اگر ملك نپذیرفتمی ، مردمان ملکی ازین خاندان بیرون‌بردندی و از فرزندان تو بشدی .

پس هرمز عذر وی بپذیرفت ، و گفت : دانستم که تو از آن کار که بهرام کرد خبر نداشتی ، این بدی که مردمان با من کردند نپسندیدی . و نیك کردی که ملك بپذیرفتی و من با تو تدبیری کنم در ملك ، و لیکن حاجت من بتو آنست که ازین مردمان که مرا از تخت نگونسار کردند ، وحقّ من‌نشناختند ، وچشم من کور کردند ،

داد من از تن و جان ایشان بستانی. پرویز گفت: فرمانبردارم و لیکن بر ایشان شتاب نتوانم کردن که: مردمان ازمن بنفور شوند ودشمنی کنند. چون بهرام بنزدیك من است و طمع بملك کرده است پس باشم، تا يك ره کار من با وی نیکو شود، و من از وی ایمن شوم ووی ملك بر من راست بایستد، پس داد تو بستانم. هرمز را دل خوش شد و او را شکر کرد. و خبر ببهرام رفت که مردمان هرمز را چشم کور کردند و ملك به پرویز دادند.

بهرام دل بر آن نهاده بود که با هرمز صلح کند و بطاعت وی بازآید، از بهر این کار دل از صلح بر گرفت و با پرویز دل بد کرد و تهمت کرد پرویز را بدین بدی که با هرمز کردند، ونیّت کرد که با پرویز جنگ کند و ملك از وی بستاند و بهرمز دهد. و خود پیش هرمز بایستد و سپاه را گرد کرد و خبر هرمز بگفت ایشان را، که بر وی چه رسید. مردمان را دل بسوخت و بگریستند، و بهرام نیز بگریست، و گفت: ای مردمان اگر هرمز با ما بد کرد، بدل نیکوئی کرده بود. مارا از درخویش با چندان سپاه و خواسته کسی کرد. وآن بد نه از هرمز بود، که از یزدانبخش بود، پس بآخر وی را سوی ما فرستاد بعذر. و حقّ وی بر ماست که برویم و با پرویز جنگ کنیم و ملك از وی بستانیم و باز بهرمز دهیم. مردمان گفتند فرمان تراست وصواب آنست که تو دیدی و همه با وی بیعت کردند. و ساخت و سپاه از دری بر گرفت وروی بمداین نهاد.

پس خبر بپرویز رسید که بهرام آمد. و کین هرمز طلب همی کند، و ملك بهرمز باز خواهد [دادن]. پرویز سپاه گرد کرد و پیش بهرام رفت. و بهرام بعقبهٔ حلوان فرود آمد. و هر دو سپاه بدشت حلوان گرد آمدند. دیگرروز پرویز تنها ازپس سپاه جداشد. و سوی لشکر گاه بهرام آمد با بندوی و بسطام، و برابر لشکر گاه بایستاد و گفت: بهرام را بگوئید تا تنها بیرون آید باسلاح تمام، و بهرام سیاوشان و مردان شاه با وی بودند. و هر دو برابر یکدیگر ایستادند[1]. پرویز گفت با بهرام، ای سپهبد خراسان

---

۱ - فلما عرف بهرام مكانه ركب برذوناله ابلق كان معجباً به واقبل حاسد اومعه ایزوجشنس وثلاثة نفر من قرابة ملك الترك كانوا جعلوا لبهرام على انفسهم ان ياتوه بابرويز اسيراً و اعطاهم ✿

و سالار لشکر ملکان ، من دانم که ترا با من چه دوستیست و دانم که ترا درین خاندان چه رنج است [۱] و هرمز حقّ تو نشناخت تا خدای او را چنان کرد و پاداش داد ، وملك از وی بگردانید و اگر توبطاعت من باز آئی ترا بمرتبهٔ برادران رسانم و حقّ تو بشناسم. بهرام گفت : تو کیستی مرا بمرتبهٔ برادران رسانی ؟ گفت : من کسری پرویزم . گفت: دروغ میگوئی که اگر تو پسر هرمز بودی بر پدر آن نااندیشیدی ، و مردمان را بر گماشتی تا او را کور کردند ، و از تخت نگونسار کردند و ملك ، خود بگرفتی . هرگز پسر با پدر این معاملت نکند که تو کردی . پرویز را خشم آمد ، گفت : مردمان دانند که من این نکردم ، و اگرخواهی که بهانه جوئی تو بهتر دانی بنگرم تا چه‌خواهی کردن . گفت : داد هرمز از تو بستانم و از بندوی و بسطام و از آن کسان که بر هرمز ستم کردند . و ملك بهرمز باز دهم که حقّ ویست و خود پیش وی بایستم . پرویز گفت: ای فاسق ترا با این ملك داد[ن] وستدن چه کار است و تو از اهل ملك نیستی ، [۲] و اینهمه شفقت بر هرمز تا اکنون کجا بودی که با وی عاصی شدی و دست از طاعت وی داشتی ؟ بهرام گفت : از تو بود که مراورا عاصی شدم ، که مرا حسد کردی و اورا از من بد گفتی و نگذاشتی تا حقّ من بشناسد . من از کنون حقّ وی بشناسم و ستم تو از وی بردارم و ملك از تو بستانم و بدو باز دهم . پرویز گفت : لا و لا کرامة ، یا فاسق وهم بر نیوجه باز گشتند [۳].

✿ بهرام علی ذلك اموالا عظیمة ولما رأی بهرام بزة کسری وزینته والتاج یسایره معه درفش کابیان علمهم الاعظم منشورا وابصر بندویه وبسطام وسائر العظماء وحسن تسلحهم و فراهة دوابهم اکتأب لذلك وقال لمن معه الا ترون ابن الفاعلة قد الحم واشحم وتحول من الحداثة الی الحنکة واستوت لحیته وکمل شبابه وعظم بدنه فبیناهو یتکلم بهذا وقد وقف علی شاطئی النهروان اذقال کسری لبعض من کان واقفا ای هؤلاء بهرام فقال اخ لبهرام یسمی کردی لم یزل مطیعا لابرویز مؤثر اله عمرك الله صاحب البرذون الابلق (طبری ص ۵۸۹) .

۱ - بر این خاندان چه حقّ است وچه زحمت کشیدن (م-ن) .

۲ - تو از اهل و بیت ملك نیستی (ب،ح-ن) .

۳ - وهم بر این سخن باز گشته (ب،ح-ن) .

[فقال له کسری] یا بهرام ... وقد رأینا ان نختار لك یوماً صالحاً لنولیك فیه اصبهبذة بلاد الفرس جمیعاً فقال له بهرام لکنی اختار لك یوماً اصلبك فیه فامتلاء کسری حزناً ، فقال بهرام لابرویز یا ✿

چون روز دیگر هر دو سپاه برابر بیکجای آمدند، بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و بنزدیك سپاه پرویز آمد و گفت: شرم ندارید ای سرهنگان عجم و بیم ازخدای ندارید که ملك خویش هرمز را با آن سیرت نیکو، و با آن همه داد، او را از ملك باز کردید و خویشتن را رسوا کردید. اکنون من از خدای نصرت خواهم. پس همه لشکر گفتند: راست میگوید بهرام. که این کار که ما کردیم، هرگز کسی نکرد. پس لشکر پرویز روی گردانیدند، و بخشم رفتند پرویز متحیّر بماند با ده تن و دوخال خویش، خراد برزین و بزرگ دبیر. او را گفتند: ای ملك چه ماندی بی این همه سپاه جنگ نتوانی کردن، و می بینی که همه سپاه ازتو برفتند، باز گرد؟ پرویز باز گشت و روی بمداین نهاد. بهرام از پی او درتاخت تنها. چون نزدیك رسید، پرویز روی باز پس کرد بهرام را دید تنها، که از پس او همی آمد. پرویز تیر در کمان نهاد و بهرام با سلاح تمام بود. گفت اگر این تیر بر بهرام زنم هیچ کار نکند، بنگریست، سینهٔ اسپش برهنه بود و بر گستوان داشت، کمان بکشید، و تیری بر سینهٔ اسپش زد، اسپ بکون باز نشست. بهرام از اسپ جدا شد. و با وی جنیبت نبود، بایستاد تا اسپ جنیبت فراز رسید. پرویز از بهرام میانه کرد. بهرام نعره زد[1] که ای حرام زاده بنمابم تو را تاچه بینی.

پرویز بمداین آمد و پدر را گفت: همه سپاه سوی بهرام شد، و من تنها بماندم با ده تن، چاره نیافتم از باز گشتن. و نگفت که بهرام ترا بمملکت خواهد نشاند. پس گفت: ای پدر اکنون کجاروم تا مرا نصرت بود. سوی نعمان[2] روم یا نه؟ پدرش گفت: سپاه عرب درویش است و نعمان را خواسته نیست که بتو دهد و بیاران تو، و ایشان

✡ ابن الزانیة المربی فی خیام الاکراد هذا و مثله وجری ذکر ایرش جد بهرام فقره ابرویز بطاعة ایرش کانت لمنوشهر جده وتفرقا و کل واحد منهما علی غایة الوحشة لصاحبه، وکانت لبهرام اخت یقال لها کردیة من اتم النساء والمکهن وکان تزوجها فعاتبت بهرام علی سوء ملافظة کانت لکسری وارادته علی الدخول فی طاعته (طبری ص ۵۸۹).

۱ - بهرام بانگ میکرد (ب، ح-ن).

۲ - سوی نعمان عرب روم (ب، ح ن-).

دزدانند و از ملک اندیشه نکنند سوی قیصررو ملک روم ، که با وی هم‌سپاه هست‌وهم خواسته و هم سلاح ، و او ترا یاری کند و ملک بتو باز دهد و مرا با وی دوستیست که من ملک شام بوی باز دادم و با وی صلح کردم حقّ تو بشناسد . پرویز پدر را بدرود کرد و بیرون آمد و خالان را گفت : روی سوی قیصر نهیم که پدرم چنین گفت ، و برفت و خالان‌را ببرد و آن ده تن با وی برفتند [۱]. چون لختی از مداین برفتندخالانش بایستادند ، و گفتند این نه تدبیریست که ما کردیم ، اکنون بهرام بمداین درآید و هرمز را بپادشاهی بنشاند ، و خود کار بگیرد و از پس ما کس فرستد و ما را بگیرد ، و اگر نیابد ، هرمز بقیصر کس فرستد [۲] . صواب آنست که ما هرمز را از پشت زمین کم کنیم [۳] .

ایشان پرویز را گفتند : تو برو که ما بشهر باز خواهیم رفتن ، تا کاری بسازیم، و آنچه‌باید کردن ، آنرابکنیم و عیالان را بدرود کنیم ، واز پس‌شما بیائیم . ونگفتند که ما چه خواهیم کردن . پرویز پنداشت که‌ایشان‌از وی باز همی ایستند و سوی‌بهرام خواهند رفتن . اسپ براند و برفت‌با آن ده تن ، واز خالان آزرده بود و ایشان هر دوباز گشتند و بشهر آمدند ، و بکوشک رفتند . زنان و کنیزکان را دیدند بگریستن‌مشغول شده از بهر رفتن پرویز ، و هر کسی بشغلی دیگر . ایشان گفتند ما را با شاه حدیث است تنها ، و پیامی از پرویز آورده ایم ، در رفتند ، و کس در سرای از زاری و مصیبت پرویز ، با ایشان نپرداخت ، و هرمز را دستها بستند و عمّامه در گردنش افکندند و خفه کردند ، و بیرون آمدند و از پی پرویز برفتند و او را دریافتند . پرویز بآمدن ایشان شاد شد و ایشان او را گفتند ما از خانه نفقات بر گرفتیم . و عیالان را بدرود کردیم .

---

۱ - فرأی له المصیر الی ملك الروم فاحرز نساءه وشخص فی عدة یسیرة فیهم بندویة و بسطام کردی اخو بهرام (طبری ص ۵۸۹) .

۲ - که پرویزرا بفرست مارا بنده کرده بفرستد (ب،ح-ن) .

۴ - هرمزرا از میان برداریم (م-ن) .

پس بشتاب برفتند تا بسه روز از عراق بیرون شدند[1] ، و روز و شب می تاختند تا بحدّ شام رسیدند پاره‌ای ایمن شدند . پرویز از دور صومعه[ای] را دید آنجا شد و با یاران فرود آمد ، راهب ایشان را نشناخت ، لختی نان خشك آورد ایشان آن نان بآب تر کردند ، وخوردند . پرویز را خواب گرفت که سه روز بود تا خواب نکرده بود . سر بر کنار بند وی نهاد و بخفت وهر کسی بخفتند .

ازین سوی بهرام چوبین بمداین درآمد ، چون بشنید که هرمز را بکشتند تدبیر بر وی تباه شد ، وپرسید که پرویز از کدام سوی برفت ؟ گفتند : ازسوی شام بروم رفت نزدیك قیصر ، و ولایت او ، بهرام چوبین در مداین یکسال بود . پس بهرام سیاوشان را بخواند و چهار هزار مرد بوی داد و گفت : از پی پرویز برو برین اسپان‌آسوده بتاختن ، هر کجا او را بیابی با یاران باز گردان ، و پرویز با یاران در صومعهٔ راهب خفته بود . راهب ایشان را بیدار کرد[2] که برخیزید ، که سپاه آمد . گفتند : کجاست ؟ گفت : بدو فرسنگی همی بینم ، ایشان هم در جای بر دست و پای بمردند ، و دانستند که بطلب ایشان آمدند . دل بمرگ بنهادند . پرویز گفت : چکنم مشورت کنید که خداوند عقل هر چند متحیّرشود هر چند کاری با وی بماند[3] . بندوی گفت : من یکی حیلت دانم کردن ، که ترا برهانم ، وخود درمانم‌و کشته شوم ! پرویز گفت : ای خال بود که کشته نشوی که چاره بدست خداست ، اگر کشته شوی و من برهم ترا خود این فخرست تا جاودان ، و اگر برهی ترا این‌عزّت بیش باشد . بندوی گفت : همه جامهای خویش بیرون کن و مرا ده ، و خودبرنشین بایاران ، و برو ، و ایشان را بمن باز گذار ، پرویز جامهای شاهانه از تن بر کند ، و بندوی را داد و خود با بسطام و یاران برفت . بندوی جامهٔ پرویز درپوشید ، وراهب را گفت : اگراین سخن را بگویی بکشمت . راهب گفت : هر چه خواهی بگوی که من نگویم . بندوی جامهای گرانمایهٔزربفت درپوشید ، وعصابه

---

۱ - واخذوا طریق المفاوزة بدلالة رجلا یقال له **خرشیذان** وصاروا الی بعض الدیارات التی فی اطراف العمارة (طبری ص ۵۹۰) .

۲ - راهب ایشان‌را آواز دادکه چه خفته که سپاه آمد (ب،ح-ن) .

۳ - خداوند عقل در هیچ حال از ثمرهٔ عقل نا امید نشود (م-ن) .

بر بست، و بربام صومعه بایستاد ، و درصومعه ببست، تاسپاه فراز رسید ، بنگریستنداورا دیدند با آن جامهای زربفت که در آفتاب همی تافت ، شك نکردند که وی ملکست . سپاه گرد آن صومعه برآمدند .

پس بندوی از بام بزیررفت و جامهٔ خویش در پوشید و بربام آمد و بانك زد مرسپاه راکه : منم بندوی ، امیرتان را بگوئید تا اینجا فرازآید تا پیامی از کسری بوی دهم که فرمان همی‌فرماید .

بهرام سیاوشان از میان لشکر بیرون آمد و فراز صومعه آمد . بندوی او را سلام کرد و سلام پرویز بداد ، و گفت کسری ترا سلام میگوید ، و میگوید الحمدالله که تو درآمدی از پس ما ، که تو از مائی بهرام او را نشناخت ، و گفت من رهی پرویزم . وی گفت پرویز چنین میگوید که : امروز سه روز است تا من اسب می تازم ، وغمگین شده‌ام ودانم که با تو بباید‌آمدن‌وخویشتن بقضای خدای سپردن ، واگر صلاح بینی یك امروز فرود آی ، تا شبانگاه ، تا ما بیاساییم و تو نیزبا مردان خویش بیاسای ، چون روزآید[1] برویم . بهرام سیاوشان گفت : نعم و کرامت[2] کمترین چیزی که ملك پرویز از من درخواست اینست ، و فرمانبردارم ، و ملك او را حق است . آنروز بگذشت. چون‌آفتاب فرو شد بسر دیوار صومعه درآمد[3] ، و بهرام راگفت : که پرویز چنین میگوید که ترا هر روز با ما نیکوئی کردی و صبر کردی تا شب در آمد و تاریك شد ، باید که امشب نیز صبر کنی تا بامداد ، آنگاه برویم . بهرام گفت روا باشد . سپاه را گرد صومعه بخوابانید . چون سپیده دم بود . بهرام سیاوشان سپاه را برنشاند . و بندوی را آواز داد که بباید رفتن ، بندوی گفت : اینك همی‌آید[4] تاآفتاب فراخ برآید ، وخواست که نیم روز شود . بهرام تنگدلی کرد . بندوی در صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفت اینجامنم تنها و پرویز دی روز رفت . و من خواستم تا یکشبانه روز شما را بدارم تا دور تر شود .

---

١ - چون شب‌آید برویم (م-ن) ، شام سوار شویم (ب،ح-ن) .

٢ - بهرام چون خاطر ببودن پرویز در صومعه جمع داشت گفت نعم و کرامه(م-ن) .

٣ - بازبندوی بدیوار صومعه برآمد (ب،ح-ن) .

٤ - گفت اینك بیرون می‌آئیم تاچاشت (ب،ح-ن) .

اکنون اگر شما بر اثر وی شوید او را درنیابید هرچه خواهید با من کنید.

بهرام متحیّر بماند و با خود گفت اگر من بندوی را بکشم چه سود دارد، او را نزدیك بهرام برم. پس اورا بسوی بهرام آورد. بهرام گفت: ای فاسق نه آن بس بود که پادشاه هرمز را کشتی، که آن حرامزاده‌را نیزازدست من رهانیدی، من ترا چنان بکشم که هر چه زار تر و بدتر، که همه خلق از تو عبرت گیرند. ولیکن آنگاه کنم که بسطام پرویز را گرفته باشم. پس همه را بیکجای بکشم. بهرام چون بندوی را ببهرام سیاوشان سپرد. و گفت: این را بزندان همی دار به تنگتر جای، تا خدای ایشان را بدست من باز آرد. بهرام سیاوشان بندوی‌را بخانهٔ خویش برد و بآنجا بازداشت و نیکوئی همی کرد، بروز در خانه همی‌داشتی. و بشب با وی بمجالس شراب بنشستی، میخوردندی وحدیثها کردندی بامید آنکه مگر روزی پرویز باز رسد، و او را نیکو دارد.

پس چون ماهی چند برآمد بهرام در ملك همی بود و هرمز را پسری بود، نام او شهریار. بهرام ملك خویشتن را دعوی نکرد، گفت: من این ملك بر شهریار بن هرمز نگاه میدارم، تا وی بزرگ شود. آنگاه بوی سپارم. یکشب بندوی با بهرام‌سیاوشان می‌خوردند و حدیث می کردند. بندوی گفت: من یقین دارم که این ملك بر بهرام نپاید و راست نشود که وی‌به غصب این ملك گرفته است. وخدای عزّوجلّ داد از وی‌بستاند. بهرام سیاوشان گفت: من نیز دانم و خدای او را عقوبت کند و من امیدوارم که خدای مرا نیرو دهد تا آن کار بکنم وبملك بنشانم[1]. بندوی گفت: این کار کی خواهی کردن؟ گفت: هر گاه که وقت باشد و راه یابم. گفت: هم فرداوقت است. بندوی گفت: راست میگوئی وبرآن نهادند که فردا این کار راست کنند.

دیگر روز بهرام سیاوشان بر خاست و زره درپوشید. و زبر وی صدره چوگانی درپوشید[2]. و چوگانی بر گرفت که بمیدان رود. بندوی گفت: اگر این کار خواهی کردن. بند از من بردار واسپ وسلاح بمن ده، که من ترا بکار آیم اگر ترا کاری‌افتد.

---

۱ - امیدوارم که حق‌تعالی مراقوت دهدکه اینکار بکنم گفت چون کنی گفت از کوشك بیرون‌آیدکه بمیدان رود واورا هلاك‌کنم وپرویزرا بازآورم گفت این‌کار کی خواهی کرد (م-ن، ب-ح-ن).

۲ - وزره از زیرجامه بوشید و چوگان بر گرفت (ب،ح-ن).

بهرام بند بندوی برداشت ، و اسپ و سلاح دادش و خود بر نشست و برفت با چوگان .
و بندوی هم در خانهٔ بهرام سیاوشان همی بود و خواهر زادهٔ بهرام چوبین ، زن بهرام سیاوشان بود . این زن کس فرستاد سوی بهرام چوبین که شوهرم امروز جامهٔ چوگان زدن در پوشید و با چوگان بیرون رفت و در زیر صدره زره دارد . و ندانم این چیست [1] . خود را از وی بر حذر دار . بهرام چوبین بترسید و پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده است بر کشتن وی ، بر نشست . و چوگان بدست گرفت و بر سر میدان ایستاد . و هر که بر وی گذشتی . چوگانی نرم نرم بر پشت وی زدی . با هیچ کس زره نیافت . دانست که آن تدبیر وی تنها ساخته است . و شمشیر در میان داشت . چون بهرام سیاوشان رسید . بهرام چوبین چوگان بر پشت وی زد آواز زره یافت ! گفت : ای روستائی زاده [2] . در میان چوگان زدن چرا زره پوشیده[ای] شمشیر بر کشید و سرش بینداخت . چون خبر ببندوی رسید که او کشته شد . از آنجا بر اسب نشست و بگریخت و بآذربایجان رفت .

بهرام دیگر روز بندوی را طلب کرد گفتند : بگریخت [3] . بهرام دریغ بسیار خورد بنا کشتن او ، پس دیگر روز بهرام بشنید که در سپاه گفتگو بسیار است و هر کسی همی‌گوید ملك ، بهرام نه سزاست [4] ، بگفت تا همه سپاه را گرد کردند و بالشهاء دیبا بر یکدیگر نهادند ، بهرام بر آنجا نشست تا همه سپاه او را دیدند ، وتاج برسر نهاد . وخدای را حمد وثنا گفت و بر نوشیروان وملکان دعا کرد . پس گفت : ای مردمان شما هر گز نشنیده اید که کسی با پدر آن کرد که پرویز کرد با هرمز ، و از بهر ملك چنان پدررا بکشت ، وخدای تعالی ملك ازو باز گرفت ، وبدان جهان نیز عقوبت کندش ، و هر گز هیچ کس را بدان نیکوئی نداشت ، که من بهرام سیاوشان را داشتم ، با من غدر کرد وخواست مرا بکشد . تا خدای اورا بر دست من هلاك کرد . ای مردمان من این ملك نه خودرا خواهم [5] . واما پرویز که پدر را بکشت او را در ملك پدر بهره نیست ، و در میراث

---

۱ - وقصد آن دارد که درسر چوگان ترا بکشد (ب،ح ن-) .

۲ - ای روسبی زاده بمیدان چوکان باختن زره بوشیدهٔ (ب،ح-ن،م-ن) .

۳ - بگریخت و بآذربایجان شد (ب،ح-ن) .

٤ - بهرام سزاوار ملك نیست (م-ن) .

٥ - بلکه بجهت شهریار میخواهم (ب،ح-ن،م-ن) .

پدر حقّ ندارد ، مردمان غلغل اندر گرفتند گروهی گفتند : پسندیدیم بهرام را بملك ، تا شهریار بزرگ شود ، و گروهی گفتند : پرویز را بملك اندر ، حقّ است . که وی را در کشتن هرمز گناه نبود و پرویز نخواست ونگفت که هرمز را بکشند ، و چون بهرام دید که مردمان اختلاف کردند . ایشان را گفت خاموش باشیدتا من یك سخن بگویم بداد . همه خاموش گشتند .

بهرام گفت : این ملك شهریار است و بدو سپارم چون بزرگ شود . و پرویز را در ملك پدر حقّ نشناسم و بدو ندهم و شما که هوای پرویز می کنید نکشم ، و با شما جنگ نکنم ، و شما درین معذورید ، هر کسی که هوای وی خواهد و ملك شهریار را نپسندد ، از ملك وی بیرون روید بسلامت ، وهر کجا خواهید روید ، و سه روزتان امان دادم . اگر از پس سه روز ازین مخالفان کسی را درین پادشاهی بگیرم . البتّه بکشم .

پس مردمان همه برین سخن پراکنده شدند . و روز سوم بیست هزار مرد از مخالفان بهرام از مداین بیرون شدند . و روی بآذربایجان نهادند . سوی بندوی و با وی گرد آمدند . و بندوی ایشان را گفت : پرویزسوی ملك روم شده است . و من اوراچشم همی دارم زمان تا زمان که با سپاه فراز آید ، و با بهرام جنگ کند . شما نیز بنشینید وچشم همی دارید ، سپاه آنجا بنشست و بهرام ملك بگرفت ، و ایمن بنشست و کارداران بشهرها فرستاد ، و بر تختزرّین بنشست و تاج برسر نهاد ، و خلق را بار داد وشهریاررا بخانه اندر همی داشت و بخلق ننمودی تا بزرگ شود . و خویشتن را ملك نخواندی سوی عمّال چنین نوشتی من بهرام بن بهرام بن حسیبس القیم بالملك . و همه خراجها بگرفتی و روزیها بداد ومملکت بسیاست و دادهمی داشت وهیچکس بر وی عیبی نتوانست کردن ، تا آنروز که پرویز از روم بیامد وبا وی جنگ کرد .

---

١ - چون بهرام دید که سخن دور ودراز شد ومردم افسرده شدند گفت خاموش باشید تا من یك سخن بگویم (ب،ح-ن) .

فصل در ذکر حدیث پرویز با ملك روم

و باز آمد او بمداین بجنگ بهرام چوبین و گریختن بهرام از خسرو پرویز و رفتن بترکستان

پس چون پرویز از آن صومعهٔ راهب جامه ، بندوی را داد و برفت با آن ده تن و با بسطام خال خود ، سه شبانه روز همی تاختند تا مانده و گرسنه شدند . بمرغزاری رسیدند بر لب رود فرات . پرویز یاران را گفت : درین مرغزار بگردیدمگر صیدی یابید که همه گرسنه شده‌ایم ، یاران در آن مرغزار پراکنده شدند و کمانها بزه کردند و هر چند بگشتند هیچ چیز نیافتند ، بیرون آمدند گرسنه و ضعیف شده اعرابیی‌را دیدند بر اشتری نشسته و براه همی رفت . پرویز او را بخواند بیامد . و گفت: تو از کجائی ؟ گفت از بنی طی . پرویز زبان تازی دانست و نسب عرب خوانده بود . گفت : از کدام قبیلهٔ طی ؟ گفت : از قبیلهٔ بنی‌حنظله . گفت : چه نامی ؟ گفت : ایاس بن‌قبیصه ، ومردی‌بزرگ‌بوداز بزرگان . گفت: نام‌توشنیده‌ایم . پرویزرا گفت:تو کیستی؟ گفت: من پرویزم . پسرهرمز . ایاس‌فرودآمد ، و زمین را بوسه‌داد ، ومر اورا گفت : ای ملك ترا چه بوده است گفت : سرهنگی از سرهنگان پدر من آمد و سپاه را بر من‌تباه کرد و من از بیم او بگریختم ، و من و این یاران چنان گرسنه‌ایم که نتوان گفتن . امروز ما را بطعام مهماندار . ایاس گفت : نعم و کرامة ، بروید با من بحی‌طی . گفت: حی تو کجاست ؟ گفت : نزدیکست وی برفت ویاران از پس پرویز میرفتند تا بحی‌طی ، پس قبیله دیدند ، و مردمان بزرگوار ایشان را فرود آوردند . و اسپان‌شان زین فرو گرفتند ، و بگیا بردند .

پرویز گفت : ای‌اعرابی‌اگر از پس‌ما کسی‌اینجا آید . این حی توبا ایشان کجا برآید ، مار ازود چیزی ده تابخوریم و برویم . ایاس کاسه بر گرفت و پر از خرما کرد . و گفت بخورید ایشان لختی بخوردند . پس بگفت تا خمیر کردند ، چنانکه اشتربانان و شبانان در صحرا پزند : و برّه بکشت و بریان کرد و پیش ایشان آورد تا بخوردند و سیر شدند و بخفتند تا شب . پس چون شب در آمد خواستند که بروند . ایاس بن‌قبیصه

گفت : از آنجا تا آبادانی سه روزه‌راهست و شما را چاره نیست از طعام سه روزه ، ودلیلی که با شما باشد . تا بآبادانی برسید و ستوران آسوده باید ، که این ستوران شما مانده شده اند ، پرویز گفت : این زاد و ستوران چنین که ما را دهد ؟ ایاس گفت : من دهم امشب اینجا باشید تا بامداد ، این همه ، نیکو کرده باشم . پرویز با یاران شب آنجا بخفتند . ایاس بگفت : تا سه گوسفند بکشتند و پختند و سه تا نان بکردند بزرگ . و دوازده اشتر جمّازه بیاوردند . و بر ره اشتر ایشان را نشاندند ، و بر یکی آب و علوفه و غلامی برنشاند . و بر یکی خود برنشست و هر روزی یکی نان و یکی گوسفند همی دادشان ، تا روز سوّم بآبادانی رسیدند .

پس بر اسپان خویش برنشستند و اشتران ایاس باز دادند ، و پرویز گفت : تو بجای من نیکوئی کردی ، باید که چون من‌از در ملک روم ، باز گردم . و این ملک‌عجم بمن باز آید ، سوی من آئی تا ترا مکافات کنم . ایاس گفت : ما مردمان عربیم چون کسی را طعام دهیم از وی مکافات چشم نداریم . و بطلب آن نرویم . و لیکن اگر ملک بتو باز آید و تو بمملکت بنشینی ، من بیایم وحقّ تو بگزارم . پرویز خجل شد از آن سخن که گفته بود .

و ایاس باز گشت و بحی خویش آمد . و ایشان برقه آمدند . و آن در دست‌ملک روم بود . ایمن شدند و سه روز آنجا بودند و بیاسودند . پس از رقه برفتند در راه‌صومعه راهبی بود . آنجا فرود آمدند تا آسوده‌شوند . راهب ببام صومعه برآمد و فرو نگریست و گفت شما چه کسانید پرویز گفت : من رسول ملک‌عجم و سوی ملک روم همی‌روم . راهب گفت : تو نه رسولی که تو خود ملک عجمی : و از سرهنگی از آن خود بگریختی و سوی ملک روم همی‌روی . تا نصرت تو کند و ترا سپاه دهد . پرویز گفت : اگرسوی ما فرود آئی چه زیان دارد . راهب سوی ایشان آمد . پرویز او را گفت : مرا معذوردار که من ندانستم که ترا چندین علمست ، پس بگو کار من با قیصر چگونه بود ؟ گفت : قیصر دختر خود را بزنی بتو دهد . و پسر خویش را با هفتاد هزار مرد [1] با یاران تو بفرستد ، تا با آن هفتاد هزار مرد و یاران خویش بروی و ملک را باز ستانی . پرویز

[1] - هفتاد هزار سوار (م-ن) .

گفت: کی باشد که من بملک بنشینم؟ گفت: هفده یا هیجده سال [۱]، پرویز گفت: تا چند باشد این ملک بر من؟ گفت: سی و هشت سال. پرویز گفت: تو از کجا دانی؟ گفت: از کتب دانیال پیغمبر که شما را و ملکان عجم را گفته است که، هریکی را ملک چند بود. و بچه وقت بود؟ پرویز گفت: از پس من ملک کرا بود؟ گفت: پسر ترا شیروی ماهی چند بود؛ نه بسیار، پس از وی دو دختر ترا دو سال، و آنگاه پسر پسرت را بود، نام وی یزدجرد، پس ملک عجم از دست وی برود، و بعرب افتد بفرزندان اسمعیل بن ابراهیم علیهما السلام. و در زمین عجم بنشینند، و طعامشان شیر بود و خرما. و تا رستخیز این ملک و دین ایشان بماند. پرویز گفت: حال من چگونه بود بآخر، در ملک روم و عجم؟ گفت: ترا بر روم ظفر بود تا سه سال، و بعد از آن روم را بر عجم ظفر بود. پرویز گفت: مرا از که حذر باید کرد؟ گفت. از خال تو نام بسطام، از وی حذر باید کردن. که او ملک بر تو تباه کند. پرویز بسطام را گفت: می‌بینی که این راهب چه میگوید؟ بسطام گفت: او دروغ میگوید. پرویز گفت: پس با من عهد کن که با من خلاف نکنی و سوگند خور که با من غدر نکنی، و مکر نسازی. بسطام چنان کرد که مراد پرویز بود. و از آنجا برفتند، و بانطاکیه شدند.

نام ملک روم، قیصر، موریق بود. پرویز ازانطاکیه نامه بوی نوشت، و خود آنجا بنشست، و بسطام‌را با پنج تن بروم فرستاد. و در نامه نوشت که‌من سوی تو بزنهار آمدم از سرهنگی، نام‌وی بهرام چوبین، که او سپاه‌را بر من بشورید و تباه کرد، و ملک از من بگرفت، و امید بتو کردم که مرا با سپاه و خواسته یاری کنی، تا ملک خویش بگیرم. ایشان رفتند بقسطنطنیه، و بدرگاه ملک آمدند بار خواستند.

پس قیصر را خبر دادند که، رسولان ملک عجم بر درند. ایشانرا بار داد و هر کسی را کرسی زرّین بنهاد. ایشان نامهٔ پرویز دادند، قیصر گفت: که بنشینید. گفتند: ما خداوندان حاجتیم، و خداوندان حاجت‌را روا نبود نشستن، چون حاجت‌ما روا کنی، بنشینیم. قیصر بزبان رومی ندمای خویش را گفت: مردمانی بخرداند. پس

---

۱ - و تو ملک بستانی گفت چند مدت باشد گفت یکسال و هشت‌ماه برود ملک بتو رسد گفت چندسال بماند گفت سی‌و هشت سال (م-ن) راهب گفت بعداز هفده‌ماه (ب،ح-ن).

چون نامه بخواند تافته شداز قبل‌پرویز ، و ایشان را گفت: هرمز برادر من بود وپرویز برادر زادهٔ منست ، تاحاجتش روا شود ، و او رانصرت کنم و سپاه و خواسته دهم ،ایشان بر قیصر ثنا کردندو بران کرسیها نشستند زمانی ، پس برخاستند و بیرون شدند . قیصر گفت : که ایشانرا بکوشکها ، هر کدام نیکو تر فرود آرید .

پس سرهنگان را گرد کرد و نامه‌برخواند و گفت : چه بینید ؟ یکی گفت : ای ملک دانی که روم ازعجم چه بلا دیده است از پس اسکندر رومی ، و چند سپاه بما فرستادند . وچند از ما کشتها کردند . و اکنون‌ایشان‌بخویشتن مشغولند [۱] وبایکدیگر کار زار میکنند . ما بسلامتیم . بگذارتا همچنین‌باشد . تو نه برین باش و نه بران ، همه مردمان کفتند : ای ملک‌راست میگوئی ، واسقف بزرگ خاموش شد . ملک‌اورا گفت: توچه میگوئی ؟ گفت : ملک‌شاید که ستم رسیدهٔ [۲] رابدو فریاد خواهد ، ملک بناحق [۳] ازوی رفته باشد وپرتوآید که بفریاد رسی ، واجب کند که تو اورا نصرت کنی ،امروز او رابتو حاجتست فردا ترا بدو حاجت‌آید . ملک گفت [۳] : راست میگوئی . پس بگفت سپاه را که بسازید ، و هفتاد هزار مرد را نامزد کرد ، وایشانرا همه روزی داد وپسر خویش بناطوش [٤] را گفت که : ترا بر ایشان سالار کردم ، وامیری لشکر بتو دادم ، ونامه کرد پرویز ، واو را بخواند تا باوی دیدار کند .

پس چون پرویز بیامد قیصر دختر خویش را بدوداد ، نام آن دختر مریم . وآن سپاه با سلاح وخواسته تمام بروی عرضه کرد ، ودر جملهٔ آن سپاه مردمانی بودند که ایشانرا هزارمردخواندندی ، هریکیرابهزار مرد نهاده‌بودند ، وهر کجاهزار مردخواستی فرستادن ، از آن یك مرد فرستادی .

---

۱ - ایشان بخود گرفتارند وماآسوده‌خاطر (ب،ح-ن) .

۲ - نشایدکه رستم رسیدهٔ بدر ملك‌آید وفریاد خواهد وملك بناحق از دست‌وی رفته‌باشد (م . ن ب . ح . ن) .

۳ - قیصر گفت (ب،ح-ن) ، ملك سورق‌گفت (م ن) .

٤ - بناطوس (م . ن) وبعث‌الیه بثیاذوس اخیه ومعه شون الف مقاتل علیهم رجل‌یقال له سرجس یتولی تدبیر امرهم ورجل آخر کانت قوته تعدل بقوة الف رجل و اشترط علیه حیاطة وان لایساله الاتاوة التی کان اباؤه یسألونهاملوك‌الروم(طبری‌ص ۵۹۰) .

پس قیصر دختر راپپرویز سپرد[1] وحال آن سپاه و آن مردمان هزار بگفت . وایشان را با او بفرستاد با مال بسیار . وقیصر سه منزل بتشییع شد ، پس باز گشت وپرویز ازروم بیرون آمد با دختر وپسر ملك روم ، وبا هفتاد هزار مرد وخواستهٔ بسیار ، وراه آذربایجان گرفت، چون بحد آذربایجان رسیدند ، بندوی خالش با آن بیست هزار مرد سوی وی آمدند.[2] چون بنزدیك او رسیدند ، بندوی بایك سوار از لشکر خویش بیرون آمده و پیش وی همی‌رفت ، پرویز با بسطام از پیش لشکر بیرون آمدند ، پس هردو گروه نزدیك یکدیگر شدند ، پرویز بسطام‌را گفت :آن دو سوار که همی آیند چه کسند ؟ گفت:آن یکی برادرمن‌است، بندوی ؛ وآن‌دیگررا ندانم ، پرویز گفت : با توهوش نیست‌بندوی‌را همان ساعت که از بام صومعهٔ راهب بزیر آورده باشند ، یا اسیر کرده‌یا کشته باشند . چون نزدیکتر آمدند بندوی پرویز را بشناخت ، از اسپ فرود آمد وزمین را بوسه داد . پرویز چون او را بدید شاد شد ، واورا برنشاند وهرسه همی رفتند ، وپرویز احوال ازو همی پرسید . بندوی احوال‌خویش بگفت ازآن وقت که اورا از صومعه بزیر آوردند و حال بهرام سیاوشان بگفت ، که چه رسید اورا . پرویز ازبهر او بسیار غم‌خورد .

پس بندوی خبر مخالفان‌بهرام بگفت، که‌اینك‌آمده‌اند ، بیست‌هزار مردبهواداری تو . پرویز گفت : بتو شادتر شدم ازآنکه‌سپاه‌بدین‌آمد[3]. پرویز آمد وبشهر شیز فرود آمد ، که شهریست‌بزرگ، ازآذربایجان ، ودرآنجاآتشکده ایست بزرگ وامروز نیز هست ، وخبر بیهرام آمد ، سپاه عرض کرد وبا صدهزارمرد از مداین بیرون‌آمد وروی به‌آذربایجان‌نهادتابیك‌فرسنگی‌لشکرپرویز بود، برابررسید، وصفهاراست کردند ،وجنگ بیاراستند[4] وبهرام‌در قلب‌بایستادبراسپی‌ابلق؛وپرویز اورابشناخت‌وبهرام‌نیزپرویزرابشناخت

---

۱ - قیصرحال ایشان به بسطام‌گفت وایشان‌را بدوسپرد ومریم‌را بااو بفرستاد بامال بسیار بنزد پرویز وقیصر سه منزل با اومشیع بشد(ب،ح-ن) .

۲ - سواره‌سوی پرویزآمدند (ب،ح-ن) .

۳ - بتوشادترم ازآنکه به‌آن سپاه (ب،ح-ن) .

٤ - وسار بهم حتی صارالی آذر بیجان ومنزل صحراء تدعی الدنق فوافاه هناك بندویة ورجال من اصبهبذی الناحیة یقال له موسیل فی اربعین الف مقاتل و انفض الناس من فارس و اصبهان وخراسان الی ابرویز (طبری‌ص۵۹۱) .

ودر لشکر بهرام سه ترك بود مبارز ، وآن روز که بهرام باسپاه ترك جنگ کرده بود ، ایشان بز نهارسوی بهرام آمده بودند.ودرلشکر ترکستان از آن سه مردمردانه‌تر نبود، ایشان از لشکر بهرام بیرون آمدند پرویز را گفتند : ما انصاف دهیم ویکان یکان ترا جنگ کنیم بیرون آی تاتو با ماجنگ کنی ومردی بیازمائی . پرویز بیرون رفت‌بناطوش گفت :بیرون مشو که ملك را نباید بیرون شدن[1]،پرویز گفت :خداوندرا بجنگ خوانند نباید که پای باز کشد ، وچون بار از خر بیفتد خداوند خر را بار برخر باید نهاد .

پس پرویز بیرون آمد یك ترك پیش‌روی آمده پرویز اورا بکشت ، وبنیزه ازاسپ بر گرفت و بیفکند و شمشیر بر کشید واورا بکشت ، دیگر ترك پشت بر گردانید . پرویز از پس‌وی‌برفت وشمشیر بر کتف او زدونیمی ازتن وی جدا کرد، بلشکر گاه‌خویش باز آمد، ومردمان روم وعجم ندانستند که پرویز چنان قوّت ومردی دارد ، شاد شدند وبناطوش ازاسپ فرودآمد ورکابش را بوسه‌داد ، وهمه لشکر بوسه‌دادند ، وازآن ده سوار هزار مرد یکی بیامد و گفت : ای ترك ! ترا چندین دلیریست ومردی چرا از سرهنگی از سرهنگان خویش‌بگریختی ؟ پرویز راانده آمد وخاموش بود . این هزار مردپرویز را گفت : کدامست این سوار که تو ازهزیمت وی بروم آمدی تا من ترا ازوی برهانم ؟ پرویز گفت: آنست که اسپ ابلق دارد ،آن هزار مرد اسپ بیرون افکند وپیش لشکر بهرام شد ، و او را بجنگ خواند ، بهرام بیرون آمد و این هزارمرد بکشت ، و زخمی بزد این هزار مرد را برسر ، وتا زین کوهه ببرید ، زره وجوشن وخفتان تا شکم اسب ؛ مرد نیمی ازین‌سوی افتادو نیمی‌ازآن‌سوی . وپرویز بقهقهه بخندید ! وبناطوش وورومیان‌را ازآن اندوه آمد که پرویز بخندید ، پس بناطوش گفت : چرا خندیدی که چنان‌مبارزی کشته شد ؟ گفت : زیرا که مرا سرزنش کردببهرام ، تا خدای تعالی ضربت بهرام او را بنمود . پس پرویز بگفت تاآن مرد راازخون برداشتند وصبروکافور وزنکار براندود تاخشك شد[2] وبرجمازکان بسوی قیصر بردند ، ونامه نوشته بملك روم ، از جنگگاه ، که مردمان

---

۱ - ملك‌را بحرب نباید شدن (ب،ح-ن) .

۲ - آن سوارا بمشك و کافور بشست و بروم فرستاد (ب،ح-ن) ، حنوط برکرد و پیش قیصر فرستاد (م-ن) .

تو مرا سرزنش میکردند که‌من از سرهنگی از آن‌خویش بگریختم[1] ، واین مرد را بسوی تو فرستادم تابدانی که این مرد که من ازوی بگریختم ضربت او چنین است خاصّه که همهٔ لشکر را دل برمن تباه کرد ، وروی از من بگردانیدند .

پس آنروز هر دو سپاه جنگ کردند ، و بسیار کشته و خسته شدند ، وشبانگاه باز گشتند . دیگر روز همچنان بر خاستند ، وبجنگ‌رفتندوبسیار کس کشته شدند .

پس روز سوم پرویز برومیان کس فرستاد که شما فردا بیاسائید[2] که این بیست هزار سوارعجم جنگ کنند ، وایشان را مهتری‌بود ، نام موسیل الارمنی ؛ وازسرهنگان عجم بود . دیگر روز پرویزاورا گفت : برو وامروز جنگ کن . برفتند وجنگ کردند، وبسیار خلق ازهر دوجانب کشته شدند ، وشب باز گشتند . بهرام سوی پرویز کس‌فرستاد که فردا جنگ میان‌ماهردوست ، یا من‌ترا بکشم ، یاتومرا . پرویز اجابت کردو گفت: نعم‌و کرامة ، دیگر روز بندوی وبسطام گفتند که : نپسندیم که‌تو بجنگ بهرام شوی ، پرویز گفت : چه باشد اگر مرا بکشد ومن از خویشتن بر هم وهم شما از من برهید ، که دیرشد که شما از من در عذابید : هرچند خواهش کردند ، سود نداشت وبروز دیگر صفها بر کشیدند . بهرام‌از لشکر خود بیرون‌آمد وبیکدیگرحمله کردند بهرام‌خویشتن بپرویزافکند ،وخواست که ضربت‌بزند؛ پرویز ازپیش‌اوبگریخت خواست که‌بلشکر گاه خویش رود ، بهرام در پیش وی‌آمد وراه وی‌بگرفت ، پرویز درمیان دو لشکر ماند ،پس سر بنهاد وبتاخت‌تابنزدیکی کوه، که آنجا ازجانب راست لشکر کوهی بود.چون‌بنزدیك کوه رسید بهرام بانگ کرد که ای حرام زاده ، کجا میروی ، پرویز از اسب فرودآمد و اسپ را بگذاشت ، وسلاح بیرون کرد وسر بکوه نهاد ومیرفت چون بنیمهٔ کوه رسید ، بماند . که بالای بلند بود ونتوانست برشدن ، بهرام بدوید وبدو رسید و کمان بزه کرد که او را تیری بزند ، پرویز سر سوی آسمان کرد و گفت : یا رب تودانی که بر من‌ستم همی کند مرا فریاد همی رس ازین ستمکاره ! پس قوّتی بتن پرویز درآمد و بشتافت

---

۱ - که این مرمرا سرزنش نمود که چون از بهرام گریختی وخود بحرب او رفت و کشته شد (ب ،ح-ن) .

۲ - امروزآسوده شوید (ب،ح-ن) .

وبرسر کوه برشد، تا بهرام کمان بزه کرد، پرویز ازچشم وی ناپیدا شده بود بهرام خواست که بسر کوه بر شود نتوانست، ومغان گویند: فرشته آمد ودست پرویز بگرفت واو را بسر کوه برد، واین سخن دروغست.

پس بهرام فرود آمد ازآنجا وبرنشست وبسوی سپاه خود آمد، زمانی بود، پرویز از کوه فرود آمد وسوار شد وبلشکر گاه خویش آمد. ولشکر روم وعجم را هر دو یکی کرد، آن روز تا بشب بسیار کس کشته شد وهردو لشکر باز گشتند، بندوی مرپرویز را گفت: ای ملك این سپاه بهرام هم ازسپاه تواند وآن هرمز بود، بهرام از ایشان بیگانه است[1] از بیم سوی تو نیارد آمدن، ایشان را زنهار ده گفت: رواباشد بندوی بشب بیامد و برابر لشکر گاه بایستاد، وآواز کرد که: ای مردمان عجم من بندوی ام خال پرویز کسری شما را همه زینهار داد که هر که امشب بزینهار آید ایمن است از همه گذشتها بهرام آوازی بشنید براسپ نشست ونیزه بدست گرفت وآهنگ بندوی کرد بندوی چون بهرام را دید، بگریخت وبلشکر گاه پرویز باز آمد، وآن شب همه لشکر بهرام روی پرویز آمدند، چون بامداد بود ازآن صدهزار جز چهار هزار با بهرام نمانده بود مردانشاه گفت: بباید رفتن، بگفت تا بار برنهادند وراه خراسان بگرفت باآن چهار هزار مرد.

پرویز بمداین بازآمد ومردی از سرهنگان خویش[2] از پس بهرام فرستاد، آن سرهنگ برفت و روز سوم بهرام را دریافت بایستاد وباوی جنگ کرد، و لشکرش را هزیمت کرد، واورا اسیر کرد وخواست که بکشد، وی خواهش کرد و گفت: مرا مکش تا هر کجا تو باشی با تو باشم. بهرام اورایله کرد واورا گفت: بنزد خداوند باز شو که مرا

---

١ - پرویزرا گفت این سپاه ازآن تو وازآن پدر تواند (م-ن) ویقال ان ابرویز حارب بهرام منفرداً من العسکر باربعة عشر رجلا منهم کردی اخو بهرام وبندویة وبسطام و سابوراندیان وابادرو فرخزاذ و فرخ هرمز، حرباً شدیدا، وصل فیها بعضهم الی بعض والمجوس تزعم ان ابرویز صار الی مضیق و اتبعه بهرام فلما ظن انه قدتمکن منه رفعه الی الجبل شیء لایوقف علیه وذکر ان المنجمین اجمعت ان ابرویز یملك ثمانیا و اربعین سنة وقدکان ابرویز بارز بهرام فاختطف رمحه من یده وضرب به علی رأسه حتی تقصف واضطرب علی بهرام امره ووجل وعلم انه لاحیلة له فی ابرویز فانحاز نحو خراسان (طبری ص ٥٩١).

٢ - ازسرهنگان خویش را با سه هزار مرد از پس بهرام فرستاد (ب، ح-ن).

بتو حاجت نیست ، وبهرام برفت تاحدود همدان رسیدوبدان روستاها ، در دیهی فرود آمد در خانهٔ زنی پیر،[1] باغلامان خاصهٔ خویش ، وآن زن سخت درویش بود ، وشب تاریك بود . وبهرام صندوق خورش خواست وبگفت تاطعام بیرون کردند ولختی بخوردند وآنچه مانده بود ، مران گنده پیررا داد ، وشراب خواست وباده بخوردند ، وقدحها بجای دیگر بود ، گفتند : نتوانیم بیرون کردن . بهرام گنده پیررا گفت : چیزی داری که ما ازآن شراب خوریم ؟ آنزن یکی کدوی شکسته بیرون‌آورد و گفت : من آب ازین خورم ! بهرام آن بگرفت ، ومی بدان همی‌خورد . پس نقل خواست ، غلام‌نقل آورد وپیش وی برزمین‌ریخت، گفت : طبق نداری ؟ گفت : در صندوق است[2] نتوانم بیرون‌آوردن بهرام آن گنده پیررا گفت : طبقی داری تااین نقل بر آنجا کنیم ؟ آن‌زن طبق گلین بیاورد باسر گین‌آمیخته، چنانکه زنان درویش کنند ، وپیش بهرام بنهاد و گفت : من نان برین خورم بهرام نقل بر آنجا کرد ، وهمی‌خورد و بوی سر گین ازآن همی‌آمد .

پس شراب دربهرام‌کار کرد ، وآن‌زن در پیش‌روی نشسته‌بود ، و ازآن کدوی بوی ناخوش‌همی‌آمد . وبهرام صبرهمی کرد ، پس بهرام‌آن زنرا گفت : چه‌خبرداری ازکارهای این جهانی ؟ گفت : چنین شنیدم که بهرام از سپاهی که پرویز از روم آورده‌است ، وبا بهرام جنگ کرده ، و بهرام گریخته است[3] و هزیمت شده . بهرام گفت : مردمان چه میگویند که بهرام این خطا کرد یا صواب ؟ زن گفت : همی گویند خطا کرد ، بهرام را باملك چه‌کار، که او از اهل بیت‌ملك نبود ، بهرام‌راهمان‌چا کری‌بایست کردن ، تاخوش همی زیستی . بهرام گفت : ای زن ازآنست که از نبیذ بهرام بوی کدو همی‌آمد وازنقلش بوی سر گین !

پس دیگر روز سپاه بر گرفت وبری رفت و ازآنجا بخراسان رفت ، چون بقومس رسید ، بحدود دامغان کوهها‌ست ، میان قومس[4] وجرجان ، ودر آن دیههای بسیارست ،

---

۱ - زنی گنده پیر (م-ن) .

۲ - که طبقها دربار بسته است (ب،ح-ن) .

۳ - گفت خبر در اینجا شنیدم که پرویز از روم سپاه‌آورده است با بهرام حرب کرده و بهرام‌را هزیمت کرده (ب،ح-ن) .

٤ - قومش (ب ، ح - ن) .

و آنجا مردمان کوهیار باشند ، و آنجارا ملکی بود نام او قارون ، واز ملکزادگان بود .
و نوشیروان آن مملکت بدو داده بود و از بزرگواری که بود به‌نسب وسال[1] ، نوشیروان اورا
دستوری‌داده بود که ، برتخت زرّین نشیند . واوپیر بود و آن کوهها‌راهمه بدو بازخواندندی
وتا امروز هم بفرزندان او باز خوانند . بهرام چون آنجا رسید از وی دستوری خواست
تا بگذرد . قارون اورا دستوری نداد ، وباسپاه پیش بهرام بازآمد ، وراه بهرام بگرفت .
وپسررا با دوازده هزار مرد پیش بهرام فرستاد . بهرام پیش او کس فرستاد که مرا راه ده
تا بروم ، و ترا نیازارم ؛ و پاداش من از تو نه اینست که من با سپاه بسیار گذشتم وترا
نیازردم ؟ قارون گفت : ترا راه ندهم که تو برخداوند عاصی شده و همه جهان پرآشوب
کردی من ترا باز بیرون فرستم[2] تا بطاعت اوآئی والّا باتو جنگ کنم واسیر کنمت و
بفرستمت ، قارون گفت: چون‌سخن بهرام قبول‌نکرد ، بهرام‌جنگ‌را بیاراست[3] باچهارهزار
مرد وسپاه قارون دوازده هزاد مردبود ، بهرام‌همه‌رابشکست و بسیاربکشت ، و پسرقارون
کشته شد . وقارون‌را اسیر گرفت ، وخواست که بکشد قارون خواهش کرد و گفت :
مرابجنگ تو ، این پسر آورد ، پسرخود کشته‌شد ، ومن مردی پیرم ، مراعفو کن . بهرام
اورا بگذاشت[4] وبخراسان رفت و از جیحون گذشت و در ترکستان‌ملکی بودند نه‌خویش
پرویز[5] ، نام‌اوخاقان . بهرام سوی اوبزینهار شد ، وخاقان اورا پذیرفت ونیکو همی‌داشت
وبهرام بسیار کارها در ترکستان بکرد ، وپرویز حیلتها بکرد ، تا بهرام در ترکستان
بکشتند . وخواهری بودبهرام‌را ، نام‌او کردیه ، بیامد وزن پرویز شد ، و قتل بهرام پس
ازین بگویم انشاءالله‌تعالی .

---

۱ - بزرگ بود بمنصب و مال (م-ن،ب ح-ن) .

۲ - من ترا بنزد پرویز فرستم (ب،ح-ن) .

۳ - چون‌قارن فرمان بهرام نبرد بهرام‌چهار هزارمرد باآن دوازده هزار مرد برآویخت (ب،ح-ن) .

۴ - اورا آزاد کرد ، از آنوقت باز ایشان را آزاد کرده‌های بهرام چوبین خوانند (ب،ح-ن) -

۵ - ملکی بودکه قرابت با پرویز داشت (م-ن) .

فصل در ذکر خبر پادشاهی پرویز از پس
گریختن بهرام چوبین بترکستان

پس پرویز فتح نامه نوشت سوی قیصر ، واز بناطوش واز سپاه روم بسیار آزادی کرد[1] قیصر شاد شد ، وپرویزرا خلعت دوستی فرستاد از جامهٔ خاصّهٔ خویش ، دیبای نسیج منقّش بنقش چلیپای ، پرویز آن خلعت را در پیش مردمان باز کرد وهمه را بنمود ، بناطوش گفت : ای ملك این خلعت را در پوش تاسپاه ورعیّت بینند . پرویز گفت: برین جامه نقش چلیپاست اگر بپوشم ، سپاه من پندارند که من ترساشدم ، وبرمن بشورند . بناطوش گفت: اگر نپوشی قیصررا خوار داشته باشی ، وحقّ تو بروی نه این واجبست . پرویز موبد موبدانرا پرسید که چگوئید ؟ گفتند مردمان دانند که تو دین خویش دست باز داشتی ، اگر این جامه بپوشی تا مردمان بینند[2] ، حق قیصر گزارده باشی ، وبناطوش وهمه رومیان شاد شوند ، روا باشد .

پرویز دیگر روز طعام بساخت ، ومهمانی بزرگ کرد : وهمه سپاه عجم وروم را بخواند ، چون بخوان نشستند ، پرویز آن جامه‌را در پوشید وپیش مردمان بیرون آمد ؛ وبرسر خوانها همی گشت ومردمان طعام میخوردند وبندوی وبسطام وبناطوش برپای بودند ومردمان بایکدیگر همی گفتند که همانا پرویز بدین قیصر رفت که این جامهٔ چلیپا پوشید ، بندوی نرم نرم پرویزرا گفت : که مردمان همی گویند که تو بدین قیصر رفتی ، زودکارد بر گیروزمزمه بستان ، واین نقش چلیپا بر گیر تامردمان بدانند که تواز دین خویش بیرون نشدی ، ورسم چنانست اهل عجم را که چون جماعتی نان خورند ، یك تن کارد بر گیرد ، دسته هم ازآهن زمزمه گیرد ، وایشانرا دعا کند ، وخاموش شود ، و مردمان نان خورند ، وسخن نگویند ، و مغان نیز سخن نگویند دروقت نان خوردن .

پرویز بیامد بدان جامهٔ رومی و برسرخوان بایستاد وخواست که آن نقش باز گیرد ، بناطوش فراز آمد وآن کارد از دست پرویز بگرفت ، وبرآن خوان نهاد و گفت : باجامهٔ

---

۱ ـ شکر بسیار نمود (ب،ح-ن) .

۲ ـ مردمان دانند که تو از دین خویش دست باز نداری اگر یك زمان جامه‌را در پوشی تا مردمان بینند قیصررا خوشنود سازی (ب،ح-ن) .

چلیپا زمزمه نتوان گرفت ، بندوی بناطوش‌را گفت : نه پرویز بدین شما آمده است که وی بر دین‌خویش است ، وچلیپارا بر چشم وی قدری نیست ، بناطوش گفت : بچشم من قدر هست ، بایکدیگر جنگ کردند وبهم برآویختند . بناطوش کسری‌را گفت : پاداش من اینست که تو کردی ؟ بندوی بناطوش‌را طپانچه بزد ، کسری بدید ، وناديده آورد . بسطام فرازآمد وایشانرا ازیکدیگر جدا کرد . بناطوش خشم گرفت ، وبرفت وهررومی که بـر آن خوان بودند همه برخاستند و با بناطوش برفتند ، وآن جشن پرویز تباه شد .

چون دیگر روز بود همه سپاه روم بلشکرگاه خویش باز شدند ، وبناطوش کس فرستاد سوی کسری که : بندوی‌را پیش من فرست تا دستش ببرم ، که وی طپانچه بـر روی من زد واگرنه جنگ‌را بیارای ! واین حال مر کسری‌را سخت‌آمد ، سوی مریم‌شد[1] و گفت : بینی که برادرت پادشاهی برمن‌تباه کرد ، وامروز همچنین میگوید ؟ مریم گفت: ای‌ملك برادر خویش‌را دانم واو مهربان و جوانمرد است ، توبندوی‌را بفرست و بگوی : اگر خواهی دستش ببر واگر خواهی بکش ، که بندوی‌را نیازارد ، وباز نزد تو فرستد بسلامت پس کسری بندوی‌را بفرستاد وازاو عذرخواست ، بناطوش هم‌چنان کرد که مریم گفته بود ، و از بندوی خشنود شد وسپاه‌را بگفت تافرودآمدند .

دیگرروز کسری، بزرك دبیری را بفرستاد ، تا نام سپاه روم بنوشت ، وهر کسی را بمرتبهٔ خویش جدا جدا خلعت بفرستاد ، ودرم و دینار بسیار داد ، و نزد بناطوس هزار دانه مرواریدسوراخ‌ناکرده ، روشن‌وتابان چون آفتاب وخوش‌آب ، و هزار جامهٔ زربفت وهزار اسپ تجارت وهزار اسپ تازی ، وهزار استر بردعی ، و هزار اشتر بختی ، بنام قیصر فرستاد . و بناطوش را چندان خواسته داد که وی متحیّر شد[2] و آن نه سوار که هزار مرد خواندندی همچنین ، وآن‌یکی که کشته شده بود بهرهٔ وی بوارث او داد ، و بناطوش‌را روان کرد ، وبا‌یشان یکمیل بتشییع برفت وهمه را بنیکوئی عذر خواست . چون بمدائن‌آمد وبمملکت بنشست ، وآن ده تن که باوی بروم رفته بودند ولایتهاشان

---

۱ - سوی مریم خواهر او شد (ب،ح-ن) .

۲ - بناطوش‌را چندان زر وگوهر واقمشه واسب تازی‌دادکه وی متحیرشد (ب،ح-ن) .

داد[1]، وآن بیست هزار مرد که با بهرام مخالفت کرده بودند ؛ و بهرام ایشانرا از مداین بیرون کرده بود ، همه‌را خواسته بی‌عدد داد وبندوی را خواسته بیشمار داد ، و بسطام را بخراسان فرستاد وملك طبرستان اورا داد وخود برتخت ایمن نشست .

فصل در ذکر خبر بهرام چوبین در ترکستان

چون خاقان ، بهرام‌را بتركستان‌زنهار داد ، وخاقانرا برادری بود نام او بیغرا[2] ، و برخاقان[3] زبان‌درازداشتی ، و گفتی من بملك‌حق‌ّترم که ازتو باقوّت‌ترم ، وخاقان‌را سخت اندوه‌آمدی پس بهرام گفت : مرخاقان‌را که خواهی تا من ترا ازین برادرت برهانم . گفت: خواهم ولیکن‌نباید که‌بداند که من فرمودم . پس‌چون بیغرادرآمد . و زبان‌درازی همی کرد. بهرام گفت : چراچنین بی‌ادبی کردی؟ بیغرا گفت : ای گریخته‌تو باری کیستی؟ بهرام جواب وی باز داد واورا دشنام داد ، بیغرا آهنگ زخم بهرام کرد ، گفت : این نه جای جنگ است اگر هوس جنگ داری بیرون آی ، بیغرا گفت . روا بود پس هم آنگاه‌بیرون‌شدند ، بیغرا درآمد ، وضربت‌بر‌بهرام زد ، کار نکردبهرام‌تیری زدبشکم بیغرا وازپشت وی‌بیرون کرد واورا بکشت . وخاقان از او سپاس داشت .

پس خواست که بجای خاتون بزرگ کاری کند وخاتون‌را کنیز کی بود ، واورا خرس برده بود در کوه ، بهرام برفت ،آن کنیزك را بیاورد ، وآن خاتون نیز بهرام را بزرك داشتی .

پس پرویز آگاه شد که‌ملك ترك بهرام رانیکوهمی داردازوی بترسید ، سرهنگی را بفرستاد ، نام او خراد برزین و گفت حیلت کن و او را بکش ، خراد برزین بیامد و خلعتها آورد مر خاقان‌را پنهانی بهرام ، نامه بداد . خاقان گفت : هرگز این نکنم .

---

۱ - همه‌را ولایت داد (ب،ح-ن) وصارابرویز الی المدائن بعد ان فرق فی جنودالروم عشرین الف الف وحرفهم‌الی‌موریق ویقال ان ابرویز کتب‌للنصاری کتاباً اطلق لهم فیه عمارة بیعهم وان یدخل فی ملتهم من احب الدخول فیها من غیرالمجوس واحتج فی ذلك ان انوشروان كان هادن قیصر فی‌الاتاوة التی اخذهامنه‌علی اصتصلاح من‌فی‌بلده من اهل بلده و اتخاذ بیوت‌النیران هنالك وان قیصر اشترط مثل ذلك‌فی‌النصاری(طبری‌ص ۵۹۱) .

۲ - یبغو (ب،ح‌ن) ، مغو (م-ن) .

۳ - برخاقان مسلط بودی (ب،ح-ن) .

خراد برزین نزد خاتون آمد و آن هدیّه‌ها آورد، و ترکی پیر، خون خواره و ناپاك بود. خاتون او را بخواند، و بیست هزار درم داد، آن ترك درمها رابخانه برد و کودکان خود را داد، و بدرود کردشان. و دیگرروز نزد بهرام آمدبا دشنه بزهر آب داده، وبارخواست و آن دشنه پنهان درآستین همی‌داشت. بهرام باردادش در آمد و گفت: جائی خالی کن که از خاتون پیغام آورده ام که باید هیچکس را بدین پیغام وقوف نباشد. بهرام همچنان کرد. آن ترك فراز بهرام شد و آن دشنه بپهلوی بهرام زد، بهرام اورابگرفت و آواز داد، گرد بهرام درآمدند و اُو را بگرفتند، وپیش ملك خاقان بردند. خاقان از وی بازپرسید که بهرام را تو کشتی؟ آن ترك گفت: مردی مرا بیست هزار درم داد که بخاتون آمده بود، خراد برزین را طلب کردند، وی گریخته بود. پس آن ترك را بکشتند[1]. و چون شب در آمد بهرام بمرد، و کردیه که خواهرش بود و زنش بود، وبمردی، چون بهرام بود اورا در تابوت کرد و بزمین قومس آورد و آنجا بخاك سپرد. بعد از آن کردیه بمداین آمد، و کسری اورا بزنی کرد، و از بهرام برست.

فصل در ذکر خبر آخر پادشاهی پرویز

پس چون بهرام را بکشتند، و پرویز سی و هشت سال[2] ملك براند، وهیچ ملك در عجم چندان خواسته نداشت که او، و از همه او را بیشتر جمع آمده بود، و اوراتختی زرّین بود، بالای او صد ارش بود و آنرا تخت طاق دیس خواندندی، و آنرا چهار پایه از یاقوت سرخ بود، و در هرپایه صد دانه مروارید، هر یکی مقدار بیضهٔ گنجشگی، و او را اسپی بود، شبدیز نام از همه اسپان جهان بچهار بدست[3] افزون تر و بلند تر،

---

۱ - فیقال ان خاقان اغتم لقتله وارسل الی کردیه اخته وامرأته یعلمها بلوغ الحادث ببهرام منه ویسألها ان تزوج نفسها نطرا اخاه وطلق خاتون بهذا السبب فیقال ان کردیه اجابت خاقان جواباً لیناً وصرفت نطرا وانها ضمت الیها من کان مع اخیها من المقاتلة وخرجت بهم من بلاد الترك الی حدود مملكة فارس وان نطرا الترکی اتبعها فی اثنی عشر الف مقاتل وان کردیه قتلت نطر بیدها ومضت لوجهها وکتبت الی اخیها کردی فاخذلها امانا من ابرویز فلما قدمت علیها تزوجها ابرویز (طبری ص ۵۹۱).

۲ - سی و پنجسال (م-ن).

۳ - به چهار وجب (ب،ح-ن).

و از روم بدست وی افتاده بود ، وچون نعل بستندی بر دست و پای ، و هریکی به هشت میخ بستندی ، و هر طعام که خسروخوردی شبدیز را همان‌دادی . وچون آن اسپ بمرد ، گفت تا آن صورت بر سنگ نقش کردند . و پرویز را بهر وقتی که آرزوی‌دیدن‌شبدیز خواستی ، آن نقش را بدیدی و همی گریستی ، و امروز همچنانست بکرمانشاهان ، و پرویز را بر آن شبدیز نقش کرده‌اند . و او را زنی بود شیرین نام ، کنیزکی رومی ، که در همه روم و ترك از وی نیکوتر و خوشخوی تر نبود . و خسرو صورت وی نقش کرده بود و بترك فرستاده بود ، و بهمه ترکستان چون او نیافتند ، و این شیرین آن‌بود که فرهاد برو عاشق شد و از بهر شیرین کوه بیستون بکندن از هم پراکند [۱] . وهرپاره که فرهاد از آن کوه کنده است بده مرد بلکه بصد مرد از جای بر نتوان داشتن ، و امروز هم چنانست .

پرویز را نیز گنجی بود که آنرا باد آورد گویند ، و این آن بود که ملك روم سوی‌حبشه همی‌فرستاد ، و سبب آن بود که ملك روم را که‌ملك بروی بشورید ، وخزانها گرد کرد که بفرستد بحبشه ، که بدانجا ایمن بود ، هزار کشتی بار بود . و همه زر و گوهر و مروارید و یاقوت و دیباهای گوناگون ، و آن کشتیها را باد برهم زده‌بود ، و موج آورده و بدست پرویز افتاده ، و آنرا گنج بادآورد نام کرده بود ، وپرویز گفت: من بدین گنج سزاوار ترم که باد این را سوی من آورده .

پرویز را پنجاه هزار اسپ بوده واستر ، که تبره بر سر ایشان آویختندی ، و از جمله آن اسپ هشت هزار اسپ مرکب ساخته بود ، و هزار پیل بودش ، و بکوشك او را دوازده هزار کنیزك بود ، و آزاد و رامشگر ، دوازده هزار استر سفید [۲] بودش که آن را ترکی خوانند ، و دیگر چیزها بود اورا که هیچ ملك را نبود ، و چون زر مشت افشار ، و دستاری که دست ستردی‌اند روی ، و بر آتش افگندی [۳] نسوختی ، و هر چه بدان

---

۱ - و بیستون‌را آنمقدار کنده است که هر پاره که بضرب تیشهٔ او بته‌کوه افتاده با نصد مرد نتوانند از جای برداشت (م-ن) .

۲ - شتر سفید (ب،ح-ن) شتر سپیدموی ترکی (م-ن) .

۳ - واورا دستارچه بودکه چون شوخکن شدی درآتش انداختی (م-ن) و دیگر اسباب و اموال پادشاهی او را حساب نبود کمال نزاکت و حالت با او بود چنانچه هرگاه ✿

آلوده بودی آنرا بسوختی و پاك شدی . و مطربی داشت چون بار بد ، که هرگز کسی چون او ندیده بود ، و چون از ملك پرویز بیست و پنجسال [1] بگذشت پیغمبر ما صلّی الله علیه و آله در مکّه بیرون آمد وچون سی و هشت سال تمام شد پیغمبر هجرت کرد [2].

✿ سوار شدی چهارصدسقا مشکهای گلاب بردوش در پیش اومیریختند که اگر گردی برخیزد ازان بوی خاك بمشام او نرسد وهر روز تنوری از طلامیساختند وبره‌را در او بریان میکردندآن بره‌را بهر سرهنگی که فرستادی تنور نیز ازآن او بود وشبدیزرا نعل طلا می بستند ومیخهاءآن از چوب (ب،ح-ن) .

۱ - بیست سال (م-ن،ب ح-ن) .

۲ - مطالب زیل ازترجمهٔ عربی افتاده وما آنرا عیناً از متن طبری در اینجا می آوریم «ان الروم خلعوا بعد ان ملك کسری اربع عشرة سنة موريق وقتلوه وآبادوا و رثته خلا ابن له هرب الی کسری وملکوا علیهم رجلا يقال له قوفا (فوقا) فآوی [کسری] ابن موريق وملکه علی الروم ووجه معه ثلاثة نفر من قواده فی جنود کثیفة ، اما احدهم فکان يقال له رميوزان وجهه الی بلاد الشام فدوخها حتی انتهی الی ارض فلسطين وورد مدينة بيت المقدس فاخذ اسقفها ومن كان فيهامن القسيسين وسائر النصاری بخشبة الصليب وكانت وضعت فی تابوت من ذهب و ظهری فی بستان وزرع فوقه مبقلة والح عليهم حتی دلوه علی موضعها فاحتفر عنها بيده واستخرجها وبعث بها الی کسری فی اربع وعشرين من ملکه ، واماالقائد الاخر و كان يقال له شاهين وكان فاذوسبان المغرب فانه سار حتی احتوی علی مصر و الاسکندرية و بلاد و نوبة و بعث الی کسری بمفاتيح مدينة اسکندريه فی سنة ثمان و عشرين من ملکه ، واما القائدالثالث فکان يقال له فرهان وتدعی مرتبة شهر براز و انه قصد القسطنطية حتی اناخ علی ضفة الخليج القريب منها وخيم هنالك فامره کسری فخرب بلادالروم غضباً مما انتهکوا من موريق وانتقاماً له منهم ولم يخضع لابن موريق من الروم احد و لم يمنحه الطاعته غير انهم قتلوا قوفا(فوقا) الملك الذی كانوا ملکوه عليهم لما ظهر لهم من فجواره وجرأته علی الله وسوء تدبير وملکوا عليهم رجلا يقال له هرقل ، فلما رأی هرقل عظيم مافيه بلاد الروم من تخريب جنود فارس اياها وقتلها مقاتلتهم وسبيهم ذراريهم و استباحتهم اموالهم ، بکی الی الله وتضرع اليه وسأله ان ينقذه واهل مملکته من جنود فارس فرأی فی منامه رجلا ضخم الجثة رفيع المجلس عليه بزة قائما فی ناحية عنه فدخل عليهما داخل فالقی ذلك الرجل عن مجلسه وقال انی قد اسلمته فی يدك فلم يقصص رؤياه تلك فی يقظته علی احد ورای الثانية فی منامه ان الرجل الذی رآه فی حلمه جالس فی مجلس رفيع وان الرجل الداخل عليهما اتاه و بيده سلسلة طويلة فالقاها فی عنق صاحب المجلس وامکنه منه وقال هاانا ذاقد وقعت اليك کسری برمته فاغزه فان الظفر لك . . . فاستعد هرقل واستخلف ابنياً له علی مدينة قسطنطنية واخذ غير الطريق الذی فيه شهر براز وسار حتی دغل فی بلادارمينية و نزل نصيبين بعد سنة وكان شاهين فاذوسبان المغرب بباب کسری حين ورد هرقل نصيبين لموجدة كانت من کسری عليه وعز له اياه عن ذلك الثغر وكان شهر براز مرابطا للموضع الذی كان فيه لتقدم کسری كان اليه فی الجثوم فيه وترك الابراح منه ✿

خبر حرب عرب وعجم بر سر چاه ذی قار

وهزیمت لشگر عجم ازعرب در زمان پیغمبر ما

خداوند اخبار گوید: که سبب آن حرب آن بود که بردر خسروپرویز از وقت نوشیروان وازو پیشتر بردر ملوك عجم که بود، همیشه ترجمانی بود، فیلسوف ،وهرملکی

✿ فبلغ کسری خبر تساقط هرقل فی جنوده الی نصیبین فوجه لمحاربة هرقل رجلامن قواده یقال له **راهزار** فی اثنی عشر الف مقاتل و امره ان یقیم بنینوی من مدینة الموصل علی شاطئی دجلة و یمنع الروم عن تجورها وکان کسری حین بلغه خبر هرقل مقیماً **بدسکرة** الملك فنفذ راهزار لامر کسری وعسکر حیث امره فقطع هرقل دجلة فی موضع آخر الی الناحیة التی کان فیها جند فارس فاذکی راهزار العیون علیه فانصرفوا الیه واخبروه انه فی سبعین الف مقاتل وایقن راهزار انه ومن معه من الجنود عاجزون عن مناهضة سبعین الف مقاتل فکتب الی کسری غیر مرة وهم هرقل ایاه بمن لاطاقة له ولمن معه بهم لکثرتهم کل ذلك یجیبه کسری فی کتابه انه ان عجز عن اولئك الروم فلن یعجز عن استقتالهم و بذل دمائهم فی طاعة فلما تتابعت علی راهزار جوابات کتبه الی کسر بذلك عتی جنده وناحض الروم فقتلت الروم راهزار وستة آلاف رجل وانهزم بقیتهم وبلغ کسری قتل الروم راهزار انحاز من دسکرة الملك المدائن فیها لعجزه کان عن محاربة هرقل (طبری ص ۵۹۲ - ۵۹٤).

قال عکرمة فی حدیثه لما ظهرت فارس علی الروم جلس فرخان یشرب فقال لاصحابه لقد رأیت کانی جالس علی سریر کسری فبلغت کسری فکتب الی شهر براز اذا اتاك کتابی فابعث الی برأس فرخان فکتب الیه ایها الملك انك لن تجد مثل فرخان ان له نکایة وصوتا فی العدو فلاتفعل فکتب الیه ان فی رجال فارس خلفا منه فعجل علی برأسه فراجعه فغضب کسری فلم یجبه وبعث بریداً الی اهل فارس انی قدنزعت عنکم شهر براز واستعملت علیکم فرخان ثم دفع الی البرید صحیفة صغیرة و قال اذ اولی فرخان الملك وانقاد له اخوه فاعطه هذه الصحیفة فلما قرأ شهر براز الکتاب قال سمعاً وطاعة ونزل عن سریره وجلس فرخان ودفع الصحیفة الیه فقال ائتونی بشهر براز فقدمه لیضرب عنقه ، فقال لاتعجل حتی اکتب وصیتی قال نعم فدعاه بالبسفط وثلاث صحائف وقال کل هذا راجعت فیك کسری وانت ان تقتلن بکتاب واحد فرد الملك الی اخیه وکتب شهر براز الی قیصر ملك الروم ان لی الیك حاجة لاتحملها البرد ولا تبلغها الصحف فالقنی ولا تلقنی الا فی خمسین رومیاً فانی القاك فی خمسین فارسیا فاقبل قیصر فی خمسمائة الف رومی وجعل یقع العیون بین یدیه فی الطریق وخاف ان یکون قد مکر به حتی اتاه عیونه انه لیس معه الاخمسون رجلا ثم بسط لهما والتقیا فی قبة دیباج ضربت لهما مع کل واحد منهما سکین فدعوا ترجمانا بینهما فقال شهر براز ان الذین خربوا مدائنك انا واخی بکیدنا وشجاعتنا وان کسری حسدنا مارادان اقتل اخی فابیت ثم امر اخی ان یقتلنی فقد خلعناه جمیعاً فنحن تقاتله معك قال قد اصبتما ثم اشار احدهما الی صاحبه ان السر بین اثنین فاذا جاوز اثنین فشا قال اجل فقتلا الترجمان جمیعاً یسکینهما (طبری ص ۵۹٤-۵۹٦).

که نامه نوشتی بملك عجم ، او بخواندی وجواب باز دادی ، ودرعرب مردی بود که زبان تازی دانست وهم فارسی ، وپیوسته در خدمت خسرو پرویز بودی ، تاچون از ملك عرب رسولی آمدی یانامه ، او سخن آن رسول بشنیدی ونامه برخواندی ، و مر ملك عجم را ترجمه کردی وجواب کردی ، واز بهر ملك روم نیز آنچنان ترجمانی بود ،واز بهر خزران وترکان و هندوان نیز بودند ، که زبان ایشان را دانستند ، خط ایشانرا توانستند خواند ، وجواب توانستند نوشت ، وآن ترجمان که بواسطهٔ ملوك عرب بود ، ونام او عدی بن زید بن العباد[1] خواندندی ، ومردی بود از اهل وبت ملك عرب ، دبیر بود ، واو را شعر ها بسیار است ومنزل او در حیره بود ، آنجا که نعمان بن المنذر نشستی وهرسال سه ماه از کسری دستوری خواستی ، ودرحیره با نعمان بودی وباز بنزد پرویز رفتی ، واز بهر نعمان پای مردی کردی[2] ونعمان اورا گرامی داشتی ، وعطادادی : ومدتها بود که پیش کسری میبود ، وپدرش زیدبن ایوب هم ترجمان کسری بود ، واز آن هرمز نیز بود ، وآن کار میراث ایشان شده بود ، واورا برادری بود عدی نام[3] چون او به خانه شدی، آن برادر را خلعت دادی ، و بجای خود بداشتی .

مردی بود بحیره ، نام وی افراس بن المقربن[4] ، و او را با عدی دشمنی بود ، و تعصب داشت ، ونعمان این اویس[5] را نیکو داشتی . یکروز ابن اویس با نعمان نشسته بود ، وحدیث کسری میکردند ، اویس نعمانرا گفت : عدی بن زید میگوید : که هم نعمانرا با کسری من راست میدارم ، وبمشورت من حیره را بنعمان داد ، واگر من خواهم میگویم : که باز ستاند نعمان گفت . این سخن از که شنیدی ؟ گفت : ازوی . نعمان این سخن دردل گرفت ، چون عدی بخانه نعمان آمد ، اورا بزندان کرد وعدی ندانست که چه گناه کرده است ، دوبیت شعر گفت ، وبسوی اوفرستاد .

---

۱ - عدی بن زید العبادی (طبری)

۲ - وکارسازی کردی (م-ن)

۳ - ابی نام (م-ن) کذا فی الطبری (ص ٦٠٤)

٤ - وکان من بنی مرینا رجل یقال له عدی ابن اوس بن مرینا (طبری ص ١ ٦٠)

٥ - اوس (م-ن) ابن اوس (طبری ص ٦٠١)

اما منذر کافت ما بود سخط وهذا جزی اعجرم للتبعض
وان جرا الحسن سنك کردمه فلست بود منك بالمتعرض[۱]

نعمان ازین سخن نه اندیشیدواو را در زندان میداشت ، وتدبیر کشتن او میکرد.
پس عدی نامه کرد سوی برادرش ، که کسری را آگاه کن ، برادر او کسری را
واقف کرد . کسری بر نعمان خشم گرفت ، وفی‌الحال رسول بیرون کرد ، از سرهنگان
مردی بزرگ‌را، وسوی‌نعمان فرستاد ، ونامه نوشت که عدی‌را اززندان بیرون کن وپیش
من فرست ، نعمان چون دانست که رسول می‌آمد ونامهٔ کسری می‌آورد و مخالفت نتواند
کرد ، کس بزندان فرستادتاعدی راخفه کردند ، وهم آنجا بگذاشتند ! دیگر روزچون
رسول کسری بیامد،ونامه بنعمان‌داد، نعمان گفت:من اورا بمزاح بازداشته بودم نه بایست کسری
رابدین حدیث آگاه کردن ، پس‌رسول را گفت : بزندان‌رو واورا با خویشتن بیرون‌آر ،
رسول چون بزندان رفت اورا مرده‌دید ،زندان‌بان گفت :اودیروز مرده‌بود ، امّانتوانستیم
بنعمان گفتن ، پس رسول پیش‌نعمان‌آمد ، و گفت : اورا میکشی ومرا بزندان میفرستی؟
نعمان هزار دینار [۲] برسول داد ، که کسری را بگوی ، عدی را از زندان برآوردم بعداز
آن بمرد. رسول بازگشت وبدستوری که نعمان قرارداده بگفت .

عدی‌را درحیره پسری بود نام اوزید ، ازپدرادیب تروفصیح تر ، وهم زبان فارسی
وهم تازی میدانست ، چون‌نعمان عدی را بکشت ، زید ترسید ، واز حیره بگریخت ، و
پیش کسری شد ، و عمّش کسری را گفت : که پسر عدی آمده واورا پیش کسری برد.
کسری او رابجای پدرنصب کرد وآن ترجمان که پدرش داشت باوداد .

چون دوسه سال‌ازین برآمد ، زید درفکرآن بود که چگونه بدگوئی نعمان کند
چنان‌بود که کسری سه خصی بفرستادی یکی بروم ،ویکی‌بخوران، ودیگری‌بتر کستان،
تا اوراکنیزك آوردندی ، و صفت آن کنیزکان‌مینوشتند، که بچه دستوری میباید، اگر
کنیزك بدان صفت میبافتند [۳] ، خصی میدادند ،اگر درویش بودی ، و اگر توانگر یا

---

۱ -این بیت درطبری نیست وبجای آن‌اشعار دیگری‌است(رك‌طبری‌ص۶۰۴ - ۶۰۴)
۲ - وبعث الیه باربعة آلاف مثقال وجاریة (طبری‌ص۶۰۵) .
۳ - وصفت‌آن دختر بنوشتندی ازسر تاپا وآن دخترخواه آزاد وکنیزك‌خواه پادشاه زاده
وخواه رعیت‌زاده ازوقت نوشیروان بازچنین بود(م-ن) .

ملك‌زاده می آوردند ، تا ملك اورازن کردی ، ورسم ملوکان عجم نسل برنسل چنین بود ، واصل این صفت آن بود ، که آن منذر که او را ابن السّماء خواندندی ، که ملك عرب بود از قبل انوشیروان ، و او بشام شد ، وشام را غارت کرد ونام ملك شام حارث بن سمر العنانی بود ، واورا بکشت ، و درسرای وی کنیز کی یافت از ملك‌زاد گان ، و بدست او بند گی افتاده‌بود ، ودرهمه روم وعجم چون او جمیله نبود . منذر آن کنیزك رابنوشیروان فرستاد ، وصفت او بتازی بنوشت که صفت آن کنیزك چنین است ، و مترجم آن صفت را ازبهر نوشیروان پارسی کرد چون نوشیروان صفت اوبشنید خوش آمدش ، وسخت جای گیر بود ، و موقع افتاد . نوشیروان صفت آن کنیزك‌را درخزانه نهاد ، و هر گاه که نوشیروان کنیز کی‌طلب میکرد ، که ازولایات بیاورند ، وآن نسخه بآن کس میداد تا کنیزك بدان صفت طلب‌میکردند ، واین رسم بماندوهرمز نیز همچنین کردی .

صفت کنیزك بفارسی چنین بود

فارسی : آنست که کنیز کی باید که خوش خلق [۱] و بالاتمام ، نه دراز ونه کوتاه ، سفیدلون ، روی وبنا گوش وهمه تن تا ناخن پای سفید ، سفیدی کونهٔ اوبسرخی مایل ، بگونهٔ ماه و آفتاب ، ابروان طاق ، چون کمان ، میان دو ابرو گشاده ، وچشمهافراخ ، سیاهی ، سیاه ؛ وسفیدی ، سفید ؛ مژ گان سیاه ودراز ، سرش میانه ، نه‌خورد ونه‌بزر گ ، بینی ، بلند وباریك ، روی کشیده نه سخت دراز ونه بسیار مدّور ، موی سرسیاه و دراز ، گردن نه دراز ونه کوتاه ، که گوشوار بر کتف خورد ، بری پهن و گرد ، پستانی کوچك و گرد و سخت ، سر کتفها و بازوان معتدل ، انگشتان دست باریك ، نه دراز ونه کوتاه ، شکم تا بر راست دو گونه از پشت بلندتر [۲] ، و آ گنده ، میان باریك ، جای گردن بند بر گردن باریك ، رانها گرد و آ گنده ، و زانوها گرد ، ساقهاستبر ، [۳] شتالنگهای پای خورد و گرد ، وانگشتان پای خورد [۴] و گرفته ، که چون برود ، کاهل بود از فربهی ،

---

۱ - راست خلق (م-ن).
۲ پستگاه از پشت بلندتر (م-ن).
۳ - ساق پای ستبر (م-ن).
٤ - انگشت پای خورد وفرمانبردار (م-ن).

فرمان برداری ، که جز خداوند خویش را فرمان نبرد ، هرگز سختی ندیده بود ، وبعز وجاه برآمده باشد ،وشرمگین و باخرد ، و با مردمی‌ونسب،از سوی پدر ومادرپاك ، اگر نسب بنگری بهتر از روی ، و اگر برویش نگری بهتراز نسب ، و بدست، پرهیزکار ، و حریص بپختن و شستن و دوختن و نهادن و برداشتن ، و بزبان خاموش و کم سخن ، چون بعبارت آید خوش عبارت و خوش زبان ، اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند ، واگر از او دور شوی از تو دور شود ، واگر با او باشی روی و چشمانش سرخ شود ، از آرزوی تو !

نوشیروان صورت این را داشت در خزانه ، که کنیزك بدین صفت بخرد ، و آن نسخه بتازی نوشته بود ، وبدست زیدبن عدی بود .

پس روزی زید را فرمود : که بدین صفت کنیز کی طلب کنی، زید گفت : این نوع کنیز کی که تو میخواهی دختر نعمان است ، نام او حذیفه ، و حذیفه بپارسی بوستان باشد ، و روی آن دختر چون بوستان است ، میدانست که دختر باین صفت نیست ، وآنرا نیز یقین داشت که او دختر نفرستد ، و کسری بیند که او دروغگوی شود . کسری را میل بدختر نعمان بهم رسید ، زیدبن عدی را گفت : نامه بنویس بنعمان ، تا آن دختر را بخادمی بمن فرستد . پس خادم را گفت : چون برسی ، نامه بنعمان ده ، وازآنجا بروم رو ، که چون بر گردی اوساز دختر کرده باشد ، پس اورا با خویشتن بیار ، زید پرویز را گفت : کنیزك اینچنین در روم بسیار باشد ، اگر دختر نعمانرا نخواهی رواباشد ، که عرب مردمان بی ادبند ، ودختر بعجم ندهند ، وخداوند مملکت را زشت بود .

پس کسری لجاج ملکانه بگرفت ، و پنداشت که زید میل بنعمان میکند ، آن خادم را گفت : من جز دختر نعمان را نخواهم ، توبرو اگر دختر بدهد ، واگر ندهد، زود باز گرد . وزید را گفت : نامه چنانکه من میگویم بنویس، زید نامه‌بنوشت ، وخصی برفت ، ونامه بنعمان داد ، نعمان جواب داد که : دختران عرب سیاه چرده باشند وبی - ادب ، خدمت ملوك را نشایند ، وجواب نامه فرستاد . وخصی را گفت : ملك را بگوی که این دختر را نه چنان یافتم که شایستهٔ ملك باشد ، و در نامه نوشت : ان في مها العراق لمندوحه العرب الملك، واین سخن لطیف است ونیکو ، ولیکن زید ترجمه کردن درشت

گردانید . از بهر آنکه مها بتازی گاو کوهی بود ، و گویند که هیچ چیز را در جهان چشم از آن گاو کوهی نیکوتر نباشد ، وعرب زنان گاو چشم را مها خوانند ، و چشم گاو اضافت کنند بدین معنی ، واسود را سیاه گویند ، و اسود مهتری بود ، وسیّد مهتر باشد . معنی این سخن نعمان است که او گفت : و انافي المها العراق المندوحه عن سودان العرب[۱] بمعنی آن بود که ملك را بعراق سیاه چشمان بسیاراند ، که احتیاج بسیاهان عرب نیست . زید معنی را تغییر داد ، و مها ماده گاو را گفت: وسودان مهتران را ، پس گفت : میگوید که ملك را ماده گاوان عجم چندان هستند که مهترزادگان عرب نیایند . زید گفت : نعمان بی ادب شده است ، ودر سر فضولی دارد ، ومن دانستم که او آن دختر را ندهد .

پرویز را خشم آمد ، و سوگند خورد که نعمانرا از ولایت عرب معزول کنم و آن مملکت بدیگری دهم ، و نعمانرا بکشم ، یا بخدمت خویش خوانم ، و اگر نیاید او را بجور بیاورم .

پس بر در کسری مردی بود نام وی ایاس بن قبیصة الطّاهی[۲] با چهار هزار مرد و آن ، آن مرد بود که در محلّ گریختن پرویز بروم رفتن ، آذوقه و شتر به پرویز داد[۳] ، و پیش ازین ، آن گفته شد . پرویز او را سپاه بسیار داد از عرب وعجم ، گفت : برو وحیره را بگیر ونعمانرا بکش یا گردن به بند و پیش من فرست ، چون نعمان این خبر بشنید ، از پیش ایاس بگریخت با عیالان و اهل بیت خویش ، و اسپ وسلاح آنچه داشت و آن دختر که داشت همه بمردی سپرد ، نام او ، هانی بن مسعود از بنی شیبان ببادیهٔ بنی شیبه ، که ازو بزرگتر مهتری نبود ، و قبیله و مردم بسیار داشت ، اورا گفت: این اموال و اسباب وعیال وفرزند پیش تو بزینهار آوردم ، و در سلاح خانهٔ او چهار صد پاره جوشن بود ، و در اصطبل او چهار صد اسپ تازی بود ، وخواسته بسیار ازهر گونه،

---

۱ - این عبارت در متن طبری نیست و بجای آن این بیان آمده است که زید صفت کنیزک را بر نعمان فروخواند نعمان بیزید ورسول کسری گفت : «اما فی عین السواد و فارس ما تبلغون حاجتکم قال الرسول لزید ما العین قال البقر» (طبری ص ۶۰۷).

۲ - ایاس بن قبیصة الطائی (طبری ص ۶۰۸).

۳ - آنوقت که پرویز میگریخت بروم ودلیل کرد واورا به قبیله طی برد (م-ن).

جمله را به هانی مسعودسپرد ، وخود با زنش جریده برفت و بقبیلهٔ خویش شد ، بطی[۱] ، و او را بطی[۱] دستگاه بسیار بود ، بزینهار ایشان شدند ، ایشان او را قبول نکردند از بیم پرویز ، و نعمان متحیّر شد . پس ازآنجا برفت به بنی سعد ، ایشان نیزهمان‌جواب گفتند . ندانست که کجا رود . زنش گفت : برخیز و بدرگاه پرویز رو و از وی‌عذر خواه و توگناهی نکرده که مستوجب کشتن باشی ، پس اگر پرویز ترا بکشد ، ازین بهتر است که در درها ذلیله میکنی[۲] نعمان گفت : راست میگوئی .

نعمان پیش کسری شد ، و دانست که زیدبن عدی کار اورا تباه کرده است ، پس زمین بوسه داد وعذر خواست و گفت : این زید ، نامه را بر عکس ترجمه نموده که من نوشته بودم و دروغ گفت بر من . زید گفت : ای ملك هر که او بر تخت نشیند ، و تاج بر سر نهد و نبیند ، خورد پندارد که تو دوست اویی نه خداوندگار او ، پس نعمان را گفت : نه تو گفتی به حیره که بر تخت نشسته بودی ، که ملك عجم بمن رسد یا بفرزند من ، وبرین سوگند خورد در پیش کسری که او چنین گفت . کسری بفرمود : تا نعمان را باز داشتند سه روز ، و روز چهارم در پای فیلان افکند ، وکشته‌شد . و حذیفه دختر نعمان چون این بشنید ، که پدرش را کشتند[۳] ودین ترسا گرفته بودند ، متوجّه صومعهٔ هند شد ، و هند دختر منذر بزرگ بود ، آنکه اورا ابن ما اسما خواندندی . وترساشده بود ، و صومعه ساخته بود ، و آنجا عبادت میکرد ، تا در ترسائی بمرد ، و امروز آن صومعه را دیر هند خوانند . و حذیفه نیز آنجاشد وتا آخر عمر ترسائی میکرد .

پس چون کسری نعمانرا بکشت ، بایاس بن قبیصه نامه کرد ، که ترکهٔ نعمانرا طلب کن و بفرست . ایاس به هانی بن مسعود کس فرستاد ، و گفت : باید که اموال نعمان بفرستی . هانی جواب‌داد که : تا جان‌دارم ندهم ونفرستم ، ایاس نامه کردبکسری، وبگفت : قوم بنی شیبان وبنی‌بکر و بنی‌عجل ومردمان بسیارند ، و همه حربی و مبارز ، و ملك خود معلوم دارند ، اگر با ایشان حرب کنم ، سپاه بسیار باید ، کسری چون‌این

---

۱ - وخود بازن ودختر به قبیله طی رفت (م-ن).

۲ - واگر بکشد بهتر ازین مذلت (م-ن).

۳ - غمناك شد و نعمان وفرزندانش ترسا شده بودند (م-ن).

بشنید ، خواست که سپاه فرستد مردی بود بر در کسری ، نام او نعمان بن زرعه ، ازبنی تغلب ، گفت : زمستان در بادیه پراکنده شوندوبدشواری ایشان‌را توان یافتن ، وچون تابستان شود[۱] بابنی شیبان بسر آبی آید ، نام او ذی‌قار ، وآن آب بمیان بصره و مدینه است ، و قبایل عرب بتمام در سر تابستان درآن چاه توان یافتن ،آن وقت سپاه بفرست . پرویز گفت : راست گفتی .

پس کسری کس فرستاد بایاس ، که حرب عرب را آراسته باش ، که سپاه‌خواهم فرستادن ، ایاس‌را آن سخن سخت آمد که چون عرب بود ، چگونه با عرب حرب کند. پس مردی بود از بنی شیبان ، نام او قیس بن مسعود[۲] و کاردار کسری بود ، و بر سواد عراق ، مهتر بود در همه عرب و با سپاه بسیار ، کسری بدو نامه کرد که سپاه را جمع کن و همه عرب که تا تواند در سواد به حیره رو بنزد ایاس ، که خلیفهٔ منست بر ملك عرب ، او را سخت اندوه آمد ، با قبایل خود جنگ نمودن[۳] . فامّا از بیم کسری هیچ نتوانست گفت که پس ده هزار مرد از عرب جمع نمود ، وسوی ایاس رفت ، وپرویز مردی بیرون کرد از بزرگان عجم نام او ، هامرز[۴] با دوازده هزار مرد ، و سوی حیره فرستاد ، و از پس او سرهنگی بیرون کرد ، نام او هرمز و حرب باو داد ، وفرمود که لشکربکش، وبحرب رو ایاس لشکر بکشید ، وبرفت . و سوی ذی قار شد ، وهانی بن مسعود با بنی شیبان وبنی بکر وبنی‌عجل بذی‌قارنشسته بودند . هانی‌مردمان خویشرا جمع کرد و گفت چه گویید و چه بینید ، کسری این سپاه که فرستاد از بهر اموال نعمان فرستاد که[۵] اینست ، و با ایشان چهل هزار مرد است ، و ما کم از ده هزاریم . ایشانرا مهتری بود - حنظله[۶] نام ، هانی‌را گفت : ما جان دهیم وزینهار ندهیم .

چون ایاس فرودآمد . هردو لشکر در برابر یکدیگر بنشستند ، و لشکر عجم

---

۱ - در تابستان ابن هانی با مجموع قبائل در سرچاه ذی قار (م-ن).

۲ - قیس بن مسعودبن قیس بن خالدبن ذی الجدین (طبری‌ص۶۰۸).

۳ - که باقبایل عرب که خویشان او بودند جنگ میبایست کردن (م-ن).

۴ - الهامرزالتستری (طبری ص۶۰۹).

۵ وگفت کسری این سپاه از بهر زنهاریان نعمان فرستاده است که‌من دارم (م-ن).

۶ - حنظلة بن‌ثعلبة بن‌سیار (طبری ص۶۱۰).

دو روزه راه داشتند ، وایشان بر سر آب بودند . ایاس [۱] حیلت کرد فراز و جنوب آب ، و چون لشکر عجم برسید ، ایشان را تیر باران کردند . و هانی و سپاه عرب هزیمت شدند ، وآن مال واسباب ، هانی با خود ببرد ، ولشکر عجم چون آب یافتند و مانده شده بودند ، از عقب ایشان نرفتند ، و هم آنجا فرود آمدند ، و آب چاه همه بخوردند. پس آب نماند و آن‌روز و آن شب بر سر چاه ذی‌قار بودند .

پس چون هانی یکروز رفت دانست که کسی بر اثر ایشان نمی‌آمد ، فرود آمد و جمله قوم خویش را گرد کرد و گفت : ما کجا میرویم ، پیش ما بیابان و بادیهٔ بی آب، همه از تشنگی هلاك میشویم ، من آن خواستهٔ نعمان بدیشان سپارم . شما خویشتن را در بادیه هلاك مکنید . ایشانرا از آن سخن عار آمد ، گفتند : زینهار مکش [۲] که ما باز گردیم ، وتا جان داریم حرب کنیم ، پس باز گشتند و پیش سپاه ایاس آمدند ، و آن روز حرب کردند ، وعجم و سپاه ایاس همه تشنه شدند ، وهر که از عرب با سپاه ایاس بود همه را سخت اندوه آمده بود که هانی وعرب هزیمت شده بودند .

ایاس به هانی کس فرستاد که : از سه کار یکی بکنید ، یا اموال نعمان باز دهید تا باز گردیم ، ومن از کسری عذر شما بخواهم ، یا بشب بگریزید ، یا حرب را آماده باشید . ایشان همه با هانی وحنظله جمع شدند ، وگفتند : اگر زینهار بسپاریم ، هرگز در میان عرب سر بر نتوانیم آورد ، و تا جهان باشد ازین عار خلاص نباشیم ، و اگر بگریزیم عاری‌عظیم تر باشد ، و همه از تشنگی در بادیه هلاك شویم . و دیگر آنکه راهگذر ما دربنی تمیم است ، ومیان ما و ایشان عداوتهاست و ما را همه بکشند ، مارا جز حرب کردن چاره نیست ، سوی ایاس کس فرستاد که حرب خواهم کردن ، وتو نیز حرب را بساز . اگر در حرب کشته شویم دوستر از آن داریم که در بادیه هلاك شویم از تشنگی ، یا خویش را در دست دشمن اسیر گردانیم . و در آنشب حنظلة بن ثعلبه

---

۱ - ایاس فرود آمدوهردو لشکر صف کشیدند وعجم آب دو روزه داشتند وایشان برسر آب بودند ایاس تدبیر کرد واز مواضع‌دیگر آب آورده روزی‌دیگر حرب کردند لشکریان‌تیر باران کردند. (م-ن) .

۲ - زنهار خود مشکن (م-ن).

رشتهای هودج پاك ببرید ، از بهر آنکه سپاه هانی بتابستان بذی‌قار بودند ، و زن وعیال آنجا میداشتند ، چنانکه رسم عربست در عماریها و هودجها ، و آن رسن که عماری بدان بندند . حنظله آن رشتها ببریدند تا دل بر حرب نهادند ، حنظله را منقطع الوطین[۱] خوانند . و آن چهار صداسپ وجوشن نعمانرا که پیش هانی بود برقوم قسمت نمود ، و گفت : اگر ظفر ما را بود باز بجای بنهم . و اگر ما را بکشند ، و ظفر ایشانرا بود ، خواه چنین برند و خواه آنچنان[۲]

چون روز دیگر شد هردو سپاه صفها بر کشیدند ، ومیمنه ومیسره راست کردند. وایاس هامرز را بر میمنه بپای کرد با عجم ، و میسره بهرمز خراد داد ، و خود در قلب بایستاد . و هانی میمنه به یزیدبن هاشم[۳] الشّینانی داد ، و او مهتربنی بکر بود . و بر میسره حنظلهٔ ثعلبه را داد ، واو مهتربنی عجل بود . و خود درقلب بایستاد . ونخستین کسی که از لشکر ایاس بیرون آمد ، هامرز بود ، بزبان فارسی‌مبارزخواست ، و بانگ کرد . یزید بن سهیل که بر میسرهٔ هانی بود ، مردی را گفت : مایقول هذا الکلب - به پرس که این سك چه میگوید ؟ او گفت : میگوید رجل برجل قد انصف[٤] و عدل . پس مردی از لشکر هانی آمد بیرون ، و پیش هامرز آمد ، نام وی مریدبن حارث السّکری[٥] ، مردی مردانه و دلیر بود . بایکدیگربگشتند ، پس مرید هامرز راشمشیری بر کتف راستش زد که یك نیمه از تن وی جدا شد . هامرز از اسپ در افتاده و بمرد ، اوّل کسی که از لشکر عجم کشته شد ، او بود . هانی و مردم خود شاد شدند ، وفال زدند ظفر را ، وآن روز حرب کردند . ودر عجم تیراندازان بسیاربودند ، عرب‌راتیرباران کردند ، وبسیاری‌بکشتند . وعجم تشنه شدندوآب‌نیافتند ، وصبرمیکردند تاشب‌درآمد .

---

۱ - فسمی مقطع الوضن وهی حزم الرحال ویقال مقطع البطن حزم الاقتاب (طبری ص ٦١٠).

۲ - و چهارصد زره که ازآن نعمان بود بخش کرد و گفت اگرظفر ازآن ما باشد همچنان نگاهداریم واگر ازآن ایشان باشد همه هلاك شویم (م-ن).

۳ - رئیس بکر یزیدبن مسهر الشیبانی (طبری ص ٦١١).

٤ - ونادی الهامرز مرد ومرد [ای] رجل و رجل قال وابیکم لقدانصف (طبری ص ٦١٢).

٥ - بردبن حارثة الیشکری (طبری ص ٦١١) .

هردو لشکر فرود آمدند . وآن قیس بن مسعود که با ایاس بود دلش با هانی بود از بهر قرابت ، خواست که ظفر ایشانرا باشد .

پس شب کس بسوی ایشان فرستاد ، وحنظله وهانی را گفت : که مارادل باشماست و میخواهم که ظفر شما را باشد ، اهل عجم بیگانه اند ، و شما قرابت مبند ، ولیکن سوی شما بزنهار نتوانیم آمدن ، که ندانیم ظفر کرا خواهد بود ، آن دوستر داریم که امشب بگریزیم ، تا عجم هزیمت شوند . وبا آن خواهد که فردا چون صف حرب راست شود ، و حرب در پیوندد ، ماپشت دهیم و روی بهزیمت نهیم تا عجم جملگی حیران و عاجز شوند ، و ایشان نیز بهزیمت روند . همه عرب گفتند : ما آن خواهیم که چون صف برابر باشد ، هزیمت شوید . و عرب بدین خبر شاد شدند ، و نشاط کردند ، وفال زدند بر کشتن هامرز ، سالار سپاه عجم ، که ظفر مرعرب راباشد .

عجم را کتابی هست ، بیرون ازین اخبار ، و آنرا کتاب فال خوانند . چیزی که در ایّام عجم فال کرده‌اند ، و درین معنی اینجا گفته است که : کسری هامرزرا بدین حرب فرستاد . و بنام او گفت : باید که ظفر ترا بود با آن سپاه که برهانی گرد آمده است . و هانی بزبان پهلوی و پارسی آن بود که بنشین ، و ملوك عجم و اکاسره این زبان گفتندی ، و هامرز آن بود ، که بر خیز پس پرویز بدین فال کرد ، و هامرز را گفت : تو ایدوست برخیز ، نام دشمن تو آنست که : بنشین . اکنون برخیز که ظفر ترا باشد ، و خود آن فال راست نیامد ، واوّل هامرز کشته شد .

پس لشکر عرب چون پیغام قیس بشنیدند ، برحرب حریص شدند . ودل بر مرگ نهادند که فردا بکوشیم . حنظله هانی‌را گفت : که فردا پانصد مرد در کمین گاه بنشانیم ، ومابحرب شویم وحرب درپیوندیم ، پس آنگاه ایشان خویشتن‌را از عقب برسانند ، تدبیر باین قراردادند. هامرز مردی‌را بخواند ازبنی بکر، نام اوزیدبن حیّان ، و اورا پانصد مرد داد ، وبکمین گاه فرستاد و این حرب در آن وقت بود که ، پیغمبر بمدینه آمده بود ، وهجرت نموده وبامشرکان مکّه در بدر ، حرب کرده و ظفر یافته . هانی وحنظله باهمه سپاه گفتند : که شنیدیم که از عرب پیغمبری بیرون آمده است ، نام او محمّد ، واو رادو سه حرب واقع شده ، و همه جا ظفراو را بوده است . و میگویند : هر که نام او برد

حاجتش روا شود ، وکسی که در بیابان مستهلك میشود[1] ، اشتری یاچیزی گم میکند ،و نام آن محمّد می برد بازمی یابد . شما فردا درین حرب نام محمّد علامت دارید ، تا نصرت ما را باشد .

چون روز دیگر صف بر کشیدند ، لشگر هانی بانگ کردند و گفتند : محمّدنا منصور ، پارسی چنان بود که یعنی : محمّدبا ماست و نصرت و فیروزی مارا بود . چون این بگفتند ، حنظله بفرمود که‌حمله کنید ، لشکرهانی‌بیکبار حمله بردند ، وآن پانصد مرد نیز کمین بگشودند ، بانگ کردند ، که محمّدنا منصور لشکر ایاس هزیمت شد . وایاس تنها بماند ، عجم‌چون هزیمت ایشان بدیدند ، و از تشنگی بی طاقت شده بودند ، آن پانصد مرد کمین دار خود را بر عجم زدند ، و از آن سو حنظله‌با یاران. و ایشان را در میان گرفتند ، و شمشیر در نهادند ، و از پیش و ازپس ، با آنکه عجم روی به هزیمت نهادند و عرب عجم را میکشتند تا بسیاری کشته شد ، که هر گز عرب از عجم آنمقدار نه کشته بود .وعرب از عجم‌داد بستدند .

در این ساعت که ایشان در حرب بودند جبرئیل بحضرت رسول آمده بود ، و حدیث حرب ایشان میکرد که : عرب در حرب‌اند ، و بنام تو شمشیر می زنند ، و بنام تو بعلامت کرده اند . و ایزد سبحانه‌و تعالی عرب را بر عجم نصرت داد ، و میان مدینه و ذی قار منزل بسیار بود . جبرئیل پر خویش را دراز کرد از مدینه تا ذی‌قار ، و همه حجابها دور کرد تا پیغمبر آن حرب گاه بدید ، و در هر دو صف ایشان نگاه کرد ، و یاران همه نشسته بودند . چون عجم شکسته شد پیغمبر گفت : الله اکبر الله اکبر هذا اوّل یوم انتصف العرب من العجم باسمی نصر[2] . گفت : این اول روز بود که عرب‌از عجم داد بستدند ، و بنام من ایشان نصرت یافتند ، که علامت خویش نام من کردند . و پیغمبر آن قضیّه با یاران گفت . از مردم هانی بسیاری بمدینه بودند ، و از عرب‌بادیه و مدینه بودند . اصحاب پیغمبر آنروز ، در همان ساعت که پیغمبر آن سخن گفت ،

---

۱ - فرومانده باشد (م-ن).

۲ - قال‌النبی ص : الیوم انتصفت العرب من‌العجم (طبری ص۶۰۹).

بنوشتند. و چون مردمان از عرب و عجم که آنجا بودند، بحرب ذی‌قار باز آمدند، این حکایت ازیشان پرسیدند، آنچنان صفت کردند که حضرت رسول فرموده بود. در آن روز هانی مرایاس رادریافت، و خواست که اورا بکشد، حنظله اورا رها کرد، و بهزیمت رفت و سوی پرویز شد. و آن حکایت نام محمّد با کسری بگفت. و کسری کین آنحضرت در دل گرفت. و در خبر آمده‌است که پیغامبر پس از حرب ذی‌قار که کار کسری ضعیف شده بود، و عرب بر وی غلبه کرده بودند، نامه نوشت و بسوی پرویز فرستاد.

فصل در ذکر خبر حدیث نامهٔ پیغمبر
که بخسرو پرویز نوشته بود

بسم الله الرحمن الرحیم

من محمّد رسول الله، الی پرویز بن هرمز. امّا بعد: فانّی احمد الیك الله لااله الّا هو الحیّ القیّوم، الذّی ارسلنی بالحق بشیراً و نذیراً الی قوم علیهم الشّفا و سلب عقولهم، و من یهدی الله فلا یضلّ له، و من یضلل فلاهادی له انّ الله بصیر بالعباد[1]، لیس کمثله شیئی و هوالسّمیع البصیر. امّا بعد: فاسلم تسلم او اذن بحرب من الله و رسوله ولم یعجزها[2].

---

۱ - انه بصیر بالعباد (م-ن).

۲ - طبری این واقعه یعنی فرستادن نامه بسوی کسری را ازحوادث سال ششم هجری آورده است: وفیها کتب رسول‌الله ص الی کسری و بعث الکتاب مع عبدالله بن حذافة السهمی فیه: «بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول‌الله الی کسری عظیم فارس سلام علی من اتبع الهدی وآمن بالله و رسوله وشهدان لااله الاالله وانی رسول الله الی الناس کافة لینذر من کان حیاً اسلم تسلم فان ابیت فعلیك اثم المجوس» طبری روایت دیگری از قول یزید بن حبیب نقل میکند که پیغمبر اسلام عبدالله بن حذافة بن قیس بن عدی بن سعد بن سهم را بسوی کسری بن هرمز ملك فارس بااین نامه فرستاد: «بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول‌الله الی کسری عظیم فارس سلام علی من اتبع الهدی وآمن بالله ورسول وشهدان لااله الاالله وحده لاشریك له وان محمداعبده ورسوله وادعوك بدعاء الله فانی انا رسول‌الله الی الناس کافة لانذر من کان حیاً ویحق القول علی الکافرین فاسلم تسلم فان ابیت فان اثم المجوس علیك» فلما قرأه مزقه وقال یکتب الی هذا وهو عبدی (طبری ص ۲۹۵ - ۲۹۶ ج ۲).

کسری چون آن نامه بدید، خشم آمدش، گفت: این کیست که نام خویش پیش از نام من نوشته است! و بگفت: تا آن‌نامه را بدریدند، و رسول را خوار داشتند. چون این خبر برسول صلی الله علیه و آله و سلم رسید، فرمود او ملك خویشتن درید، و چنین خواندم در اخبار مغازی[1] که چون کارپیغمبر قوی شد، کسری‌دو رسول بیرون کرد، و نزدپیغمبر فرستاد از مهتران عجم، و نامه کرد ببازان، که ملك یمن بود از دست کسری. و این رسولان را، یکی نام باقور[2] بود، و یکی اجر[3]. و در نامهٔ بازان نوشت که باید که چون نامه بر خوانی، کس‌فرستی بزمین یثرب، سوی آن‌مرد که آنجا دعوی پیغمبری همی کند، نام‌او محمّد. وبگو تااورابآهن ببندند، ونزد من آرند. و سوی‌پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نامه نوشت، و رسولان بیرون کرد، و بگفت که: نخست بمدینه روید، و آن مرد را سوی من خوانید، تا من سخن وی بشنوم. اگر بیاید با او باز گردید، و اگر نیاید[4] ازو بگذرید، و بیمن روید. و نامه ببازان دهید تا کس فرستد، و اورا ببندد، ونزد من فرستد. واین حدیث‌آخر عمر کسری بود.

پس آن هر دو رسول برفتند، و سوی پیغمبر آمدند، و ریشها سترده، وسبلتها دراز رها کرده. پیغمبر صلّی الله علیه و آله؛ چون ایشانرا بدید، عجب آمدش. گفت: چرا چنین کردید؟ گفتند: خدایگان ما، ما راچنین گفتند که: ریش بسترید، وسبلت بر جای رها کنید. و ترجمان سلمان فارسی بود رضی الله عنه، ومیان‌ایشان وپیغمبر.

پس پیغمبر صلّی‌الله علیه وآله، چون ایشان را بدید، عجب آمدش، از سلمان پرسید که چه میگویند؟ گفت: میگویندامرنا ربّنا ان یقص اللحیة ویعفوعن‌الشّوارب. حضرت مصطفی صلّی الله علیه وآله وسلّم فرمود که: امرنی ربّی ان‌اقص‌الشوارب و اعفو اللحیة[5]. گفت: مرا خدای چنین فرمود، تا سبلت بسترم و ریش رها کنم. پس ایشان

---

[1] - مغان (م-ن).

[2] - مافور (ب-ح-ن) بابویه وکان قهرمان باذان وکان کاتباً حاسباً بکتاب فارس وبعث معه رجلا من الفرس یقال له خرخسرة وکتب معهماالی رسول الله (طبری ج ٢ ص ٢٦٦).

[3] - بردحره (ب-ج-ن)، خرخسرة (طبری ج ٢ ص ٢٩٦).

[4] - اگر نیاید شما نیز باز گردید (م-ن).

[5] - امرنی ربی ان اقص الشارب واعفو اللحیة (ب-ح-ن)فقال رسول‌الله لکن ربی‌قدامرنی باعفاء لحیتی وقص شاربی (طبری‌ج ٢ ص ٢٩٧).

پیغام کسری ، مر پیغمبر را بدادند . ایشان را اجابت نکرد ، و ردّ کرد ، وایشانرا بخانهٔ سلمان فرودآورد ، وجزیت ایشان فراخ کرد ، از پست خرما ، وهر روزی پیش پیغمبر صلّی الله علیه وآله می‌آمدند ، وشتاب میکردند . پیغمبر ایشان را وعدهٔ نیکو همیدادی ، و بمدارا همی داشت ، تا ششماه آنجا بماندند ، و رسولان کسری بعد از شش ماه دلتنگ شدند .

پس جبرئیل در نیم شبی آمد ، و پیغمبر را آگاه کرد ، که : شیرویه کسری را بکشت ، دیگر روز رسولان با سلمان بیامدند ، و گفتند : ما را بیش از این صبر نماند ، یا با ما بیا ، یا ما را دستوری ده تا برویم . سلمان مر پیغمبر را ترجمه کرد . پس پیغمبر صلّی الله علیه و آله فرمود ، لختی صبر کنید ایشانرا ، برخاستند ، و دل تنگی کردند ، و گفتند : خداوند ما از ما چنین نپسندد [1] . واین سخن ، سلمان با پیغمبر ترجمه کرد ، پیغمبر فرمود بگو : انّ ربّی عزّ و جلّ قد قتل ربّکما ، سلّط الله علیه ابنه ، شیرویه حتّی قتله البارحة . سلمان ایشانرا گفت : پیغمبر میفرماید که خدای تعالی ، خداوند [2] شما را بکشت ، وشیرویه پسرش را برو مسلّط کرد ، تا او رابکشت دوش بشب . ایشان باز گشتند ، و گفتند : ما را روی نیست با این مردمان بودن ، و اورا استوار نداشتند [3] ، وسوی کسری نیارستند رفتن ، نزد بازان رفتند [4] بیمن ، و نامه کسری بدادند ، و نامهٔ شیرویه بوی آمده بود که پرویز بمرد ، و من بملك بنشستم . هر چند سپاه که با تست

---

۱ - خدایگان مارا چندین شکیبائی نیست (ب-ح-ن).

۲ - پروردکار من (م-ن) ، خدای من خدایگان شمارا بکشت وشیرویه پسرش را بروی مسلط کرد بکشتنش شب‌دوشین (م-ح-ن) قال الواقدی قتل‌شیرویه اباه کسری لیلة الثلاثاء لعشر لیال مضین من جمادی‌الاولی من سنة سبع لست ساعات مضت منها (طبری ج۲ص۲۹۷).

۳ - فقالاهل تدری ماتقول انا قد نقمناعلیك ماهوایسر من هذافنکتب هذاعنك و نخبره الملك قال نعم اخبراه ذلك عنی وقولا له ان دینی وسلطانی سیبلغ مابلغ ملك کسری و ینهی الی منتهی الخف والحافر و قولا له انك ان اسلمت اعطیتك ما تحت یدیك و ملکتك علی قومك من الابناء ثم اعطی **خرخسره** منطقة فیها ذهب وفضة کان اهداه الیه بعض الملوك . فکانت حمیر تقول لخرخسره **ذوالمعجزة** فبنوه الیوم ینسبون الیها خرخسره ذوالمعجزة (طبری ج ۲ ص ۲۹۷).

۴ - حتی قدما علی باذان فاخبراه الخبر فقال والله ماهذا بکلام ملك وانی لاری الرجل نبیاً (طبری ج۲ص۲۹۷).

در یمن بیعت من از ایشان بستان[۱] ، وآن مرد که در زمین یثرب دعوی پیغمبری میکند ، و کسری در حقّ او نامه بتو کرده بود ، که او را سوی من مجنبان تا امر من بتو آید ، و آن رسولان نزد بازان بماندند ، وآخر کسی که از جهت ملك عجم بیمن آمد ، بازان بود . و از پس او هیچکس دیگر از عجم نیامد[۲] .

فصل در ذکر خبر کشتن شیرویه پرویز را

وپادشاهی شیرویه بعد از پرویز

پس چون کار پرویز بآخر رسید ، وکارهاء خطا همی کرد ، ورعیّت و سپاه و همه خلق را دل بر خود تباه کرده بود ، وآن سپاه که از هزیمت قیصر روم باز پس رفته بودند، همه با او گرد آمدند ، و او ایشانرا بزندان کرد . سرهنگان و ایشان و فرزندانرا ، برآنکه همه‌را بکشد[۳] . و گفت : من شما را سی‌سال پروردم ونیکو در نعمت همی بودید، از بهر این روز همی داشتم ، و شما با من وفا نکردید ، و با دشمن من جنگ نکردید ، خون شما بر من حلالست ، و مقداری نیست شما را ، وخون شما نزد من مباح است . پس هزار مرد ازایشان همی داشت ، وهر شب امیر حرس را همی گفت ، تا چهار پنج همی کشت ، وامیر حرس مهترانرا نمیکشت ، و تأخیر میکرد ، و کهترانرا میکشت .

---

۱ - فلما انتهی کتاب شیرویه الی باذان قال ان هذا الرجل لرسول فاسلم واسلمت الابناء معه من فارس من کان منهم بالیمن (طبری ج۲ ص۲۹۷) .

۲ - طبری راجع بفرمانروایان ایرانی پس از عهد هرمز چنین مینویسد : «عزل هرمز بن کسری زین عن الیمن واستعمل مکانه المروزان فاقام بالیمن حتی ولد له بها و بلغ ولده ثم ان اهل جبل من جبال الیمن یقال له المصانع خالفوه وامتنعوا من حمل الخراج الیه [واخذلهم] وقتل طائفة منهم وکتب بالذی کان من امره الی کسری بن هرمز وکتب الیه ان استخلف من شئت و اقبل الی وکان للمروزان ابنان احدهما تعجبه العربیة ویروی الشعر یقال له خرخسرة والاخر اسوار یتکلم بالفارسیة ویتدهقن ، فاستخلف المروزان ابنه خرخسرة وکان احب ولده الیه علی الیمن وسار حتی اذا کان فی بعض بلاد العرب هلك فوضع فی تابوت وحمل حتی قدم به علی کسری فامر بذلك التابوت فوضع من خزانته وکتب علیه فی هذا التابوت فلان الذی صنع کذا وکذا ، ثم بلغ کسری تعرب خرخسرة وروایته الشعر وتادبه بادب العرب فعزله و ولی باذان وهو آخر من قدم الیمن من ولاة العجم (طبری ج ۱ ص ٦۱۵) .

۳ - ومیفرمود که سرهنگان و فرزندان ایشان را میکشتند (ب، ح -ن).

و گفت تا سپاه نشورند . و دل سپاه برو تباه شد ، و آنمرد که نام او فرّخ زاد بود ، بـر بقایاء خراج بود ، تا باقیهاء خراج بیست ساله وسی ساله بذلّ وسختی همی گرفت ، ودل رعیّت نیز بر پرویز تباه شد [1] . وفرزندانرا در خانه میداشت محبوس کرده ، از بهر آنکه منجّمان اورا گفته بودند که : ترا پسری بود ، و اندامی ازآن او ناقص بود ، و ملك تو از اهل بیت تو ، از دست تو بیرون رود . و این یزدجرد پسر شهریار بود .

کسری پسران خویش را در حصار کرده بود ، ومو گّلان بر ایشان گماشته ، تـا هیچ زنی پیش ایشان نرود ، و ایشان [2] سیزده تن بودند پسر ، و گروهی گفتند : هفده پسر بودند ، و همه بزرگ شده بودند ، وایشان را بزن حاجت افتاد ، و تنگدل شدند ، و از همه پسران مهتر ، شهریار بود سوی شیرین کس فرستاد . واز پنهانی زنی خواست ، که نزد او فرستد ، هر که باشد ، وشیرین را پرستاری سیاه بود ، و حجامت کردی در سرای ، و کنیزکان شیرین راحجامت وفصد کردی . پس شیرین آن سیاه‌را پیش شهریارفرستاد ،

---

۱ - وکان کسری قدطمن لکثرة ماقدجمع من الاموال وحسدالناس علی مافی ایدیهم من الاموال فولی جبایة البقایا علجامن اهل قریة تدعی خندق من طسوج بهر سیر یقال له فرخزاذبن سمی فسام الناس سوء العذاب.

وکان [کسری] یشتو بالمدائن ویتصف مابینها و بین همذان وکان یقال انه کانت له اثنتاعشرة الف امراة وجاریة والف فیل الاواحدا وخمسون الف دابة بین فرس و برذون و بغل کان فی قصره ثلاثة الاف امراة یطأهن والوف جوارا تخذهن للخدمة والغناء وغیرذلك وثلاثة آلاف رجل یقولون بخدمة وکانت له ثمانیة آلاف وخمسمائة دابة لمرکبه وسبعمائة وستون فیلا واثناعشر الف بغل لثقله وامران یحص ما اجتبی من خروج بلاده وتوابعه وسائر ابواب المال سنة ثمانی عشرة من مکدفرفع الیه ان الذی اجتبی فی تلك السنة من الخروج وسائر ابوابه من الورق اربعمائة الف الف مثقال وعشرون الف الف مثقال یکون ذلك وزن سبعة وستمائة الف الف درهم وامر فحول الی بیت مال بنی بمدینة طیسبون و سماه بهار حفروخسرو واموال له اخری من ضرب فیروزبن یزدجرد وقباد بن فیروزاثنی عشر الف بدره فی کل بدرة منهامن الورق اربعة آلاف مثقال یکون جمیع ذلك ثمانیة واربعین الف الف مثقال وهووزن سبعة ثمانیة وستون الف الف وخمسمائة الف واحد وسبعون الفا واربعمائة وعشرون درهما ونصف وثلث انه امر رجلا کان ثمن درهم فی انواع لایحص بلغها الاالله ، علی حرس بابه الخاصة یقال له زاذان فروخ ان یقتل کل مقید فی سجن فاحصوا فبلغوا ستة وثلاثین الفا (طبری ج ۱ ص ٦١٦) .

۲ - براو بتی (ب-ح-ن).

تا شهریار با او نزدیکی کرد[1] وآن سیاه حجّام ، ازو بار گرفت . و گروهی گویند که : اورا از بهر حجّامی فرستاده بود ، و گفته بود که تا با وی سخن نگوید ، تا شهریار نداند که او زنست . که نرمی دست زنان نه چنان باشد که آن مردان ، پس شهریاردست بوی دراز کرد . چون شیرین بدانست ، آن کنیزك را در خانه باز داشت . او را پسری آمد ، یزدجرد نام کرد ، و بگفت : تا او را از مداین بیرون بردند[2] ، و دایگان بر او گماشت ، تا او را همی داشتند ، چون پنجساله شد ، او را بشیرین باز آوردند ، شیرین اورا درخانه پنهان میداشت .

یکروز پرویز با شیرین‌حدیث میکرد ، پس گفت : بهرزه ، نسل خود را بیریدم ، و فرزندانرا زنان ندادم[3] . وازآن‌کارپشیمان شده بود . شیرین گفت : خواهی تا ازنسل خویش پسری بینی از آن پسران ؟ گفت : خواهم . یزد جرد را پیش پرویز بدرآوردند. پرویز گفت :این پسر کیست ؟ شیرین گفت : این پسر از پشت شهریارست ، ولیکن‌پسر منست ، ومن پنجسال است‌تا اورا میپروردم . پرویز بروشادی کرد .واو را بر کنارخویش نشاند ، و بنواخت و بسیار خواسته ، او را داد پس آن سخن منجّمان یادش آمد ، که‌او را پسری بود ، و براندام وی نقصانی بود ، و ملك عجم بردست او برود ، ودر خود تافته شد . پس شیرین را گفت : او را برهنه کن ، تا همه اندام او بنگرم ، او را برهنه کرد ، همه اندام او درست دید ، مگر دو گونه ، که چپ او کمتر ازراست بود[4] . گفت : اینست که ، مرا از وی حذر باید کرد ، و او را در ربود و خواست که برزمین زند ! شیرین‌اورا از وی بگرفت ، و گفت : اگر ایزد تعالی قضائی کرده است ، تو آنرا باز نتوانی‌داشتن، و باشد که ، آنکه تو از وی می‌ترسی این نباشد . پرویز گفت : راست اینست اکنون این را از پیش من ببر ، که من هرگز نخواهم ، که چشم من بروی افتد . شیرین او را

---

١ - شهریار از غایت آنکه میل شهوت دانست باآن حجام جمع شد (ب،ح-ن).

٢ - از مداین بیرون بردند و بدهپاه سواد بود (ب،ح-ن).

٣ - وپسران‌"راکدخدا نکردم (ب،ح-ن).

٤ - عیب نداشت الانشستنگاه چپ از راست کوچکتر بود (م-ن).

بسوادفرستاد[١]. و پرویز کاربران پسران سخت تر کرد. و موکّلان بیشتر کرد، و همه پسران را دل بروتباه شد.

از خطاهاء او نیز یکی آن بود، که اورا سرهنگی بود، بزرگوار، و بطاعت او بود، و خدمت او و آن پدرش کرده بود بسیار سال، و مردم عجم او را بزرك داشتندی هم سپاه ورعیّت، نام او مردانشاه، وپرویز او را امیری بابل داده بود، و شهرهاء عراق، و شهریست در آن میان، نام او بابل نیم روز[٢]، و امیران بابل همه در شهر نیم روز نشستندی، واین مردانشاه آنجا امیر بود. پرویز بآخر عمر، بدو سال پیشتر از آن که بمیرد، منجّمان را پرسید که: آخر کار من چگونه بود؟ ایشان گفتند: مرگ تو بردست مردی بود که از سپاه بود، و او امیر بابل و نیم روز بود[٣]، پرویز اندیشه کرد، و از مردانشاه بترسید، که مردانشاه مردی مردانه بود. و پرویز دل بر آن نهاد که مردانشاه را بکشد. نامه کرد بدو که سپاه را آنجا گذار و خود باخواصّگان بیا، تاچیزی که با تو گفتنی است، بگویم. مردانشاه بیامد. پرویز برروی او در نگریست، آن پیری و خدمتها و نصیحتهاء او یاد آورد، و نیز گناهی نکرده بود. شرم داشت از وی و از آن مردمان که اورا بکشد، پس تدبیر کرد که دست راستش ببرد، و او را خواسته بسیار دهد، و بازجای خویش فرستد، تابی دست‌می‌زید. و کسری ازاوایمن باشد، وا وبسر ولایت باز رود، و پس بگفت تا دستش ببریدند، وبخانه باز فرستاد.

مردانشاه دست بریدهٔ خویش بر کنار نهاد، و میگریست و میگفت: الهی بفریاد بیگناهان رس! و میخروشید، و سه شبانه روز طعام نخورد و نخفت. کسری بخانهٔ او کس فرستاد، و از وی عذر خواست، و خواسته بسیار داد، و گفت: این قضا بود وبرفت و من دانم که ترا هیچ گناه نیست، و بعد از این ترا چندین خواسته دهم که خشنود شوی. مردانشاه گفت: مرا هیچ خواسته‌نمی باید، مرا بتو یکی حاجتست، رواکنی، دل من خوش گردد. کسری گفت: روا کنم. گفت: موبد بزرگ را بخوان، و بر

---

١ - فحمل الی سجستان وقال آخرون بل کان بالسواد عنه ظؤرة فی قریة یقال لهاخمانیة (طبری ص ٦١٦).

٢ - که آنرا نیمروز خوانند (ب،ح-ن).

٣ - مرگ تو بردست مردی بود از سپاه توکه بفرمان تو امیر است (ب،ح-ن).

خویشتن گواه کن، و عهد کن که آن حاجت که مراست، اگر چه گران باشد، روا کنی. کسری از شرم آنکه چنان معاملت باوی کرده بود، موبد موبدان را بخواند و سوگند خورد، و عهد کرد. پس گفت: حاجت خواه که سوگند خوردم. گفت: حاجت من آنست که مرا بکشی! کسری از بهر آن سوگند، چاره ندید، و بگفت: تا اورا کشتند. پس پسر اورا، که نام اوهرمز بود، خواست که بعوض پدر ببابل فرستد، هر چند گفت، اونرفت، واز لشکری [1] توبه کرد. و ازآنسبب دل همه عجم بر کسری تباه شد، از بهر مردانشاه. و همه گرد آمدند، و از کسری حاجت خواستند، که آن بیست هزار مرد محبوس را یله کن. اجابت نکرد. گفتند: اگر ایشان همه را رهانکنی این هزار مرد، که سرهنگان اند، یله کن، هم نکرد. و سوگند خورد که همه را بکشم.

پس لشکر و سرهنگان همه متّفق شدند، و تدبیر کردند، که ملك از وی باز ستانند. و یکی از پسران ویرا دهند. و پرویز را پسری بود، از مریم دختر قیصر، نام او شیرویه [2]. و گروهی گفتند: از همه پسران کسری او مهتر بود، مردمان شیرویه را با خود یکی کردند، و گفتند: ماملك از پدرت باز ستانیم و بتو دهیم. شیرویه‌اجابت کرد، و پرویز خال خود بندوی را کشته بود با چندان رنجها ومحنتها که او از برای پرویز کشیده‌بود. و نیز بسطام را از خراسان باز خواند تا بکشد! بسطام عاصی گشت، و نیامد. و او بندوی را بکشت [3] بعد از آنکه‌اوپدرش را کشته بود، تا مردمانرا معلوم شود که او بکشتن پدر رضا نبوده است. و پسر بندوی با پرویز بود [4]، و مردمان اورا نیز با خود یکی کردند. و ملك پرویز سی و هشت سال تمام‌شده بود.

پس شبی تدبیر راست کردند، و چون نیم شب بود، همه سپاه گرد آمدند، و در زندان بشکستند، وآن‌بیست هزار مرد محبوس بیرون آوردند، و هم آنگاه نزد شیرویه رفتند. و اورا بملك بنشاندند، و خواستند که همانشب پرویز ازسرای بیرون آورند.

---

١ - از سپاهیگیری توبه کرد (ب،ح-ن).

٢ - شیروی (ب،ح-ن).

٣ - پس ازآن کسی را مقرر نمود که بخراسان رفته بحیلتی اورا بکشت (ب،ح-ن).

٤ - وپسر بندوی ازآن واسطه باپرویز نقارخاطر داشت (ب،ح-ن).

شیرویه گفت: رها کنید، که شب است تا بامداد، و مردمان بر شیرویه گرد آمدند، و هم در آنشب با او بیعت کردند، روز آذر در آذرماه، و همه باز گشتند، و بردر آن سرای ایستادند بر پشت اسپان، که پرویز در آنجا بود، تا روز گشت، در بگشادند[1] و عجمرا عادت چنان بود که همه پاسبانان بانگ کردندی بر بام کوشك ملك، و نام ملك بردندی. تا مردمان دانستندی، که‌ملك بسلامت است پس شب که بانگ‌می کردند که پرویز شاهنشاه، و همه ملوك عجمرا رسم چنین بود.

چون ملك بشیرویه آمد. امیر حرس پاسبانانرا گفت: نام‌شیرویه بگوئید، هر چند وی در کوشك نیست، پاسبانان بانگ کردند که شاد باد ملك شیرویه شاهنشاه. پرویز سحر گاه از خواب بیدار شد، و این حدیث بشنید، دانست که وی معزول است، وملك بشیرویه داده‌اند، وباوی بیعت کرده‌اند. هم درشب با کنیزکان، بربام کوشك آمد وبگفت: تا اورا بدیوار فروهشتند، و پیاده برفت و بدان باغ خویش رفت از بیرون شهر و پنهان شد[2]. چون روز بود، در کوشك بگشادند، و مردمان در رفتند، که پرویز بیرون آورند، اورا نیافتند. پس اورا طلب کردند، در باغ یافتند، بگرفتند، وطناب بگردن وی کردند، و شیرویه را دادند شیرویه گفت: تا او را در خانه باز داشتند، و شیرویه اورا جامهاء پادشاهانه فرستاد وفرش زربفت در زیراو افکندند. و مو کّلان بروی بپای کرد، وازوی عذر خواست که من طلب ملك نکردم وملك نه برضاء من، بمن‌دادند ازبهر آنکه ازتو آزرده بودند، ومن از بهر آن گرفتم، که تا از خاندان ما بیرون نرود وسه روز گذشت، ومردمان‌چنان‌دانستند، که اوپدر رابکشد، چون‌نکشت، مردمان گرد آمدند و گفتند: دوملك دریك کوشك رَوانبود تو اورا بکش و گرنه ملك بوی باز دهیم تااوخود ترا بکشد. شیرویه تافته شد وسه‌ووز امان خواست گفتند: او را بزندان فرست، که دو ملك در یك جای خوب نباشد. شیرویه پرویز را به سر در کشید[3]، و بر اسپی

---

۱ - در کوشك بگشادند (ب،ح-ن).

۲ - وانحازکسری بنفسه الی باغ له‌قریب من‌قصره یدعی **باغ الهندوان** فادأ مرعوبا وطلب فاخذ ماه‌آذر وروز آذر وحبس فی دارالمملکة (طبری‌ص ۶۱۷).

۳ - شیروی پرویز را جامه در سرانداخت (ب،ح-ن).

نشاند. وسرهنگی با پانصد مرد[1] بروی موکّل کرد، و گفت: اورا هم چنین سرپوشیده، بخانهٔ[2] سرهنگی نام او ماه اسفند[3]. پرویز را سر پوشیده بیرون آوردند، و بردند. در راه بدکّان کفشگری[4] رسیدند، آن کفشگر دانست که او پرویز است، دشنام داد بدو، و کالبدی بدو انداخت، و برسر پرویز آمد، آن سرهنگ باز گشت، و گفت: ای کم از سگ تو که باشی که بر ملوك دست دراز کنی، و کالبد اندازی. شمشیر زد و سر کفشگر بینداخت، وپرویز را براند، بخانه ماه اسفند بنشاندند، و شیرویه او را جامهٔ زربفت بفرستاد. وسرهنگی بر وی موکّل کرد. نام او جالینوس[5]، مردی مردانه وبزرگ و با قدر بود. و او را بگفت: تا بر درخانهٔ ماه اسفند بنشیند، با پانصد مردبا سلاح تمام، چون میعاد که کرده بود بگذشت، مردمان شیرویه را گفتند: اگرتوملکی بگوی تا پرویز را بکشند، واگرنه دستوری ده تا ما برویم، و او را بکشیم. شیرویه گفت: يك امروز دیگر زمان دهید، تا من نزد او پیغام فرستم، و سر زنش کنم بدان گناهان که کرده است، تا چه حجّت آورد، وچه جواب دهد. شیرویه مردیرابخواند، نام او اسعاد حسین[6]، با علم وحکمت و مهتر دبیران بود، او را گفت: کسری را ازمن پیغام ده، وبگوی که: این بلا که بتو رسید، از تو بود، نه از من، ونه از کسیدیگر، گناهتو کردی، وخدایترا گرفت، وملك ازتو بازستد.

اوّل - آن بود که پدرت را کشتی، و کور کردی!

دوّم - فرزندان بزرگرا درخانه کردی، و نسل از ایشان باز داشتی، وآنچه خدای تعالی بر خلق حلال کردهاست، حرام کردی برما.

سوّم - بیست هزار مرد در زندان بازداشتی، و خواستی کشتن، ببهانهٔ آنکه از

---

١ - با پانصد سوار (م-ن).

٢ - بخانه خود بر (ب،ح-ن).

٣ - مار اسفند (طبری ص ٦١٨).

٤ - کفشدوزی رسید (ب،ح-ن).

٥ - جیلنوس (طبری ص ٦١٩).

٦ - اسعار حسیس (ب، ح-ن). رجل من اهل اردشیر خره یقال له اسفاد جشنس (طبری ص ٦١٩).

در روم باز گشتند ایشان ، ودر ذی‌قار توقّف نکردند ، و هزیمت شدند . و جنگ گاه برین بود و گاه بر آن ، واگر خدای تعالی ترا نصرت نداد ، ایشانرا چه گناه بود . ودر سیاست آن واجب بودی ، که تو ایشانرا بنواختی ، و همه را درمها و سلاح دادی ، تا برفتندی ، وجنگ کردندی .

چهارم - آنکه در زندان تو هر کس که بود ، همه را بخواستی کشتن ، وهرشبی پنج وشش همی کشتی ، وایشان را آن ذلّ و سختی بس بود [1] ، که در زندان تو بودند ، کشتن نمی‌بایست کردن ، و هرچه در جهان خواسته بود ، همه در خزانهٔ خویش‌نهادی ، و کس را هیچ ندادی ، تا خزانه از زر و سیم پر شد ، و چندان جواهر و گونه گونه خواسته بنهادی ، که عدد آن کس ندانست ، و هیچ ملك را چندان خواسته گرد نیامد که ترا .

پنجم - چندان هزار زن آزاد [2] در کوشك خویش بازداشتی ، و با همه نرسیدی ، و به نیمی وثلث ایشان نتوانستی رسیدن [3] ، و ایشانرا از مردان باز داشتی ، و خود را بشیرین مشغول کردی .

ششم - مرد ظالمی بر گماشتی بر رعیّت ، تا خراج بیست ساله و سی ساله بزخم ضرب شکنجه ستد .

هفتم - ملك روم با تو چندان نیکوئی کرد ، وترا سپاه داد ، وپسر را با توفرستاد تا تو بهرام را هزیمت کردی ، و دختر خویش را بزنی بتو داد . وچون ترا دست‌بود [4] ، و بر روم غلبه کردی ، وچوب چلیپا بدست تو افتاد ، واز تو بازخواست ، آنرانفرستادی ، وحقّ نعمت اونشناختی .

هشتم - پسر شهریار ، یزدجرد را بخواستی کشتن ، وبر بالای سر بردی تا او را بر زمین زنی ، شیرین از تو بگرفت وپنهان کرد .

---

١ - ایشان را بودن‌زندان بس نبود که‌حکم کشتن نیز میکردی (ب،ح-ن).

٢ - از آزاد و بنده (ب،ح-ن).

٣ - بلکه به ده یك ایشان شاید بعضی را آرزوی شوهری بود و مظلمهٔ آن درذکر تو بود وخودرا بکنیز کی مشغول کردی (ب،ح-ن).

٤ - بعد از آنکه تو درپادشاهی مستقل شدی روم را زیروزبر کردی (ب،ح-ن).

نهم - نعمان بن منذر را بیاوردی و بی گناه، او را کشتی، از بهر زنی. و جدّ او منذربن امرؤالقیس الکندی بود، که بهرام گور را پرده بود[1]، و پادشاهی ببهرام گور، وی داده بود. و اجداد و آباء ماحقّ نعمان میشناختند. وتو حقّ او نشناختی، وبدروغ دبیری بکشتی[2]، از بهر آنکه دختر را بتو نداد، و خدای عزّ و جلّ ترا بدین گناهان بگرفت.

دهم - مردانشاه امیر بابل بخواستی کشتن بی گناه، دست او را بریدی تا او از غایت آنکه خواست که خود را از تغابن تو برهاند، مرگ خویشتن از تو بمواثیق عهود خواست، تا او نیز کشته شد. این همه بی حساب درعالم کردی، تا بافعال سیّئهٔ خود مأخوذ شدی و ملك از تو بشد. و خلق را گماشتهٔ خدای عزّ وجلّ شدند، تا امروز مرا میگویند، اگر تو او را نکشی، نخست ما ترا بکشیم، اگر تو حجت داری بگوی تا من ایشان را بگویم، تا از کشتن برهی، و مرا حجّت باشد. و جواب ایشان بدان توانم باز دادن.

دبیر رفت[3] که پیغامها بگذارد، چون بزندان پرویز رسید، آن پانصد مرد با سلاح، که موکّل بودند، چون رسول دیدند برخاستند و رسول بنشست، وآن سرهنگ که بر سر موکّلان بود اورا گفت: خویشتن را بدین سلاح گران رنجه چه داری که نه کسی با تو جنگ خواهد کردن، و ملك بر شیرویه راست ایستاد، و همه خلق او را مطیع شدند. موکّل گفت: ای رسول راست گفتی، ولیکن این محبس است نه مجلس، بلکه این مجلس سلاح است. چنین باید که ادب این مجلس نگاهداشته باشم، و بهر مجلسی که باشی آلت آن مجلس با خویشتن داری، نیکوتر بود. ومردم چون بمجلس شراب نشینند، توانند که بی نقل و آلت آن شراب خورند. ولیکن اسپرغمها ومیوه‌ها برای جمال مجلس بنهند، تا حقّ آن مجلس گذارده باشد. مجلس سلاح نیز هم چنین است.

چون رسول بنشست، موکّل را گفت: از ملك شیرویه بسوی پرویز پیغامی آورده‌ام،

---

۱ - بهرام گور را که جد ما بود (ب،ح-ن).

۲ - و بسخن زید بن عدی که در حق او تهمت کرد بیگناه بکشتی (ب،ح-ن).

۳ - اسفاذ جشنس (طبری).

در رو ، و از وی دستوری خواه[1] . موکّل درآمد و دستوری خواست . پرویز گفت : اگر ملك ، شیرویه است مرا حجابی نباشد . واگر حجابی هست پس ملك منم . پس رسول‌را بار دادند . رسول درآمد ، وپرویزراسجده کرد . پرویز او را گفت : سر بر گیر . و آبی[2] در دست داشت و آنرا بر بالش نهاد ، و خود را سست بنشست ازان تکیه که کرده بود ، و آن آبی ، از بالش در گشت و از مصلی در گذشت ، و بر بساط بگذشت ، و بخاك افتاد . پرویز آنرا بفال بد دانست و غم آمدش ، پس رسول آن آبی بر گرفت ، و از خاك پاك کرد ، و پیش پرویز نهاد . پرویز گفت : این آبی از نزد من دور بر . و رسول را گفت : بنشین و رسول بنشست . پرویز سر فرود آورد ، و دیری سر برنکرد ، پس سر بر آورد و گفت : هرکاری که باز گردد آنرا حیله و چاره نباشد ، و این بفال ، مرا چنین نمود که این ملك از من برود ، وبدان کس که از من بدو رسد ، نماند ، ودیگر کس ، وسه‌دیگر کس هم نماند ، و از فرزندان من بیرون شود ، و بکسانی رسد که ایشان نه از اهل مملکت باشند .

پس رسول را گفت : چه گفتند ؟ بگو . رسول آن پیغامها را بداد . پرویز گفت : شیرویه را بگوی که : یا مسکین کوته زندگانی ! مرا برین‌کارها که گوئی حجّت‌هست ، واگر حجّت نبودی‌ترا ، نبایستی که بر من ازین گناهان بر شمری ، که هیچکس را نرسد که گناه دیگری بر شمارد ، الّا خود معصوم باشد ، و کس معصوم نیست .

امّا آنکه گفتی از کار پدرم هرمز ، نه چنانست که تو گفتی ، و تو هنوز از مادر نیامده بودی[3] ، که میان من و آن پدرم جدائی افتاد . و من هنوز بروم نرفته بودم ، که بهرام چوبین بر من حیلت کرد ، و بنام من درم زد ، و نقش من بر درم کرد تا پدرم مرا تهمت کرد ، و من از پدر گریختم و بآذربایجان رفتم . و آنجا در آتش خانه بنشستم ، و بعبادت خدای مشغول شدم . و همه مردمان دانستند ، که آن محنت که برپدرم افتاد ،

---

١ - ثم سأل اسفاذ جشنس ان يستأذن له على كسرى ليلقاه برسالة من شيروية (طبری ص ٦١٩) .

٢ - به در دست داشت (م-ن) .

٣ - مادر ترا نخواسته بودم (ب،ح، ن).

نه تدبیر من بود ، ونه بهوای من . که من خود غائب بودم ، وچون باز آمدم ، پدر را بر حالی دیدم ، که ملك را شایسته نبود ، چشم رفته و تن تباه شده . و اگر او تن درست بودی ، من هرگز بملك او ننشستمی . و چون از پیش بهرام چوبین برفتم ، وبروم‌شدم. خال من بندوی باز گشت [1] ، و من ندانستم ونگفتم ونه پسندیدم ، که او پدر مرا کشت. و چون‌ملك بمن بازآمد ، وکاربر من‌راست شد . من خال خویش بندوی را کشتم ، و اهل بیت ایشان ناچیز کردم ، و از مملکت خود دور کردم ، ومردمان آنحال میدانند .

امّا آنکه از بهر خویش و برادران خویش گفتی ، که شما را در خانه بازداشتم . بدان باز داشتم ، تا ادب آموزید وکار ملك را شایسته شوید . شما را ادب می‌بایست ، نه لهو وطرب . و من بر شما اجری تمام داشتم . از خوردنی وپوشیدنی [2] و آنچه شمارا بکار میبایست و نسل شما از بهر آن باز داشتم ، که منجّمان مرا گفته بودند ، که از اهل بیت تو ، و از فرزندان تو ، فرزندی می‌آید که مملکت عجم بر دست وی برود . خواستم که آن نسل نیاید ، تا من زنده باشم . ومنجّمان در مولود تو مرا گفته بودند . که تـو باشی که ملك از من بستانی ، روز آذر ، ماه آذر ، سال سی و هشتم از ملك من ، مولود تو نیز همین حکم کرده بودند . و بخطّ ایشان نوشته است . وبمهر منست و بدست‌شیرین نهاده‌ام . اگر خواهی ، بخواه از وی ، چنان واجب کردی ، که چون این بدانستمی ترا بکشتمی . ولیکن نکشتم از بهر فرزندی . و از پس آنکه تو بزرگ شدی . ملك هندوستان [3] بمن نامه کرد و هدیه فرستاد ، و رسول وشما فرزندانرا یکی‌یکی جدا جدا نوشته بود ، و من آن نامه بر خواندم ، واز بهر تو نوشته بود که این ملك بدست‌تو‌آید، بروز آذر ، در ماه آذر [4] . و آن نامه را مهر کردم ، وبشیرین دادم . واگرخواهی‌بستان، و آنرا بخوان ، و چندین علامتها مرا از تو پدید آمد ، و ترا نکشتم ، و ترا در بند نداشتم ، وترا ازین کار آگاه نکردم از بهر پدر فرزندی ، ویکی آنکه دانستم که قضاء

---

۱ - از همراهی من بازگشت (ب،ح-ن).

۲ - مرا در آن‌کار اجری عظیم است (ب، ح-ن).

۳ - وجدنافریشا ملك الهند کتب‌الینافی سنة ست وثلاثین من‌مکنا (طبری‌ص۶۲۲).

۴ - فانك‌متوج ماه آذرروز دیبا ذر سنة ثمان و ثلاثین من ملك کسری (طبری ص۶۲۳).

خدای تعالی کسی نتواند گردانید. و دیگر از شفقت پدری دلم نداد که ترا بکشتمی، و دریغ نیامدم که این ملك بتو رسد.

امّا آنچه گفتی بیست هزار مرد ازسپاه در زندان باز داشتم. بدانکه: این مردمان بودند که من ایشان را پروردم، وسی سال ایشانرا اجر و عطا دادم، تا روزی با دشمن من جنگ کنند. ایشان آنروز که مرا بدیشان حاجت افتاد، هزیمت شدند. ومرایاری نکردند، و حقوق مرا نشناختند، و خون ایشان بحکم سیاست حلال شد، که مرا بایشان هیچ امیدی نماند. عالمانرا گرد کن و بپرس تا ترا معلوم کنند، که خون ایشان حلال است یا نه. و من میشنوم که تو ایشان عفو خواهی کرد، و نام ایشان در دیوان خواهی آوردن. وتو هرگز از ایشان منفعت نبینی، وبر زندانیان از آن رحمت نکردم، که من هیچکس را بزندان باز نداشتم، الّا که کشتن بر وی واجب بود. جریدها و قصّهٔ گناه ایشان بخوان، تا بدانی که ایشان اهل کشتن اند یا نه. وهر روزی که من در کشتن ایشان تقصیر کردهام، آن فضلی بوده است که من بر ایشان کردهام.

امّا آنچه گفتی که خواسته گرد کردی چندانکه هیچ ملك را نبود. بدانوآگاه باش، که ملك بی سپاه نتوان داشت، وسپاه بی بسیاری مال نتوان داشت، و توانگری سپاه عزّ ملك بود، و توانگری ملك قوّت دل سپاه بود، وقوّت سپاه، عدل و آبادانی ملك. و بر ملك سپاه آنگاه دل نهند که او را دوست دارند، و بدو امید وارند. و ملکان دیگر از وی بترسند. و بپادشاهی او نتواند آمدن، که هر گاه که کاری افتد، دست بدان خواسته کند. و ملك درویش [1] را هیچ مقداری نباشددرمیان سپاه و رعیّت، وهیبت نبود ازو در دل دشمن. و تو جهد کن که آن خواستهنگاهداری، و دیگر فرار آوری و نگر تا آنرا پراکنده نکنی میان غوغا، که ترا بملك بنشانند. و نگر تا بسخن ایشان فریفته نشوی، تا تهی دست و درویش نمانی، که آن خواسته بروزگار بسیار و قصّهاء عجیب گرد آمده است. و تو آنچنان نتوانی کردن، که ترا نه چندین قوّت ونه چندینروزگار بود.

---

۱ - ملك بیخزانه (ب،ج-ن).

امّا آنچه از بهر زنان گفتی که بسیار در سرای گرد کردم ، و لذّت مردان از ایشان باز داشتم . بدانکه من ایشانرابداشتم بنعمت و کامرانی و خواستهٔ بسیار ، که ایشان هیچ مردی بر من نگزیدند . و نیز هرسالی شیربن‌را گفتمی ، تا همه گرد کردی و هر که از ایشان شوی خواستی و رغبت کردی ، که از سرای من بیرون آید ، اورا جهاز کردمی و بشوهر دادمی . و خود کس نخواست ، که از سرای من برود ازبسیاری نعمت من بر ایشان . و امروز که هلاك شوم و ایشان شوهران کنند ، هم بدانحال که با من بوده‌اند ،دوستر دارند .

امّا آنچه گفتی مردی‌بر بقایاءخراج بر گماشتی ، وبیست‌ساله وسی‌ساله بستدی ، این خراج چیزی واجبست . ملك بخراج درست شود ، و این واجبست بر رعیّت مربیت المال را ، این نه بدعتی است که من آورده‌ام ، و این خراج بر خلق ، نوشیروان نهاد ، که ملك را از خواسته چاره‌نیست ، وهمه رعیّت را گرد کرد ، و همه زمینها را مساحت کرد ، و بهمداستانی رعیّت آن خراج نهاد ، که‌هر سال بسه بار یا چهار بار بدهند بهر سه ماه ، ربعی . یا بهر چهار ، ثلثی . و از بهر این خراج‌را همداستانی نام کردند . یعنی مال‌الرّضا . و این نامرا نوشیروان نهاد و این مهر درم او بود ، شاهنشاه ، ملك دادگر ، نوشیروان ، و این سرای که خراج دروستانند ، آنرا سرای شمرده‌نام کردند . وآنکس که خراج نداد ، و او بخویشتن جمع کرد ، حقّ است بر ملك که‌جان او بستاند ، واورا عقوبت کند ، که ویرانی بیت‌المال خواسته بود . و من‌حقّ از ایشان بستدم ، وکسی‌را عقوبت نکردم . اگر کارداران برایشان چیزی بستدند[1] ، که ایشانرا نادانی بود برمن ، پیش از آن نبود ، که‌بدر دکّان کردم‌بدان بزرگی که خلق همه می‌بینند ، وآنرا دکّان داد نام کردم . و هر ماهی دو روز تانیم روز درآنجا بنشستمی ، و در قضاء حاجتهاء خلق همی نگیریستمی، ونگه‌نکردمی ، تا دادخواهی بی‌حاجب و درمان می گفتم ، ومی‌شنیدم . و هر که داد نخواست ،ستم ، او بر خویش کرد ، نه‌من بروی .

امّا آنچه گفتی که حقّ ملك روم نشناختیم ، اگر مرا سپاه داد ، و پسر خود

---

۱ - چیزی بستدند که نباید ستایند من دکان داد تعین نموده بودم اگر برکسی بیحساب رفتی بایستی مراآگاه کردی تاآنکس را بجزارسانیدمی (ب،ح-ن).

با من فرستاد ، ودخترش - مریم بمن داد ، چون بهرام چوبین را هزیمت کردم ، چندان مال و نعمت بوی فرستادیم ، که هر گز چشم وی ندیده بود ، ونه بدل اندیشه کرده بود ، و پسرش را چندان خواسته دادم ، که او متحیّر بماند ، و هر کس از سپاه او هم چنین. و چون چلیپا بدست من افتاد ، مرا برایشان چیرگی افتاد از بهر آن ، بدیشان بازندادم ، که آن چوب بدست ما بود و در خزانهٔ ما بود ، و مارا برایشان دست بود . و ایشان ذلیل و مقهور باشند ، و نگر تا آن چوب بدیشان ندهی ، که تو ایشانرا بر مملکت خویش مسلّط کنی .

امّا آنچه گفتی ، من یزدجرد شهریار را بخواستم کشتن ، و اورا بر گرفتم ، که بر زمین زنم ، و بکشم ، بدان سبب بود که منجّمان مرا گفته بودند ، که از فرزندان تو فرزندی آید ، که این ملك عجم بر دست او برود ، و بعرب افتد . و علامتی که گفته بودند ، بدین یزدجرد پیدا بود . چون من اورا بدیدم یقینم شد که اینست و واجب بود مرا ، که اورا بکشم ، که برروی زمین فرزندی نزاد ، از مادر شومتر از آن فرزند ، که ملك چندین سالهٔ پدر برپدر از دست او برود ، و شما را هم چنین باید که اورا دشمن دارید ، وهر کجا یابید اورا بکشید .

امّا آنچه گفتی ، از نعمان بن منذر که او را کشتم ، وحقّ او وپدران اونشناختم از بهر زنی ، بدروغ دبیری ، اورا هلاك کردم . من او را از بهر زن نکشتم ، و نه بگفتار دبیر ، ولیکن من آن وقت که از دست بهرام چوبین گریختم ، و بروم رفتم . در راه که میرفتم ، راهبی را دیدم ، واین همه کارها که تا امروز دیدم ، مرا گفته بود که این ملك از خاندان ما برود ، وبدست مردی بزرگ شود از عرب ، ونگفت که آن مرد کیست . ومن در عرب ازو بزرگتر کس ندیدم ، ونمی‌دانستم . بدلم چنان آمد ، که این عرب او بود . و برو بهانه جستم ، و او را از بهر صیانت ملك کشتم ، و نگاهداشتن ملك بر اهل بیت خویش . وبدین معنی کردم ، وجائی که تهمت کردن ملك بود ، آنجا هیچ حقّی را جای نماند . ومن این همه که کردم ، بحجّت کردم ، از بهر آنکه منفعتی بود . اکنون من دانم که کار من بکرانه رسید ، و روزگار من تباه شد . ولیکن خواستم که ترا آگاه کنم ، تا بنادانی من حمل نکنی ، مرا ملامت بهرزه کردی ، وحجّت من ندانستی ، و مرا

بر تو دل همی سوزد ، که‌چون تو مرابکشی ، از ملك من بر نخوری ، که همه خلق جهان در همه دینها متّفق اند ، چون : جهوذان و ترسایان ومغان ، که هر که پدر را بکشد ، میراث پدر بر وی حرام شود . و اگر بگیرد از آن بر نخورد ، و کمترین ملکی که درین جهان بود ، و کمترین روزگار ملکی کردن ، و کوتاه زندگانی تو باشی ، و تو خواهی بود . والسّلام تمام شد سؤال و جواب شیرویه و پرویز .

پس آنرسول بازگشت[1] ، و آن پیغام ، حرفاً بحرف با شیرویه بگفت . و حدیث آن آبی با او نیز بتمامی شرح داد . شیرویه بگریست ، و درد آمدش از کشتن پدر . دیگر روز همه نزدیك او گرد شدند ، و برسول بخواندند ، و گفتند : عرضه کن آنچه در سؤال و جواب شیرویه ، پرویز گفته است . رسول همچنان که او گفته بود ، پیش سپاه و بزرگان عجم باز گفت . شیرویه گفت : هرآنچه ما پنداشتیم که اوخطا کرده است ، همه حجّت و بنیه پیش آورد ، وخون او ریختن حلال نیست ، او را هم انجامی باید داشتن . مردمان سپاه این سخن نپسندیدند ، و گفتند : پادشاهی بدو ملك راست نشود ، درمیان رعیّت ، بیشش آنند ، که پدرترا میخوانند ، اگر تواو رانکشتی . ما این ملك بدو بازدهیم ازبهر آنکه‌ایشان خلاف کنند ، وحیلت انگیزند ، درمیان‌مردمان ، و این ملك بر تو راست نشود . وچون ملك بدو باز دهند . تو دانی که او در کشتن تو با کسی مشورت نکند ، و نگذارد که یکروز بر تو بگذرد ، تا ترا بکشد .

شیرویه متحیّر شد و دانست که اگر پرویز در ملك بنشیند ، او را هم در ساعت بکشد . از آن سرهنگان بزرگ ، یکی را گفت که : برو او را هلاك کن . آن مرد با سلاح برفت ، ودر پیش پرویز ایستاد . او را گفت : ترا بچه فرستاده اند ؟ گفت : مرا فرستاده اند تا ترا بکشم ! پرویز گفت : برو ، که تو نه آن مردی که مرا بتوانی کشت ، وکار مرگ من بدست تو نیست . آن سرهنگ بازگشت بسوی شیرویه[2] . در میان

---

۱ - ثم انصرف اسفاذ جشنس الی شیرویه (طبری ص۶۲۶).

۲ - وآن سپاه آنچنان نشسته بودند شیرویه مرد دیگر را بفرستاد پرویز اورانیزهمان سخن گفت پس‌شیرویه نگاه کرد پسر مردانشاه را دید (ب،ح.ن) فلم‌یقدم علی‌قتله‌احد حتی اتاه‌شاب یقال له مهر هرمز بن مردانشاه لیقتله وکان مردانشاه فاذو سبانا لکسری علی ناحیة نیمروذ (طبری ص ۶۲۶) .

مردم نگریست ، پسر مردانشاه دید . آن مردانشاه که پرویز دست او بریده بود ، او را گفت : برو ، و پرویز را بکش . و نام پسر مردانشاه مهر هرمزد بود ، پیش پرویز رفت. پرویز گفت : تو مرا خواهی کشت ، که منجّمان مرا گفته بودند که : مرگ من بردست کسی باشد از ولایت نیم روز ، وندانستم که تو خواهی بودن ، وترا بشناختم ، وپدرت را کشتم ، و تو پسر اوئی ، وهر که کشندهٔ پدر را نکشد ، حرامزاده بود . و من پدرت‌را بدین تهمت کشتم ، وندانستم که ، این بر دست تو خواهد بود ! و مهرهرمزد تبرزینی بر کتف او زد ، کارنکرد ! که بر بازوی پرویز مهره بسته بود ، که آهن بروی‌کارنکردی . پرویز دانست[1] که تبرزین بر وی کار نکند ، و مهرهرمزد او را رنجه دارد . دست فراز کرد ، وآن مهره بکند ، و بینداخت . مهرهرمزد به تبرزینی دیگر ، کار پرویز آخر کرد ! وپیش شیرویه آمد و گفت : کشتمش ! گفت : ترا چه گفت ؟ گفت : کشندهٔ من تو خواهی بود ، که هر که کین پدر باز نخواهد ، حرام زاده بود . و سپاه همه آفرین کردند ، وباز گشتند .

شیرویه گریستن گرفت ، و آن روز تا شب میگریست . وچون شب در آمد ، مهر هرمزد را بخواند ، و اورابکشت : کشندهٔ پدر نتوانم دید ، خاصّه که پیغام او آورده باشد که : هر که کشندهٔ پدر نکشد حرام زاده بود .

پس دیگر روز ، شیرویه بر تخت نشست ، وتاج بر سر نهاد ، وسپاه را گرد کرد ، وبزرگان را بار داد . وآن کسانرا که پدرش نام ایشان از دیوان افکنده بود ، همه را بنوشت ، وخواسته داد ، وزندانیان رادست بازداشت ، وبرمك بن فیروز را که جدّ برامکه بود ، وزیر کرد . و خراج آن سال از رعیّت برداشت ، وعدل و داد کرد . و گفتند که : او را شانزده برادر بود ، همه پسران پرویز . وشیرویه هفدهم بود ومهتر ایشان بود ، همه را بکشت[2] ، تا ملك بدوبماند . و او در ملك ، هفت ماه بزیست ، و در ماه هشتم بمرد !

---

۱ - پرویز دانست تا آنرا باز نکند آن حربه کارگر نخواهد آمد و بدن او رنجه خواهدشد (ب،ح-ن).

۲ - و قتل شیرویه سبعة‌عشراخاً له بمشورة وزیره فیروز وتحریض ابن لیزدین والی عشور الاناق کان لکسری یقال له‌شمطاایاه علی قتلهم (طبری ص۶۲۷).

و پرویز بآخر عمر ، پیش از آنکه اورا بکشتند ، بیکسال رسول پیش پیغمبر ما - صلّی الله علیه وآله - فرستاده بود . آنکه نامهٔ پیغمبر سوی او آمده بود ، و گفته بود : کیست این رهی که سوی من نامه فرستاده است ، واین قصّه گفته شد . و نامه بملك یمن نوشته بود ، تا پیغمبر را بفرستد بربسته ، و رسول خویش را گفته بود ، نخست پیش محمّد رو ، و او را بیاور ، و اگر نیاید ، بیمن رو پیش ملك یمن ، تا او را بند کند وبفرستد . و رسول بیامد ، و پیش پیغمبر پیغام پرویز بداد .

پیغمبر - صلّی الله علیه وآله - رسولان پرویز را گفت : فردا بیائید تا بنگرم ، و تدبیر کنم ، پس بنرمی و خوش سخنی و لطافت ، ششماه آنجا داشت . وپنجسال بود که پیغمبر - صلّی الله علیه وآله - هجرت کرده بود از مکّه بمدینه ، که آن رسولان پرویز پیش او آمدند ، وپیغمبر را گفتند ، اگرمیآئی ، فبها . و اگرنه ما را باشیدن روی‌نیست ، یا پیش ملك یمن‌رویم . پیغمبر - صلوات‌الله وسلامه علیه - گفت : فردا جواب شمابازدهم .

پس در شب جبرئیل آمد ، و او را خبر داد که شیرویه پرویز کشت . دیگر روز رسولان پرویز آمدند ، و گفتند : ما چندین صبر کردیم ، و خداوند ما ، از ما نپسندد . پیغمبر - صلّی الله علیه وآله گفت : انّ ربّی قتل ربّکما امس . گفت : خدای من‌خدای شما را دی کشت رسولان گفتند : چگونه ؟ گفت : سلّط الله ابنه شیرویه حتّی قتله ، خدای‌عزّ وجلّ پسر او را شیرویه بر وی مسلّط کرد ، تا او را بکشت . رسولان‌پرویز ، چون این خبر بشنیدند ، متحیّر شدند . گفتند : بنگر ای محمّد تا چه گوئی [1] ، اگر راست نیاید توهلاك کردی ! گفت : این‌سخن راست‌است . پس ایشان این‌سخن‌بنوشتند . و دیگر روز سوی ملك یمن - باذان شدند . ونامهٔ پرویز بدادند . و باذان را گفتند : که محمّد چه گفت در حقّ پرویز . باذان گفت : شاید بودن که این خبر راست آید ، که : مردمان همی گویند که این محمّد راستگویست . شما آنجا باشیدتا چه پدید آید ، که‌هیچ خلاف نیست ، که چون شیرویه بملك‌بنشیند ، بدین‌سبب بمن نامه کند ، وبهمه‌پادشاهی خویش . واگر این سخن راست باشد ، من وشما همه بوی باید گرویدن .

---

۱ - جبرئیل آمده بود و پیغمبر را خبرداد چون آن رسولان بشنیدند بترسیدند وگفتند یا محمد چه‌میگویی راست است ؟ گفت درست‌است (ب،ح-ن).

پس رسولان آنجا بماندند، وشیرویه کار ملك راست کرد. پس بهر شهری نامه کرد و گفت: که بیعت من از سپاه بستانید. و ازخویشتن نیز، که پرویزرا خدای تعالی در فلان وقت هلاك کرد. ودر نامهٔ باذان یاد کرده بود که: آن مرد که بزمین یثرب بیرون آمده است، و کسری او را خوانده، ودر نامه نوشته، که البتّه او را بفرستی، او را مجنبان، تا آنگاه که من ترا بگویم[1]. پس باذان بپیغمبر ما، در سخن او عجب بماند[2]. و آن رسولان پرویز را بخواند، ونامه شیرویه بر ایشان عرضه کرد، و تاریخ بدیدند، و ازان وقت که پیغمبر گفته بود، و ایشان نوشته بودند، راست آمد. باذان گفت: که واجبست که ما بدین مرد بگرویم. پس باذان بگروید، و کس فرستاد که پیغمبر را - صلّی الله علیه وآله - و از اسلام خود آگاه کرد، و همه اهل یمن را مسلمان کرد. وپیغمبر - صلّی الله علیه وآله - شادشد. وبر وی دعا کرد.

پس چون باذان بمرد، پیغمبر معاذ بن جبل را فرستاد بیمن، تا مردمانرا اسلام و قرآن وشریعت بیاموزاند، و صدقات از ایشان بستاند.

پس چون شیرویه برادران را بکشت، هیچ فرزندی از فرزندان پرویز نمانده بود مگر دو دختر، یکی‌را نام توران[3] دخت، و یکی را آزرمی دخت. و هر دو دختر پرویز بودند، وتوران دخت مهتر بود، وآزرمی آن بود که پدر رستم را بکشت. و رستم آن بود که یزدجرد بن شهریار را بملك بنشاند. و یزدجرد بن شهریار بروزگار خلافت عمر بن الخطّاب بود. و این قصّه بجای خویش یاد کنیم. پس این هر دو خواهر پیش شیرویه آمدند، و او را بسیار ملامت کردند. و گفتند: حرص تو جائی رسیده است در ملك، که پدر خویش راکشتی وبرادران را، و این همه بسه چهار ماه کردی، واین بدان کردی، که در ملك جاودان بمانی. واگرچه بسیار بمانی، بآخر هم بمیری. خدای تعالی ترا ازین ملك برخورداری مدهاد! بر او نفرین کردند. و او بیمار شد، و از تن خویش درماند. وهیچ مزه از عمر، وهیچ لذّت از ملك نیافت تا تمامت هفت ماه بزیست[4]، وپس بمرد،

---

١ - تامن ترا بگویم که چه کن (ب،ح-ن).

٢ - پس باذان در سخن حضرت رسول متعجب بماند (ب،ح-ن).

٣ - بوران (طبری ص ١٧٠).

٤ - مدت هفت ماه پادشاهی کرد (ب،ح-ن) وکان هلاکه بدسکرة الملك (طبری ص ٦٢٨).

و او را پسری ماند هفت ساله ، و نیز گویند ، یکساله . و نام او اردشیر بود ، و در ملک نشست [1] و یزدجرد بن‌شهریار بسواد بود ، وآنجا که شیرین او را فرستاد .

فصل در ذکر خبر پادشاهی اردشیر شیرویه

پس چون اردشیر شیرویه در ملک نشاندند ، دانستند که او خردست و تدبیر ملک نتواند کردن ، مردی را بیاوردند ، نام او مهر حسیس [2] . و این مرد بروزگار پرویز خوانسالار بود . و مردی بود با تدبیر و رای و دانش و نیکمرد . و او را وزیر کردند ، و تدبیر ملک بدو دادند ، تا آنچه صواب باشد همی کند . تا اردشیر بزرگ شود ازان ، تدبیر همی کرد ، وملک نگه میداشت ، واردشیر تدبیر و نصیحت همی کرد . ودر ثغر روم مردی بود از سرهنگان پرویز نام او شهر ایران [3] باسپاهی ، مقدارش شش هزار مرد [4] ، ثغر روم نگه میداشت ، چون شیرویه در ملک بنشست ، او را بزرگ داشتی ، و هرکار که کردی از وی تدبیر خواستی ، و چون ایشان‌اردشیر را بنشاندند ، با وی مشورت‌نکردند، و از وی نپرسیدند . او را اندوه آمد ، و مخالف پادشاهی اردشیر شد . و سپاه بکشید . و بمداین آمد و اردشیر را بگرفت و بکشت ، وبسیار از بزرگان عجم بکشت ، بتهمت آنکه چرا پرویز از پادشاهی بیفکندید ، وملک‌بگرفتید ، و آن وزیر که مهر حسیس‌نام داشت هم بکشت . پس شهرایران ، ملک‌بگرفت ، وازنسل پرویز نرینه نمانده بود . پس

---

۱ - مردمان اورا بملك بنشاندند (ب،ح،ن).

۲ - مهاذر جشنس وكانت مرتبة رئاسة اصحاب المائدة (طبری ص۶۲۸).

۳ - وكان شهر براز بثغرالروم فی جندضمهم‌الیه کسری وسماهم السعداء (طبری ص۶۲۸).

۴ - شصت هزار مرد (م،ن) .

ثم اقبل بجنده وقد عد مهاذر جشنس فحصن سور مدینة طیسبون وابوابها وحول اردشیر و من بقی من نسل الملك و نسائهم وماكان فی بیت مال اردشیر من‌ماله و خزائنه وكراعه الی مدینة طیسبون وكان الذین اقبل فیهم من الجند شهر براز ستة‌آلاف رجل‌من‌جند فارس بثغرالروم فاناخ الی جانب مدینة طیسبون وحاصر من فیها و نصب‌المجانیق علیها فلم یصل الیها فلما رأی عجزه من افتتاحها اتاها من قبل المكیدة فلم یزل یخدع رجلا یقال له نیوخسرو وكان رئیس حرس اردشیر و نامدار جشنس بن‌آذرجشنس اصبهبذ نیمروز حتی فتحاله باب المدینة فدخلها فاخذ جماعة‌من‌الرؤساء فقتلهم‌واستصفی اموالهم وفضح نساءهم وقتل ناس بامر شهر براز اردشیر بن شیرویة سنة اثنتین ماه بهمن‌لیلة روزآبان فی ایوان‌خسرو شاه‌قباذ‌ملكه سنة و سته اشهر (طبری ص۶۲۹).

او ملك عجم بخویشتن بر گردانید ، و بر تخت ملك بنشست و تاج بر سر نهاد . و او از اهل بیت ملوك نبود ، و همه عجم را ازو ننگ آمد ، وملك اردشیر یکسال بود .

فصل در ذکر خبر پادشاهی شهر ایران[1]

پس چون شهر ایران[1] ، در ملك بنشست . همه سپاه عجم ازو ننگ داشتند پیش او سجود کردن ، و کمر بستن ، وایستادن ، و انقیاد نمودن . و رسم عجم چنان بود که چون ملك بار دادی ، همه سپاه سماطین بزدندی ، وبرپشت[2] بایستادندی ، تا ملك بیرون آمدی . پس شهر ایران برنشست ، وبیرون آمد . وسپاه همه سماطین برده بودند[3] یکی فراز آمد ، و اوراطعنه کرد . پس نیزه بر پهلوی[و] زد از جانب راست ، و از اسپش در - افکند . پس دیگران در آمدند ، و بزخم او را کشتند[4] . آنگاه رسنی بیاوردند ، وبپای درافکندند ، ودر همه محلّتها بکشیدند ، ومنادی بانگ کرد که هر که نه از خاندان ملوك باشد ، ودعوی پادشاهی کند ، جزای وی این باشد ، وهمه پادشاهی شهرایران چهل روز بود . وپس ازو ، از اهل بیت ملوك کس نیافتند[4] مگر دختران پرویز . پس لشکر عجم باتّفاق یکدیگر گرد آمدند ، وتوران دخت در کشور عجم بپادشاهی نشاندند[5] .

---

۱ - شهر براز و هو فرخان ماه اسفندارولم یکن من اهل بیت المملکة ودعا نفسه ملکا وانه حین جلس علی سریر الملك ضرب علیه بطنه و بلغ من شدة ذلك علیه انه لم یقدر علی اتیان الخلاء فدعا بطست فوضع امام ذلك السریر فتبرزفیه (طبری ص ۶۲۹).

۲ - بر پشت اسبان بایستادندی (ب،ح-ن).

۳ - سماطین زده بودند (ب،ح-ن).

۴ - و بزخم نیزه براگنده اورا کشتند (ب،ح-ن).
ان رجلا من اهل اصطخر یقال له فسفروخ بن ماخرشیذان واخوین له امتعضوا من قتل شهر براز اردشیر وغلبة علی الملك وتحالفوا وتعاقدوا علی قتله وکانوا جمیعاً فی حرس الملوك وکان من السنة اذارکب الملك ان یقف له حرسه سماطین علیهم الدروع والبیض والترسة والسیوف وبایدیهم الرماح فاذا حاذی بهم الملك وضع کل رجل منهم ترسه علی قربوس سرجه ثم وضع جبهة علیه کهیئة السجود وان شهر براز رکب بعدان ملك بایام فوقف فسفروخ واخواه قریباً بعضهم من بعض فلما حاذی بهم شهر براز طعنه فسفروخ ثم طعنه اخواه وکان ذلك اسفندار مذ ماه ورز دیبدبن فسقط عن دابته میتاً فشدوافی رجله حبلا وجروه إقبالا و إدباراً و ساعد هم علی قتله رجل من العظماء یقال له زاذان فروخ ابن شهرداران ورجل یقال له ماهیای کان مؤدب الاساوره (طبری ص ۶۲۹) .

۵ - و توران دخت که خواهرمهتر بود بملك بنشاندند (ب،ح-ن). بوران بنت کسری ابرویز بن هرمز قالت یوم ملکت البرانوی و بالعدل آمر (طبری ص ۶۲۹).

فصل در ذکر خبر پادشاهی

توران دخت بنت پرویز

پس چون توران دخت در ملك بنشست ، عدل و داد کرد ، و جور وستم بر گرفت. و آن مرد که شهر ایران را کشته بود ، او را بخواند و بنواخت . و او از خراسان بود ، نام وی سقروخ [۱] توران دخت او را وزیری بداد از خویشتن . ونامه نوشت بهمهسپاهها ، که تا همه بحضرت او گرد آمدند . وآن نامه بر ایشان خواند ، و از آن نسخت بهر شهری نامه نوشتند ، ودر آن نامه چنین نوشت که : این پادشاهی نه بمردی توان نگاه داشتن [۲] ، بلکه وی که حق سبحانه وتعالی ارزانی دارد ، و ملك بعدل و سیاست پادشاه نگاه توان داشت ، سپاه دشمن نتوان شکستن ، مگر بعطا دادن بسپاه ، و سپاه نتوان نگاه داشت ، مگر بداد و عدل و انصاف . و چون پادشاه دادگر بود ، ملك را تواند داشتن . اگر مرد بود و اگر زن ، ومن امیدچنان دارم که شما بعدل و داد وعطا نمودن از من ، به بینید [۳] که از هیچکس ندیده باشید [٤] . وبگفت که : هرچه در ولایات برمردم، از روزگار پرویز بقایای خراج مانده بود ، همه بیفکندند . و آن دفترها شستند [٥] ، وداد وعدل بگسترانید ، چنانکه در هیچ روزگار ندیده بودند . و آن چوب چاپیپا که‌از روم آورده بودند ، وپرویز باز نداده بود [٦] ، آنرا بملك روم باز داد [۷] ، تا او را بتوران دخت میل‌افتاد ، ورهانکرد که کسی در پادشاهی او رود ، و بروزگار او پیغمبر ما - صلّی الله علیه وآله - از دنیا مفارقت کرد . و ابوبکر بخلافت بنشست ، و توران دخت یکسال وچهار ماه پادشاه بود . و آن سقروخ خراسانی وزیر او بود . چون توران دخت بمرد .

---

۱ - فسفروخ (طبری ص۶۲۹).

۲ - که این‌پادشاهی نه بمردی نگاه توان داشتن‌و نه‌بمال الاپیروزی که‌حق سبحانه وتعالی ارزانی دارد (م ن،ب).

۳ - ازمن آن بیند .

٤ - که‌از هیچ مرد ندیده باشد (ب،ح-ن).

٥ - وامرت بضرب‌الورق ورم القناطر والجسور (طبری ۶۳۰).

٦ - ودرخزانه نهاده بود (ب،ح-ن) .

۷ - مع‌جاثلیق یقال له ایشوعهب (طبری ص۶۳۰) .

مردی از خویشان پرویز ، نام او حسید[۱] ، پس از توران دخت بملك بنشست ، و یکماه بود ، پس بمرد . وپادشاهی بآزرم دخت رسید[۲] .

فصل در ذکر پادشاهی آزرمی دخت دختر پرویز

پس چون آزرمی دخت بملك بنشست[۳] ، عدل و داد کرد و کس را وزیر نکرد . و پادشاهی خود نگاه میداشت برای وتدبیر خویش ، و در همه آل کسری از وی نیکو روی‌تر نبود ، ومردی که در عجم از وی بزرگتر نبودباصل ومردی ، و اسپهبدی بزرگ بود . و پرویز امارت خراسان او را داده بود ، نام او فرّخ هرمزد بود . و او بر درپرویز خدمت میکرد ، وپسر خویش رستم را ، بخلیفتی بخراسان فرستاده بود . و وی آن رستم بود که در عجم کسی از وی مردانه تر نبود در آن عهد ، و پس از آنکه یزدجرد بملك بنشست ، عمربن الخطّاب سپاه بعجم فرستاد ، یزدجرد این رستم را سپهسالار کرد ، وبا سپاه عجم پیش لشکر عرب فرستاد ، و در همه عجم مردی ازوی مردانه تر نیافت . واین قصّها همه بجای خویش گفته آید . و این فرّخ هرمزد سپهبدی بزرگ بود ، و امیر خراسان ، وپدر رستم بود . آزرمی دخت را کس فرستاد که : چه باشد اگر تو مرا قبول کنی بشوهری ؟ آزرمی‌دخت گفت : اکر پیش ازین گفته‌بودی ، بکردمی ، ولیکن‌ملکهٔ جهان نشاید که شوهر کند بظاهر ، ومرا بکار ملك چون توئی فریضه می‌باید . و من نیز خواهانم . پس ازین میانه چنان باید که : من امشب با تو گرد آیم . چون شب تاریك شود ، تو بدر من آی تنها ، تا من امیر حرس را بگویم که مرا با تو تدبیری هست درکار ملك ، تا ترا پیش من آورد ، ومن امشب با تو شادی کنم ، فرّخ هرمزدهم چنین کرد .

پس آزرمی‌دخت امیر حرس را خواند ، و گفت : امشب چون فرّخ هرمزد بیاید ، مرا خبر کن . چون شب تاریك‌شد فرّخ هرمزدبیامد تنها ، و امیر حرس را گفت : ملکه

---

۱ - وابن نام (ب،ح -ن) ، جشنسده من بنی عم ابرویز الابعـدین وکان ملکه اقل من شهر (طبری ص۰ ٦۳۰).

۲ - آزرمی دخت (ب،ح-ن) بنت کسری ابرویز (طبری).

۳ - وانها قالت حین ملکت منهاجنا منهاج ابینا کسری المنصور فان خالفنا احد هرقنادمه (طبری ص۰ ٦۳۰) .

مرا خوانده است امشب بحدیثی [١] . امیر حرس در آمد ، وملکه را آگاه کرد ، که فرّخ هرمزدبر درست . آزرمی‌دخت گفت : برو وسرش بر گیر ، و پیش من آر ، امرحرس بیامد، و سر فرّخ هرمزد بر گرفت ، وپیش ملکه آورد . پس آزرمی دخت بگفت : تا سرش با تن ، بیکجای ، بر در کوشك بیفکندند . دیگر روز چون سپاه بدر ملکه آمدند ، فرّخ هرمزد را کشته دیدند . و این فرّخ هرمزد معروف بود بزن خواستن ، ومولع بود بزنان، سپاه بترسیدند ، و امیر حرس‌را گفتند : او چه گناه کرده است؟ گفت : گناهی عظیم کرده بود که مستوجب کشتن بود . پس دانستند که آهنگ ملکه کرده‌است ، خاموش شدند . وفرّخ هرمزدرا بدان ملامت کردند . و رستم پسر فرّخ هرمزد ، در خراسان خلیفه بود بجای پدر . ازین حدیث آگاه شد ، و ازخراسان سپاه بکشید ، و بدر مداین آمد . و با آزرمی‌دخت جنگ کرد ، و اورا بگرفت ، وبا وی‌قهر کرد [٢] ، واز وی مراد خویش‌بستد . بعد ازان هر دوچشمش کور کرد ، وبعد ازآن اورا بکشت [٣] ، وآن امیرحرس نیزبکشت. وپادشاهی آزرمی‌دخت ششماه بود . وچون اوهلاك شد ، ازپس او کسی را نیافتند که اورا بملك بنشاندندی ، والله اعلم .

فصل درذکرخبرپادشاهی کسری‌بن مهرحسیس [٤]

پس عجم بهرجای کس فرستادند ، تا کسی را بیابند از نژاد ملوك ، واورا بیارند ، ودر ملك بنشانند ، در اهواز مردی یافتند ، نام اوکسری بن مهر حسیس از فرزندان اردشیر بابك ، ودر ملك بنشاندند ، وبرتخت ملوك بنشست ، وتاج برسر نهاد ، چون روزی چند برآمد ، تدبیر ملك ندانست کردن ، ملول‌شد ، و مردمان‌را نیز نتوانست داشتن ، او را نیز کشتند . ومردی دیگر بیاوردند از نصیبین ، نام او خراد خسرو [٥] ، از فرزندان

١ - مراخوانده است بخدمتی (ب،ح-ن) .

٢ - وبقهر باوی جمع شد (ب،ح-ن).

٣ - وقال بعضهم بل سمت (طبری ص ٦٣٠).

٤ - کسری ابن مهر جشنس (طبری ص٦٣١).

٥ - خرزاذ خسروا ، قیل‌انه وجد بحصن یعرف بالحجارة بالقرب من نصیبین فلماصارالی المدائن‌مکث ایاما یسیرة (طبری ص٦٣١).

پرویز ، از دست شیرویه گریخته بود ، آنگاه که برادران را همی کشت . او را در ملك بنشاندند ، و هم بسامان نیامد اورا نیز دور کردند ، وبراندند ، و گفتند : این پسر پرویز نیست . پس کس دیگر طلب کردند ، مردی یافتند از فرزندان نوشیروان ، نام او فیروز بن مهران[1] بزمین میسان ، اورا بیاوردند، وملك بوی دادند ، وتاج برسرش نهادند ، وهمه سپاه پیش اوبایستادند . او گفت : من‌این تاج را نخواهم ، که‌اوتنگ است ! ومردمان آن سخن را فال کردند و گفتند : چون نخستین سخن ازوی تنگ آمد ، این‌ملکی‌رانشاید ، که این مقدار سخن در حدیث تاج نمی‌داند[2] ، این خود ، نه از فرزندان ملکان است . پس اورا از تخت فرود آوردند وبراندند . وپس از وی مردی یافتند از فرزندان پرویز ، شهری ازحدّ مغرب ، نزدیك نصیبین ، نام آن‌مرد فرخزاد خسرو[3] ، و او نیز هم از دست شیرویه گریخته بود ، او را بیاوردند و ملك بوی دادند ، چون ششماه بر آمد او را نیز کشتند . ومتحیّر شدند وهیچکس را نیافتند که ملك را شایستی . و خدای عزّ و جلّ همی‌خواست که این ملك از ایشان بشود . و مسلمانی ظاهر کرد ، و ایشان را متحیّر میداشت . پس هرجائی کسی طلب میکردند . این خبر بیزدجرد بن شهریار رسید که از شیرویه گریخته بود ، ودر اصطخر فارس بود پنهان . پس او را بیاوردند ، و بمملکت بنشاندند ، و او شانزده ساله[4] بود ، وچهار سال در ملك بنشست ، و کار عجم ضعیف شده

---

۱ - فیروز ابن مهرانجشنس ویسمی ایضاً جشنسده قد ولدته صهاربخت بنت یزداندر ابن کسری انوشیروان فملکوه کرهاً وکان رجلا ضخم الرأس (طبری ص ۶۳۱).

۲ - که مقدار تاج وملك نمیداند (ب،ح-ن).

۳ - خرادخسرد (ب،ح-ن) ثم شخص‌رجل من العظماء یقال له راذی ولمرتبة رئیس‌الخول الی موضع فی‌ناحیة المغرب قریب من نصیبین‌یقال له حصن الحجارة فأقبل بابن‌لکسری کان نجاالی ذلك القصر یقال له فرخزاذ خسروا (طبری ص ۶۳۱).

۴ - اتوا بیزدجرد بیت نار یدعی بیت نار اردشیر فتوجوه هنالك‌وملکوه‌وقتلوا و فرخزاذخسروا بحیل احتالوا لقتله بعدان‌ملك سنة وساق‌الملك لیزدجرد غیران ملکه کان‌عندملك آبائه کالخیال والحلم وکانت العظماء والوزراء یدبرون ملك لحداثة سنه وکان اشدهم نباهة فی‌وزرائه واذکاهم رئیس الخول، وغزت العرب بلاده بعدان مضت سنتان من‌ملکه وقیل بعد ان مضی اربع‌سنین من‌ملکه وکان عمره الی ان قتل ثمانیاًوعشرین‌سنة . فجمیع‌مامضی‌من‌السنین من‌لدن اهبط‌آدم الی‌الارض الی‌وقت الهجرة النبی ص علی قول‌المجوس من‌الفرس‌فانه‌اربعة الاف‌سنة ومائةسنة واثنتان و ثمانون‌سنة ✡

بود ، از هر سوی دشمن در ملك ایشان آمد . عمر بن الخطّاب سپاه را فرستاد بمدائن . و جنگ کردند ، و یزدجرد بگریخت ودر مرو کشته شد . و ملك عجم بر دست او بشد وبمسلمانان افتاد . *

فصل در ذکر فتوح خالد بن الولید بالعراق[1]

چون سال دوازدهم ، از هجرت حضرت رسالت - صلّی الله علیه وآله و سلّم - اندر آمد . کار ملوك عجم ضعیف گشت ، وپادشاهی بزنان و کودکان افتاد ، وابو بکر صدّیق - رضی الله عنه - ازین حال ، آگاه شد . و مردی از کوفه ، که نامش مثنّی بن حارثة الشّیبانی[2] بود ، نزدابو بکر - رضی‌الله عنه - آمد ، واز بزرگان شیبانی بود ، وپادشاهی آن نواحی ایاس قبیصه[3] را بود ، و پادشاهی کوفه و حیره او را داده بود بجای نعمان - المنذر . پس این مثنّی زیر علم او نتوانست بود ، برخاست ، و بسوی ابوبکر - رضی الله عنه - آمد ، ومسلمان شد . پس بگفت مرا بسواد بر گمار ، تا هرچه بگشایم مرا بود ، کار ملوك عجم ضعیف شده است . ابوبکر - رضی الله عنه - آن ولایت او را داد ، و وعده کرد که من ترا سپاه فرستم . و او یك چند وقت بکوفه بود . چون ابوبکر - رضی الله عنه - دید که مثنّی هیچ شهر نگشاد ، وسال نو اندرآمدخالد - رضی الله عنه - را نامه کرد ، وخالد - رضی‌الله عنه - بیمامه بود . و در نامه او را گفت که : با مثنّی یار شو ، وآهنگ مداین کنید که خانهٔ ملوك عجم است .

---

* وعشرة اشهر وتسعة عشر یوماً علی انه داخل فی ذلك مدة ما بین وقت الهجرة و تقتل یزدجرد و ذلك ثلاثون سنة و شهران وخمسة عشر یوماً وعلی ان حسابهم ذلك وابتداء تاریخهم من عهد جیومرث وجیومرث هوآدم ابوالبشر (طبری ص٦٣٢).

---

* [تمام شد نسخه الف ، ح - ن - از آقای حسین نخجوانی بتاریخ رمضان المبارك سنه ١٠٨٧]

١ - ان ابابکر رحمه الله کتب الی خالد بن الولید یأمره أن یسیر الی العراق (طبری ج ٢ ص ٥٥١).

٢ - ان ابابکر رحمه الله وجه خالد بن الولید الی ارض الکوفه وفیها المثنی بن حارثة الشیبانی (طبری ج ٢ ص٥٥١) .

٣ - فخرج الیه اشرافهم مع قبیصة بن أیاس بن حیة الطائی وکان امره علیها کسری بعد النعمان بن المنذر (طبری ج٢ص٥٥١) .

پس خالد - رضی‌الله عنه - از یمامه برفت و راهش بر بصره بود، و بر اُبله برسواد، چون بسواد عراق اندر آمد، خالد - رضی الله عنه - آن دیه ها را دید، آهنگ بدان داد، ایشان صلح خواستند بدانکه جزیت بپذیرند، و برین قرار کرد. ومثنّی با خالد -رضی الله عنه - باز گشت والله ورسوله اعلم.

فصل در ذکر فتح الحیره

چون خالد بن الولید - رضی الله عنه - بدر حیره آمد، ایاس بن قبیصه پیش او بازشد، خالد - رضی‌الله‌عنه - گفت: اگرخواهی دین بپذیر، واگر خواهی حرب کن، واگر خواهی جزیه خود گیر، که با من مردمان اند که مرگ را دوست تر دارند از زندگانی. ایاس گفت: نکنم، واز دین قدیم خود دست‌باز ندارم، ولیکن جزیه‌بپذیرم، و صد هزار درم گرد کرد[1]، وبخالد - رضی الله‌عنه - داد وخالد - رضی الله عنه - آهنگ سواد عراق کرد، و از آنجا دیه بود، که‌نامش اَلّیس بود، ومهتری آنجا بود، که نامش خالب[2] بود، و از عجم بود، با خالد - رضی الله عنه - حرب کرد، خالد - رضی‌الله‌عنه - اورا بشکست، وآن دیه را غارت کرد.

اندر حیره مردی بود، ونامش عبد المسیح بود، و سیصد سال عمر داشت، خالد - رضی الله عنه - خواست که او را به‌ببیند. چون‌خالد - رضی الله عنه - او را بدید، پرسید که: از کجائی؟ گفت: که از پشت پدر! گفت: نه چنین‌همیگویم، میگویم که از کجا آمده‌ای؟ گفت: از شکم مادر! گفت: نه چنین میگویم، بچه چیزی؟ گفت: بجامه. گفت: بر حربی یا در صلحی؟ اگر بر صلحی چنین حصار چرا کرده ای؟ چون بیخرد

---

۱ - فقال له خالدولا صحابه ادعوكم الى الله والى الاسلام فان اجبتم اليه فأنتم من المسلمين لكم مالهم وعليكم ماعليهم فان ابيتم فالجزية فان ابيتم الجزية فقدأتيتكم باقوامهم احرص على الموت منكم على الحياة جاهدناكم حتى يحكم الله بيننا و بينكم، فقال له قبيصة بن أياس مالنا بحربك من حاجة بل نقيم على ديننا و نعطيك الجزية فصالحهم على تسعين الف درهم فكانت اول جزية وقعت بالعراق (طبرى ج ۲ ص ۵۵۱-۵۵۲).

۲ - واقبل خالدبن وليد يسير فعرض له جابان وصاحب اليس فبعث اليه المثنى بن حارثة فقاتله فهزمه وقتل جل اصحابه الى جانب نهرثم يدعى نهردم لتلك الوقعة وصالح اهل أليس (طبرى ج ۲ ص ۵۵۲).

آید، او را بدین حصار از خویشتن باز دارم، وفتح نکنم [1]. والله اعلم بالصّواب.

فصل در ذکر فتح الابله

مردی بابله بود، نامش هرمز ملك عجم کودك شیر خواره‌ای بود. پس این هرمز پیش‌خالد - رضی الله عنه - بیامد، وصفها بیاراست، ونخستین هرمز آمد و گفت: خالد کدام است؟ بگوئید تا بیرون آید [2]. خالد - رضی الله عنه - بیرون شد. هرمز گفت: چه کنی؟ خون کس بسیار ریختن، بیا تا با هم حرکت کنیم، اگر من ترا بکشم، سپاه تو بفرمان من باشد، واگر تو مرا بکشی، سپاه من بفرمان تو باشد. و این‌هرمز مردی قوی بود، وخالد ضعیف بود. پس هرمز پیاده گشت، و خالد نیز پیاده شد. پس خالد - رضی الله عنه - ضربتی بزدش، اما بر او کار نکرد، وهرمز ضربتی بر خالد زد، و ردّش کرد، خالد - رضی الله عنه - شمشیر بیفکند، وبجست، وهرمز را بگرفت، و بر زمین بکشید! سپاه عجم برجوشیدند، و با یکدیگر حمله کردند. پس قعقاع [3] نیز با خیل خویش حمله کردند، همه غازیان. و داد مردی بدادند، ولشکر عجم را براندند، وخالد - رضی الله عنه - سر هرمزرا ببرید، وبمیان لشکرعجم انداخت، وایشان‌هزیمت‌شدند. وخالد - رضی الله عنه - بر اسپ نشست، و سپاه را از پس لشکر عجم فرستاد، و خلقی بسیار بکشتند، و اسیر کردند. وبا هرمز پیلی بود، آنرا دیگر روز سپاه بر گرفت،

---

١ - ولمارأى ذلك اهل الحيرة خرجوا يستقبلونه فيهم عبدالمسيح بن‌عمرو بن بقيلة وهانى ابن قبيصه، فقال خالد لعبدالمسيح: من‌اين أثرك؟ قال: من‌ظهرابى. قال: من اين‌خرجت؟قال: من بطن امى. قال: ويحك على أى‌شىء أنت؟قال، على الارض. قال: ويلك فى أى شىء انت؟قال: فى ثيابى. قال: ويحك تعقل. قال: نعم‌واقيد. قال: انماأسالك. قال: وانا اجيبك. قال: أسلم‌أنت أم حرب؟قال: بل‌سلم. قال: فماهذه الحصون التى أرى؟قال: بنيناها للسفيه نحبسه حتى‌يجىء‌الحليم فينهاه. ثم‌قال‌لهم خالد: انى‌ادعوكم الى الله وعلى‌عبادته والى‌الاسلام‌فان قبلتم فلكم مالناوعليكم ماعلينا وإن ابيتم فالجزية وإن ابيتم فقد جئناكم بقوم يحبون الموت كماتحبون انتم شرب‌الخمر. فقالوالاحاجة لنافى‌حربك فصالحهم على تسعين‌ومائة الف درهم فكانت اول جزية حملت‌الى‌المدينة من‌العراق (طبرى‌ج٢ص٥٥٢-٥٥٣).

٢ - ثم‌خرج هرمز فنادى رجل ورجل أين‌خالد؟ (طبرى‌ج٢ص٥٥٥).

٣ - وحمل القعقاع بن عمرو واستلحم حماة هرمز فاناموهم (طبرى ج٢ص٥٥٦).

وبابله شد . و در آنجا خواسته ، بسیار وبیشمار یافتند . وپنج یك بیرون کرد ، وبآن پیل وتاج هرمز نزدیك ابوبکر صدّیق - رضی الله عنه - فرستاد ، و باقی خواسته ها راقسمت کرد . ابوبکر - رضی الله عنه - آن پیل گرد مدینه گردانیده باز پیش خالد - رضی الله عنه - فرستاد[۱] .

فصل در ذکر واقعهٔ مذار[۲]

درآن وقت که خالد - رضی الله عنه - برابر هرمز فرودآمدی ، هیژده هزار مرد بود ، وهرمز خبر او بملك عجم نوشته بود ، و لشکر خواسته بود . ملك عجم اهواز را بمردی داده بود ، که نامش قارن[۳] بود ، وسوی وی نامه کرد ، وفرمود که با سپاه سوی سواد رو ، ومارا یاری کن[۳] ، وقارن با پنجاه هزار سوار از اهواز برفت ، چون بسرحدّ اُبله برسید ، هزیمتیان لشکرهرمز پیش اوآمدند ، وقارن ایشان را ملامت کرد ، وسپاه را باز گردانید ، و همه سپاه بر قارن جمع آمدند ، و بمنزلی فرود آمد که آن منزل را مذار نام بود ، و چون خالد - رضی الله عنه - خبر یافت که قارن با لشکر بمذار آمد ، وسپاه بحرب آورد ، و بر مقدّمهٔ لشکر مردی را بر پای کرد ، که نامش انوشجان بود[٤] . بر میسرهٔ لشکر قباد[٤] را نصب کرد ، وقارن بپیش سپاه اندرآمدو گفت : مردی ، خالد - رضی‌الله عنه - را گفت انصاف داری ؟

پس‌خالد -رضی‌الله عنه- عدی بن حاتم طائی را برابر قباد که‌برمیسرهٔ لشکرقارن بود فرستاد ، و عاصم‌بن‌الخطّاب‌را برابر انوشجان تعیّن‌فرمود ، و خود برابر قارن شد .

---

۱ - وبعث خالد بالفتح وما بقی من الاخماس وبالفیل وقرأالفتح علی الناس ولماقدم‌زرّ بن کلیب بالفیل مع الاخماس فطیف به فی المدینة ابراه الناس جعل ضعیفات النساء یقلن أمن خلق‌الله مانری ورأینه مصنوعاً فرده ابوبکر معزر (طبری ج۲ص ۵۵٦).

۲ - وقعة المذار فی صفرسنة‌اثنتی عشرة ویومئذ قال‌الناس صفرالا صفارفیه یقتل کل‌جبارعلی مجمع‌الانهار (طبری ج۲ص۵۵۷).

۳ - وقدکان هرمز کتب الی اردشیر وشیری بالخبر بکتاب خالدالیه بمسیره من‌الیمامة نحوه فأمده بقارن بن‌قریانس‌فخرج قارن من‌المدائن ممداً لهرمز حتی اذاانتهی الی المذار بلغته الهزیمة (طبری ج۲ص ۵۵۷) .

٤ - واستعمل قارن علی مجنبته قباذوانوشجان (طبری‌ج۲ص۵۵۷).

و با هم بر آمیختند ، و خالد رضی‌الله قارن را بکشت ، و عاصم انوشجان را قتل کرد ، و فرمود تا منادی بانگ کرد که هر کس که چیزی یافته است ، اورا باشد . فتحنامه بسوی ابوبکر صدّیق - رضی الله عنه - فرستاد . دیگر چون نگاه کردند ، سی هزارمرد از سپاه عجم کشته بودند ، و اندرین حرب مسلمانان خواسته بسیار یافتند[1] وخالد -رضی الله عنه - فرستاد و پنج یك اموال هرمز بدست ولید بن عقبه فرستاده بود ، و عمر ابوبکر را -رضی الله عنهما- ، پیوسته همی گفتی که : باز باید خواندن خالد را . و ابوبکر صدّیق -رضی الله عنه - گفتی خالد را معزول نتوانم کرد ، زیرا که فتح او یکی از یکی نکشد و غنیمت از غنیمت بار نمیافتد ، واین واقعه درماه صفر بوده است .

فصل در ذکر واقعهٔ که در دجله واقع شده است

پس چون خبر بملك عجم رسید ، مردی را بیرون کرد ، که نامش **اندرزغر**[2] بود با پنجاه هزار مرد همی آمدتا بحدّ سوادجایی است که آنرا دجله خوانند سپاه راآنجا فرود آورد ، وچون خالد -رضی الله عنه- خبراو بشنید ، لشکر راعرضی کرد وبیست هزار مردبگزید ، و دیگرسپاه راآنجا دست باز داشت ، و ایشانرا گفت : برحذر باشید تادشمن پیش کس نفرستد ، و درمدائن مردی بود که او را هزار سوارخواندندی[3] ، و اورا هزار مرد حربی بود ، که حرب کردندی . و خالد - رضی الله عنه - نام وآوازهٔ اورا شنیده بود . و چون نزدیك ایشان رسید ، و چهارهزار مرد جدا کرد ، وازسوی لشگر گاه بکمین بنشاند . و گفت : چون هردوسپاه بهم آیند ، شما از کمین بیرون آیید ، و حرب گیرید . و خالد -رضی الله عنه - را مراد آن بود که این هزار سوار را به بیند . چون صفها از طرفین بیاراستند ، خالد به پیش صف بیرون آمد ، ومبارز خواست . این هزار سوار بیرون آمد ،

---

١ - وقسم الفيء و نفل من الاخماس اهل البلاء و بعث ببقية الاخماس ووفد وفداً مع سعيد بن النعمان اخى بنى عدى بن كعب (طبرى ج٢ ص٥٥٨).

٢ - و أتى الخبر اردشير بعث **الاندرزغر** و كان فارسياً من مولدى السواد (طبرى ج٢ ص ٥٥٨) .

٣ - قال بارز خالد يوم الولجة رجلا من أهل فارس يعدل بألف رجل فقتله (طبرى ج ٢ ص ٥٦٠) .

وبا خالد بگشت . خالد -رضی الله عنه- نیزه ای بر شکم او زد که از اسپش برداشت ، و برزمین‌زد . وبعد ازآن ، خالد -رضی‌الله عنه- طعام‌خواست ، وبخورد . و گفت : من‌دیروز بخدای عزّوجلّ نذر کرده بودم که تا این هزار سوار را نکشم ، نان‌وآب نخورم . و از دی باز هیچ نخورده‌ام . و چون لختی طعام بخورد سپاه را بفرمود که حمله کنید ، و حرب در پیوست و آن چهار هزار نفر سوار از کمین بیرون آمدند ، و از راست بچپ شمشیر در نهادند . و لشکر پشت بهزیمت نهادند ، و مسلمانان ایشان را می کشتند و بیش از آن کشتند که بحرب مذار کشته بودند . واندرزغر بهزیمت شدند ، واز تشنگی اندر میان بمردند .

خالد- رضی الله عنه-چون‌عراق را بگرفت ، و بصره وسواد وآبهای روان دید ، و جایهای خوش ، چنانکه هر گز ندیده بود . همه سپاه را گرد کرد ، و خطبه خواند . وخدای عزّوجلّ را حمد وثنا گفت برفتحها ، ومردمان رابرجهاد تحریض‌نمود[1] . و گفت: اگرخدای عزّوجلّ این جهاد رافریضه نکرده بودی ، بایستی که بااهل عجم گرومانی، تا این جایها ازایشان بستیدی . و مابدین احقّ تریم . پس بهر ناحیتی کاردان خود را بفرستاد ، وداد وعدل اندرمیان‌خلایق بگسترانید ، والله اعلم .

فصل درذکر واقعه الّیس[2] وچگونگی آن

درلشکرقارن ترسایان بودند که ازاهواز بااوآمده بودند ، درحرب بسیار، واعراب بنی بکروبنی عجل که بیاری اوآمده بودند ، در حرب مذار بسیار کشته شده بودند . پس هرچه باهواز وحیره وموصل ازبنی بکروبنی عجل بودند ، همه گردآمدند ، وبملك عجم نامه کردند ، که ما اندربیت توایم ، و ترایاری کنیم ، این بارسپاه فرست تابا اوبایستیم. واندرلشکرخالد -رضی الله عنه-ازبنی بکروازبنی عجل‌بسیار بودند وچون ملك عجم‌بشنید که این عرب ، موصل واهواز وجزیره با او بیعت کردند ، شاد گشت ، و بدان وقت که

---

۱ - وقام خالدفی الناس خطیباً یرغبهم فی البلاد العجم و یزهدهم فی البلاد العرب (طبری ج ۲ ص ۵۹ ۰) .

۲ - خبرالیس وهی علی صلب الفرات (طبری‌ج٦ص ٥٦٠).

اندرزغر بفرستاد ، از پس اومردی بفرستاد ، که نام او بهمن جادو بود . وباچهل هزارمرد اندرزغر نیارست حرب کردن ، وشکسته شد . وچون بهمن جادوبشنید برجا بایستاد ، و نامه کرد بملك عجم ، و او را آگاه کرد ، و استطلاع خواست ، تا چه فرماید و ملك باکسان خویش تدبیری کرد . وچون نامۀ ترسایان بنی بکروبنی عجل بیامد ، که ازاو سپاه خواستند ، نامه کرد باو که برو و باعرب بنی بکروبنی عجل یارشو ، و با خالد حرب کن و بهمن جادو مرد بزرگواری را بفرستاد ، که نامش جابان بود و این مرد دهقانی بود ازسواد . بهمن اورا بفرستاد ، وخود بمدائن باز شد[1] . تا وزیران و ملك را به بیند ، واندرکارخویش شرطها کند اندرسپاهسالاری . وجابان را گفت این ترسایان عرب را گرد کن ، وحرب مکن تا من بیایم . جابان برفت وبا همه سپاه بجائی فرود آمد ، که نامش الّیس بود ، وآن دیه بود خاصّۀ جابان . وخبربخالد شد ،وآن ترسایان بنی بکرو بنی عجل خبریافتند که سپاه آمد ، ولی سپاهسالاربا ایشان نیست ، و از ایشان هیچکس ازجایی نجنبید وسوی جابان نشد .

خالد -رضی الله عنه- گفت :صواب آنست که برایشان تاختن کنیم ، پیش ازآنکه بهمن جادوباایشان رسد ، و این ترسایان عرب با ایشان پیوندند . پس خالد - رضی الله عنه- ناگاهان با بیست هزارمرد برایشان تاختن کرد ، و جابان ایمن نشسته بود ، و بهمن را چشم همی داشت ، و آن روز همه سپاه را مهمانی کرده بود ، و چون چاشتگاه ببود ، بر خوان بنشستند[2] . مقدّمۀ لشکرخالد -رضی الله عنه- رابدیدند . و ایشان گفتند : امروز

---

۱ - ولما اصاب خالدیوم الولجة من اصاب من بکربن وائل من نصاراهم الذین أعانوا أهل فارس غضب لهم نصاری قومهم فکاتبوهم الاعاجم وکاتبتهم الاعاجم فاجتمعوا إلی ألیس وعلیهم عبدالاسود العجلی وکان اشد الناس علی أولئك النصاری مسلمو بنی عجل عتیبة بن النهاس وسعید بن مرة وفرات بن حیان والمثنی بن لاحق ومذعور بن عدی ، وکتب الی اردشیر الی بهمن جاذویه وهو بقسیاثا وکان رافد فارس فی یوم من ایام شهرهم وبنو اشهورهم کل شهر علی ثلاثین یوماً وکان لاهل فارس فی کل یوم رافد قد نصب لذلك یرفدهم عندالملك فکان رافدهم بهمن روزأن سر حتی تقدم ألیس بجیشك الی من اجتمع بها من فارس ونصاری العرب، فقدم بهمن جاذویه جابان وأمره بالحث وقال کفکف نفسك وجندك من قتال القوم حتی الحق بك الا ان یعجلوك ، فسار جابان نحو ألیس وانطلق بهمن جاذویه الی اردشیر لیحدث به عهداً ولیستأمره فیهما یرید أن یشیر به فوجده مریضا فعرج علیه وأخلی جابان بذلك الوجه ومضی حتی اتی ألیس (طبری ج۲ ص ۵۶۰) .

۲ - وبسطو البسط ووضعو الاطعمة وتداعوا إلیها وتوافوا إلیها (طبری ج۲ ص۵۶۱).

خالد -رضی الله عنه- فرود آمد، وهمه بچیز خوردن بنشستند . خالد -رضی الله عنه- با لشکر گفت : فرود میائید وهمچنین برفرازحرب روید ، و سو گند خورد که اگر خدای تعالی جلّ وعلا ، مرابایشان ظفردهد ، ازایشان چندان بکشم که خون اندرین رود برود، بدین خواری که ایشان ما را داشتند [١] .

پس صف بر کشیدند ، و آهنگ حرب کردند ، ایشان ازطعام برخاستند ، و گفتند: جابانرا که ما این ومهمانداری ترا باطل نکنیم ، وحربی کردند ، که دراین حربها چنان نکرده بودند . وچون درمیان دونماز بود بهزیمت بشدند . خالد بانگ کرد ، که هیچکس را مکشید ، بلکه اسیر کنید و پیش من آورید ، و خلایق بطلب شدند ، و همه را اسیر میکردند . خالد -رضی الله عنه- بفرمودتا اسیرانرا بلب رودآوردند ، و گردن همی زدند تا خون اندرآن رود میرفت ، وسو گند خالدراست شد [٢] . و خالد آن غنیمت ها را قسمت همیکرد ، وپنج یك بسوی ابو بکر-رضی الله عنه- فرستاد . وابو بکر-رضی الله عنه- بدان فتح شادی همیکرد . واین الّیس دیه بود ، وشهراو اندرنیزحدود سواد بود . ونامش امغیشیا [٣] بود . وخالد-رضی الله عنه- فرمود ، هزیمتیان همه درآنجا گرد میآمدند لشکر بر گرفت ، وبهامغیشیا شد ، وهر کرا که آنجایافت ، همهرابکشت وشهررا ویران کرد ، وآن نواحی را بتمامی غارت کرد . وچندان خواسته یافتند که آنرا اندازه نبود والله اعلم بالصّواب .

---

١ - وقال خالد اللهم إن لك على إن منحتنا أكتافهم ألاأستبقى منهم أحداً قدرنا عليه حتى اجرى نهرهم بدمائهم . (طبری ج٢ص٥٦١) .

٢ - فامرخالد مناديه فنادى فی‌الناس الاسرالا سرلا تقتلوا إلامن امتنع فاقبلت الخيول بهم افواجاً مستاسرين يساقون سوقاً وقدوكل بهم رجالا يضربون اعناقهم فی‌النهر ففعل ذلك بهم يوما وليلة وطلبوهم الغد وبعدالغدحتى انتهوا إلى النهرين و مقدار ذالك من كل جوانب أليس فضرب اعناقهم وقال له‌القعقاع وأشباه له لوأنك قتلت اهل‌الارض لم تجرد ماؤهم إن‌الدماء لاتزيد على أن ترقرق منذنهيت عن السيلان ونهيت الارض عن نشف الدماء فارسل عليها الماء تبريمينك وقدكان صدالماء عنق النهر فاعاده فجرى دماًعبيطاً فسمى نهرالدم لذلك‌الشأن الى اليوم(طبری ج ٢ ص ٥٦٢).

٣ - قال لنا عبيدالله بن‌سعد قال عمى سألت عن‌أمغيشيا بالحيرة فقيل لی‌منشيا فقلت لسيف فقال هذااسمان(طبری ج٢ص٥٦٢) .

فصل در خبر فتوح الحیره والسواد بالعراق

این شهرا َمغیشیا جائی بود که بسواداندر، ازآن بزرگترجائی نبود. وهمه دهقانان راآنجا ضیاع بود. وچون آن ناحیت ویران کرد، ضیاع آن مردمان ویران گشت. وپس ازاین همه‌قتل، دهقانان‌سواد همه‌برخالدبن‌ولید ـ رضی الله عنه ـ گرد آمدند. و گفتند: شما دعوی میکنید که اندردین ما فساد نرود. واین فساد که او کرده است، هر گز کس نکرده است. ومردمان حیره‌اندرصلح‌خالدـرضی الله عنهـ بودند چون این‌خبربشنیدند، صلح بشکستند و گفتند: که خالد صلح بشکست. ومردی‌از حیره ودهانی بزرگ بود، نامش آزادبه[۱]، دهقانان حیره‌را گرد کرد وحرب خالد ـرضی‌الله عنه‌ـرا ساختگی کرد. و آهنگ او کرد.

پس پسرخویش را سوی او فرستاد، خالد اورا بکشت و سپاه اورا هزیمت کرد، و بسیاری از ایشانرا بکشت، و آزادبه سواران بسیار گرد کرده بود. وچون خبر کشتن پسر بیافت، سپاه راتعبیه کرد که بحرب خالدـرضی‌الله‌عنه‌ـ آید. پس خبر آمد که اردشیر ملك عجم بمرد[۲]، واهل‌عجم متحیّر بماندند، وکس‌را همی‌نیابند که بپادشاهی بنشانند. او نیز بشب ازحیره بگریخت، و پنهان شد. وچون‌خالد ـرضی‌الله عنهـ این خبربشنید، سپاه بر گرفت، و بخورنق آمد نزدیك‌حیره، وسپاه فرستاد تا گردا گرد حیره‌را بگرفتند و بفرمودتا ایشانرابمسلمانی‌خوانید، و یك شبان مهلت دهید ،ودیگرروز حرب کنید، و صلح بپذیرید. ایشان هشت‌هزار مرد بودند بگردحصار اندرآمدند، و ایشانرا بمسلمانی خواندند. اجابت نکردند، پس بحرب شان خواندند. گفتند که صلح کنیم. مسلمانان اجابت نکردند، مردمان را بر دیوار حصار کردند، تا فلاخن سنگ همی انداختند. پس اهل اسلام حیلت کردند، و درحصار از ایشان بستیدند، و ازایشان بسیار بکشتند، اندر آن حصار، ترسایان بودند، بیرون آمدند و گلیم ها بسر اندر آوردند، و پیش

---

۱ - ان الآزاذبه کان مرزبان الحیرة ازمان کسری إلی ذلك الیوم(طبری ج ۲ ص ٥٦۳).

۲ - وانما حداه علی الهرب أن‌الخبر وقع إلیه بموت اردشیر (طبری‌ج۲ص٥٦٤).

مسلمانان بگریستند و زینهار خواستند. و حرام بود بر مسلمانان کشتن ترسایان و رهبانان.

خالد -رضی‌الله عنه- سپهسالاری مثنّی بن‌حارثة را داده، وچون این رهبانان پیش مثنّی آمدند. گفتند: سه روز مارا زمان دهید تا پیش خالد شویم و حال خویش بروی عرضه کنیم. مثنّی اجابت کرد. وآن حرب فروهشت، و ازایشان چهار مهتر پیش‌خالد -رضی‌الله عنه- شدند: یکی اَیاس بن قبیصه ودیگری عدی بن حاتم ودیگری ابن‌عبد اکال چهارم عمرو بن عبدالمسیح[1] بسیار خواهش کردند، وعمرو بن‌عبدالمسیح سیصد سال بزیسته بود، و پس ازاین شصت‌سال دیگر بزیست. خالد -رضی‌الله عنه- اجابت نمود و با ایشان بجزیه‌صلح کرد، وعمرو بن‌عبدالمسیح، کاغذی دردست‌داشت، سر تافته. خالد -رضی‌الله‌عنه- پرسید این‌چیست؟ گفت: این زهرهلاهل است، و گفتم اگرتوصلح نکنی، این‌را بخورم وفی‌الحال بمیرم، و با قوم خود نشوم بادل وعار.

خالد -رضی‌الله عنه- آن زهر را ازوی بستید، وبر کف‌دست خودافکند. و گفت: بسم‌الله الذی لایضر مع اسمه شیء فی‌الارض ولا فی‌السماء و هوالسمیع العلیم. و آن زهر را خود، و غشی کرد. چون زمانی ببود، خوی از وی بگشاد، وچشم باز کرد، و گفت: لاحول ولاقوة الابالله العلی العظیم.

پس‌عبدالمسیح را گفت: این زهرهلاهل را ازبهر آن‌خوردم که تا بدانی هیچکس این مضرّت نتواند کردن مگر بفرمان خدای عزّوجلّ.

پس عبدالمسیح را گفت: باوّل عمرخویش این جهانرا چگونه یاد داری؟ گفت: از حیره تا شام همه را بوستان یاد دارم. پس عبدالمسیح بقوم خویش بازشد و گفت: این نه آدمی است که یك کاغذ زهرهلاهل را بخورد، که پیلی بخوردی، بطرقیدی، ومراورا هیچ زیانی نداشت. و کسی با او برنیاید و هرچیز که او خواهد و گوید چنان کنید.

---

۱ - فخرج إیاس بن قبیصه واخوه إلی ضرار بن الا زوروخرج عدی بن‌عدی وزید بن‌عدی إلی ضرار بن‌الخطاب وعدی‌الاوسط الذی رثته أمه وقتل یوم ذی قاروخرج عمرو بن‌عبدالمسیح وابن أکال هذا إلی ضرار بن‌مقرن و هذا إلی المثنی بن‌حارثة فأرسلوهم إلی خالدوهم علی مـواقفهم (طبری ج ۲ ص ۵٦۵).

پس مردمان حیره آن مال جزیه را قسمت کردند، و بر هر مردی چهار درم نهادند، دویست هزار درم حاصل آمد[1]. و بخالد -رضی الله عنه- دادند، و اورا نیز هدیه ها دادند.

و چون کار حیره برین نیکو گشت، دهقانان بسواد دانستند، که با خالد بر نیایند، هر کسی ده یك خویش بجزیه صلح کردند. ومالها را گرد کردند، از جمله سواد، دوبار هزار هزار بخالد دادند، وهمه سواد برین بروی گشاده شد.

مردی بود بلشگر خالد -رضی الله عنه- از اعراب بادیه نامش شویل بود، هشتاد سال عمر داشت، و بوقت [پیغمبر] خدای ﷺ مسلمان شده بود. و عبدالمسیح را دختری بود، نامش کرامه، وبجوانی نیکو بوده، وهر گز شوی نکرده بود. واین شویل اعرابی، چون دید که همه صلح کردند با اهل سواد وحیره، بسوی خالد آمد و گفت: من مسلمان شدم و پیش پیغمبر ﷺ نشسته بودم، او حدیث همی کرد که: زمین وحیره وسواد برامت من گشاده شود. گفتم: چون حیره بگشاید و کرامه دختر عبدالمسیح را به بندگی بمن ده. گفت: دادم[2]؛ و امروز آن شرط مرا بر تو واجب است. خالد -رضی الله عنه- گفت: براین سخن گواه داری؟ گفت: دارم. جماعتی از مهاجر وانصار اورا گواهی دادند. خالد -رضی الله عنه- عبدالمسیح را گفت: این مرد چنین میگوید، و من این صلح براین شرط بخواهم کرد. عبدالمسیح گفت: دختر من زن بزرگ است. خالد -رضی الله عنه- گفت: روا باشد، چون مردمان حیره این سخنان بشنیدند، گفتند: مااین صلح نخواهیم، واین زن را به بندگی ندهیم. واین کرامه زنی بود، مردمانرا گفت: شما غم مدارید که خویشتن را از او باز خرم، و کرامه بنزد خالد -رضی الله عنه- آمد، وآن اعرابی را بخواند، و گفت: این کرامه را به بندگی بتو دادم. کرامه گفت: ای اعرابی هر گز مرا دیده‌ای؟ گفت نه بخدای. ولیکن صفت تو شنیده بودم، کرامه گفت: من زن پیرم. و ترا از من چیزی نیاید، تو

---

۱ - ورضی بذلك اهل الحیرة وأمروهم به عاهدهم علی تسعین ومائة ألف درهم تقبل فی کل سنة جزاء عن أیدیهم فی الدنیا رهبانهم وقسیسهم إلا من کان منهم علی غیر ذی یدحبیسا عن الدنیا تارکا لها (طبری ج۲ ص ۵۶۷).

۲ - لما قدم شویل إلی خالد قال انی سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یذکر فتح الحیرة فسألته کرامة فقال هی لك (طبری ج۲ ص ۵۹۶).

مرا بمن فروش ! بهرچند که خواهی . شویل گفت : فروختم . پس کسی فرستاد تا هزار درم بیاوردند ، و بشویل‌دادند ، وتن خویش‌را از بندگی آزاد کرد . پس خالد ـرضی‌الله‌عنه ـ شویل راگفت : ای ابله چرا بهزار درم گفتی ! اگربده هزار درم میگفتی ، او میخریدی پس خالد ـرضی‌الله عنه ـ فرمود سراپرده بدر حیره‌بزد ، و سپاه را بسواد اندر ، پراکنده کرد . و بهرشهری دو عامل بفرستاد : یکی از برای خراج وجزیه ، ویکی برای آنکه شهرنگاهدارد ، تا همه خراج سواد بسوی او آوردند ، و ضبط ونسق آن شهر بکنند ، آنگاه سپاه ازآنجا برداشت وآهنگ انبار کرد والله اعلم و رسوله

فصل در ذکر فتح الانبار[1] وچگونگی آن

چون خالدبن ولیدازسوادوحیره بپرداخت ، ازاحوال عجم پرسید . گفتند : ایشان را ملك نیست ، و زنی را ملك کرده‌اند . وآن آزادبه که از حیره بگریخت ، آنجا شد ، ایشانرا برحرب‌تحریض کرد. خالد ـرضی‌الله عنه ـ دوسوار بیرون کرد ، ودو نامه نوشت : یکی بملك و یکی‌بعوامّ مملکت . وبهرنامه اندر ، یاد کرد که : خدای عزّوجلّ ملك از شما بستید ، و دین حقّ اندر ملك شما کرد ، اکنون بخدای و پیغمبر ﷺ بگروید ، یا جزیه پذیرید ، و یا حرب بیارایید ، که با من مردمی است که ایشانرا مرگ‌دوست‌تر از زندگانی است . و رسولان برفتند ، و نامه‌ها بردند ، وعجم را یافتند بشغل اندر ، که هرروزی ملکی همی نشاندند ، و چون نامها بخواندند ، آزادبه گفت : خالد بشما طمع بدان کرد ، که دانست که شما مختلف آید ، و سپاه را نتوانید فرستادن . اکنون ، باری مقدّمه بیرون کنید ، تا او سوی شما بیامد . وایشان جادو را مقدّمه کردند ، و اورا گفتند : برو ، و بدو فرسنگی مداین بنشین . و آزادبه را باو بیرون کردند . و رسولان خالد را باز گردانیدند ، و گفتند : میان ما و تو حرب‌است ، وایشانرا بانبار سپاهی‌بود از عرب وعجم . برایشان مهتری بود ، که نامش ، را دو بود . و با اعراب‌بسیار بودند . و آن ترسایان که ازحیره وموصل‌وجزیرهٔ عرب بنی‌بکر وبنی‌عجل که ازخالد ـرضی‌الله‌عنه ـ

---

۱ - خرج‌خالدبن الولید فی تعبیته التی خرج فیها من‌الحیره وعلی مقدمته الاقرع ابن‌حابس فلما نزل الاقرع‌المنزل الذی یسلمه إلی‌الانبار (طبری جلد۲ ص۵۷۵) .

منهزم گشته بودند، بانبار آمده بودند. و درانبار شهریست بزرگ، میان سواد ومدائن با حصاری استوار، وبخت النّصر آنرابنا کرده بود. وشهردیگریست که آن را عین التّمر خوانند، با حصاری محکم، وآنجا سپاه بسیار بود از عجم از فرزندان بهرام چوبین، و اورا مهران نام بود، و با او نیز از عرب بسیار گرد آمده بودند.

چون سپاه عجم رسولان خالد -رضی الله عنه- باز فرستاد، بهمن جادورا برمقدّمهٔ لشکر بیرون کردند بعین التّمر، و شیرزاد[1] که حاکم انبار بود گفت: باحتیاط باشید، تا خالد برشما تاختن نکند، واگر با سپاه اندر آید حرب کنید. چون رسولان خالد -رضی الله عنه- باز آمدند. خالد-رضی الله عنه-سپاه عرض داد وبردرحیره سی هزار مرد بگزید، وقعقاع بن عمرورا برحیره امیر کرد، وخودبرفت، و روی بانبارنهاد. باشیرزاد هفتادهزار مرد بود از عرب وعجم، وهمه با زره وجوشن و منضر وسلسله برو فروهشته.

چون خالد فرازآمد، خلقی دید سر تا پای بآهن اندر غرق گشته، و هیچ جای ایشان پدید نبود جزچشم. پس خالد تیراندازان را بخواند، وفرمود: امروز کار شمارا باید کرد، به پیش اندر شوید. پس آن تیراندازان حمله کردند، و به تیرباران دستها برگشادند، و دست بر چشمهای ایشان داشتند، و بیکباره ده هزار مرد را چشم کور کردند! وعجم فریادخواستند، وشیرزاد کس فرستادبخالد -رضی الله عنه-، وصلح خواست. خالد با اوصلح کرد برآنکه شیرزاد جریده با خاصّگیان خویش برود، و ازخواسته هیچ چیز برندارد مگرجامهٔ تن و طعام سه روزه، وشیرزاد همچنین کرد، وبمدائن شد[2] وخالد انبار را بگرفت، وغنیمتها راگرد کرد. وچون شیرزاد به بهمن رسید. بهمن اورا ملامت کرد، که چرا صلح کردی[3] گفت: بیك تیرباران لشکر او، ده هزار مردرا کور کردندی، وآن عربان که بامن بودند، چون اورا بدیدند، همه بانگ صلح کردند والله تعالی اعلم.

---

۱ - وعلی تلك الجنود (اهل الانبار) شیرزاذ صاحب ساباط و کان اعقل اعجمی یومئذ (طبری ج۲ ص۵۷۵).

۲ - وراسل شیرزاذ خالداً فی الصلح علی ما أراد فقبل منه علی أن یخلیه و یلحقه بمأمنه فی جریدة خیل لیس معهم من المتاع والاموال شیء فخرج شیرزاذ (طبری ج۲ ص۵۷۵).

۳ - فلما قدم شیرزاذعلی بهمن جاذویه فأخبره الخبرلامه فقال إنی کنت فی قوم لیست لهم عقول واصلهم من العرب (طبری ج۲ ص۵۷۵).

گفتار در ذکر فتح کردن

خالد - رضی الله عنه - عین التمر را

چون خالد -رضی الله عنه- از کار انبار بپرداخت ، آهنگ عین التّمر[۱] کرد ، و از آنجا عجم را سپاه ، بسیار بود ، و مهتران بودند ، وعرب بر ایشان گرد آمده بودند از بنی بکر و بنی عجل و بنی ثعلب ، و مردمان بنی ثعلب و دیگر مردم پراگنده از ترساو بت پرست ، هر که از خالد پراگنده شده بودند ، از حرب حیره و سواد و جزیره وابُله و انبار ، همه آنجا گرد آمده بودند . و بدان عرب اندر ، مهتری بود ، نام او عقة بن ابی عقة چون خالد -رضی الله عنه- نزدیك آمد ، این مردمان عقه را گفتند : حرب عرب هم بهتر داند ، و اگر شیرزاد حرب بعرب دادی ، هزیمت نشدی . این حرب عرب بماده . مهران گفت : راست گفتی ، ولیکن باز شوید ، ایشان برفتند ، و یك منزل پیش خالد باز شدند . و مهران با لشکر عجم بدر عین التمر لشکر گاه بزد . چون خالد با عرب صفها بر کشیدند ، و این عقه مردحقیر بود و کوتاه . وخالدرا کارهای نیکو بکرد . که صفهاراست کردند و در آویختند . و ناگاه خالداز پس او اندر آمد سرش بر گرفت و زیر بغل اندر آورد ، و از اسپ جدا کردندش ، و بر اسب خویش افکندش ، و بلشکر گاه باز آوردش و سپاه را بفرمود تا حمله کردند ، و لشکر عجم هزیمت گشتند ، و از ایشان بسیار بکشتند . و خبر هزیمت بمهران رسید ، و مهران با سپاه از عین التمر هزیمت شد ، وبا مردمان شهر بحصار اندر شد ، و در ببستند . خالد بیامد ، و بر در حصار سه روز جنگ کرد ، روز چهارم زینهار خواستند . خالد گفت : بدان شرط که بحکم من فرود آئید ، چاره نبودشان فرود آمدند . خالد همه‌را برده کرد ، وهرخواسته که اندرحصار بود،غنیمت گرفت و اسیران را بکشت[۲] .

---

۱ - ولما فرغ خالدمن الانبار واستحکمت له استخلف على الانبار الزبرقان بن بدر وقصد لعين التمر وبها يومئذ مهران بن بهرام جوبين فی عظيم من العجم وعقةابن ابی عقةفی جمع عظيم من العرب من النمر وتغلب و إياد ومن لافهم (طبری ج ۲ ص۵۷۶) .

۲ - واقبل خالدفی الناس حتى ينزل على الحصن ومعه عقة أسير و عمرو بن الصعق وهم يرجون ان يكون خالد كمن كان يغير من العرب فلما رأوه يحا ولهم سألوه الامان فابى الاعلى حكمه فسلسلوا له به فلمافتحوادفعهم الى المسلمين فسارو اسباكاً وأمرخالد بعقة وكان خفيرالقوم فضربت عنقه ليوئس الاسراء من الحياة و لما رآه الاسراء مطروحاً على الجسر يئسوا من الحياة ثم دعا بعمر وبن الصعق فضرب عنقه وضرب اعناق اهل الحصن اجمعين ! (طبری ج۲ ص۵۷۷).

فصل در ذکر واقعهٔ دومة الجندل

خالد عیاض بن غنم را بدومة‌الجندل فرستاده بود ، و آن حصاری بود استوار ، در میان عراق و بحرین . و عیاض ایشانرا بحصار گرفته بود ، و در آنجا گرد آمدی . پس خبر بخالد آمد که عیاض آنجا چگونه مانده است . خالد بعین التّمر مردی را امیر کرد ، و خود روی بعیاض نهاد ، چون مردمان دومة‌الجندل آگاه شدند ، که حالد -رضی الله عنه- روی بدیشان نهاده‌است ، هر کسیکه از آن عرب که آنجا بودند ، کس فرستادند بقوم خویش ، و مددخواستند . و چندان سپاه گرد شد ، که حصار پرشد . و نیز گردا گرد حصار فرود آمد [1] پس اکیدرابن عبدالملك که مهتر حصار بود ، ایشانرا گفت : که بدانید ، که این‌خالد مردیست ، باظفر ، و با او صلح کنید . وآن مهتردیگر الجودی بن ربیعه فرمان نکردند . پس اکیدربن عبدالملك نیز فرمان نکرد جنگ کردند ، و او بالختی سپاه‌از آنجابرفت‌بخشم ! ورری سوی شام نهاد . و خالدسپاه‌فرستاد تا اورا بگرفتند و خالد را گفت:سوی‌تو همی آیم . گفت :چون‌بود که تاا کنون‌نیامدی ؟ بفرمود تا اورا بکشتند [2] .

خالد -رضی الله‌عنه- سپاه را بدو نیم کرد ، ویك نیم را از پس حصار فرستاد ، تاباسپاه عیاض‌بپیوستند . وخود با دیگر سپاه‌بدر حصار آمد ، و ایشان همه از حصار بیرون آمدند ، وجودی با نیمهٔ‌سپاه بسوی خالد -رضی‌الله عنه- آمد . و نیمهٔ دیگررا پیش عیاض فرستاد . حرب اندر گرفتند ، پس خالدجودی‌را اسیر کرد ، و سپاه چون اورا دیدند ، که اسیر کردند بهزیمت شدند و نیمی که پیش عیاض فرستاده بودند حرب‌اندر گرفتند .

---

۱ - ولمابلغ اهل دومة مسیر خالدالیهم بعثوا الی احزابهم من بهراء و كلب وغسان‌وتنوخ والضجاعم وقبل ما قدأتاهم ودیعة فی كلب وبهراء و مسانده ابن و برةبن رومانس واتاهم ابن الحدرجان‌فی‌الضجاعم وابن‌الایهم فی طوائف‌من غسان وتنوخ (طبری‌ج۲ ص۵۷۸).

۲ - فلما بلغهم(ألاحزاب) دنو خالدوهم علی‌رئیسین أكیدر بن عبدالملك والجودی بن‌ربیعة اختلفوا ، فقال‌اكیدر بن عبدالملك اناأعلم الناس بخالدلااحدایمن‌طائراً منه‌ولااحدفی حرب ولایری وجه خالد قوم ابدأقلواأو كثروا الا انهزموا عنه‌فاطیعونی وصالحواالقوم فأبوا علیه فقال لن‌امالئكم علی حرب‌خالدفشانكم فخرج لطیته وبلغ ذالك خالداً فبعث عاصم بن عمرومعارضاً له فأخذه فقال انما تلقیت‌الامیرخالداً أمربه فضربت عنقه وأخذماكان معه‌من شیء (طبری ج۲ ص ۵۷۶).

خالد -رضی الله عنه- چون آن گروه را هزیمت کرد، خود را بحصار افگند، و دیگر نیمه از درون در حصار بماندند، و سپاه خالد شمشیر اندر نهادند، و میکشتند آنروز تا بشب. و روز دیگر بدر حصار آمد، و هر چه اندر آن حصار از مرد بودند، همه را بکشتند. زنان و کودکان را اسیر کردند. و خواسته ها بر گرفتند، و میان سپاه قسمت کرد. و پنج یك بابوبکر صدّیق -رضی الله عنه- فرستاد. و خالد بدومة الجندل بنشست. واقراع بن حابس [1] بحیره فرستادند، وزبرقان بن المنذر را بر ایشان اسیر کرد. پس خبر آمد، که چون تواز سواد و انبار بگذشتی، و سوی دومة الجندل شدی. عجم پنداشتند که باز گشتی. آنانکه پراگنده بودند، باز گرد آمدند. و بر ایشان دومهتر: یکی را نام زرمهر ویکی را نام روزبه [2] بود. وهزیمتیان باآن مهتران گردآمدند، وبحدود سوادسه حصار بود: یکی حُصَید ودیگری خامُر ودیگرمضیّح. وهرسه حصار بگرفتند، پس خالد بحیره نزدیك شد، تابه کردیه قعقاع بن عمرو، و اورا از حیره بخواند، وعیاض بن غنم را فرستاد، و برفت، و با سپاه روی بانبار نهاد. و قعقاع بحصار حصید آمد [3]، واز این سه حصار این استوار تر بود. و مهتر آنجا بود، و روزبه را آنجا فرستاده بود. و خود با سپاه عجم بر حدّ سواد نشسته بود. چون قعقاع نزدیك آمد، روزبه به زرمهر نامه کرد، که سپاه روی بمن نهاده اند، وازاو مدد خواست.

پس زرمهر مردی را بر سپاه امیر کرد که نامش مهبودان [4] بود، وخود سوی روزبه آمد، وبا سپاه بسیار آمد. وبا قعقاع بن عمرو جنگ کردند، وخدای عزّ وجلّ مؤمنان را ظفر داد ومهتران عجم: روزبه و زرمهر کشته شدند. وسپاه هزیمت شد و قعقاع غنیمت بسیار یافت، وهر کس که از آنجا هزیمت شد بحصارها گرد آمدند، وچون خبر بمهبودان آمد که زرمهر وروزبه کشته شدند با همه سپاه برفت بحصار مضیّح آمد. خالد - رضی الله عنه-

---

۱ - وأقام خالد بدومة وردالاقرع الی الانبار. (طبری ج۲ص۵۷۹).

۲ - فظن الاعاجم به وکاتبهم عرب الجزیرة غضباً لعقة فخرج زرمهر من بغداد و معه روزبه یریدان الانبار (طبری ج ص۵۷۹).

۳ - فبعث (خالد) القعقاع الی الحصید وأمره علی الناس (طبری ج۲ص۵۸۰).

۴ - ولمارأی روزبه ان القعقاع قدقصد له استمدزرمهر فأمده بنفسه واستخلف علی عسکره المهبوذان (طبری ج۲ ص۵۷۰).

آگاه شد، نامه کرد بقعقاع و اورا سوی خویش خواند. وخالد خواست که بر در حصار مضیّح[۱] تاختن کند، وسپاه مضیّح آگاهی نداشتند. خالد سحر گاه فراز رسید و ناگاه خود را اندر حصار افگند، و شمشیر اندر نهادند، و همیکشتند چون روز شد، جوی خون همیرفت از بس که کشته شده بودند.

دو مرد از بنی بکر که یکی رانامش جریر بن عبدالله و دیگری را نام لبیدبن‌جریر بود[۲]، هر دو سوی ابوبکر - رضی الله عنه - آمده مسلمان شده بودند، و امیرالمؤمنین ابوبکرصدّیق - رضی‌الله عنه - ایشان‌را نامهٔ‌اسلام داده بود، و تا هر که از مسلمانان را به بیند، اسلام خود را عرض کند، تا کسی ایشانرا چیزی نگوید. و ایشان هر دو اندرین حصار میبودند. و نامهٔ ابوبکر - رضی الله عنه - را باز کردند، و میگفتند: ما مسلمانیم و کسی درآن نامه یکی نتوانست خواندن، وابن عبد العزی[۳] شاعر ببانگ بلند این دوبیت را برمیخواند:

اقول‌اذ طرق الصباح بغارة	سبحانك اللهمّ ربّ محمّد
سبحان ربّی لا اله غیره	ربّ البلاد وربّ من یتورّد

پس خبر بخالد آوردند که: اندر حصار مردی ببانگ بلند چنین همیگوید، و با او نیز یاریست. خالد - رضی الله عنه - گفت: ایشان را بزنید، اگرمسلمان‌اند درمیان کافران چه میکنند! پس هر دو را بکشتند! وعدی بن حاتم گفت: بروم، که بتاختن آن حصارهمی آمدم، پیش ازآنکه بحصار رسیدم برزرمی بگذشتم، که کسی‌خبر مارا‌ندانست وخالد از سپاه‌جدا همیرفت. واندر زرم‌مردی چراغی پیش‌خود نهاده بود، وزن‌و کودکانش پیش او نشسته بودند، و کاسهٔ می پیش وی نهاده بودند، وخود می همی خوردند، وبربط همی زدند، ونشاط وشادی همی کردند، واین شعر دوهمی گفتند:

الا علالی اقبل جیش ابی بکر	لعلّ منایا قریب ولا بدری
العلالی لعل فاطمة الزهراء	و قیل المبایا و المعصیة البدر

---

۱ - وخرج خالد من العین قاصداً للمضیح علی الابل (طبری ج۲ص۵۸۰).

۲ - واصاب جریر بن عبدالله یوم المضیح من النمر عبدالعزی أبی رهم بن قرواش أخا أوس‌مناة من النمر و کان معه ومع لبیدبن جریر کتاب من أبی بکر باسلامهما. (طبری ج۲ص۵۸۱).

۳ - وقال عبدالعزی :... (طبری‌ج۲ص۵۸۱).

و خبر از ما نداشت ، و این شعر بر زبان او همیرفت . و خالد - رضی الله عنه - بایستاد ، و این شعر را بنوشتند . ومرا گفت : ای‌عدی از اسپ فروآی ، و بدین در اندر شو ، و از پس وی اندر آی ، وسر این مرد بدان کاسه اندر افکن ! و آن زن وفرزندان اورا بکش تا کسی نخروشد [1] ! و این قال بر زبان او راست کن . عدی گفت : برفتم ، وهمچنانکه گفتند ، بدو بکردم ، وبر اسب برنشستم ، وبا خالد برفتم ، تا بسپاه رسیدیم. وآن شب هر کسی که در حصار مضیّح بود ، همه کشته شدند . و مهبودان که مهتر عجم بود کشته شد . وهذیل که مهتر عرب بود ، بگریخت . و از ایشان تا خالد دو روزه راه بود ، و اندر آنجا بسیار از عرب وعجم ، مردم بودند . حصار دیگر بود ، واندر آن حصار مردی از بنی تغلب بود ، وبر آن مردمان و مهتران ، مهتر بود . نامش ربیعة بن بجیر [2] ، و اندر حصار وزمیل مردی بود ، که نامش عتّاب [3] . و آن شب همه شب همی گشت و از آنجا بحصار زمیل آمد ، وهیچکس را زنده نگذاشت . وهذیل وعتّاب را بکشتند . واز پس آن ، حصار دیگر بود که نام او رضاب [4] ، بر حدّ روم . و آن مرد که نام او عقه بود ، خالد او را نکشته بود ، بعین التّمر او را پسری بود ، مبارزده ، نامش هلال بود ، وبدان حصار بود ، ومردم گرد آمده از عرب ، و چون خبر او بخالد آمد ، تاختن کرد بحصار رضاب ، که این هلال را بگیرد ، هلال از او خبر یافت وبگریخت ، وبزمین روم

---

١ - وقال (عدی بن‌حاتم) اغرنا علی اهل المضیح واذا رجل یدعی باسمه حرقوص بن‌النعمان من‌النمر واذاحوله بنوه وامرأته بینهم جفنة من خمروهم علیها عکوف یقولون له ومن یشرب هذه الساعة وفی اعجاز اللیل فقال اشربوا شرب وداع فما اری أن تشربوا خمراً بعدها هذاخالد بالعین و جنوده بحصید وقدبلغه جمعا ولیس بتارکهما ثم قال :

الا فاشربوا من قبل قاصمة الظهر   بعید انتفاخ القوم بالعکر الدثر

وقبل منایا نا المصیبة بسالقدر   لحین لعمری لایزیده ولا یحری

فسبق الیه وهوفی ذلک بعض الخیل فضرب رأسه فأذاهوفی جفنته وأخذنا بناته وقتلنا بنیه ! (طبری ج٢ص٥٨٢) .

٢ - وقدنزل ربیعة بن بجیر التغلبی الثنی (طبری ج٢ص٥٨٢).

٣ - وکان الهذیل حین نجاأوی الی الزمیل الی عتاب بن فلان وهو بالبشر فی عسکر ضخم (طبری ج ٢ ص ٥٨٢) .

٤ - ثم عطف خالد من البشر الی الرضاب وبها هلال بن‌عقة (طبری ج٢ص٥٨٢)

اندر شد . و آنجا خالد را طعام نبود ، وعلف تنگ بود ، بدیه همی‌شدند از حدود روم که نامش فراز بود ، ودر آنجا علف وطعام بسیار بود ، و می آورد ، وبرهمه سپاه غنیمت های آنجا قسمت کردند ، وپنجیك سوی ابوبکر صدّیق - رضی‌الله عنه - فرستاد ، وخبرفتحها بدست دو مرد فرستاد : یکی را نام او عمروبن عوف الشیبانی ، و دیگر را نام وضاح بن عبدالله بود . وابوبکر - رضی الله عنه - و مسلمانان شاد شدند . پس آن عبد العزی که کشته شده بود بحصار مضیّح که بانگ همی کرد و آن‌شعر میخواند :

سبحانك اللهمّ ربّ محمّد . . . .

اورا پسری بود ، سوی ابوبکر-رضی‌الله عنه- رفت ، و گفت : خالد دست گشاده است ، ومالك‌بن نویره را بکشت ، و ایشان هر دو مسلمانان بودند . ودر میان کافران همی‌چه‌میکردند ، و روزدیگردیتش‌ازبیت‌المال‌بدادپیسرش. و گفت: خالد - رضی‌الله‌عنه - اورا بغلط کشته است ! پس خالدبرین قرار بنشست ، و ماه رمضان بود ، روزه بداشتند . و ابن هلال بروم گریخته بود ، با رومیان گفت : خالد از عراق بپرداخت ، و آهنگ روم کرده است . مرا یاری کنید ، تامن عرب و عجم گرد کنم ، تا بحرب اوراهلاك کنم. رومیان اورا اجابت کردند ، وملك روم سپاه فرستاد تاصدهزار سوار ، وهلال بن‌عقه کس فرستاد ، بحدّسوادوسوی عرب هرجا که کسی گریخته بود، باز بسوی[او] آمدند . ونامه فرستاد ، و سپاه عجم مدد خواست . و خالد این همی دانست . امّا خاموش بود تا ماه رمضان بگذشت ، لشکر از روم بیامد ، و صد و هشتاد هزار سوار بودند ، و برلب آب فرات فرود آمدند . وخالد را پیغام کردند . که ما بگذریم یا تو ؟ خالد گفت : شما بطلب من آمده‌اید ، شمارا باید گذشتن ، ایشان از رودبگذشتند . و خالد روز دیگر سپاه را تعبیه کرده نماز پیشین نماندند ، وکافران هنوز سپاه را تعبیه نکرده بودند ؛ و هنوز نیمهٔ سپاه از رود نگذشته بودند ، روز گرم شده بود خالد گفت : تا کی‌صبر کنیم، وخویشتن را بر ایشان افکندند ! و به نخستین حمله هزیمت شدند ! ومسلمانان شمشیر بر ایشان در نهادند ، وهر کس که کشته گشت ، خود کشت ، وهر که کشته نشد به‌آب غرق میشد . وصد هزارمردم‌از روم وعرب کشته‌شدند ، وغرق گشتند . وهلال بگریخت . و کسی اورا باز نیافت وچندانی غنیمت یافتند ، که آنرا حدّ واندازه نبود . خالد غنیمت

قسمت کرد ، وپنج‌یك آن بسوی ابوبکر -رضی‌الله عنه- فرستاد ، وآنجا بنشست تاهزیمتیان بپراگندند ، وهمه عرب وعجم ازو نومید گشتند ، و ملك سواد و عراق صافی گشت .

پس خالد را ازوی حجّ آمد ، و دانست که ابوبکر - رضی‌الله عنه - او را دستوری ندهد ، چون اوّل ماه ذالقعده بود ، که‌سپاه بسواد آمدند ، و پراگندند . و گفت : من پس از شما بحیره آیم ، ونشستن خویش آنجا کنم وهمی بود ، تا از ماه ذیقعده پنج روز مانده بود ، واز آنجا تا مکّه دوازده روز راه بود ؛ و خالد بخواست که از راه راست برود، که خبر به ابوبکر - رضی‌الله عنه - شود . دلیل گرفته با دوتن از خاصّگیان خویش برفت ، براهی که کس بدان راه نرفته بود . و چون هفت روز از آن ذی‌الحجّه برفت ، و بآب عراق آمده بود ، و احرام گرفت ، و بمکّه اندر شده ، چنانکه کسی اورا نشناخت، وحجّ بکرد ، و باز گشت . و در روز سیزدهم از ذی‌الحجّه بود که باز گشت . وهنوز از ماه ذی‌الحجّه پنجروز مانده بود که بحیره باز آمد ؛ و نامه کرد بکار داران خویش که اندر آیند ، در سواد بودند ، بباز آمدند ، تا سپاه اوّل بیارامد . و آن سال ابوبکر - رضی الله عنه - حجّ کرده بود ، و چون باز آمد خبر یافت ؛ که خالد به حجّ آمده‌بود. وعمر بن الخطّاب - رضی الله عنه - بر خالد عیب گرفت ، و اورا پیش ابو بکر - رضی‌الله عنه - ملامت کرد . و گفت : سپاه‌راضائع کرده بوده‌است ، وخدای‌تعالی نگاهداشته‌است. ابوبکر - رضی‌الله عنه - بخالد نامه کرد ، و با او عتاب نمود ، و گفت : من از تو دریغ ندارم . خدای عزّ وجلّ ترا ثواب حجّ و غزا بدهد بیکجایی ،ولیکن هر چه بود از تو ضائع کردن سپاه کرده بودی ، وخدای تعالی ترا نگاهداشت . و دیگر چنین دلیری مکن . و خالد - رضی‌الله‌عنه - بحیره میبود . تدبیر آن کرد که سپاه گرد کند ، وآهنگ مدائن کند . و ملك عجم‌را از مدائن بر کند والله تعالی اعلم بالصّواب .

فصل فی خبر مثنی بن حارثه و حروبه مع العجم
بعد ما خروج خالد رضی الله عنه

وآنگاه‌خالد بن ولید برفت ، و مثنّی بن حارثه‌را بر عراق امیر کرد . وآن‌جایها که گشاده بود ، بنامهٔ ابوبکر - رضی‌الله عنه - نیمی ازسپاه اورا داده و نه‌هزار مرد ، وکار

عجم ضعیف شده بود ، و برو هیچ یك اتّفاق نمیکردند . پس مردمان بمردی اتّفاق بکردند که نامش شهریار بن اردشیر بود ، و از نسل شاپور بود ، او را هیچکار از عجم واجب تر نیست که ایشان بملکت ما اندر آمدند ، و سواد عراق وحیره بگرفتند ، او را با سی هزار مرد بعراق فرستاد با مردی که نام او زرمردجاد بود ، و باپیلان بسیار .

چون مثنّی خبر یافت آهنگ ایشان کرد ، وبحدّ سواد گرد آمدند ، و حرب کردند ، وحربی سخت و همچنان پیلانرا میان مسلمانان‌اندر افگندند . مثنّی‌مسلمانان را گفت : دست بر پیلان دارید . پس به پیلان به تیر غلبه کردند ، تا باز گشتند ، وخود را بلشکر خویش اندر افگندند ، و لشکر عجم هزیمت شدند . و مسلمانان از ایشان بسیار بکشتند ، و چون خبراین‌هزیمت‌بعجم رسید ، ملك شان مرده بود . و عجم‌مختلف گشته بودند وکار و تدبیرشان بزنان آمده بود ! و کار پادشاهی بکودکان افتاد ! وسواد وحیره هر چه از دجله از آن سواد بود ، بدست مثنّی بن حارثه بماند . و اورا خبر آمد که مثنّی بیمار است و او و عراق خلیفه بر پای کرد ، وخود بمدینه شد . ابوبکر -رضی الله عنه - هنوز زنده بود ، ولیکن بحال خود اندر بود ، وعمر - رضی‌الله عنه - را بخواند، و گفت : همانروز که من بهترم تو بکار مسلمانان مشغول شو ، ونخستین کاری که کنی، مثنّی‌را بعراق باز فرست ، و شب ابوبکر - رضی‌الله‌عنه - بمرد . و عمر - رضی الله عنه- مثنّی را بعراق فرستاد ، و بعزل خالد بن ولید نامه کرد ، و کار حکومت و سپاه بابو عبیدهٔ جراح داد والله اعلم .

اخبار مثنی بن حارثه وحرب او با اهل عجم

بروزگار عمر بن الخطاب[1]

پس از آن مثنی بن حارثه سوی ابوبکر آمد ، و او را بیمار یافت ، وعمر را خلیفه کرده بود . و گفته بود که : اول کاری که کنی مثنی را برعراق امیر کن[2] . پس عمرچنان

---

۱ - ازینجا متن کتاب ازروی نسخه ب.ح.ن که باز متعلق بآقای حاج حسین نخجوانی است آورده میشود و بانسخه م.ن نسبی نسخه متعلق بآقای محمد نخجوانی درپاورقی مقایسه میگردد.

۲ - اول کارآنستکه مثنی رابرعراق امیرگردانی وخالد را بازگردانی چون امیرالمؤمنین عمررضی الله‌عنه خالد را بازگردانید مردمان ازاوآزرده شدند (م.ن) .

کرد. و او را بعراق فرستاده، خواست که از سپاه جمعی را بفرستد که مدد مثنّی باشد که با عجم حرب کند. مردم را جمع نمود و گفت: بروید بحرب اهل عراق. مثنّی سخن او را اجابت کرد، و او میگفت: اجابت کنید. و این آیه از قرآن میخواند: ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بانّ لهم الجنّة یقاتلون فی سبیل الله[۱]. و میگفت که: کیست که خود را بخدای بخشد[۲]؟ هیچکس اجابت نکرد. عمر سخت از آن خجل زده شد. روز دیگر همان گفت، باز همان اجابت ننمودند. بعد از آن برپای خاست[۳] و گفت: ای مردمان رغبت کنید برجهاد، و مترسید ازعجم، که بیشتری ازعراق گشاده شده، حیره و سواد بدست ماست. و کار عجم بسیار ضعیف است، و سپاه ما آنجا بسیار است، لیکن میخواستم، مدد فرستم، تا ایشان دل قوی تر شوند.

پس اول کسی که اجابت کرد مردی بود که اورا ابوعبیدة الثّقفی[٤] گفتندی، مردی مبارز و مردانه بود. امّا از یاران پیغمبر نبود. چون او اجابت نمود، دیگران اجابت میکردند، تا هزار مرد اجابت نمودند. عمر گفت: که در عراق ده هزار مرد است مثنّی و این هزار بمدد ایشان روند، بو عبیده که اوّل قبول رفتن کرده بود او را بران هزار مرد امیر کرد، مردم گفتند: از یاران پیغمبر را امیر کن. عمر گفت: شما را دو سه روز تکلیف نمودم، اجابت نگردید، کسی که اوّل اجابت نمود. فضل اوراست، من اورا امیر کردم. پس ازآن بفرستاد. چون مثنّی بحیره شد، کارعجم راقوی یافت. ملك، به توران دخت، دختر کسری داده بودند و[٥]، پیش از وی خواهرش پادشاه بود نام وی آزرمیدخت و در عجم مردی بود، نامش رستم، امیرخراسان بود، وپدرش را نام فرخ[٦] زاد بود. این فرخ زادبر آزرمی دخت عاشق[بود]، واو را گفت: زن من شو. آزرمی گفت: ملکه آشکارا شوهر نتواند کرد، ولیکن امشب بیا، تاترا بخویشتن برسانم. ودو هزارمرد حرس نگهبان

---

۱ - سورة نهم (سورة التوبة) آیة ۱۱۲.

۲ - کیست که خودرا باخواسته بخدای فروشد (م-ن).

۳ - مثنی برخاست وگفت ای مردمان (م-ن).

٤ - ابو عبیدة بن مسعود الثقفی (م-ن).

٥ - ملك بتوران دخت خواهر کسری داده بودند (م-ن).

٦ - فرخزاد بن بندوان (طبری ج۲ص۶۳۳).

ملکه بودند، ایشانرا فرمود که چون فرّخ زاد بیاید، سرش بردارید، و بر چوبی کنید، وبردر سرای بزمین فروبرید، وتنش هم آنجا بیفکنید، تامردم بدانند که از وی بی ادبی آمده است. وکسی را بمن، طمع، بخاطر نرسد. امیرحرس آنچنان کرد.

روز دیگر مردمان که آن بدیدند، ترسیدند. خبر بخراسان رفت. رستم با سپاه بمداین آمد، و آزرمی دخت را بکشت[1]. وخواهرش توران را بجای او بنشاند. اورستم را سپهسالار کرد، وسوی عرب فرستاد، ورستم از مداین برفت با سپاه، وبحدّ سوادآمد وبنشست، وهمه‌حدّ سواد پرلشکردید ازعرب، بهردهی کس‌فرستاد، وبهرشهری مهتران را فرمود، که شهررا پر آشوب سازند، تا عرب از آنجابگریزند. ایشان آنچنان کردند، و آن شهرها بشورانیدند. آن امیر که آنجا بود، بگریخت و به حیره شد. چون‌مثنّی ازمدینه بیامد، سواد چنین شوریده دید، وعجم جمع آمده ومسلمانان به حیره گریختند، ورستم برسرحدّ سوادنشسته، و میخواست که بسواد شود. چون خبر شنید که مثنّی آمد آنجا بنشست، ودهقانی بود، نامش جا بان، مرد بزرگ بود[2]. رستم بدورسولی فرستاد نرسی نام وی، گفت: دهاقین‌سواد را گوی‌تا سپاه جمع کنند. و با تو گرد آیند، تا با

---

۱ - آزرمی دخت رااول بگائید ودیگر بکشت (م-ن).

فقتل آزرمیدخت کانت عدلا الی ان‌استخر جوایزد جرد فقدم ابوعبید والعدل بوران‌وصاحب الحرب رستم وقدکانت بوران اهدت للنبی ص فقبل وکانت ضداعلی سترین ثم انها تابعة واجتمعا علی‌ان رأس وجعلها عدلا (طبری ص٦٣٢).

قال‌السری فبعثت بوران بالخبر [المثنی] الی‌رستم واستحثته‌بالسیر وکان علی فرج‌خراسان فاقبل فی‌الناس حتی نزل المدائن لایلقی جیشاً لآزر میدخت الاهزمه فاقتلوا بالمدائن فهـزم سیاوخش وحصر وحصرت آزرمیدخت ثم افتتحها فقتل سیاوخش وفقأعین آزرمیدخت ونصب بوران ودعته الی القیام بامر اهل فارس وشکت‌الیه تضعضعهم وادبار امرهم علی ان‌تملکه عشرحجج ثم یکون الملك فی‌آل کسری ان‌وجدوا من غلمانهم احداً والافنی نسائهم فقال رستم امااناـا فسامع مطیع غیرطالب عوضاً ولاثواباً وان شرفتمونی وصنعتم الی‌شیئاً فانتم‌اولیاء ماصنعتم انما اناسهمکم وطوع‌ایدیکم. فقالت بوران‌اغدعلی فغداعلیهاودعت مرازبة فارس وکتبت له‌بانك علی‌حرب‌فارس لیس علیك الاالله عزوجل‌عن رضی مناوتسلیم‌لحکمك وحکمك‌جائز فیهم ماکان حکمك فی‌منع‌ارضهم وجمعهم عن فرقتهم وتوجته‌وامرت‌اهل فارس ان یسمعواله‌ویطیعوافدانت لـه‌فارس بعدقدوم‌ابی‌عبید (طبری ج٢ص٦٣٣).

۲ - دهقانی مردی توانگر نامش جابان (م-ن).

مثنّی حرب کنی ، ومن مدد فرستم که عرب را اکنون کار شد . وخالد سپاهسالار باز گشت .

حرب کردن در نمارق

پس جابان اندر سواد سپاه جمع کرد ، و آهنگ حیره نمود . مثنّی آمده بود ، وچشم دار بوعبیده بود تا سپاه مدینه بیاید ، وبوعبیده بعد از یکماه آمد . چون مثنّی دید که بوعبیده دیر می‌آید ، وعجم با سپاه بسیاری روی به حیره نهادند ، بیرون آمد ، وروی بدیشان نهاد ، و جابان سپاه بجایی فرود آورد ، نامش نمارق ، وشهری بود بزرگ ، و رستم ازسپاه عجم سی هزارمرد بمدد جابان فرستاد . وخود برجای بایستاد ، مثنّی باسپاه ازحیره بیرون آمد ، بعد از آن بوعبیده به حیره فرود آمد ، مثنّی رفته بود . از پس وی برفت ، وبدو رسید ، مثنّی سپاه را وحرب را بدوسپرد . ابوعبیده آنروز بیاسود[1] ، روزچهارم سپاه را تعبیه کرد ، وقریب نام را بمیمنه بداشت ، ومیسره را بمثنّی بن حارثه داد ، وخود بقلب بایستاد ، وجابان لشکرعجم نیزسپاه خود بیاراست ، و میمنهٔ لشکر به‌جشنس داد و میسره بمردانشاه ، بحرب در آورد ، و حرب عظیم نمودند . خدای عزّ و جلّ مسلمانانرا

---

۱ - ابو عبیده سه روز بیاسود (م-ن) .

وقد كانت فارس تشاغلت بموت شهر براز عن المسلمين فملكت شاه زنان حتى اصطلحوا على سابور بن شهر براز بن اردشير بن شهر بار فثارت به آزرميدخت فقتلته والفرخزاذ وملكت ورستم بن الفرخزاذ بخراسان فاتاه الخبر عن بوران وقدم المثنى الحيره من المدينة فى عشر ولحقه ابو عبيد بعد شهر فاقام المثنى بالحيرة خمس عشرة ليلة وكتب رستم الى دهاقين السواد ان يثوروا بالمسلمين ودس فى كل رستاق رجلا ليثور باهله فبعث جابان الى البهقباذ الاسفل وبعث نرسى الى كسكر ووعدهم يوما وبعث جندا لمصادمة المثنى وبلغ المثنى ذلك فضم اليه مسالحه وحذر وعجل جابان فثار ونزل النمارق وتوالوا على الخروج فخرج نرسى فنزل زند ورد وثار اهل الرساتيق من اعلى الفرات الى اسفله وخرج المثنى فى جماعة حتى ينزل خفان لئلا يؤتى من خلفه بشىء يكرهه واقام حتى قدم عليه ابو عبيد فكان ابو عبيد على الناس فاقام بخفان اياما ليستجم اصحابه وقد اجتمع الى جابان بشر كثير و خرج ابو عبيد فجعل المثنى على الخيل وعلى ميمنته والق ابن جيدارة وعلى ميسرته عمرو بن الهيثم ابن الصلت بن حبيب السلمى ، وعلى مجنبتى جابان جشنس ماه ومردانشاه .

(طبرى ج۲ص۶۳۴) جابان ونرسى هما ابنا خال كسرى بندويه و تيرويه ابنا بسطام (طبرى ج۲ ص۶۳۶) .

ظفرداد ، وبسیاری ازلشکرعجم بکشتند ، وخیلی اسیرشدند . جابان را مردی اسیر کرد، منظرنام،[۱] خواهش بسیارنمود که اورا نکشتند ، و گوهرها بدوداد ، تا ازودست بداشت وجابان نتوانست دوید ، بمیان لشکر گاه میگشت ، تا اورا بشناختند ، ودیگرباره اسیر کردند : وپیش ابوعبیده بردند . ابوعبیده گفت : این مرد را نتوان کشت که مردی از مسلمانان این‌را زینهار داده است ، اورانکشت ، وبگذاشت . وازین حرب‌غنیمت ، بسیار وبرده ، بی اندازه بدست مسلمانان افتاد .

حرب کردن در کسکر

بدانکه : درسواد روستائیست که آنرا کسکر خوانند[۲]، وآنجاحصاریست بزرگ میان دهها ، که آنرا ساقطیّه گویند . وآن روستاء کسکر، ازهمه سواد خرّم تراست . و آن نرسی که رستم اورا بنزد جابان فرستاده تا سپاه گرد کند ، پسرخالهٔ پرویز بود[۳]. و پرویز آن روستا های ، کسکر باقطاع باوداده بود[٤]، ومدت ده سال بود که آنجا بود ، وهمه مردم بفرمان او بودند ، چون سپاه مسلمانان برفتند ، وآن کار کردند ، نرسی بگریخت وبمد این آمد ، وآنجا می بود . چون توران دخت رستم را بفرستاد ، نرسی با اومیرفت . رستم اورا برسولی بجابان فرستاد ، وگفت : جابان را برانگیزتا سپاه را جمع کند ، و بحرب ایشان فرستاده شود . به کسکر آمد . وخلق بسیار را از آن روستا ها جمع کرد ، و بحصار ساقطیّه در شد ، و چشم میداشت تا جابان چه کار کند . چون لشکر جابان هزیمت شد ، و او اسیر شد .[٥] از آن هزیمتیان کسانی که مهتر بودند ، نزدیك رستم شدند، و بعضی سوی نرسی آمدند . نرسی کس فرستاد برستم ، که خلق بسیار گرد آمدند بر

---

۱ - مطرابن فضة التیمی ، واسرمردانشاه اسره اکتل بن شماخ العکلی فاما اکتل فانه ضرب عنق مردانشاه (طبری ج ۲ ص ۶۲۵) .

۲ - لشکر خوانند (م-ن).

۳ - پسرخال پرویز بود (من).

٤ - وکان النیرسیان له یحمیه لا یاکله بشرولا یفرسه غیرهم (طبری ج ۲ ص ۶۳۶) .

٥ - وخرج فروخ وفروند اذالی المثنی یطلبان الجزاء والذمة دفعاً عن ارضهم فابلغهما ابا عبیداحدهما باروسما والاخر نهر جوبر (طبری ج ۲ ص ۶۳۷).

مثنّی ، سپاه فرست ، که بحرب روم . رستم مردی را بیرون کرد ، نامش جالینوس ، با بیست هزار مرد ، و سوی نرسی فرستاد . و ابوعبیدة بن مسعود در نمارق نشسته بود ، و میخواست که غنیمت را قسمت کند ، که خبر رسید ، که سپاه بمدد نرسی رفت . پیش از آنکه سپاه عجم بدو برسند ، نرسی از حصار بیرون آمد ، وحرب کردند . وخبر هزیمت جابان بسوی رستم شد ، و جالینوس بحدّ روستای کسکر رسیده بود ، چون خبرهزیمت شنید ، برجای بنشست تا هزیمتیان بروی گرد آمدند . و ابوعبیده آهنگ ایشان کرد ، و با جالینوس حرب کرد ، و سپاه جالینوس بهزیمت شد . و جالینوس گریخته بنزد رستم آمد .

ابوعبیده غنیمت ، بسیار یافت . لشکر بمیان روستا درون شد ، و بنشست . و همه سواد اورا اضافی شد و درحدّ سواد ، هیچکس نماند ، الّا رستم که برسر حدّ نشسته بود. و ابوعبیده غنیمتها قسمت کرد . و مردمان کسکر بترسیدند ، ودرحدّ سواد ابوعبیده آن دهها خراب کند ، از همه دهها کس آمدند ، و با وی صلح کردند ، وجزیت بدادند ، و پنج یك غنیمت سوی عمر فرستاد با خبر فتح ، عمر شاد شد از بهر آنکه مردمان اورا ملامت میکردند بر عزل خالدبن ولید ، که امیر شام بود . و مردمان شادیها کردند و مسلمانی قوی شد .

حرب بوعبیده با بهمن از سپاه عجم در حیره[1]

پس چون جالینوس هزیمت شد ، و سوی رستم آمد ، و اورا ملامت کرد . و خبر هزیمت او بتوران دخت رسید ، مردی را بیرون کرد ازبزرگان عجم ، نامش بهمن‌جادو[2] با سی‌هزار مرد از بزرگان عجم ، و سی فیل[3] با وی فرستاد ، و در آن میان فیلی سفید بود[4] و از همه فیلان بزرگتر بود ، وهرگز اورا بهیچ حرب نبردند که نصرت نیافت .

---

۱ - وقعة القرقس ویقال لها القس قس الناطف ویقال لها الجسر ویقال لها المروحة (طبری ج۲ ص۶۳۹).

۲ - بهمن جاذویه (طبری ج۲ ص۶۳۹).

۳ - سی پیل (م-ن) .

۴ - در میان پیلان پیلی سفید بود از پرویز مانده (م- ن) .

وآن علم که آنرا درفش کاویانی گفتندی ، ودرخزانه داشتند[1] ، به بهمن جادو فرستاد ، و اورا سپاهسالار کرد . و نامه فرستاد برستم ، که هرچه از تو طلب کند از سپاه و اموال ، باو بده ، پس بهمن سوی رستم آمد ، و جالینوس با او همراه بود ، و از آنجا آهنگ ابوعبیده کرد ، و بر لب فرات بدهی فرود آمد . فرات مابین هردو لشکر بود[2] . بعد از آن بحرب یکدیگر آمدند ، سه مرتبه حرب پیش آوردند . اسپهاء عرب از آن فیلان می‌ترسیدند . ابوعبیده گفت : ای‌یاران ، آهنگ‌فیلان کنید که تا ایشانرا بازنگردانید ، عجم هزیمت نشوند . بوعبیده آهنگ فیل سفید کرد ، و یك شمشیر برخرطومش زد ، فیل خرطوم برآورد ، و ابوعبیدم را زیردست کرد ، و دست برو نهاد و اورا بکشت ، پیل بانان خوشحالی کردند ، بهمن بفرمود تا بانگ برآوردند به فیروزی ، که شاه عرب را بکشتیم ، مسلمانان از حرب باز گشتند ، و گرد ابوعبیده آمدند . وعجم چیره شدند . مردی بود ، نامش حسر بن بوالثقفی ، از قومان بوعبیده بود[4] . علامت وی بپای کرد ، و پیش حرب آمد . مردمان باز گشتند ، و برو گرد آمدند ، و باز حرب در گرفت .

این ابوعبیده پدرمختار بود ، آنکه بهنگام عبیدالله زیاد بکوفه بیرون آمد . وخون امیرالمؤمنین حسین علیه‌السلام طلب کرد . درین حرب با پدر همراه بود . امّا خورد بود ، و مادر مختار زنی بود ، از بنی‌ثقیف ، نامش مر ، زنی پارسا بود و با ابوعبیده درین حرب بود ، پیش ازآنکه بوعبیده سپاه ازحیره بگرداند ، مادر مختار بخواب دید ، که ازآسمان کسی فرود آمد ، و قدحی پرشراب سرخ و شیرین بدست داشت ، باابوعبیده گفت : که این‌را بخور که ازشراب بهشت است . بوعبیده‌ازآن بخورد ، باقی حرّ بن مغیره را ازآن ، نیز بداد . و هفت تن دیگر ازآن بخوردند از خویشان بوعبیده . روز دیگر مادر مختار این خواب را به ابوعبیده گفت . بوعبیده گفت : تأویل این خواب آنست که فردا من درین حرب شهادت یابم ، و این هفت تن بامن شهادت یابند . روز دیگر چون صفها

---

١ - درفش کاییان رایة‌کسری وکانت من جلودالنمر عرض ثمانیة اذرع فی طول اثنی‌عشر ذراعا (طبری ج٢ص٦٣٩).

٢ - ابوعبیده ازآب بگذشت وحرب‌درگرفتند(م-ن).

٣ - پارسیان که بهزیمت رفته بودند بازگشتند (م-ن).

٤ - از خویشان ابوعبیده بود (م-ن).

بیاراستند، گفت: ای مردمان اگر مرا حادثه رسید، حرّ بن مغیر را برشما امیر کرده، و اگر اورا بکشند، فلان را. و همچنین هفت کس را نامبرد، و گفت: چون این هفت تن کشته شوند، مثنّی ابن حارثه را امیر کردم.

چون بو عبیده‌را فیل بکشت حرّ رایت بر گرفت، و مسلمانان برو گرد آمدند، و عجم‌چیره شدند، وحرّ نیز کشته شد، و آن هفت‌تن نیز. پس مثنّی‌رایت‌برافراشت، و مسلمانان بر وی گرد آمدند، وچون‌اندکی محاربت نمودند، مسلمانان روی بهزیمت نهادند که طاقت حملهٔ عجم نداشتند. مثنّی چون دید که سپاه برفت، او نیز روان شد. مردی از بنی ثقیف، نامش عبدالله ابن مرید[1]، بنادانی‌از پیش سپاه‌برفت، وجسر ببرید تا سپاه باز گردند، و هزیمت نشوند. و دو کشتی از آن کشتی های‌جسر فرو هشت، و آنجا بایستاد که: یامعاشر المسلمین باز گردید! ایشان خویشتن را برود می‌افکندند از سوار وپیاده. گروهی را بکشتند، و گروهی غرق شدند. مثنّی بیامد و آن جسر بریده دید. و گفت: چرا جسر را بریدی؟ گفت بآن کردم تا سپاه هزیمت نشوند. گفت: نیکو نکردی که مسلمانانرا بکشتن دادی. و دو سه تازیانه بر سر آنمرد زد، و آنجا فرود آمد. و کشتیها بیاورد و درهم‌بست، جسر را نیکو کرد تا هزیمتیان - بگذشتند. ومثنّی را بر پهلو نیزه رسیده بود، و زخم داشت، بایستاد تا همه مسلمانان بگذشتند. پس‌خود بگذشت، جسر بریده‌بآب گذاشت. وهزیمتیان‌رو بهزیمت نهادند. مثنّی‌نتوانست رفت، باسه‌هزار مرد آنجا بایستاد.

پس بهمن بیامد، جسر بریده دید، آنرا نیکو کرد. بعد از آن به مثنّی‌خبر آمد که سپاه‌عجم‌بر‌توران[2] بیرون‌آمدند، واورابه پادشاهی‌نمی‌خواهند، و از سپهسالاری رستم بیزارند، و بهمن را میطلبند، و نامه آمده که زود بیا! بهمن سپاه‌را بگذاشت، و رو بمداین‌نهاد! مثنّی‌راپهلو تباه شده بود، بنشست تا نیکو شد. و به‌عمر‌بن‌الخطّاب نامه فرستاد، و آنچه بر سر مسلمانان آمده بود ذکر کرد. چون رسول بمدینه رسید، خلیفه بر منبر بود، رسول بر منبر شد، و بگوش او گفت. عمر گفت: ای مردمان

---

۱ - عبدالله بن مرند (طبری ج۲ص۶٤۲).

۲ - توران دخت (م-ن).

خبر چنین است که بوعبیده کشته شده ، واشکر ماهزیمت گشته اند ، ولیکن غم مدارید، که پیغمبر فرموده است که مسلمانی هرروزه زیاده خواهد شد .

پس آن هزیمتیان بمدینه باز آمدند ، و در خانها پنهان شدند ، و میگریستند و بر خویش نوحه می کردند ، و میگفتند : ما کافریم از بهر آنکه خدای عزّ و جلّ میگوید : و من یولهم یومئذ دبره الامتحرفاً لقتال او متحیزاً الی فئة فقد باء بغضب من الله و مأویه جهنم و بئس المصیر [1] . گفت : چون کافران را به بینید درحرب ، پشت به ایشان مکنید ، هزیمت مشوید ، مگر آنکه حرب را بسازید و باز آئید . متحرفاً لقتال آن بود ، و متحیزا الی فئة آن بود اگر دشمنی قوی باشد ، و لشکر ضعیف بود ، شما از آنجا باز گردید . تا لشکر دیگر بشما ملحق شود ، و باز بحرب آیید . و هر که جز برین بر گردد و هزیمت گردد فقدباء بغضب من الله . و معاذبن جبل ، هر شب این آیت می‌خواند ، و ایشان تا روز میگریستند . عمر ایشانرا بخواند ، نیامدند منادی کرد که شما مغرورید و خدای تعالی شما را بدین عقوبت بکند . پس عبدالرّحمن عوف را بخواند ، تا ایشانرا بیاورد . عمر ایشانرا گفت : حرب است ، گاهی چنین میشود . معاذ جبل را گفت : تو مرد مسلمانی ، ولیکن معنی قرآن ندانی. خدای عزّ وجل درین آیت میفرماید : او متحیز الی فئة . مگر چنان باز گردید که باسپاه ساخته شوید ، و نیرو گیرید ، و بحرب باز آیید ، و من نیروی سپاه مسلمانانم شما سوی من آمدید ، تا من شما را یاری کنم ، ایشان ایمن شدند .

پس توران دخت ملکۀ عجم ، بهمن را بخواند ، و مردی دیگر را سپهسالار کرد: نامش فیروزان . و اورا گفت : تا با بهمن جادو یکی باشد ، و هیچ خلاف مکنید . پس آن جابان که هزیمت شده بود ، جمعی را بر خود گرد کرد و از سپاه عجم ، و خبر شنید که مثنّی بیماراست ، بیامد و برمثنّی شبیخون آورد ، سپاه مثنّی بیدار بودند، حرب کردند ، و جمعی ازعجم کشته شد، جابان نیز کشته شد . ومثنّی نامۀ فتح سوی عمر فرستاد و گفت : ملك عجم سپهسالار نو تعیین نموده وبحرب می آید ، مدد بفرست . عمر جریر

---

[1] - سورۀ هشتم (سورة الانفال) آیۀ ١٦.

ابن عبدالله النّحل[1] را بفرستادبیاری او . مثنّی یکمنزل پیش‌شد بمرح‌الباح . [2] خبربعجم رسید که مثنّی را مدد آمده‌است از عرب بیست هزار مرد . توران دخت صد هزار مرد بیرون کرد ، و این یارانرا بر ایشان‌امیر کرد ، [3] ایشان بیامدند تا بمرح‌الباح ،وهردو لشکررو بروشدند .

خبر حرب مثنّی با مهران سپاه عجم

پس مثنّی سپاه بر گرفت و بجایی آمد ، نامش نویت[4] و نامه کرد بعمر ، که‌من آنجا آمدم . و لشکر عجم آمد ، عمر کس فرستاد بهمه قبیلهای عرب ، مدد می آمدند و متعاقب یکدیگر بمثنّی می فرستاد ، تاسی هزار مرد بر مثنّی‌جمع شد . ومهران بیامد[5] با صد هزار مرد و سه فیل ، و آن فیلان که از آن حرب آورده بودند مرده بود . مثنّی بیست هزار مرد پیش‌صف‌آورد از اهل ملّت[6] و از ترسا دوهزار مرد بودند بامثنّی ، حرب در گرفتند و عرب ضعیف شدند . و عجم‌درآمدند ، واز ایشان‌بسیار بکشتند . چون مثنّی دید که‌لشکر مسلمانان‌هزیمت‌شد . سوی‌آن ترسایان رفت، میخواهم که یك‌حمله کنید . در میان ترسایان‌غلامی بود ، نامش حموسی ، گفت : ملك‌عجم کدامست اورا بمن‌نمایید . باو نمودند ، غلام چشم بر او داشت تا مهران بصف در آورد ، غلام تیری بر شکم مهران زد که از پشت او بیرون آمد . مهران از اسب درافتاد و بمرد ، وآن سپاه باز پس نشست آن غلام بر نشست ، و اسب می تاخت و میگفت : اناالغلام الثعلبی ، قاتل مهران[7] سیّد العجم . مسلمانانرا از آن اندوه آمد که ترسائی مهتر عجم را بکشت . و دو سه‌مسلمان بیامدند ، و راه غلام بگرفتند ، و اورا ازاسب فرود آوردند، و خودسوار شدند . ترسایان

---

۱ - جریر بن عبدالله البجلی‌را بابیست‌هزارمرد بفرستاد (م-ن) .

۲ - وهومعسکر بمرج‌السباخ بین‌القادسیة‌وخفان (طبری ج۲ ص٦٤٤).

۳ - بامهران‌بن باذان روی بحرب‌آوردند(م - ن)مهران الهمذانی (طبری‌ج۲ص٦٤٤)

٤ - بویب (طبری‌ج۲ ص٦٤٤) .

٥ - وکان‌علی مجنبتی مهران بن‌الا زاذبه‌مرزبان الحیرة ومردانشاه(طبری ج۲ص٦٤٨).

٦ - از مسلمانان وترسایان (م-ن).

۷ - اناالغلام التغلبی انا قتلت المرزبان (طبری‌ج۲ص٦٤٩).

را از آن بد آمد. پیش مثنّی آمدند، وگله کردند. که مثنّی آن مردم را بخواند و گفت: اسب و ستام غلام پس دهید، تا ترسایانرا دلخوشی بهمرسد، بدادند.

پس هزیمت به‌عجم افتاد، و مسلمانان ایشانرا میکشتند. مردی از مسلمانان برفت، جسررا ببریدتاکافران بهزیمت نتوانندرفت، کافران چون جسر بریده‌دیدند. همه‌بریکجای بایستادند، ومردی‌را مهترخود کردند، نامش فیروز. وسی‌هزار مردجمعیّت‌نمودند. وباز حرب‌نمودند، وازسپاه عرب دوهزار مردبکشتند، دیگران هزیمت شدند. مثنّی‌برجای بایستاد وبانگ کرد که: ای مسلمانان کجا می‌روید، اینها همه هزیمتیانند، و ایشانرا دلی نیست. مسلمانان باز گشتند، و حمله کردند، و سپاه کافرانرا هزیمت نمودند. واز کافران‌خلقی کشته شدند، وهمه ستور وصلاح ایشان‌بدست‌مسلمانان افتاد، وغنیمت بسیار بهم رسید. پس مثنّی آنرا که جسر بریده‌بود تأدیب نمود، و گفت: تو ندانی که‌چون هزیمتیانرا راه فرو گیرند، این کار کنند. اگر جسر را نمی‌بریدی، این حرب باز پسین نبایستی کرد، و این دوهزارمرد کشته نشدندی.

حرب قادسیّه که مثنّی با مردم عجم نمود

این حرب قادسیّه آن بود، که چون‌مثنّی ازحرب نوبت بپرداخت، مردی بیامد و مثنّی را گفت: که عجم را بازاریست، هر سالی دو باربآنجا روند، و چندان اموال باشد در آن بازار، که درهمه جهان نباشد. و آن دهی بود بکنارفرات، که آنرا امروز بغداد گویند. ومردم عجم آنجا آمدندی، و هفت روزآنجا بازار کردندی. مثنّی آنمرد را گفت: دلیل باش، و مارا از بیراهه بآنجا بر. آنمرد دلیلی شد. و مثنّی با دو هزار مرد، سه شبانه روز برفت، تا بآنجا رسید، و ایشانرا عادت بود. دو هزار شتر با بار گوناگون از آنجا بار کردند، و همان لحظه بر گشتند و بلشکر گاه آمدند. و آن غنیمت بر لشکر قسمت نمودند. پنج‌یك آن مال بعمر بن الخطّاب فرستاد، و او را از آن آگاه کرد. و آن هزیمتیان بمداین آمدند خسته و برهنه. عجم پیش توران آمدند، و فریاد کردند. توران رستم را بخواند و گفت ایشان بسواد رفتند، اکنون آنجا سپاهی قوی باید. مردمان گفتند: اینها از آن واسطه است که مارا ملکی نیست،

چون ملك زنی باشد ، از آنست که کار باینجا منتهی میشود . گفتند : شهریار را پسری بود ، که پرویز میخواست اورا بکشد . یزدجرد نام اوست ، اورا درسواد یافتند ، بیست و یکسال عمر داشت . اورا بیاوردند ، وپادشاه کردند ، وتاج برسراو نهادند .

حرب نمودن سعد وقاص با رستم که از پیش ملك عجم آمده بود

چون یزدجرد برتخت نشست ، رستم راخلعت داد ، وسپهسالاری باومفوّض نمود ، واورا گفت : سپاه وخزینه همه پیش تست ، آنچه خواهی بکن ، وتدبیرحرب عرب کن . رستم سپاه را جمع کرد ، وبمهتران سوارنامها نوشت که اینك من آمدم . ویزد جرد پادشاه عجم شد ، وکارقوی گشت . هر کرا یابید از عرب ، بکشید . مردمان سواد را دل باعجم بود ، هر کس از عرب در دههای سواد بود ، بکشتند ، و بچاهها افکندند . مثنّی نامه فرستاد بعمر بن الخطّاب ، که کارعجم قوی شد . ومسلمانانرا میکشند[1] ، و سپهسالار ایشان بیرون آمد . عمرجواب نامهٔ اونوشت که تواند کی پس نشین ، و از سواد بیرون آی[2] ، و مدد مرا چشم دار .

پس بقبیلهاء عرب نامها فرستاد ، وسپاه جمع کرد . وامیرالمؤمنین علی را بخواند[3] ، وبگفت : آگاه باشید که عجم ملکی نوبنشاند ، وسپهسالاری بیرون کرده اند ، رستم نام . وبسوادآمده وخلقی ازمسلمانان بکشت ، واهل سواد همه مرتدّ شدند ، ومن چنین نیّت کردم ، که بتن خویش بروم ، چه صلاح بیبند ؟ عبّاس عبدالمطّلب گفت : ای عمر ، اگر نیّت رفتن داری ، ماترا فرمان برداریم . واگرتدبیر ازما خواهی ، صواب در آن بینیم که توخود نروی ، وسپهسالاربیرون کنی ، وبفرستی . و تو پشت ایشان باشی ، اگر مدد باید ، بفرستی . واگرهزیمت افتد ، سوی توآیند . همه گفتند : صواب اینست . عمر گفت : اکنون بگوئید ، که چه کسی خوبست سپهسالاری را ؟ همه گفتند : سعد و قّاص . عمر

---

۱ - پادشاهی نونشاندند (م-ن) بان الملك قدولی رستم بن الفرخزاذ الارمنی حربه (طبری ج۳ ص ١٤).

۲ - از سواد پارهٔ بازپس آی (م-ن).

۳ - عثمان وعلی وعباس را بخوانند (م-ن).

اورا بخواند ، وسپهسالاری باو داد . وبمثنّی نوشت که فرمان سعد کن[١] . سعد باسپاه برفت، وعمر متعاقب ، سپاه می فرستاد . چون سعد بدانجا رسید .

مثنّی بعدازسه روزبمرد . اورازنی بود بغایت نیکوروی ، سعد آن زن مثنّی را زن کرد . پس از آن سپاه عرض کرد سی وپنج هزارمرد . رستم بردرسواد نشسته بود . عمر نامه نوشت بسعد ، که بقادسیّة رو، وقادسیّه ازتوابع سواد است . سعد باسپاه بقادسیّه آمد . او بشنید که : رستم ازملك عجم مدد طلب نموده ، وپنجاه هزارمرد دیگر بمدد او آمده . سعد نیز، نامه بعمربن الخطّاب نوشت . واز او مدد طلب نمود ، عمرجواب کرد : کهمن سپاه می‌فرستم ، مترس ، اوّل رسولی فرست سوی ملك عجم ، سعد چهارده مرد بگزید از خاصّان خویش ، و بسوی یزد جرد فرستاد : یکی نعمان بن مقرن المزنی : و دیگری بشرابن ابی[٢] ، ویکی حرملة صفوانی[٣] ، چهارم حنظلة ابن ربیع[٤] ، ویکی مرارة بن حیان[٥] ، بانه‌تن دیگرازمهتران عرب بودند . چون سوی ملك عجم شدند[٦] ، ملك عجم همه مهتران را جمع کرد ، وترجمانرا گفت ، ازیشان بپرس ، که این جامها که پوشیده اند ، آنرا چه خوانند ؟ پرسید . گفتند : برد . یزدجرد گفت : ملك ما بردند[٧] ، بعد از آن پرسید ، که اینکه درپای دارند ، چه میگویند ؟ گفتند : ناله و عرب نعلین را ناله خواند . یزد جرد گفت : ناله بزمین عجم افتاد[٨] ، بعد ازآن پرسید ، که بچه کار آمده اید ؟ نعمان گفت : ما مردمی بودیم بکفروضلالت ، خدای تعالی[٩] ، مارا پیغمبری فرستاد هم ازعرب ، ازشهری

---

١ - فرمان سعد بر (م-ن).

٢ - بسربن ابی رهم (طبری ج٣ص١٥).

٣ - حملة بن جوية الكنانی (ایضاً طبری).

٤ - حنظلة بن الربیع التمیمی (ایضاً طبری).

٥ - مراد بن‌حسان (م-ن) فرات ابن حیان‌العجلی (ایضاًطبری) .

٦ - طبری مینویسد که چون‌این اعراب به ایران درآمدند مردم ازفرط لاغری ایشان‌آنها را بهم نشان داده‌میگفتند «دوك‌دوك» یعنی مثل‌دوك هستند(ج٢ص١٥).

٧ - وقال بردجهان (طبری‌ج ٣ص١٧).

٨ - ثم‌سأله عن الذی فی‌یده،فقال سوطوالسوط بالفارسیة حریق (شایدسوز؟) فقال‌احرقوا فارس (طبری ج٣ ص١٧).

٩ - برما وحمت کرد(م-ن).

که بهترین شهرهاست ، ووی مارا ازتاریکی کفر، بروشنائی اسلام آورد . و پیغمبر ازین جهان رفت . ومارا وصیّت کرد ، که درجهان بگردید ، هر کس این دین قبول کند ،نعم و کرامه ، واگرنکند ، با او حرب کنید ، تا دین ما به پذیرند ، یاجزیت بدهند . واگر ندهند ، ما باایشان حرب کنیم . اکنون ما بنزدیك توآمدیم ، اگربدین ما گروی ،این مملکت را بتو گذاریم ، واگرنگروی ، جزیت بدهی ، واگر هیچ کدام نکنی ، حرب را بیارای . یزد جرد گفت : چندین خلق که درجهان دیدم ، ازترك وديلم و سقلاب وهند وسند ، وهر گروهی کهدرجهان است ، بدبخت ترازشمانیست ، که شماهمه موش خورید ومار، وازبیچارگی جامهٔ شما پشم شترباشد ، [نه] پشم گوسفند . شمارا آنمقدار قدرت از کجاباشد ، که بولایت ما درآیید[1]. اکنون باز گردید : وبمنزل روید ، تابفرمایم کهشما را طعام دهند ، که پسند شما بود ، وشمارا هم ازشما امیر کنم .

چون یزد جردآن سخن بگفت ، مغیرة ابن زراره[2]، گفت : راست میگویی ، هم چنانست . امّا ما را گرسنگی وبرهنگی پیش ازین بود . ولیکن خدای عزّ و جلّ ما را پیغمبری داد ، ومارابدین وی عزیز کرد ، وببرکت نبوّت اوجهان برما گشاد شد ، ملك عرب ما را بسوی توفرستاد . اگردین ما قبول کنی ترانیك باشد ، و الّا جزیت بده ، و اگرنه حرب را بیارای . ملك عجم گفت : ایشانرابگویید که شما ازمن هیچ چیزنیابید ، مگراندكخاکی کهبرسر کنید چون حمّالان . پس بفرمودتاچهارده جوالپرخاك کردند، وهریکی بر گردن رسولی نهاد ، وازشهربیرون کرد . ایشانآن جوالهابرشتران نهادند، و پیش سعد آوردند و گفتند : اینك خاك عجم آوردیم ، و این فال است که خاك کلید نیکیهاست . وآنچه ایشانرا نیك باشد ، سوی عرب آید .

پس رستم سرهنگی بیرون کرد ، نامشآزاد مرد ،[3] و گفتبرو با سپاه عرب حرب کن ، ودر سرحدّ بنشین تا ایشان تاختن نیاورند . سپاه سعد را علف فراوان بود[4]،

---

۱ - که در حد ماتوانیدآمدن (م-ن).

۲ - المغیرة بن زارة بن‌النباش الاسیدی (ایضاً طبری).

۳ - آزاد مردبن‌الا زادبه (طبری‌ج۳ص۲۰).

۴ - علوفه‌فراخ بود (م-ن).

از حدّ سواد می‌آوردند ، و آذوقه نیز بسیار بود ، مگر گوشت . سعد مردی را بطلب گوشت فرستاد ، نام او عمّاربن حفض التمیمی ، وی برفت ، وماهی گیرانرا دید ودویست هزار ماهی از ایشان بخرید ، و بلشکرگاه آورد ، گوشت نیز فراخ شد. رستم بر کنار سواد نشسته بود باصد وپنجاه هزار مرد . و سعد در قادسیّه بود با سی هزار مرد . سپاه سعد سواد را غارت میکردند ، مردمان سواد پیش یزدجرد شدند ، وداد کردند ، گفتند : رستم حرب نمیکند ، و عرب همه سواد را غارت کردند . ملك نامه نوشت که بحرب رو، رستم جواب فرستاد که در حرب شتاب نتوان کرد .

رستم علم نجوم خوب میدانست ، و درآن زمان منجّمی چون او نبود ، میدانست که دولت‌عجم بر گشته است ، میخواست که صلح افکند پس همان شب بخواب دید ، که فرشته از آسمان فرود آمد ، و آن سلاحهای وی بآهن بست ، رستم همه سلاح نتوانستی کشیدن . روز دیگر رسول بسعد فرستاد که : اگر چیزی طمع دارید ، تا من بملك بنویسم ، بشما دهد . سعد گفت : مارا بدینگونه ، چیزی بکار نیست . مسلمان شو ، یا جزیت بده . واگرنه حرب را بیارای که اینها سخن است .

حرب رستم

چون رستم‌دانست که صلح ممکن نیست ، سپاه را تعبیه کرد[1] ، وفیلانرا پیش‌صف آورد ، وسعد بیمار بود و بجفاسوار شد[2] ، و گفت : تکبیر مرا چشم دارید ، چون تکبیر

۱ - اما نزل رستم بساباط بعث علی مقدمته الجالینوس فی اربعین الفا وقال ازحف زحفاً ولاتنجذب الا بامری واستعمل علی میمنة الهرمزان وعلی میسرته مهران بن بهرام الرازی وعلی ساقة البیروزان (طبری ج۳ ص۲۲) . وبقیت القنطرة بین خیلین من خیول المسلمین وخیول المشرکین وکان یزدجرد وضع رجلاعلی باب ایوانه ازسرح رستم وامره بلزومه واخباره واخرجت یسمعه من الدار وآخرخارج الدار وکذلك علی کل دعوة رجلا فلمانزل رستم قال الذی بساباط قدنزل فقاله الاخرحتی قاله الذی علی باب الایوان وجعل بین کل مرحلتین علی کل دعوة رجلافکلما نزل وارتحل اوحدث امر قاله فقاله الذی یلیه حتی یقوله الذی یلی باب الایوان فنظم مابین العتیق والمدائن رجالا و ترك البرد (طبری ج۳ ص۴۳) .

۲ - سعد بیمار بود و بضروره بر نشست (م-ن) وکان بسعد عرق النساء ودمامیل . وقالوا ان سعد حطیب من یلیه یومئذ وذلك یوم الاثنین فی المحرم سنة اربعة عشر (طبری ج ۳ ص ۴۳ - ۴۴) .

کنم، همه حمله کنید، پس چون زمانی ببود، سعد تکبیر کرد، ومسلمانان همه‌تکبیر کردند، [1] و به یکبار حمله کردند. پیلان در پیش بودند، سواره‌کاری نتوانستند کرد. پیاده شدند، وحربه وشمشیر بر فیلان زدند، تا فیلان روی بگردانیدند. مبارزی از عجم بیرون آمد ومبارز طلبید، نامش شهریران، عاصم بن عمرو بیرون شد، وویرا بکشت. دیگری ازعجم بیرون آمد، عمروبن معدی کرب بیرون شده، واورابکشت. دیگری از عجم بیرون آمد با کمر زرّین وجامهٔ زربفت. عمرو حمله کرد و کمرش بگرفت، واورا از زین بر گرفت، و بلشکرگاه خویش آورد. پس فیلان حمله کردند، اسبان عرب برمیدند. هزار مرد پیاده شدند، وآن فیلان را عمي کردند[2]، شب درآمد، و لشکر ها بجای خویش شدند. واین حرب را ارماث گویند. روزدیگر باز بحرب‌آمدند برزمینی که آنرا اغواث خوانند، واین حرب سه روز بود. ارماث واغواث واعماس.

حرب سعد وقّاص با اهل عجم

روز دیگر عجم حرب بساختند، و از آن زمین پس نشستند، و بدان زمین شدند که نامش اغواث بود. وصفها بر کشیدند. ومبارزان بر می آمدند از هردو لشکر، و با یکدیگر حرب میکردند تا شب، از مسلمانان بسیار بکشتند: سعدوقّاص با زن بربام کوشك نشسته بود[3]، و نگاه میکرد. زن چون دید که از سپاه مسلمانان کشته میشوند گفت: ای دریغا از مثنّی بن حارثه! سعد طپانچه بر روی‌آن زن زد. زنی با خرد بود، گفت: ترا هیچ ننگ نیست، که کافران از مسلمانان میکشند. سعد باخود گفت: که این زن میداند که کار مسلمانان ضعیف است، از بهر آن چنین میگوید. گفت: فردا سوار شوم[4] وآنچه توانم بکنم.

---

۱ - و نادی منادی سعد بالظهر و نادی رستم « بادشهان مرندو» اکل عمر کبدی احرق الله کبده (طبری ج۳ ص۴۵).

۲ - پیلان را باز گردانیدند که اسبان می رسیدند (م-ن).

۳ - سعد بر بام قصر بود، زن اورا گفت رشك می بری جای‌رشك نیست چندین مسلمانان کشته شدند (م-ن).

٤ - من فردا بر نشینم (م-ن).

رستم کس فرستاد بملك عجم، ومدد خواست، و گفت: اکنون امیدوار است که سپاه عرب را هزیمت کنیم. بیست هزار مرد دیگر مدد فرستاد با بهرام. و قعقاع بن‌عمرو پیش سعد نشسته بود، ومي‌شنيد كه عجم را مدد آمد. گفت: من ترا بدین حال می بینم، و تو بر ستور نتواني نشست، فردا حرب بمن ده. سعد گفت: بسیار نیك باشد وآن سپاه تاشب حرب میکردند، ونه‌آسودند.

پس چون سعد حرب فردا به قعقاع داد. قعقاع دانست که عجم را مدد می آید پنج‌هزار مرد از عرب جدا کرد، و بعقب، براه شام فرستاد. و گفت: یك فرسنك بروید و به‌باشید، تا فردا که حرب در پیوندد از کناره بیرون‌آئید، تا کافرانرا بخاطر رسد که مدد بمسلمانان آمد. قعقاع گفت: اگرچنین‌بکنم‌ترسم که فردا سپاه ما هزیمت شوند. پس آن تدبیر کرد، چون فردا حرب در گرفت، قعقاع در پیش مسلمانان میرفت، و میگفت: غم مدارید که امروز شما را مدد می آید. بعد از آن سپاه پدید آمد. قعقاع پیش ایشان شد، وایشان راجدا بپای کرد، تا کس‌ایشانرا نشناسد. مسلمانان شاد شدند و تکبیر کردند. اگر قعقاع آن تدبیر نکردی، کار تباه میشد. رستم بفرمود تا فیلان به پیش صف آوردند، قعقاع با هاشم بن عتبه[1] به پیش صف در آمدند. و عمرو بن معدی کرب‌بر فیلان حمله کرد، واز چشم مسلمانان ناپدید شد. عجم از گرد وی درآمدند، و مسلمانان حمله کردند، و عجم را دور کردند. عمرو را دیدند؛ پیاده شده و اسپش را جراحت رسیده: تیری بر پهلوی عمرو خورده بود، و آن میان شمشیر میزد. چون مسلمانانرا بدید، قوی شد. سواری از عجم بروی بگذشت، عمرو پایش بگرفت، واورا از اسپ بیفکند، در اسپ او نشست. مردی از عجم بیرن آمد، از مهتران، ومبارزخواست باکمر زرّین وجامهٔ زربفت. عامر بن یغوث[2] از عرب بیرون شد، وسرش برید، و کمررا تصرّف نمود. وپیش سعد برد. سعدآنرا بدو بخشید.

پس چون حرب کلّی شد[3]، فیلان‌را پیش صف‌آوردند. قعقاع بن عمرو با هاشم

---

۱ - هاشم بن‌عتبة بن ابی وقّاص(طبری‌ص۵۲).

۲ - عامر بن یغوث (م-ن).

۳ - چون حرب سخت‌شد (م-ن).

بن عتبه با پنج هزارمرد حمله کردند[1] ، و فیلان‌را تیر باران نمودند ، فیلان رو به پس نهادند. رستم ترسید که هزیمت شوند ، از تخت فرود آمد ، و سوار شد و گفت : ای مردمان چنان خیال کنید ، که فیلان همراه‌نیستند ، ولشکررا باز گردانید ، وباز بحرب آورد . آنروز حرب کردند تاشب . روز دیگر رستم صف‌آرائی نمود ، وجنگ درپیوست. وگفت : حرب کنیم ،تاکارما یکباره شود .آنروز حربی عظیم شده وآنشب‌را لیلةالحدید[2] خوانند ، از بهرآنکه زخم شمشیر چنان بود ، که صدا میکرد ، چون پتك آهنگران ، وهرگز عرب وعجم‌راآنچنان حرب نبوده ، تا روز روشن شد ، حرب کردند. درآن‌شب شش هزار مرد از مسلمانان کشته شدند .

چون روز شد ، سعد گفت : دست ازحرب باز ندارید ، که مرا دردل میگردد ، که ایشان هزیمت شوند . چون روز شد ، حرب ازنو ساختند .

چون آنروز حرب درگرفت ، عجم صبر کردند ، تاروز گرم شد ، بادی برخاست ازسوی مغرب ، و برروی عجم میزد چنانکه یکدیگررا ندیدند . تخت رستم برلب رود نهاده ، واشترانرا بارها باز کرده ، هزار شتر درگردتخت او ایستاده‌بودند ، و برسررستم چتر زده بودند[3] که اورا سایه باشد . آنرا برداشت ودرآب افکند . آفتاب سخت گرم شد ، رستم ازتخت زرین برخاست ، وبزیر پای‌شتران شد ، ودرسایهٔ شتران‌بنشست. عرب خویشتن‌را بقلب افکندند . مردی ازعرب ، نامش هلال ابن علقمه[4] بدان شتران رسید ، ودانست که‌آن درم ودنیاراست[5]. شمشیربزد ، وبارباك شتربیند اخت‌تنك باری بیفتاد ، وبر پشت رستم خورد ، وپشت او بشکست . رستم ازدرد خودرا درآب‌افکند . هلال دانست که او رستم است ، پای او بگرفت وازآب بیرون کشید ، وسرش ببرید ، وبرسرنیزه کرد، و برتخت‌شد . وبانك کرد وگفت : یا معشرالعرب رستم‌رابکشتم .مسلمانان تکبیر کردند.

---

۱ - و بزخم شمشیر وتیر پیلان را بازگردانیدند (م-ن).

۲ - لیلة الهریر (طبری ج۳ص۶۳).

۳ - سایه‌بانی زده بود بادسایه بان به‌آب انداخت (م-ن).

٤ - هلال‌بن علفة (طبری ج۲ ص۶۸).

٥ - دانست که پراز زر است (م-ن).

چون سپاه رستم سروی دیدند، هزیمت شدند. و هلال سر رستم پیش سعد برد، و گفت: هرچه در تن اوست، بمن بخشیدی؟ گفت: بخشیدم، پیراهن وزیر جامهٔ زربفت پوشیده داشت، وهمیانی برمیان او بود، وهزار دینار زر سرخ در آن بود، و کمر زرّین داشت بگوهرهاء مرصّع، قیمت آن کمر هفتاد هزار درم بود[1]. پس ازعقب هزیمتیان بفرستاد، و ازایشان چندان بکشتند که اندازه نداشت. و غنیمت بسیار بدست افتاد. پنج یك آن غنیمتها بافتحنامه بسوی عمر بن الخطّاب فرستاد. وهیچ فتحی چنین بزرگ نبود مسلمانان را درین حرب، صد هزار مرد کشته شده بودند[2] از عرب و عجم. امّا از عجم بیشتر کشته شده بود. سعد وقّاص را تا این حرب میکردند، مردم ملامت میکردند. وحریر بن عبدالله شعری گفت:[3] درکارسعد، گفت: خدای تعالی مارا نصرت داد، بی آنکه سعد بیرون آید.

نقاتل حتّی انزل الله نصره — وسعد بباب القادسیّة معصم
فأبنا وقدآمت نساءٌ کثیرة — و نسوة سعدٍ لیس فیهنّ ایم

چون سعد این شعر بشنید بسواد، مهتران عرب را بخواند، وایشانرا عذر خواست واز و دنبلها برآمده بود[4] که سوار نتوانستی شد، بایشان نمود. عذر او پذیرفتند. بعد از آن ازعمر بن الخطّاب نامه بدو آمد، هم آنجا درسواد بباش، تاسپاه بیاسایند. سعدهم آنجا بود، وبهرجامسجدی بنا کرد وسعد خراج برنهاد، وی میستد. وداد وعدل میکرد، ودرآن موضع می بود تاسپاه بیاسودند.

---

۱ - واخذ ضرار بن الخطاب درفش کابیان فعوض منهما ثلاثین الفاً وکانت قیمتها الف الف و مائتی الف وقتلوا فی المعرکة عشرة آلاف سوی من قتلوا فی الایام قبله (طبری ج ۳ ص ۶۹).

۲ - صد هزار کافر کشته شدند وسعد تا آن حرب کردند از کوشك بیرون نیامد مردم اورا ملامت کردند(م-ن).

۳ - وجریر بن عبدالله البجلی درین باب شعری گفت که حق تعال مارا نصرت داد بی آنکه سعد از کوشك بیرون آید (م-ن) وقال جریر بن عبدالله: انا جریر کنیتی ابوعمر قد نصر الله وسعد فی القصر وقال رجل من المسلمین ایضاً: نقاتل حتی ... (طبری ج ۳ ص ۷۹).

۴ - او را دمل بسیار برآمده بود (م-ن).

عرب سنگ را بصره خوانند، [۱] وبصره زمینی بود برلبه دجله،وصحرای بودچون سنگ سفید، و گرداگرد آن ده در هفت فرسخ بود. وآنجا امیری بود، ومیلشان سوی عمّان بود.وعرب عمّان راازهندوستان دارند.پس چون بحرب قادسیّه عجمرا بشکستند، عمر ترسید که ملك عجم بسوی عمّان یابسوی هندوستان کس فرستد، [۲] و ازآنجا مدد خواهد، خواست که لشکر بفرستد، و آنجا بنشاند، تاآن راه نگاه دارند، و عتبة بن عروان المارقی [۳] را بخواند، و اورا گفت: خدای عزّ وجلّ مسلمانی بردست من بگشاد ومن میخواهم که از هندوستان وعمّان آن راه نگاهدارم، تاازآنجا کس نیاید. ترابباید رفت با سپاه خویش، و آنجا شهری فرمودم، بنا کردند، تاترا و مسلمانانرا آنجا فراخی باشد.

پس عتبه ازبادیه برفت باصد و شانزده مرد، تاآنجا رسید. سیصد مرد دیگر برو جمع شدند و گفتند: دراین حوالی شهری هست ابله [٤] نام، وآنجا دهقانیست بزرگ، باسه چهار هزار مرد [٥]، وبی فرمان آن دهقان کس آنجا فرود نتواندآمد. عتبه سه تن را از مردم خود برسالت بآن دهقان فرستاد، و گفت: بیا که باتو حدیثی دارم. آن دهقان با چهار هزارمرد، پیش عتبهآمد. چون نزدیك رسید آنمقدار مردم دید، گفت: ایشان با اینقدرآدم مرا پیش خود خوانند، همآنجا که بود فرود آمد. ودویست مرد بفرستاد، وبفرمود کهایشانرا گردن بسته پیش من آرید. ایشان برفتند وحرب کردند،وبسیار کس کشته شد، آنچنان برفتند تاآنجا که دهقان بود. ناگاه خودرا بر ایشان زدند و خلقی بکشتند، وآن دهقانرا اسیر کردند، و پیش عتبهآوردند. ومردمان آن ده را بمسلمانی خواند، اجابت کردند، ومسلمان شدند. عتبه ایشانرا گفت: من اینجا شهری بنا کنم بفرمان عمر بن الخطّاب، گفتند: بسیار خوب باشد که هیچ جا بهترازین جانیست که تو فرودآمدهای [٦].

---

۱ - البصرة کل ارض حجارتها جص (طبری ج۳ ص۹۱).

۲ - که ایشان از هندوستان مدد خواهند خواست که عمان داخل هندوستان است (م-ن).

۳ - عتبة بن عمران الحالی (م-ن) عتبة بن غزوان (طبری ج۳ ص۹۲).

٤ - ابله (م-ن) کذا فی الطبری (ج۳ ص۹۳).

٥ - دهقانیست بزرگ با چهار هزارمرد (م-ن).

٦ - وهیچ جا بهوا خوشتر ازاین نیست (م-ن).

پس عتبه آنجا شهری بنا کرد ، و مدّت سه سال آنجا بود ، تا آنرا تمام کرد . بعد از آن بعمر بن الخطّاب نامه کرد ، واورا آگاه کرد . عمر جواب فرستاد ، که آنجا خلیفه بگذار ، وخود بیا . عتبه چنان کرد ، واندك مردمی . وخود برفت ، ودر آن حوالی حصاری بود ، ومردمان آن حصار ، خویش آن دهقان بودند که عتبه اورا اسیر کرده بود . چون خبر شنیدند که عتبه برفت ، اندیشه نمودند که بروند وبصره را خراب کنند ، وخلیفه را بکشند . ودوهزار مرد او ازحصار بیرون آمدند ، وآهنگ بصره کردند ، آن خلیفه آگاه شد ، و کس بحدّ شام فرستاد ، که خلیفهٔ صدقات ازپیش عمر بن الخطّاب آنجا بود[1] ، اورا آگاه کرد . آن خلیفه باسپاه خود ، ببصره آمد ، وباآن سپاه حرب کرد . وایشانرا هزیمت کرد ، وبعمر نامه کرد ازصورت حال . وعتبه بنزدیك عمر آمد ، وقصّه اورا بگفت . عمر مال بسیار فرستاد ، تا بر آبادانی شهر هزینه کردند . وعتبه را فرمود که باز به بصره رود ، وآنجا باشد . وآن بناها را که مانده است تمام کن . وعتبه از مدینه برفت ، ودرراه بمرد . خبر بعمر رسید . بصره را بمغیر بن شعبه داد ، وشهر بصره آبادان شد . ومردمان از هرجا روی بدانجا نهادند ، ومغیره دو سال امیر بصره بود ، آنگاه اورا بازخواند ، و ابو موسی الاشعری را بفرستاد ، و درین سال چهاردهم بود ، که پسرخودرا عمر بن الخطّاب حد زد ، وبعد ازآن توبه کرد[2] . وچون سال پانزدهم درآمد . عمررا فتحهای بسیار واقع شد ازهرجانب ، وبلاد شام وعراق همه گشوده شد ،

فتح مداین ورفتن یزدجرد بن شهریار بآنجا

نقلست که : عمر بن الخطّاب درهمان سال پانزدهم سعد بن ابی وقّاص را با سپاه بکوفه فرستاد ، که آنجا بیاسایند . بعد از آن نامه نوشت که سپاه تو آسوده شدند ، وخدای عزّ وجلّ مسلمانی درجهان بگسترد . و عجم بمداین خاموش نشسته اند . اگر

---

۱ - کس فرستاد بحد شام ومددخواست ازگماشتهٔ امیرالمؤمنین (م- ن).

۲ - دراین سال چهاردهم بود که ابوشحمه پسرامیرالمؤمنین عمر شراب خورده بود واورا حد زد وبعد ازآن توبه کرد واین از غایت عدل بود (م-ن).

وفیهااعنی سنة اربعة عشر ضرب عمر ابنه عبیدالله واصحابه فی شراب شربوه اباممحجن (طبری ج۳ ص۹۵) .

ایشان خاموش باشند، تو خاموش مباش، و آهنگ ایشان کن. اگر خدای تعالی نصرت دهد، مرا آگاه کن. سعد لشکر کشید، باوی بیست هزار مرد بود. وازشهرها روی بوی نهادند، ودانستند که اورا حرب پیش نیاید، وبایزد جرد کس نمانده است که سپهسالاری را شاید. تا بمداین رسیدند شصت هزار مرد جمع شده بودند.

چون سعد بانبار رسید خبر بیزد جرد آمد، مردمانرا جمع کرد و تدبیر کردند که سپهسالاری کرا شاید؟ هیچکس اجابت نکرد، ودرحرب مشورت کردند، که ترا ازمداین باید رفتن بسوی فارس و کرمان و خراسان، که آنهمه ولایت تست، و ما با تو بیائیم، ومداین بدیشان سپاریم. یزدجرد را این سخن بد آمد. امّا بناکام قرار آن داد وسعدوقّاص گران گران می آمد. پنداشت که کسی اورا پیش آید. چون بساباط یکروزه براه مداین رسید، خبر بیزدجرد آمد، چندان فرصت نیافت که اموال تمام همراه برد، چیزی چند بر شتران بار کرد، وباقی را دست بداشت، واهل مداین ازخورد وبزرگ و پیر وجوان همه، برفتند واسباب بگذاشتند. چون سعد بشنید، سبك قعقاع بن عمرو را با سپاه درعقب او بفرستاد، قعقاع از مداین بگذشت، وازعقب یزد جرد برفت. نیافتش. بعضی ضعیفانرا یافت، بکشت واز اموال آنچه یافت تصرّف نمود.

سعد بمداین آمد، کسی را نیافت، نگاه کرد آن کوشکها و باغهای خوش[1] دید. این آیت بخواند: کم ترکوا من جنّات وعیون وزروع ومقام کریم ونعمة کانوا فیها فاکهین[2]. در شهر فرود نیامد، و بایوان فرود آمد، و آن ایوان هنوز در مداین بجاست، صد وبیست ارش پهنای آن صفّه است، وششصد ارش طول آن[3]، وهمه خشت آن ازسنگ تراشیده وبدان بنا کرده: ودوازده ستون برواق زده، هرستونی صدارش ازسنگ تراشیده، وآنرا کسری بن قباد بن فیروز کرده است. ودرروز مظالم آنجا تخت زر بنهادی. سعد بدان ایوان درون شد، وهشت رکعت نماز کرد بیك سلام[4] سپاس داری فتحرا، واین نماز سنّت

---

۱ - خانه‌ها و باغهای خوش (م-ن).

۲ - کذلك اورثناها قوماً آخرین ومابکت علیهم الارض وماکانوا منظرین (م-ن).

۳ - سیصد ارش دراز نا ازسنگی تراشیده (م-ن).

۴ - وصلی فیه صلاة الفتح ولا تصلی جماعة فصلی ثمانی رکعات لایفصل بینهن واتخذه مسجداً وفیه تماثیل الجص رجال وخیل ولم یمتنع ولا المسلمون لذلك وترکوها علی حالها (طبری ج۳ ص۱۲۵) هشت رکعت نماز بگزارد وسورتی دیگر (م-ن).

است از پیغمبر صلى الله عليه وآله وسلم که روز فتح مکّه گزارد . چون بخانهٔ کعبه درون‌شدآن نماز گزارد، بهر رکعتی الحمد وسوره بخواند ، ودر هر دو رکعت تحیّات‌وتشهّد بخواند ، واین نمازرا صلوة الفتح خوانند . وسعد این نمازعام بگزارد . وعمروبن مقرن‌را برغنایم حاکم کرد، ومنادی کرد که هر که چیزی بیابد بنزدیك وی آرد ، تابر مسلمانان قسمت کنند . و بعد ازآن بمداین درون شد ، ودر کوشك کسری فرودآمد ،[١] چندان خانه‌هادید که عددآن کس ندانست مگرخدای عزّوجل[٢] از زر وسیم وجامها وجواهر وسلاح و فرش ، لشکر پراکنده شدند وآن مالها جمع کردند ، وبنزدیك عمروبن‌مقرن می بردند . وقعقاع تاپل نهروان برفت ، واموالی که‌یافت بازآورد تااموال بسیار جمع شد ، خمس آنرابیرون کرد[٣]، وهمه را قسمت کردند برآن شصت هزار مرد ، هر مردیرا دوازده هزار درهم رسید ، سوای آنچه‌بعمر بن‌الخطّاب فرستادند . وآن‌چیزها بود که‌نتوانستند شکست ، ازآنجمله آن بود ، که قعقاع در پل نهروان شتری یافت ، وبرو صندوقی ، و درآن صندوق حقّهٔ ، و پیراهن کسری در آن حقّه بود از مروارید یافتند ، و در میان هر مرواریدی یاقوت[٤] ، ودیگر جامهای زربفت و تاج کسری وانگشتری وی ، وده دستارچهٔ زربفت[٥]، همه اینهارا بعمر بن‌الخطّاب فرستادند ، ودر خزینه نیز یك عیبه سلاح یافتند ، دیباء زربفت درآن سلاح کسری بود[٦] ازمروارید بافته ، وزره از زر ، وخود و ساقین و ساعدین همه زرّین ، وشش زره سلیمانی ، وده شمشیر گرانمایه[٧] ، اینهارا بعمر فاروق فرستادند، و اسبی یافتند زرّین وبر وی زینی از سیم ، گوهرها درآن نشانده ، و استر بود سیمین ، و بچهٔ زرّین[٨] آنرا نیز بعمر فرستادند ، وازآن چیز ها که بعمر فرستادندیگری آن بود که ، فرشی

---

١ - درقصر کسری فرودآمد (م-ن).

٢ - چندان خزینه‌دید اززروسیم‌وسلاح وغیره که‌آنرا حدوقیاس نبود (م-ن) .

٣ - خمس بیرون کرد وبا تکلفات بفرستاد و باقی بر شصت هزار مردقسمت کرد (م-ن).

٤ - یاقوتی سرخ(م-ن).

٥ - وچندین دست جامهٔ زربفت (م-ن).

٦ - سلاح کسری بود مرصع (م-ن) .

٧ - وده‌شمشیر گرانمایه (م-ن).

٨ - ویك شتریافتند سیمین بابچهٔ زرین (م-ن).

بود سیصد ارش بطول وبعرض شصت ارش ، که آنرا فرش زمستانی خوانند ملوکان عجم ، آنرا بگسترانیدند دروقتی که درجهان سبزه وشکوفه نبودی ، در کنارهای آن زمرّد بافته[1] ، چنانکه معاینهٔ کشت زار یامقبله زار وریاحین بودی ، ودر آن گوهرها ازاقسام آنك نشانده وعوض شکوفه بگوهر تعبیه نموده بودند،واز بوم وطناب واسلمی وخطائی همه از گوهر بود واز آبگینها و عطر یافتند پراز کافور وعنبر و مشك ، وآنهارا نیز فرستادند ، وبغیراین ، چیزهاء بسیار بود که فرستاده ، واین کتاب را قوّت شرح آن نیست .

چون آن اموال بمدینه رسید،عمر بن الخطّاب بفرمود که آنهارا درمسجدمدینه بنهادند، تا مردمان بدیدند ، وحیرت کردند ، وخلیفه آنهارا همه بر مسلمانان آنجا قیمت نمود ، وآن بساط باءمیرالمؤمنین علی داد[2] ، و امیر آنرا بهشت هزار درم بفروخت ، خلق جهان ازحدّ مصر وشام ویمن ، روی بمدینه نهادند ، و آن گوهرهابخریدند ، واین فتح مداین بماه صفر بود درسال شانزدهم . و یزدجرد برفت بحلوان ، وسعد بن ابی وقّاص نامه کرد بعمر ، ودستوری خواست که ازعقب وی برود . گفت : تومرو ، امّا برادرزاده‌ات را بفرست، هاشم را باده هزار مرد[3] ، و قعقاع بن عمرو را مقدّمهٔ او کن ، و تو درمداین می باش ، اگر مددشان باید بفرست . سعد ، هاشم را بفرستاد . هاشم بحلوان آمد ، وعجم را دید آنجا جمع گردیده ، ومردی را برخویش امیر کرده مهران نام . هاشم با ایشان حرب میکرد تا هزیمت بر عجم آمد . و خلق بیشمار از ایشان بکشت ، و مهران نیز کشته شد[4] ، وآنمقدار مال در حلوان بدست افتاد که حساب نداشت ، بعداز خمس مردی را هزاردرم رسیده بود ، واین فتح درماه ذی قعده بود .

خبر یزدجرد شهریار بجانب ری

چون یزدجرد را خبرشد ازهزیمت سپاه ، و کشتن مهران[5] ، ازحلوان برفت، وبری

---

١ - گردگرد آن بزمرد سبز بافته (م-ن).

٢ - وازآن بساط مقدار یك بدست باميرالمؤمنين على داد (م-ن).

٣ - بادوازده هزارمرد (م-ن).

٤ - چون هاشم بحلوان رسید خندق کرده بودندهاشم شش ماه آنجا بماند وحرب کردوایشان را بشکست ومهران که درآنجا امیر بود تا قرب صدهزار مردکشته شدند (م-ن) .

٥ - مهران الرازی (طبری ج٣ ص١٣٢).

شد . وآنجا سپاه‌را بگذاشت با جشنس‌نام . و گفت : اگر عرب آهنك حلوان كنند، توايشانرا مشغول کن تانزد من نتوانندآمد . چون خبر بهاشم رسید که یزدجرد ازحلوان برفت،خبر بسعدفرستاد . سعد گفت : قعقاع بن‌عمرورا بحلوان‌فرست با نیمی ازسپاه ، خبر به جشنس رسید ، با سپاه پیش قعقاع آمد ، تا بقصر شیرین، وآنجا حرب کردند . و سپاه جشنس هزیمت شدند ، و جشنس بگریخت ، واز عقب یزد جرد برفت ، قعقاع بحلوان درون شد . ونامه فرستاد بهاشم ، و گفت : دستوری خواه تا از عقب بری شوم ، وراه بر یزدجرد گیرم پیش ازآنکه وی رود ، وسپاه برخویش جمع کند . سعد بعمر نامه کرد بخبر فتح حلوان ، ودستوری خواست که سپاه بری وبمداین فرستد . عمر دستوری نداد، گفت : حلوان‌آخر عراق است ، وشما سواد عراق همه‌را گرفتید ، امسال این بس‌است ، سلامتی مسلمانان بهتر از غنیمت .

حدیث فتح ماسیران وشیروان

در برابر حلوان دو شهریست : یکی ماسیران[۱] ، ودیگری شیروان[۲] ، یزدجرد در حلوان بنشست[۳] ، ومهرانرا پسری بود ، نامش هرمز[٤] ، باجمعی سپاه بحصار ماسیران شد . سعد وقّاص‌خبر وی بعمر بن‌الخطّاب نوشت . جواب فرستاد ، که‌ضرار بن‌الخطاب‌السعدی[٥] را بآنجا فرست . سعد اورا بفرستاد . وی ازمداین برفت ، وروی بماسیران[۱] نهاد هرمزان[٦] هر سپاهی که‌درآن حدود بود ، بیرون‌آورد . و پیش ضرارآمد ، و بایگدیگر حرب کردند . سه روز ضرار اورا هزیمت کرد ، و ازسپاه وی بسیار بکشت و اسیر کرد . وحصار ماسیران[۱] تاشام[۷] و موصل جای نماند که نگرفتند ، مسلمانان بهمه حدود عراق درآمدند تاعقبهٔ حلوان . و سعد بعمر بن الخطّاب نامه‌فرستاد ، که این عرب درین زمین

---

۱ - ماشیران (م-ن) ماسبذان (طبری ج۳ ص ۱۵۳).

۲ - سیروان(طبری ج۳ ص ۱٤۳).

۳ - پسر یزدجرد درحصار ماشیران شد (م-ن).

٤ - آذبن بن‌الهرمزان (طبری ج۳ ص ۱٤۲).

٥ - ضرار بن خطاب العدی (م-ن) ضرار بن‌الخطاب(طبری ج۳ ص ۱٤۳).

٦ - هرمزان یزدجرد باسپاه بیرون‌آمد (م-ن).

۷ - ماشیران وشیروان همه گشاده (م-ن).

همه بیمار شدند. عمر نامه فرستاد بسعد، که عرب را زمینی باید، چنانکه شترانرا بتوانند داشت، جای با آب و گیاه بدین گونه طلب کن، وسپاه را آنجا بر. سعد اتّفاق بکوفه کرد، واز مداین برفت. و هر کس در سواد بود، با خود بکوفه آورد. و همه امیران عرب را از شهرها، سوی خود خواند. و هر کس را بمحلّی مقرّر کرد، و گفت: هرجا که من نشان کنم، بنا کنید. واز بهر خود کوشکی بنا کرد بدستور کوشك کسری، وآن در که بر کوشك مداین بود، بر کنده بود، وهمراه آورده بر کوشك خود نشاند. مردمان نیز همه درها آوردند، ودر کوفه بنشاندند.

خبر آن کوشك سعد، بعمر الخطّاب رسید، عمر را از آن اندوه آمد، محمّد بن مسلمه را گفت: بکوفه رو، وهیمه بسیار جمع کن [1]، ودر آن کوشك بسوزان، وتمام بناها وآن کوشك خراب کن. ونامه بسعد ده، وباز گرد، وباوی هیچ سخن مگوی. محمّد بکوفه آمد. و کسی ندانست که بچه کار آمده است. چون بدر کوشك رسید، بایستاد. تا هیمه آوردند، وآتش زدند. تا همه منازل بسوخت. سعد بیرون آمد، آن نامه بدست او داد، وباز کردند، چون سعد نامه بخواند، مضمون آن بود که: مرا خبر آمده، که تو کوشکی بنا کرده مانند کوشك کسری، و درِ کوشكِ کسری بیاوردی، و بر آنجا نهادی، تا حاجب بنشانی وخداوندان حاجت را دور کنی، وبارندهی، چنانکه کسری کردی. و مذهب وی گرفتی، و از سیرت پیغمبر دست باز داشتی. من کس فرستادم تا درِ کوشك بسوزد، و از تو باك ندارد. ترا مسکن، یکخانه که بنشینی، و یکی که بیت المال بنهی، بسست.

پس سعد محمّد را نفقه داد، نستد و باز گشت، سعد بسرای دیگر شد، که در آن دو خانه بود، و آن کوشك را بگذاشت، تا وقت معاویة بن ابی سفیان، چون معاویه زیاد را بعراق فرستاد، آن کوشك را آبادان کرد، و بعد از آن سرای سلطان گشت [2]، و در سال هفدهم از هجرت، سعد بآبادان کردن کوفه مشغول شد، که بعراق حرب نبود، در شام حرب بود، بر در حمص، و ابوعبیده با رومیان حرب کرد، و آن حرب اوّل که حمص بگشادند وقعت حمص الاولی خوانند، و این واقعه حمص الاخری.

---

۱ - وهیزم بسیار جمع کن (م-ن).

۲ - سرای دیوان شد (م-ن).

حدیث فتح اهواز

در این سال هجدهم بود، که عمر بن الخطّاب بشام شد. و شهر های اهواز گشاده شد، و ملك اهواز هرمزان بود. مردی بود بزرگزاده، و ملك اهواز باهل وبیت ایشان در بوده بود[۱]، اهواز هفتاد شهر است، همه آنها بتصرّف هرمزان بود. واکاسره ایشانرا دستوری داده بودند که تاج بر سر نهادی، و درعجم هفت ملك بودند، که بدستور ملك تاج داشتند[۲]، زیرا که به نسبت با ملك راست بودند، وتاج ایشان کوچك تر از تاج ملك بود. و این هرمزانرا یزدجرد بحرب قادسیّه خوانده بود. و از آنجا هزیمت شده بود، و بالکاء خویش آمد. و اهواز ببصره نزدیك است، و حدّشان با یکدیگر پیوسته است.

چون هرمزان از قادسیّه باز آمد. و در اهواز بنشست، و گردا گرد اهواز شهر ها بود. و مسلمانی بحدّ بصره رسیده بود، و عتبه[۳] امیر بصره بود. آنگاه هرمزان آنجا تاختن کرد. عتبه بعمر بن الخطّاب نامه فرستاد، و اوبسعد نامه کرد، که مدد فرست ببصره. سعد از کوفه، نعیم[۴] را باپنج هزار مرد بفرستاد[۵] و عتبه از سپاه بصره سلمان ابن العنین[۶] و حرملة بن مرطله[۷] را بفرستاد، و هر دو از مهاجر بودند. و سپاه بصره با سپاه کوفه یکی شد، و میآمدند، و بدشت نیسان فرود آمدند، و روی باهواز نهادند. هرمزان در شهری بود. نام آن شهر، تیری[۸]، و مردمان بودند از عرب از بنی کلیب. و

---

۱ - در قدیم پادشاهی از ایشان بود (م-ن).
کان الهرمزان احد البیوتات السبعة من اهل فارس وکانت امته مهرجان قذق وکورالاهواز فهؤلاء بیوتات دون سائر اهل فارس (طبری ج۳ ص۱۷۱).

۲ - ودرعجم هفت خاندان تاج داشتندی (م-ن).

۳ - عتبة بن غزوان (طبری ج۳ ص۱۷۱).

۴ - نعیم بن مقرن (طبری ج۲ ص۱۷۱).

۵ - سعد نعیم بن مقرن وعبدالله بن مسعود را باپنج هزار مرد بفرستاد (م-ن).

۶ - سلمی بن القین (طبری ج۳ ص۱۷۱).

۷ - حرملة بن مریطة (ایضاً طبری).

۸ - فکان الهرمزان یغیر علی اهل میسان ودست میسان من وجهین من مناذر ونهر یزی (طبری ج۳ ۱۷۱).

اهل[1] گرداگرد اهواز ، و ایشانرا باهرمزان عداوتی [بود] از بهر زمینها و دهها . مسلمانان ایشان بخواندند ، و از ایشان یاری خواستند بر حرب هرمزان . ایشان اجابت کردند و گفتند : فلان روز شما بحرب بایستید باهرمزان ، تا بمدد آئیم .

هرمزان آگاه شد ، و سپاه تعبیه کرد ، و حرب بیاراست ، سپاه مسلمانان چون روز وعده شد ، بدونیم شدند . و سلمان با سپاه کوفه از دیگر سو فراز آمدند . و هرمزان بترسید ، پنداشت که سلمان سپاه نخستین است . چون سپاه فراز آمد : هرمزان ضعیف شد . چون لحظهٔ حرب کردند ، سپاه عرب کلیب بن وایل در آمدند و عرب در گرفتند بسواران ، هرمزان هزیمت شد . سلمان کشتن کردند ، و اسیر بسیار گرفتند . وهرمزان بشهری شد از اهواز که آنرا سوق الاهواز خوانند . وشهر اصل ومیانه پادشاهی او بود ، حصار استوار داشت ، آنجا متحصّن شد با لشکر ، و میان سوق الاهواز رود بزرگ است ، که آنرا حصار[2] خوانند ، وبر آن جسری است ، هرمزان آن حصار را بگرفت ، ومسلمانان غنیمت بسیار گرفتند ؛ و خمس آن بیرون کردند ، و با خبرفتح بعمر فاروق فرستادند . و ده تن از مهتران بیصره همراه کردند ؛ واصف بن قیس را با ایشان بفرستاد[3] ، و اوهنوز جوان بود ، و مهتر بود ، وابن کلب بن وایل که آن فتح کرده بودند ، و یاری مسلمانان داده ، وفدی سوی عمر فرستادند . عمر ایشانرا عزیز داشت ، وبدان فتح شاد شد . ایشانرا گفت : سخن گویند . آصف بن قیس سخن گفت : و رسم شهر های ایشان چنانست که چون سوی ملوك شوند ، در مصلحت عامّه آنشهر گویند ، که او گفتار مارا این بکار نیست که نظر تو خود بعامّهٔ مسلمانان بصره ، و بهمه ممالك که حدّ مسلمانی رسیده است تو از ایشان غافل نیستی و مارا نیز هر کس سخن خویش باید گفتن ، و حاجت خویش خواستن .

عمر راآن سخن از وی خوش آمد ، و حاجتش روا کرد ، و بسوی عتبه نامه کرد ، که سخن آن غلام بشنود ، و تدبیر او گوش دارد ، حقّ آن بشناسد ، و دیگر وفدراهم

---

۱ - کلیب بن دائل (م.ن).

۲ - دجیل (ایضاً طبری).

۳ - احنف بن قیس (م-ن) کذا طبری .

حاجتها روا کرد . و ایشانرا باز گردانید با ایشان ، سپاه بمدد فرستاد . مردی از یاران پیغمبر نام او حرقوص بن‌سهیل‌المقرن [۱] ، وایشانرا گفت : از اهواز باز مگردید تاتمام اهواز فتح نکنید .

عتبه حرقوص را با سپاه بدر اهواز فرستاد سوی آن سپاه ، و هرمزان در حصار بود بسوق الاهواز ، از حصار بحرب بیرون آمد . و مسلمانان باو کس فرستادند ، که : تو از رود سوی‌ما گذری ، یا ما سوی تو آئیم ، گفت : شما بیایید . مسلمان بگذشتند ، و عتبه مرحرقوص را که از مدینه آمده بود برهمه سپاه مهتر کرده بود ، وحرب او داده بود . پس او بحرب هرمزان شد ، وحربی نمودند که هر گزدر بصره و اهواز چنان حربی نشده بود . هرمزان هزیمت شد . مسلمانان بسیاری از عجم بکشتند ، و هرمزان خود را بشهر رام هرمز رسانید ، و آنجا در حصار شد . حرقوص بشهر سوق‌الاهواز درون شد ، و مردی را زود از عقب هرمزان فرستاد ، نام او حرّ بن معاویّه [۲] ، و این حرّ آن بود که از مدینه آمده بود . و عمر نیز نامه کرد بسعد ، که ایشانرا از کوفه مدد فرست .

چون هرمزان بدید که سپاه از هر طرف‌بروی جمع میشوند ، و از اهواز هنوز چهارشهر در دست او مانده بود ، یکی رام که خود آنجا بود ، و دیگری نستر و سوسن و چند شاپور [۳] ، و از آن‌همه شهرهای اهواز که بتصرّف مسلمانان بود ، سوق الاهواز از همه بزرگتر بود . پس هرمزان کس فرستاد بحربن [۲] معاویّه و حرقوص سهیل ، و صلح خواست بدانکه اهواز بدو گذارند . حرقوص بعمربن الخطّاب نامه‌فرستاد ، جواب‌آمد ، که صلح کن با او مشروط باینکه هر شهری که بما دارید ، از شما باشد ، و آنچه او دارد ، از اوباشد . بهمین دستور ازجانبین‌صلح نمودند . و هرمزان برام بنشست ، حرقوص در اهواز بنشست ، و اهواز آن طرف شهرهای فارس است،وهمه را عجم‌داشت ، و هنوز در اطاعت یزدجرد بودند ، ویزدجرد در ری بود .

چون حرقوص اهواز را بگشاد ، بعمربن‌الخطّاب نامه فرستاد که سپاه بفارس

۱ - حرقوص بن‌سهیل المقرنی (م-ن) حرقوص بن‌زهیر السعدی(طبری‌ج۳ص۱۷۴).

۲ - جزء بن معاویة (طبری ج۳ص۱۷۵).

۳ - رامهرمز و تستر والسوس وجندی‌سابور والبنیان ومهرجانقذق (طبری ج۳ص۱۷۵).

فرست ! عمر جواب نوشت که : شمارا بفارس نباید رفت ، اهواز بسست . سپاه را از من دور مدارید که نه خبر من بایشان رسد ، و نه نصرت من بدیشان . پس یکسر مسلمانی باهواز رسید ، و یك سر دیگر از قبل عراق تاحلوان رسید ، و وظیفه سپاه را نگذاشت که از حلوان پیش رود .

حدیث علاء بن الحضرمی از بحرین بفارس

علاء بن الحضرمی عامل بحرین بود ، و پیغمبر اورا بآنجا فرستاده بود ، و در وقت خلافت ابوبکر آنجا میبود . و عمر بن الخطّاب در محلّ حرب قادسیّه باو نامه فرستاده بود ، که بسوی سعدبن ابی وقّاص رود . علاء از خلیفه عفو خواست که اورا نفرماید که خدمت سعد کند ، و زیرعلم او رود . عمر اورا عفو کرد . چون علاء دید ، که سعد را فتح بسیار شد ، و تا حلوان بگشاد ، ولشکر بصره تا اهواز بگشادند . او نیز آرزو کرد ، که غزوی کند ! و بدست او نیز فتحی واقع شود ! درمیان بحرین وفارس دریاست . او باسپاه بحرین بدریا نشست ، و روی بفارس نهاد ، بی‌دستوری عمر ، و بشهری از فارس درآمد نام آن ایسطرخ[1] : که وطن اصلی ملوك عجم از آنجا بود . و عمرلشکر را هرگز بدریا رخصت ندادی از بیم خطر ، چون خبرعلاء شنید ، تافته شد . و در فارس ملکی بود بحکم یزدجرد ، نام او شهرك ، و از پیش او امیری بود در ایسطرخ ، نام او مرید[2] چون علاء بایسطرخ آمد، مریدسپاه بیرون کرد : وحرب نمودند . مسلمانان ازکافران بسیار بکشتند ، و امیر ایسطرخ کشته شد ، و شهرك در شیراز بود . و شیراز از قصبهٔ فارس است ، که ملك آنجا نشیند . شهرك کس بهمه سپاه فارس فرستاد ، وخلق بسیار برخویشتن جمع کرد .

علاءِ دانست که اورا با همه فارس طاقت مقاومت نیست . آهنگ باز گشتن کرد . چون خواست که در کشتی نشینند ، دریا موج زده وآن کشتیها همه غرق شدند . مسلمانان متحیّر بماندند ! آهنگ اهواز کردند که براه اهواز ببصره شوند . شهرك واقف شد ، و راه اهواز برایشان گرفت . مسلمانان پنج هزار مرد بودند درایسطرخ ، حیران بماندند

---

۱ - باصطخر رسید(م-ن).

۲ - مزید (م-ن) .

نه سوی اهواز توانستن شد. و نه سوی اهواز [1] سپاه بی‌اندازه برشهر گرد آمدند. خبر بعمرشد، نامه بعتبة بن غزوان فرستاد که علاء بی‌فرمان من سپاه مسلمانان بفارس برده، کاری کن که سپاه بمدد او فرستی، شاید حیله انگیزند، که مسلمانان از آنجا خلاص شوند، اگر آنکه فارس بدست درنیامد درین زودی رواست [2]. وبعلاءِ نامه کرد که خدای تعالی، پادشاهان را بدان نشانده است، تا اورا فرمان کنند، و از نافرمانی بجززیان کاری نیاید. توسپاه از بحرین بی‌فرمان من ببردی، ودر میان دشمنان افکندی. اکنون فرمودم که سپاه بیاید، ومسلمانان را رها کنند. تو من بعد ببحرین مرو، بسوی‌سعدبن ابی‌وقّاص شو، که اگر بدانستمی، که برتو کاری سخت‌تر از خدمت سعد بودی، آن‌کار بتو فرمودمی.

عتبه چون نامهٔ عمر بدو رسید، پنج هزار مرد از بصره بیرون کرد براه اهواز، و بدانجا شدند که سپاه شهرك بودند، بجای که نام آن طلیس [3] است، میان فارس و اهواز؛ و با ایشان حرب کردند. وعلاء نیز بسوی آن سپاه شد. ابومرّة بن ادهم [4] نامهٔ خلیفه را بعلاء داد، و سپاه فارس بر گشتند، وعلاء براه اهواز ببصره آمد. پس عتبة بن غزوان علا را بسوی سعد فرستاد، وسپاه بحرین راکه با او بودند، ببحرین روانه نمود. بعد ازآن عتبه از عمربن الخطّاب دستوری خواست که بحجّ رود، و دستوری یافت و از بصره برفت، وبرسپاه بصره بومیسره‌را امیر کرد وبحجّ شد وچون بازآمد به بطن‌النحل [5] رسید رنجور شد، و ببصره آمد، و بمرد. و عمربن الخطّاب بومیسره [4] را بر بصره‌امیر کرد، وبعد ازسه‌سال مغیرة‌بن شعبه‌را بربصره امیر کرد، وبعدازدو سال بوموسی‌الاشعری را بفرستاد، و مغیره را عزل نمود.

حدیث فتح بقیّهٔ شهرهای اهواز

چون یزدجرد خبراهواز بشنید، وخبرفارس، وآمدن‌سپاه ازبحرین، وباز گشتن

---

۱ - درمیانه بماندند نه اهواز توانستند رفتن و نه بدریا (م-ن).

۲ - واگربدین‌زودی‌فارس نباشدکو مباش (م-ن).

۳ - طاوس (طبری ج۳ص ۱۷۸).

٤ - اباسبرة بن‌ابی‌رهم (طبری).

٥ - فمات فی بطن نخلة فدفن (طبری‌ج۳ ص۱۷۹).

ایشان از ری ، نامه فرستاد که این دین را چنین خوار گرفتید[1] وکار عرب راست داشتید. پس از آنکه‌سواد عراق و خان‌ومان ماومداین بستدند ، وآهنگ اهواز کردند ، وهرمزان را یاری نکردید ، تا او به بیچارگی با همه اهواز با عرب صلح کرد . و بعد ازآن عرب بفارس آمدند برسرشما ، و شما سستی کردید ، تابسلامت باز گشتند ! اکنون با هرمزان دستها یکی کنید ، تا او اهواز نگاه دارد . و بعدازآن سپاه اورا فرستید تا حرب کند ، و بهرمزان نامه کرد ، که دل قوی دار که من شهرك و مردمان فارس را نامه کردم ، که سپاه بمدد تو فرستند ، که حرب کنی .

چون‌عمر آگاه‌شد که‌هرمزان با سپاه فارس‌یکی شد ، وصلح‌بشکست . به‌بوموسی نامه فرستاد ، که سپاه بیرون کن ، از بصره ، و بومیسره[2] را بفرست تا با هرمزان حرب کند ، واهواز بستاند ، وهرمزان را ازمیان بر گیرد . تا طمع لشکر فارس از ما بشکند ابوموسی سپاه بیرون کرد ازبصره واز کوفه ، نعمان‌بن مقرن سوی اهواز . وعمرنامه کرد، سوی‌ابومیسره ، سپاه‌سالار سپاه بصره گردانید . و گفت : با هرمزان حرب کنید . سعد سپاه بیرون فرستاد از کوفه با نعمان بن‌مقرن بسوی اهواز ، وسپاه سالاری سپاه کوفه‌باو داد . ابو میسره برفت ، وباهواز شد ، وبرام هرمز فرودآمد .

هرمزان پنداشت که شهرك او را از فارس یاری کند ، کس فرستاد و سپاه‌خواست شهرك سپاه بمدد او فرستاد ، بیامدند ، ودر شهر تستر بنشستند[3] . هرمزان پنداشت که حصار تستر استوارتر از حصار رام بود . چون دید که سپاه مسلمانان بسیار شدند . از حصار رام بیرون‌آمد ، وبحصار تستر شد ، وبا سپاه فارس یکی شدند . وابو میسره رام ـ هرمز بگرفت ، وجمعی را آنجا بنشاند ، وخود بر سر تستر شد[4] ، وبعمر نامه کرد که از فارس مدد می‌آید ، بمن نیز مدد بفرست . عمر بن الخطّاب بابو موسی نامه فرستاد ، که تو خود بتن خویش برو با همه سپاه از میسره ، سپهسالاری سپاه بابو میسره دادم ، که او

---

۱ ـ نامه نوشت که این کارخوار داشتی (م-ن).

۲ ـ ابوسبرة بن‌ابی‌رهم (طبری‌ج ۳ ص ۱۸۰) .

۳ ـ در تستر بنشستند وهرمزان ازآن سوی سوسن بود (م-ن).

۴ ـ ابو سیره‌بردرحصار شوشتر فرودآمد (م-ن)

حرب به از تو داند. ابو موسی با سپاه برفت، و همه بر در حصار تستر فرود آمدند، وشش ماه بدر شهر بنشستند، وهشتاد حرب کردند بر در آن حصار، و از هر دو گروه خلقی بسیار کشته شد، و هر دو گروه ستوه شدند.

مردی بود از یاران پیغمبر، نام او اکبر بن مالك[1] و مستجاب الدّعوة بود، بهر لشکری که او بودی، عمر نامه کردی که از همه مردمان حرب خواهید، و از برادرم اکبر دعا خواهید! مردمان همه سوی او آمدند، و گفتند: دعا کن! تا خدای، تعالی، فتح دهد، اکبر دعا کرد و گفت: یا رب مرا شهادت ده و ایشان را فتح! دیگر روز چون بحرب بیرون شدند تیری برو آمد، و کشته شد! مردمان گفتند: اکنون فتح ما را بود. که یك دعای او مستجاب شد، ویك دعانیز مستجاب شود. پس مردی‌از شهر بیامد و گفت: مرا زینهار ده، تا من ترا راهی بیاموزم که بدین حصار درون شوی. ابومیسره او را زینهار داد. گفت: در زیر این دیوار حصار، راهی هست، که‌آب در آنجا رودچون شب درآید، صد مرد آنجا بنشینند تا من از حصار بیرون آیم، و ایشان را راه نمایم، وبحصار درشوند. ابومیسره صد مردمبارز آنجا بنشاند، وهمه سپاه‌را بر درحصاربنشاند.

پس آنمرد ازحصار بیرون‌آمد، وآن مردمان را راه نمود، وبحصار درون برد، بعد ازآن در حصار بگشادند. و در حصار ارکی بود استوار، شب هرمزان با هزار مرد تیر- انداز که محلّ اعتماد او بودند بدانجا رفتی، وباز صبح بیرون‌آمدی. این شب که حصار را بگرفتند، هرمزان در آن ارك بود، اورا نتوانستند گرفت. میسره گفت: ای یاران کار اینست که مانده. هرمزان سر از قلعه بیرون کرد، ابو میسره را دید گفتا رنج‌بردی، ولیکن تا این قلعه، شاپور بنا کرده است. هر گز کس این را نگشاده است، و نتواند گشادن. وبا من هزار مرد تیر انداز است، و تیر هیچکدام بر خاك نخورد، و بهر چوبه تیر مردی از شما برود، و با هر مردی صد کمانست، وهزارچوبه تیر. وعددهمه‌مسلمانان در جهان هزار هزار بیش نیست، پس با من چندین مرد با سلاح است. بومیسره گفت: تو چه خواهی که با تو آن کنم؟ گفت: ازین حصار بیرون آیم بحکم عمر، نه بحکم

---

۱ - البراء بن‌مالك (طبری ج۳ص۱۸۱).

شما ، و مرا نزد عمر فرستید ، تا هر حکمی که بخواهد با من بکند . بومیسره اجابت نمود ، واین صلح بکرد . وهرمزان از قلعه فرودآمد .

عمر چون شنید ، نامه فرستاد ، که هرمزان را بفرست . بو میسره چنان کرد ، هرمزان‌را به بوموسی سپرد ، تا اورا از بصره بنزد عمر فرستد . وهرمزان برفت ، و همه خواسته و زینت خویش برداشته ، وبه بصره شد . ابوموسی ، انس بن مالك و احنف بن قیس را بعمر فرستاد با هرمزان . چون بمدینه درآمدند ، هرمزان انس ویار اورا گفت: این ملك که مرا پیش او می‌برید عرب است و من امیر عجم . هر چند من اسیر شمایم ، شما را برحکم نیست ، حکم ملك راست ، مرا دستوری دهید تا من بزینت ملکان پیش او روم . گفتند : تواختیارداری ، هرمزان‌بفرمود ، تاجامهای زربفت بیرون کردند ، وبپوشید، وتاج بر سر نهاد ، و کمر زرّین ببست ، و بدان زینت بمدینه در آمد ، مردم که او را دیدند ، متحیّر شدند . چون بدر سرای خلیفه آمدند . خلیفه در مسجد بود ، ایشان بمسجد رفتند ، عمر را دیدند در گوشهٔ مسجد خفته ، وروی سوی دیوار کرده ، ودُره زیر بالین نهاده ، وپیراهنی برقعه‌های بسیار دوخته ، پوشیده . انس واحنف از دور بنشستند ، و هرمزان را بنشاندند ، تا عمر بیدار شد . هرمزان از انس پرسید که : این کیست ؟ گفت : خلیفه اینست ! گفت : ملك عرب اینست که اینچنین تنها خفته است ؟ گفت : آری تنها آید و رود ، وهمیشه تنها باشد . هرمزان گفت : پیداست که در میان خلق داد وعدل کند ، که این مردرا دربان و پاسبانان بکار نیست ، که چنین ایمن‌تواندخفت . پس پرسید که : اورا جامه همین‌است که پوشیده‌دارد ؟ گفت : همین بس است . هرمزان گفت: این سیرت پیغمبر است نه از ملك[1] . انس گفت : این پیغمبر نیست ، ولیکن سیرت وراه نو دارد ، وخلیفهٔ پیغمبر است .

چون عمر بیدار شد ، وبنشست . هرمزان را بآن زیب وزینت بدید ، پرسید که : این کیست ؟ گفتند : هرمزان . ملك اهواز . عمر چشم فراز کرد ، و گفت : زینت کفر از وی بردارید ! وزینت اسلام درو پوشانید ! هرمزان را برهنه کردند ، وپیراهنی از کرباس

---

۱ - انس گفت این‌قاعدهٔ پیغمبران است نه‌پادشاهان (م-ن).

درو پوشیدند . بعد از آن بیامد[1] ، و پیش عمر بایستاد . گفت : بنشین و ترجمانی طلب کردند . مغیرة بن شعبه را یافتند ، ومغیره بزمین بصره اندك فارسی آموخته بود ، نه بسیار ، مغیره چون بیامد . عمر گفت : بگویش تا سخن گوید[2] . هرمزان گفت : سخن مردگان خواهی تا بگویم ، یا سخن زندگان ؟ عمر گفت : سخن زندگان . گفت: اوّل آن سخن گویم که تو مرا ایمن کردی ونتوانی کشتن . عمر گفت : چرا ؟ گفت : زیرا که مرا گفتی ، سخن زندگانی بگوی ، ومرا زنده کردی ! عمر گفت : معاذالله ! این خیر نیست ، معنی آن خواستیم که سخن چنان گوی که زندگان گویند ، نه آنکه ترا زنده دارم ، ونکشم ، وتو مرا نتوانی فریفتن ، ومن آنکس که چون اکبر مالك[3] را کشت ، زنده ندارم . و آن تیر که بزمین آمده بود ، هرمزان زده بود . چون هرمزان دانست که عمر او را بخواهد کشتن ، عمررا گفت : با تو اثر عدل ونیکوئی می بینم ، من تشنه ام ، چندان نیکوئی کن ، که مرا تشنه نکشی ، وبفرمای تا قدری آب بیاورند که بخورم . عمر گفت : زمان دادم ، گفت : پذیرفتی که مرا نکشی ، تا این آب بخورم ، گفت : پذیرفتم ، هرمزان آن آب بر زمین ریخت ! گفت : اکنون نتوانی کشتن ، گفتا چرا ؟ گفت: زیرا که گفتی ، که ترا نکشم تا این آب بخوری ، من هرگز آن آب نخورم که این آب بزمین فروشد ! انس[4] گفت : یاعمر ! راست‌میگوید . عمر گفت : این‌فریب ودستان تو با من سود ندارد ، ومن ترا بکشم . هرمزان گفت : پس چه سود دارد ؟ گفتا: آنکه بگوئی لا اله الّا الله محمّد رسول الله . هرمزان بگفت : ومسلمان شد . عمر شادشد ، وآن اموال که با او همراه بود بتمام باو داد . و او را نام ، بدیوان عطا کرد . هرسال ده هزار درم اورا بنوشت ، واورا در مدینه میداشت .

وآن فتح اهواز در میان نوزدهم‌هجرت بود ، ودرمدینه مردی بود از فقهای‌بزرگ از تابعین ، حکم کوفه وعراق باو داد . و پیش ازو مردی بود ، نام او کعب بن‌سورالازدی،

---

۱ - جامهٔ اسلام دراو بوشانید چنان کردند اویك پیراهن بپوشید و بیامد(م-ن).

۲ - فقاله المغیرة الی کذام ارضیه فقال مهرجانی (طبری ج ۲ ص ۱۸٤).

۳ - البراء بن‌مالك (طبری).

٤ - انس مالك گفت (م-ن).

فقیه بود . اورا عزل نمود . وبعمر و شریح داد ، در سال بیستم عمر نامه کرد بعمرو بن الحاص ، و او را فرمود که از شام برو با سپاه ، بسوی مصر واسکندریّه . تا آن زمینها بگشایی ، او بآنصوب رفت و آنرا فتح نمود در سال بیستم .

حدیث فتح نهاوند

چون عمربن الخطّاب سعد بن ابی وقّاص را از کوفه باز کرد ، و عبد الله ابن عطفانرا از انصار بر کوفه خلیفت کرد[1] . یزدجرد را خبر شد ، که آن مرد که حرب قادسیّه کرد ، ورستم رابکشت ، و تراز مداین بیرون کرد ، ملك عرب او را ازسپهسالاری معزول کرد . در آن وقت یزدجرد در ری بود ، چون این خبر بشنید . در عرب طمع کرد. ونامها کرد باصفهان و فارس وخراسان وتا بدرترك . ودر نامها ذکر کرد که کار جهان در گرداست[2] ، گهی پشت زین و گهی زین بپشت ، من درری صبر کردم ، تا کارعرب ضعیف شد . اکنون گردآئید تا باز بحرب ایشان شویم ، و نیّت نیکو کنید ، که نصرت از آسمان بقدر نیّت آید . و از هر شهری سپاه خواست . وهمه خراسان ونیشابور و بلخ و سکستان واصفهان و فارس و کرمان و کوهستان وآذربایجان[3] . وهمه مملکت عجم اجابت کردند ، و از هر شهری ده هزار ، وبیست هزار مرد بیامدند . و با وی کسی نمانده بود که سپاه‌سالاری را شایستی . همه کشته‌شده بودند . و از مبارزان یکی فیروزان بود که مانده بود ، واورا ذو الحاجب[4] خواندندی ، چرا ، که ابروان پیوسته داشت . و مرد پیر بود . عجم همه آنجامشورت کردند ، که جز او کسی سپهسالاری رانشاید . یزدجرد گفت او مرد پیراست ، او را از نهاوند بری نتوان خواندن ، ولیکن سپاه بری گرد کنیم ، یزدجرد سپاه را مقرّر کرد که همه در نهاوند بر در فیروزان گرد آمدند ، وصد و پنجاه هزار مرد .

---

۱ - امیر المؤمنین چون سعدوقاص را بمدینه خواند (م-ن).

۲ - کارجهان گردان است (م-ن).

۳ - آذربایگان (م-ن).

٤ - اورا ذوالحاجبین خواندندی (م-ن) وامیرهم الفیروزان و علی مجنبتیه الزروق وبهمن جاذویه الذی جعل مکان ذی الحاجب (طبری ج۳ ص۲۱٤)

چون عبد الله بن عطفان خبر یافت ، در روز بعمر نامه فرستاد ، مصحوب قرب بن ظفر [۱] العبدی ، واورا آگاه کرد ، که عجم در نهاوند جمع شدند . سپاهی که هرگز چندان لشکر جمع نشده . اگر روزگار یابند از آنجا بیشتر آیند ، وحلوان بگیرند ، واز آنجا بکار عراق در آیند . و کار بر مسلمانان دراز شود ، صواب آنست که مسلمانان شتاب کنند ، تا از عقبه حلوان بر شوند ، وآنجا حرب کنند ، وبحدّ کوهستان بیرون آیند . از حدّ عراق . عمر چون نامه بخواند ، غضبناك شد . و آن رسول را گفت : چه نام داری ؟ گفت : قریب . پرسید که پسر کیستی ؟ گفتا : پسر ظفر ، گفت : ظفر قریب است ، انشاء الله . ومسلمانان را در مسجد مدینه جمع کرد ، او نامه بر ایشان خواند ، و گفت : من امیدوارم که این باز پسین گرد آمدن عجم باشد ، اگر این مرتبه جمعیّت ایشان را پراکنده نساختم ، دیگر هرگز نتوان پراکنده ساخت . من نیّت کردم که خود بروم شما چه صلاح بینید ؟ واگر من نروم این عرب بروند ، ونصیحت مکنید . یاران پیغمبر اختلاف کردند ، بعضی گفتند باید رفتن و گروهی گفتند نباید رفت .

عثمان گفت : اندوه مدار که خدای ، تعالی ، این مسلمانی را بر دست تو عزیز کرد ، باز ذلیل نکند . ونصرة داده ، باز خذلان نکند ، ترا در شام و بصره و یمن سپاه است از هرجا ، سپاه را حشر کن ، و خود با سپاه خود ، از مدینه برو ، تا کوفه ، و همه سپاه را آنجا جمع کن . وخود در کوفه یا همدان بنشین ، یا بحلوان ؛ و سپاه بفرست ، تا اگر ایشانرا مدد باید ، بفرستی ؛ واگر ظفر باید ، زود بتو رسد . و اگر هزیمت بود ، مردمان بر تو گرد آیند . چون ترا به‌بینند ، بیارامند . اگرچه دشمن بسیار باشد ، بچشم ایشان اندك نمایند .

امیرالمؤمنین علی گفت : یا عمر! رفتن تو صواب نیست ، اگر تو سپاه شام را بر کنی ، بربر بیاید . وبعد ازآن شام را بگیرد ، و اگر تو ازحرم پیغمبر بکنی ، آن گروه که در مدینه‌اند ، مدینه را چنان ویران کنند ، که ترا غم بیشتر شود ازاینکه اکنون داری . صواب آنست ، که سپاه شام و یمن را برجای بداری ، و سپاه بصره را نامه کنی ، که ایشان بسیار اند ، ثلثی دربصره باشند و تا اهواز نگاه دارند ؛ ودوحصّه

۱ - قریب بن ظفر (م-ن) قریب بن ظفر العبدی (طبری ج۳ ص ۲۱۰) .

بروند.[1] و سپاه کوفه با ایشان گرد آیند، و بحرب روند. و مردی دلیر را برایشان سپهسالار کنی، تا حرب کنند. که اگر عجم بدانند، که تو از جای برفتی، مقیّد بهیچ چیز نخواهند شد، و با توحرب عظیم خواهند کرد، که میدانند بزرگ عرب توئی، هرگاه ترا ضایع کنند، خاطر ایشان از عربان دیگر جمع است. عمربن الخطّاب ازین اختلاف متغیّر شد، و درتدبیر ومشورت ازعبّاس پرسید، و گفت، رای و تدبیر او مبارك است، و رای هیچکس از قریش چون رأی عبّاس نیست.

پس عمر از عبّاس پرسید، عبّاس گفت، صواب آنست که تو بر جای باشی، و سپاه بفرستی. عمر را بدان رای خوش آمد؛ باز پرسید که لایق سپهسالاری کیست؟ گفت: سپاه عراق را تو نیك دانی. عمر گفت: مرا دل برنعمان بن مقرن المزنی افتد. عباس گفت: فرستادن او رواست، عمرسپاه ازمدینه راست کرد، ونامه فرستاد بنعمان بن المقرن، و او در اهواز بود با جمله سپاه؛ و سعد را باهواز فرستاد، و بفرمودش که سپاه بنهاوند برو[2]؛ اورا گفت: بوموسی ازسپاه بصره چندانکه بتواند، بتو دهد، تاسپاه‌مدینه بتو رسد. و ترا برهمه سپاه امیر کردم، و پسرخود عبدالله را با پنج هزار مرد از مهاجر وانصار بفرستاد، و مغیره را با اوبفرستاد، وسائب ابن الاقرع را که مولای بنی‌ثقیف بود، و نویسنده بود، اورا نیز بفرستاد، که اگر غنیمت بهم رسد، تقسیم کند.

چون سپاه از مدینه برفت، عمر نامه نوشت بموسی‌الاشعری، که از سپاه بصره و اهواز یك بهره با خود نگاه دارد[3]، و دوبهره بنعمان ده، تا بنهاوند برود. وعبدالله بن عبیدالله[3] را نامه فرستاد، که ازسپاه کوفه وعراق دوبهره بنعمان ده. پس نعمان ازاهواز به بصره آمد، و ابوموسی ده هزار مرد بدو داد، و همه یاران پیغمبر بودند، و سادات

---

۱ - که دودانگ جای خود نگاهداوند وچهار دانگ بحرب ومردی دلیر برایشان سالار کنید(م-ن).

۲ - نعمان بن‌مقرن در اهواز بود مکتوب نوشت‌که بنهاوند رود بالشکربصره وکوفه و اهواز چندانك خواهد (م-ن).

۳ - نامه با موسی نوشت که‌چهاردانگ لشکرهمراه نعمان کند و به‌عبدالله عطفان همچنین نوشت‌که سپاه‌کوفه وعراق بفرستد(م-ن)، عبدالله بن‌عبدالله بن عتبان (طبری).

عرب ، و مبارزان ، چون حذیفة الیمان[۱] ، و چون جریر ابن عبدالله البجلی ، و عمربن سعدبن کرب[۲] و طلیحة[۳] و مانند[٤] ایشان برفتند ، و پسر عمر با پنج هزار مرد بایشان رسید ، مجموع بیست هزار مرد شدند .

پس نعمان ازراه سواد روبحلوان نهاد ، واز آنجا بعرج آمد . واز آنجا برطور[٥] رفت ، و سپاه عجم هنوز در نهاوند بودند . چون شنیدند ، که سپاه عرب آمدند . تدبیر کردند ، که حرب در نهاوند کنند . سپاه ایشان صد و پنجاه هزار مرد بودند ، گرداگرد شهر جنگ انداختند . و نعمان برطور بنشست ، بیست و پنج فرسخ مسافت بود . و نعمان پنداشت ، که لشگر عجم بسوی او آیند ، چون بشنید ، که هم آنجا جنگ افکندند[٦] دانست که نخواهند آمد . سپاه از طور بکشیدی ، هزار مرد شده بودند ، و بنهاوند آمد . و گرداگرد شهر فرود آمد ، واحوال خودرا بعمر نوشت ، ودو ماه آنجا بنشست ، نه عجم بیرون آمدند ، ونه ایشان از جنگ توانستند گذشت در آن دوماه .

خبر ایشان عمربن الخطّاب بشنید ، ازآن سبب تنگدل شد . ومسلمانان را همه دل مشغول شد ، و خبر را چشم میداشتند . مردی از کوفه بیامد ، نام اوجراح ابن سام الاسدی[۷] با سه تن دیگر از بنی‌اسد ، به پیش عمر ، و برسعدبن ابی‌وقّاص رفعت کردند؛ که در کوفه برما ستم کرد ، واموال ما بستم بستد . وچون بمیان‌مسلمانان قسمت‌میکرد ، از روی راستی نکرد . عمر را دل بسیار مشغول بود از بهر لشکر ؛ ایشانرا گفت : شما راست بدین وقت آمده اید ؛ که دلم مشوّش است ، صبر نتوانستید کرد ، تا این شغل برطرف شدی ، و درین وقت که شما عصب طلب میکنید ، مرا این شغل باز ندارد . وعمر: محمّدبن مسلمه‌الانصاری‌را برتفتیش عمّال بداشتی ، که هرجا از عمّال گله کردندی ، اورا

---

۱ - حذیفة بن الیمان (طبری ج۳ ص۲۰۳).

۲ - عمرو بن معدیکرب الزبیدی (ایضاً طبری).

۳ - طلیحة بن خویلد الاسری (ایضاً طبری).

٤ - قیس بن مکشوح المرادی (ایضاً طبری) .

٥ - طرز (طبری ج۳ ص۲۱٤) .

٦ - گرداگرد شهر خسك براگنده کردند (م-ن) کذافی الطبری.

۷ - الجراح بن سنان (طبری ج۳ ص۲۰۸).

فرستادی ؛ و از سیرت آنکس پرسیدی . هرجا خطای دیدی محمّد را فرستادی ، وآنکس را معرفی نمودی ، و از بیت‌المال چیزی بجهت او مقرّر نموده بود .

پس محمّد را بفرستاد ، تا محمّد سعد را بکوفه فرستاد ؛ و خود نیز بیامد . ودر کوفه از سیرت سعد میپرسید ، وابن جراح و یارانش که با او بمدینه بودند ، بامحمّدمیگشتند ، از هر کس ازسیرت سعد پرسیدی . میگفتند : ما در سعد عیبی ندانیم ، ومارا کسی دیگر بکار نیست ، مگر کسی که خاطر جراح خواستی ، خاموش بودی ، وچیزی نگفتی . یك روز محمّدبن‌مسلمه باسعد بمحمد بن عبس شد، واحوال سعد ازایشان می‌پرسید ، ایشان خاموش بودند . وهیچ نگفتند . محمّد گفت : ای‌مردمان خاموش مباشید ، که مرا بشكّ می‌افکنید، آنچه دراین مرداست بگوئید . اسامه [1] که مهتر ایشان بود ، گفت : راست‌بگویم : انّه کان لایعدل الوعید ولایقسم بالبیور ولا معروفی البیرمه . گفت: چون حکم کردی ، بمیان رعیّت، دادندادی . وچون قسمت کردی ، میان مسلمانان ؛ ازقرار راستی نکردی . وچون لشکر بحرب فرستادی ، باایشان نرفتی . وبزرگی کردی ، وبرایشان خلیفتی کردی . سعد روسوی ایشان کرد ، وگفت : یاربّ !اگردروغ میگوید ، هردوچشمش بستان؛ و زبانش بستان ، تامقرّ آید که بدعای من گرفتار است .

پس محمّدبن مسلمه بمدینه شد وهنوز سعد در کوفه‌بود، وباهواز نرفته‌بود ، که‌هردو چشم اسامه کور شد ! و بسوی محمّد بن مسلمه آمد ، و گفت : زینهار بدعای سعد گرفتار آمدم ، پس سعد برجراح دعا کرد ، وبرآن‌سه تن که با اوبمدینه آمده بودند ، و گفت: یاربّ ! ایشان‌را بکش ، وشهادت مده .آن جرّاح بشمشیر کشته شد ! وقبیصه بسنگ ، وهرچهار کشته‌شدندبی‌شهادت .بیش ازیك‌سال ! ومحمّدبن مسلمه باسعد بمدینه شد ، وعمررا این‌حدیث بگفت . عمر گفت : مرا بدل آمد ، که ایشان دروغ میگویند ، سعد گفت : یا عمر ! من آنکسم که اوّل خونی که بر زمین ریخته شد ، من ریختم بمکّه ، ومن‌آنم که پیغمبر خدا روز احد مادر وپدر خویش فدی من کرد ، وفرمود ، که ارم‌یاسعد ! فداك‌ابی وامّی . وکسیرا جزمن این نگفت .

---

۱ - اسامة بن قتاده (م-ن). کذافی الطبری (ج۳ص۲۰۸).

پس نعمان ابن لمقرن چون بسیار بردرشهر بنشست ، فیروزان بدو کس فرستاد ، که کسی فرست تاباا وسخن گویم . نعمان مغیره‌را بفرستاد ، مغیره برخیك بگذشت [۱] و بشهر شد . فیروزان مجلس خویش آراسته بود بدیبای زربفت ، و برتخت زرین نشسته ، و تاج برسر نهاده ، وخلق باسماطین پیش او نشسته باحربها وشمشیرها ، مغیره بمیان ایشان‌شد، وچشم درزمین داشت ، ودر کس نگاه‌نکرد . چون نزدیك تخت فیروزان رسید ، بایستاد ؛ وسرفرودافکند [۲] . مردم اورامیزدند ، که سر بردارد ، وملك نگاه کن ، تاملك ترا ببیند . مغیره یك چشم بود . چون بسیار شمشیر بروزدند . گفت : ای مردمان ، من نه بحرب آمده‌ام من برسولی آمده‌ام . بارسولان کسی این عمل نکند ، که شما بمن میکنید، ومن بمیان قوم خویش از این ملك شریفترم و بزرگوارتر ، که این ملك بمیان شما . چون ترجمان این سخن بشنید، بعرض رسانید. فیروزان گفت: راست میگوید، بی‌ادبی نکنید. پس ترجمان‌را بفرمود ، که‌پیش‌مغیره‌نشست . فیروزان گفت : ای‌مرد مردمان شما از همه مردم جهان بدتر و دشمن کام‌تر و گرسنه‌تر و بدبخت‌تراند، مرا آسانست که تیراندازان لشکررا گویم ، تاهمه شمارا تیر باران کنندبیك ساعت، که برابر بلشکر شما من تیر اندازدارم، اگر بروید شمارابه بود؛ واگر نه شمارا جان بخواهد رفتن. مغیره بسخن آمد ، وخدایرا ثنا گفت : وبرپیغمبر درود فرستاد . پس گفت: ماهمه‌چنین بودیم که تو گفتی، از ذلیلی ودرویشی ؛ ولیکن خدای عزّ وجلّ مارا پیغمبری داد، هم ازما؛ و مارا بدین خویش راه نمود، وبدبختی ازما برطرف شد ، وبشما آمد ، وما بدان آمدیم، تادرویشی بشماافکنیم ،و نعمتها ازشما بستانیم . پس مغیره باز گشت . و فیروزان عجم‌را گفت : این اعرابی راست میگوید . چنین است که ایشان میگویند .

راوی گوید که : چون مغیره بازآمد ، روز دیگر نعمان سپاه‌را جمع کرد ، گفت مشورت کنید ، تاچه کنیم؛ که دیگر بودن اینجا دراز شد . مغیره گفت : صواب آنست که سپاه برداری ، وبازپس روی‌تا ایشان گمان برند که ما بهزیمت میرویم ، چون‌واقف شوند ، ازعقب‌ما بیایند ؛ بعد از آن باز گردیم، وبا ایشان حرب کنیم ، مردمان لشکر

۱ - ازحسك بگذشت (م-ن).

۲ - چشم بزمین‌افکند (م-ن).

گفتند : صواب اینست، روز دیگر نعمان یکمنزل پس نشست، وبفرمود که بعضی چیزها که چندان بایستی نداشت، درلشکر گاه بگذاشتند. چون عجم دیدند که نعمان برفت ، پنداشتند که بهزیمت میروند، ازجنك بیرون آمدند ،[1] وازعقب مسلمانان برفتند. نعمان یك منزل دیگر نیز برفت ، تا ایشارا در کشند. بعد از آن بایستادند. چون مخالفان رسید ، دیدند که نعمان ایستاده است ، وهزیمت نیست، نتوانستن باز گردن. پس فیروزان نتوانست باز گردد فرود آمد ، وحرب را بیاراست ، ودست ازجنگ باز داشت .

پس آنروز جمعه[2] بود، مردمان نعمان را گفتند: پیش از آنکه هوا گرم شود، حرب کن. نعمان گفت : با پیغمبر درحربها بسیار بودم ، دراین روز بعد ازنماز حرب کردی . پس چون نماز عصر شد ، نعمان صف آرائی نمود، و میمنه و میسره راست کرد و خود رایت بر گرفت ، و گفت : یارب ! مارا امروز عزّ اسلام بنمای ، و کافرانرا هزیمت کن ، ومرا شهادت ده . پس مردمان را گفت : ای یاران مرا بدل میآید ، اینجا کشته شوم ، و شهادت یابم . اگر این واقع شود، بعد ازمن حذیفة بن الیمانرا[3] برخود امیر کنید و اگر او کشته شود ، جریرابن عبدالله را واگر وی کشته شود ، قیس ابن منسوح[4]. ومغیرة بن شعبه آنجا ایستاده بود. اندوه آمدش که نام اورا نبرد. چون نعمان بدونگریست ، گفت: اگر اینها همه کشته شوند، مغیره را برشماامیر کردم پس مردمان را گفت: من سه بار تکبیر کنم ورایت نجنبانم وحمله کنم، شما درآن محلّ نیز حمله کنید. پش آنچنان کردند، وحرب در گرفت ، وصدای شپاشاپ شمشیر بخاست. یکساعت لشکر عجم ایستادند ، پس روی بهزیمت بنهادند ؛ ومسلمانان شمشیر میزدند ، ومیکشتند .

چون نعمان دید که هزیمت برعجم آمد ، گفت یارب ! برظفر دعای مرا مستجاب کردی ، برشهادت نیز مستجاب کن . و بفرمود که لوای پیش برید ، واو میخواست که پیشتر شود ، ازپش لوای تیری بیامد وبرتهی گاه اوخورد . وودیعت جان سپرد . برادر او

---

۱ - از حسك بگذشتند(م-ن)(کذافی الطبری).

۲ - روز آدینه (م-ن) .

۳ - حذیفه یمانی (م-ن)کذاحذیفة بن الیمان فی الطبری .

۴ - قیس بن مکشوح المرادی (طبری ج۳ص۲۰۳).

سوید اورا بر گرفت ، و رویش بجامه‌بپوشید ، و لوای برداشت ، و بحذیفة بن الیمان داد[1] ، و حذیفه حمله کرد ؛ ومسلمانان ازپس وی حمله کردند . همه سپاه عجم بیك بارهزیمت شدند ، ومسلمانان کافران‌را در کشتن گرفتند، وکافران دراین جنگ می‌افتادند . و پنج تن وده‌تن کشته میشدند . وفیروزان نخست راه‌همدان گرفت، و قعقاع ابن عمرو برمقدّمه بود ، ازپس فیروزان برفت ، وبمیان نهاوندوهمدان عقبه‌ایست ، آنجا بفیروزان رسید، نیم شب بود ، و هزیمتیان پیش فیروزان بودند . ودرعقب ایشان ستوران پربار بودند ، و راه عقبه بود ، فیروزان نتوانست ازستوران باز در گذشتن ، قعقاع اورا دریافت ، وبکشت . و آن ستوران پربار بگرفتند ، قیمت کردند ،وآنجا خروارهاانگبین‌بود ، مردمان گفتند : انّ‌الله‌جنودالعسل .[2] خدایرا سپاهها است ،ازجملهٔ آن یکی انگبین است که فیروزانرا راه بگرفت ، تاقعقاع اورا دریافت . واین سخن ازآن وقت مثل شد .

دیگر روز وقت نماز پیشین ، نگاه کردند، صد هزار مرد ازعجم کشته شده بود ، پس‌حذیفه بفرمود ، تاهمه‌غنیمتها سوی سائب‌الافرع گرد آوردند . که عمربن‌الخطّاب‌اورا بقسمت‌وغنیمت وخمس فرستاده‌بود ، هرسواریرا شش هزار درم رسید وهرپیاده‌را دوهزار یکروز آنجـا ببودند . دیگرروز پیری خر سوار ازعجم ، از آنها که آتش خـانه نگاه میداشت ، سوی حذیفه آمد ، و گفت : مرا زینهار ده با آنکس که میخواهم ، تا خواستهٔ کسری بتو دهم . گفت : دادم. سفطی بیاورد[3] بمهر و گفت : آنوقت که کسری‌یزدجرد را اینجـا بکشت ، وسوی ری‌شد ، خـازن اواین سفط بنـزد من بنهـاد ، و گفت: درین خواسته‌ایست که کسری وقت حاجت وضرورت‌رانهاده است . حذیفه آن سفط رابگشاد یاقوت دید و گوهرهای سرخ‌وسبز وسفید ، وازهریك که قیمت‌آن کسی‌ندانست . حذیفه مردمانرا گفت : این‌غنیمت است که ازغیر حرب‌بهم‌رسید ، این‌را همچنین پیش عمرفرستم تابه‌بیت المال مسلمانان بنهد ، مردمان گفتند : صواب آید .

---

۱ - شهادت یافت یك برادر اورا برداشت ویك برادر لوا برداشت و بحذیفهٔ یمانی‌داد (م-ن).

۲ - ان‌الله جنود منها العسل (م-ن) ،ان‌الله‌جنود من عسل (طبری ج۲ص۲۱۸).

۳ - واقبل الهربذ صاحب‌بیت‌النار علی امان فابلغ حذیفة قال ان النخیرجان وضع عندی ذخیرة لکسری فانا آخرجهالك (طبری ج۲ص۲۱۸).

پس حذیفه خبر فتح بدو نوشت، وبشارت فرستاد بعمر ، ومردی ظفر نام[۱] را همراه غنیمت روانه نمود. چون بخدمت امیر رسید . امیر احوال نعمان را پرسید ، گفت: فلان روز شهید شد بافلان وفلان ، آنرا که شناختی ، و کسان که تو ندانی . عمر گفت: اگر من ندانم، خدای میداند . پس این آیات بخواند : وآخرین من دونهم لاتعلمونهم الله یعلمهم[۲] . ودیگر روز سائب فرارسید باخمس وغنیمت وبا آن سفط گوهر ، عمر گفت : این سفط چیست؟ سایب آن قصّه بگفت، و گفت: حذیفه با همه مسلمانان بدلهای خویش بتو فرستادند ، تا هر چه خواهی بکنی . اگر خواهی خاصّه خویش را ، عمر گفت : تو دانی که این چیست ، من نخواهم که تو امشب در مدینه باشی ، هم اکنون این را بر گیر ، وباز پیش مسلمانان برو، تا بر یکدیگر قسمت کنند ، که این حقّ ایشان است ، و دیگری را درین حقّی نیست . سایب آنرا باز پیش حذیفه آورد ، حذیفه آن گوهرها را ببازرگانان فروخت ، و در میان لشکر قسمت کرد ، بهر سواری چهار هزار درم رسید . بعد از آن حذیفه را خبر آمد ، که هزیمتیان به همدان جمع شدند . قعقاع بن عمرو را بفرستاد ، تا ایشان را فرو گیرد . و در همدان دهقانی[۳] بود ، نام او دینار ، و ملك همدان و ری او را بود . و آن دهقان پیش او باز آمد ، گفت : مرا پیش امیر خود برید ، تا با او صلح کنم . قعقاع او را پیش حذیفه آورد تا صلح کرد برهمدان ، وصلح نامه نوشت ، وهمدان را بصلح بگشاد . ونهاوند بشمشیر . ونهاوند را بصره خواندند ، و دینور را ماه کوفه[٤] ، و هر دو شهر بیکدیگر نزدیکست ، زیرا که این سپاه لختی از بصره بودند، ولختی از کوفه.

چون فتح تمام شد ، حذیفه آنجا بنشست ، تا عمر چه فرماید . نهاوند شهری خوردست . گفتند : طاقت این سپاه نیاورد ، دو حصّه شدند ، آنچه سپاه بصره بودند ، بنهاوند شدند ، و فرود آمدند . و آنچه سپاه کوفه بودند ، بدینور فرود آمدند . چون سپاه مسلمانان ، چین و همدان را بگشادند . یزدجرد از ری برفت ، و بخراسان شد ، و گروه ماهیس گویند ، سپاه بصره بسیار شدند . و کوفه وسواد عراق ایشان را پس ببود ،

---

۱ - طریف بن سهم اخو بنی ربیعة بن مالك (ایضاً طبری) .

۲ - سورهٔ هشتم (سورة الانفال) آیة ٦١.

۳ - وملکی در همدان بود (م-ن).

٤ - دینور را ماه بصره خواندندی و نهاوندرا ماه کوفه (م-ن).

سپاه کوفه بدینور شدند . وسپاه بصره بنهادند . چون نهاوند و دینور و جبال بگشادند . عمر بفرمود تا خواستهٔ نهاوند به بصره آوردند ، وبسپاه بصره دهند ، واموال دینوربکوفه آورد وبسپاه کوفه دهند . واینچنین کردند که عمر فرموده بود .

حدیث فتح اصفهان

عمربن الخطّاب فرموده بود سپاه عراق را، که از عقبهٔ حلوان برتر مشوید ، وسپاه بصره را وسپاه کوفه را گفته بود ، که از اهواز مگذرید . چون دید که سپاه یزدجرد خاموش نمیباشد ، و هرسال سپاه جمع میکند ، وحرب می‌انگیزد ، با مسلمانان مشورت کرد ، که همه اینجا گفتند که سپاه از وی باز داشتن ، صواب نیست . سپاه را بفارس و اصفهان و کرمان باید فرستاد ، تا این ممالك وی گرفته شود ؛ و او بخراسان افتد ، و ازین ممالك نومید شود . عمر با هرمزان مشورت کرد ، که اوّل از کجا باید گرفتن ؟ هرمزان گفت : پادشاهی عجم را اصفهان چنانست که سر ، وپارس و کرمان دو دست ، و آذربایجان [1] و ری دو پای ؛ هرگاه دستها و پایها برود ، و سر بجا باشد ، چیزی نیست سر را نیز بباید برید ؛ تا بی دغدغه شوی .

عمربن الخطّاب عبد الله بن ابی سلول [2] را از کوفه و عراق باز کرده بود از پس فتح ، وبزیاد بن حنظله [3] داده بود ، وزیاد از یاران پیغمبر بود از مهاجران ، مردی نیك بود [4] ، نتوانست آن سپاه ولشکر و امیری داشتن ؛ از آن استغفار خواست . عمر اورا از آن باز کرد ، وعبد الله ابن مسعود را بفرمود ، تا اهل کوفه وعراق وسواد را قرآن ودین مسلمانان آموزد . پس عمر ، عمّاره [5] را بخواند و اورا بر سپاه کوفه مهتری داد ، گفت : با سپاه بصره بهمدان رو . مردمان عمر را گفتند : چندین خلق مهاجر وانصار را ازیاران پیغمبر - بزرگان عرب را دست بازداشتی ، ومردی مولا را برگزیدی ، وبر سرهمه خلق

۱ - آذربایگان (م-ن).

۲ - عبدالله بن‌عبدالله بن‌عتبان (طبری ج ۲ ص ۲۲۲).

۳ - زیاد بن حنظلة حلیف بن عبد بن قصی (طبری ج ۳ ص ۲۲۲).

٤ - مردی نیك نفس بود (م-ن).

۵ - وعمار یاسر (م-ن).

امیر کردی [۱] ، تا امر و نهی کند. عمر این آیه بخواند: و نرید ان نمنّ علی الذین استضعفوا فی‌الارض و نجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین [۲] . عمر چهار لوی بربست ، و از مدینه بفرستاد [۳] ، وچهارامیر ، و ایشان در زمین عجم بپراکنند . اسامی امیران ، نعیم‌بن مقرن یکی بود ، وبفرمود که : او سوی همدان رود ، که مردمان همدان صلح شکسته بودند ، وبا ایشان حرب کند . و اگر فتح بود ، بهمان راه از عقب یزدجرد بخراسان رود . او برفت و پیش از آنکه بخراسان رسید ، در منزل کنکند [٤] فرودآمد ؛ دزدان بیامدند ، و از اسبان سپاه بدزدیدند . آن منزل را قصر اللّصوص نام کردند . و امیر دیگرْ عمّارهٔ فرقد [۵] بود ، و دیگری اکبر بن عبدالله [٦] . و ایشان را بآذربایجان [۷] فرمود ، که یکی از دست راست براه حلوان برود . ودیگری از دست چپ از راه موصل . و امیردیگرعبد الله بن‌سلول بود ، و او را باصفهان فرستاد . او مردی بود از یاران پیغمبر ، مبارزوحربی از انصار ، وخلیفه بود در خزرج ، او را فرمود ، که با سپاه بصره با عبد الله بن عبد الله باصفهان رود ، وابوموسی را آن وقت از بصره عزل کرده بود ، و مردی را بر بصره امیر کرده نام او عمربن سراقه [۸] ، و به زیاد ابن حنظله نامه فرستاد ، که با عبد الله برود ، سوی اصفهان و ده هزار مرد برو گردآمد ، و او را بفرستاد از کوفه ، و عبد الله از عراق برفت ، تا بنهاوند ، و رو باصفاهان نهاد ، ولشکر تعبیه کرد ، و بر مقدّمه ، عبد الله ابن ورقارا [۹] را بفرستاد ، وبر میمنه ریاحی بن یزید الاسدی [۱۰] ، ومیسره عنصة بن عبد اللهبن

---

۱ - وعمار یاسر که مولائی است برایشان امیر کردی (م-ن).

۲ - سورهٔ بیست و هشتم (سورة القصص) آیهٔ ٤ .

۳ - امیرالمؤمنین اورا بفرستاد واز مدینه چهار امیر بفرستاد (م-ن).

٤ - کنبد (م-ن) .

۵ - عمار بن‌مرقد (م-ن) عتبة بن فرقد (طبری ج۳ ص۲۲۲).

٦ - بکیر بن‌عبدالله (م-ن، طبری).

۷ - آذر بایگان (م-ن).

۸ - عمر بن سراقة (طبری ج۳ ص۲۲۲).

۹ - عبدالله بن ورقاء الریاحی (ایضاً طبری).

۱۰ - عبدالله بن ورقاء الاسدی (طبری ج ۳ ص ۲۲۳).

عبیده [1] ، و میان نهاوند واصفهان هفده روزه راهست .

در اصفهان مردی بود ازعجم ، نام او فاروسفان [2] ، مهتر بود ، وسپاه بسیارداشت ، و بهزیمت نهاوند نیز خلقی برو گرد آمده بودند ، پیری را سپهسالار کرده بود . نام او شهریار [3] . مردی بود از عجم بزرگوار ، وحربها دیده بود . چون فاروسفان خبر عجم بشنید ، و کار نهاوند ، برفت . و این شهریار سپاه بسیار فرستاد ، و او بروستا آمد از اصفهان ، سوی نهاوند ، که آن را امروز رستاق الشّیخ خوانند . سپاه عبد الله رسید ، و با یکدیگر حرب کردند ، وچون حرب تیز شد ، عبد اللهخویشتن را نزد آن‌پیرافکند و شمشیری برو زد و اورا بکشت . وسپاه را هزیمت کرد ، و کششی بسیار نمود و آن روستاها رادهقانی بود ، نام اواسفندیار [4] ، وبا عبداللهصلح کرد ، وآن روستاهابرمسلمانان گشاده شد ، اوّل جایی که از ولایت اصفهان فتح شد آن بود ، بعد از آن عبد اللهلشکر کشید ، و بدر شهر شد . و فاروسفان لشکر را تعبیه کرد ، و پیش حرب فراز آمد . و فاروسفان مردی مبارز بود ، چون صفها در برابر یکدیگر آمدند ، فاروسفان بمیان صف آمد وعبد الله را بخواند ، و او را گفت : چرا اینهمه خلق را بکشتن میدهی ؟ من میشنوم که تو مرد مبارزی ، بیرون آی تا با یکدیگر حرب کنیم ، اگر مرا بکشی اصفهان از آن تست . واگر من ترا بکشم ؛ این لشکر مرا بود . عبدالله گفت : رواباشد هر دو با یکدیگر بحرب بایستادند . فاروسفان نیزه بزین کوههٔ اسپ عبدالله زد ، تنگ اسپش بگسیخت ، وزین بدم اسپ فرو آویخت ، و او هم بر بالا بایستاد ؛ ودست از عنان بازداشت ؛ وهمچنان بر پای بدنب اسپ بر جست ، و به پشت‌اسب برهنه سوارشد . عبد-الله گفت : بایست ، ونیزه بجنبانید که برو حمله کند ، فاروسفان گفت : باش که ترا مردی مردانه می بینم ، و هرچه تو از من بخواهی ، آن کنم ! عبد الله گفت : آن خواهم که مسلمان شوی ، یا جزیت پذیری . گفت : جزیت بپذیرم ، وصلح کنم بدان‌شرط که

---

۱ - عصمة بن عبدالله و هو عصمة بن عبدالله ابن عبیدة ابن سیف بن عبدبن الحارث (طبری ج ۳ص ۲۲۳) .

۲ - الفاذوسفان (طبری ج۳ص۲۲٤) .

۳ - امیری داشت شهریار نام مردی کاردیده (م-ن) شهربراز جاذویه (طبری ج۳ص۲۲٤).

٤ - استندار(طبری ج۳ص۲۲۳).

هر که خواهد، از اصفهان برود ، مانع او نشوی ؛ یا هرجا خواهد رود ، این سخن‌راعبد‌الله اجابت کرد . وسپاه باصفهان آورد .

بو موسی الاشعری باز به بصره شد ، وشرط کرده بود که با سپاه سوی عبدالله آید از راه نهاوند،نیامد . ولیکن از بصره باهواز شد ، و از آنجا باصفهان آمد و عبد اللهسه‌روز بود که صلح کرده بود و هنوز بشهر نشده بود . چون بوموسی با سپاه برسید ، با او بشهر درون شد . وجزیت نهاد ، وهمه اصفهان بپذیرفتند [۱] ، و خلقی بسیار بر آن بودند که بروند . عبدالله گفت : هر کجا خواهید روید . جمعی بسوی کرمان شدند ، عبد الله بعمر نامهٔ فتح فرستاد ، وخلیفه شاد شد . پس نامه فرستاد که سایب بن الافزع را بر اصفهان امیر کن ، وخود با بوموسی بسوی کرمان شو [۲] ، عبد الله روی بکرمان نهاد ، و مردمان کوفه بدین سال از عمّار بن یاسر گله کردند . عمر گفت : من باهل کوفه چکنم ، اگر مردی بزرگ را فرستم ، چون سعد بن ابی وقّاص ازو گله کنند ، و اگر فروتر ازو فرستم چون عمّار،ازو نیز شکوه نمایند . پس مردی بخواند نام او جبیر بن مطعم ، وبا او خلوت کرد ، و اورا امیری کوفه داد ، وباو گفت : پیش کسی مگوی تا بکوفه رسی ، تا مردمان نگویند ، شاید یا نشاید .

مغیرة بن‌شعبه در مدینه بود . چون عمر بن الخطّاب با جبیر خلوت نمود ، مغیره دانست که بکجا می فرستد . جبیر بخانه آمد ؛ وهیچکس را نگفت . مگر زن خود را ، و باوسپرد که بکسی نگویی ، مرا زاد وتوشه ده . مغیره زن خویش را بخانهٔ جبیره فرستاد با توشه ، و گفت : این را بشوی ده وبپرس که بکجامیروی . زن مغیره بیامد ، وبپرسید ،

---

۱ - کتاب‌صلح اصبهان : بسم الله الرحمن الرحیم ، کتاب من عبدالله للفاذوسفان واهل اصبهان و حوالیها انکم آمنون مادیتم الجزیة وعلیکم من الجزیة بقدرطاقتکم فی کل سنة تؤدونها الی الذی یلی بلادکم عن کل حالم ودلالة المسلم واصلاح طریقه وقراه یوما ولیلة وحملان الراجل الی مرحلة لاتسلطوا علی مسلم وللمسلمین نصحکم و اداء ماعلیکم ولکم الامان مافعلتم فاذا غیرتم شیئاً اوغیره مغیر منکم ولم تسلموه فلا امان لکم ومن سب مسلماً بلغ منه فان ضربه قتلناه (طبری ج ۳ ص ۲۲۵) .

۲ - خود باابوموسی بکرمان رو وسهیل بن‌عدی که در اهواز است باخودببر(م-ن).

گفت : بامیری کوفه، امّا این سخن که شنیدی بکسی مگوی . زن مغیره بیامد ، ومغیره را بگفت . مغیره بیامد ، وعمررا گفت : مبارك باد اهل کوفه را امیرنو. عمر گفت : کیست آن ؟ مغیره گفت : جبیربن مطعم . عمر گفت : این سخن را از که شنیدی ، من جبیر را گفته بودم که کسی را نگوید ؟ مغیره گفت : جبیره نه مرد رازداشتن است . عمر گفت : ندانم که با اهل کوفه چه‌کار کنم ، هر کرا می فرستم ازوی گله میکنند . مغیره گفت : یا عمر کوفه را مردی باید با سیاست وتدبیر، و کوفه را صفت کرد . عمر گفت : کسی را نشاید جزتو . پس جبیررا باز گردانید ، ومغیره‌را تعیّن نمود ؛ وتا عمرزنده بود ؛ اوامیر کوفه بود . وعمّاریاسر یکسال بود ، درسال بیست و یکم از هجرت . وعبد الله مسعود را خازنی بیت المال کوفه کرد[1]، بامغیره همراه برفتند . وعمّارباز آمد . وعثمان ابن حنیف وسعدبن مسعود را با خویشتن بیاورد ، تا اوراپیش عمر آزادی گویند . عمر گفت : ازعزل اندوه‌آمدت که دوتن را بیاوردی ، تا ازتو آزادی گویند . عمّار گفت : والله یا لسرنی لقد سابین العزل . وزیبد که شادی نیامد مرا که امیری دادی ، و چون عزل کردی ، اندوهم نیامد . و درین سال ۲۱ هجری حسن بصری ازمادر تولّد نموده ، وعامربن شعبی بکوفه ، وبدین سال عمرجهودانرا از خیبر بیرون کرد ، وخیبر بمیان مسلمانان قسمت کرد ، و مسلمانان شاد شدند .

خبر فتح همدان

نعیم بن مقرن با سپاهی سوی همدان شده بود ، ودرهمدان مردی بود ازعجم ، نام اوحیش[2] .آن صلح که باحذیفه کرده بودند ، شکسته بودند . وشهرها را حصار گرفته ، و سپاه بسیاربرخود جمع نموده . چون نعیم بیامد ، اوازسپاه آذربایجان مدد خواست ؛عجم بسیارازآذربایجان بمدد او آمدند ، که او را مدد دهند . آن خبر بعمر رفت ، که سپاه از آذربایجان روی سوی ری نهادند . عمرغمناك شد ؛ ونامه فرستاد به حذیفه بنهاوند ، که هرسپاهی که با تواست سوی نعیم‌فرست . وچون عجم بسیاربرحیش گردآمدند ، ازحصار

---

۱ - وابن‌مسعود را ببصره فرستاد که قرآن بمردم آموزد وخازن بیت‌المال باشد(م-ن).

۲ - خسروشنوم (طبری ج۳ ص۲۲۹) .

بیرون آمدند، به پیش نعیم آمدند، و حرب نمودند، در روستایی ازهمدان؛ که نام آن راح رود[1] بود. وحربی عظیم کردند، سه‌شبانه روز. پس آخرحیش کشته‌شد،وعجم بهزیمت شدند، ونعیم بهمدان درون شد باسپاه، وشهر بگرفت. ازعقب هزیمتیان سپاه تا بساوه برفتند. چون سپاه ازپیاده باز گشتند، نعیم در همدان غنیمتهارا قسمت کرد، و خمس غنیمت با فتح نامه بعمرفرستاد با سه تن: یکی سماك بن حرثبه، ودیگری سماك ابن - محرمه، ودیکری سماك ابن عبیده[2]. وسوی عمر آمدند.

عمررا دل مشغول بود بواسطهٔ آنکه‌راه دوربود؛ وخبرازلشکر نداشت چون ایشان آمدند؛ وخبرفتح آوردند. گفت: الله اکبر! پس هر کراازیشان‌نام پرسید، گفتند: سماك. عمرازخوشحالی گفت: اللّهم سمك بهم الاسلام. یارب تومسلمانی بر ایشان دار، و نعیم درنامه نوشته بود که سپاه بسیاردرری گردآمده برپسرزادهٔ بهرام چوبین. عمر آن و فدرا باز گردانید؛ ونامه فرستاد بنعیم، و گفت: هر کرا خواهی درهمدان خلیفه کن؛ واین سماك ابن حرثبه را با جمعی سپاه سوی آذربایجان فرست، وخود بری شو، و مگذارد که عجم جای گرد آیند. چون نامهٔ عمر بنعیم رسید، یزیدبن قیس[3] راهمدان امیر کرد، وسماك را با دوهزارمرد بآذربایگان فرستاد. وخود لشکر کشید، و سوی ری شد. واین فتح ری وهمدان درسال بیست ودوّم هجرت بود.

خبر گشادن ری ودماوند وقومش

درری ملکی بود نام وی سیاه وخش[4]، چون شنید که سپاه عرب ازهمدان رو بدو نهادند، کس بجانب عجم فرستاد، وسپاهها که در گرد ری بودند، همه را واقف کرد. و گفت: سپاه عرب بری آوردند، وعرب روبهرجا آوردند. کسی ایشانرابر نتواند گردانید؛ وملك یزدجردازمادوراست، وچون عرب بالکه ری درآید. شمادرجایهای خویش نتوانید

---

۱ - واج رود (طبری ج۳ ص ۲۳۰).

۲ - سماك بن عبید العبسی وسماك بن‌محرمة الاسدی و سماك بن خرشة الانصاری (طبری ج ۳ ص ۲۲۹).

۳ - یزیدبن قیس الهمدانی (طبری ج۳ص۲۳۱).

۴ - سیاوخش (طبری ج۳ص۲۳۱).

بود . اگریاری ومدد من کنید ، باایشان بحرب بایستم[1] ، واگریاری مکنید ، همه هلاك شوید . ایشان همه اورا اجابت کردند ، وباو مددفرستادند . وسپاه بسیاردرری جمع‌شدند، ودرسپاه سیاوخش مردی بود ، ازبزرگان عجم ازدهاقین ری؛ نام او رامی[2] ، وپدر اومهتر ری بود . واو را با سیاوخش عداوت بود ازبهرضیاع ری ، واوازفرزندان بهرام‌چوبین بود ، وازری بود . چون نعیم با مسلمانان ازدرری بگذشت ، وبیك منزل ری‌آمد . را می ازری بیرون‌آمد، وبزینهارنعیم آمد بااهل وبیت خویش ، ودرری روستائیست که‌آنرا قهاخوانند. درآن روستاپیش نعیم‌آمد ،نعیم او را بپذیرفت . واوبنعیم گفت : که سپاه عجم بسیاراست درری ، وایشانرا روبرونتوان بشکست مگر بکمین وحیلت ! نعیم گفت : چگونه کنم ؟ گفت : ده هزار مرد[3] بمن ده تا توچون بحرب بایستی ، من ازپس شهردرآیم ، وایشانرا مشغول کنم‌تاایشان ازشهرهزیمت شوند ، وتوایشانرا زیر کنی ! نعیم ده هزارمرد[3] باوداد، وبرادر زادهٔ خویش منذربن عمرو بن القرن[4] را بر ایشان امیر کرد ، و فرمود که فرمان رامی کنید رامی‌آن‌سپاه بر گرفت، وازروستاءقها که گرداگرد شهر بود، بگردانید؛ وبشب سوی دروازهٔ خراسان برد ! روزدیگرسیاوخش سپاه ازری بیرون آورد ، وپیش نعیم‌آمد؛ وپشت بکوه‌دادآنجا که‌اکنون مصلّی است . رامی‌چون دانست که ایشان بحرب‌ایستادند. منذر را با سپاه سوی دروازه‌آورد ازراه کوه طبرك ، وازدروازهٔ خراسان بشهر درون شد . و شمشیردرنهاد ، وقتل میکرد .

چون خبربسپاه رسید ؛ روبشهرنهاوند . سیاوخش تنها بماند ؛ او نیز باز گشت . نعیم‌فرصت یافت ، وشمشیر کشیدند ازپس ، ورامی ازپیش ! وآنمقدارازعجم بکشتند ، که خون درری روان شد ! وآنچه ازشمشیرخلاص شدند ، بهزیمت شدند . جمعی که از اصل ری بودند ، بقومش جمع شدند ؛ وبدامغان . ونعیم بشهردرآمد ، وغارت کرد . ومال‌بسیار بدست درآورد ، وزبینی را با اهل او زینهارداد ، واورا مرزبان ری داد ، وبا اوصلح کرد .

---

۱ - پیش شماسپر باشم (م-ن).

۲ - دهقانی بود وبی نام پسرفرخان(م-ن) الزینبی ابوالفرخان (طبری‌ج۳ ص۲۳۱) .

۳ - دو هزار مرد (م-ن) .

٤ - منذربن عمرو (طبری ج۳ ص۲۳۱).

ومال بسیارغنیمت نمود. وایشان هم بردین عجم می بودند . و نعیم شهرستان ری راویران کرد[۱]. وبدماوند مرزبانی بود . نام او مردانشاه ، چون خبرهزیمت ری بدورسید ؛دانست که‌کارعجم سست شد . کسی فرستاد سوی نعیم ، وبا اوصلح کرد[۲]، وجزیت قبول کرد ، و مردمان عجم که‌بهزیمت شده‌بودند بحدّ قومش ودامغان ؛بایستادند . وسیاوخش درحرب کشته شده بود ، وایشانرا امیری نبود[۳]. هر کس ازهرجاآمده بودند ، بهمان جاشدند . و اهل ری آنجا بماندند .

نعیم بعمربن‌الخطّاب نامه فرستاد بخبر فتح ، و خمس بدست مضاء العجلی[۴] و رفتن ایشان بقومش . عمرنامه کرد ، که برادرت سوید[۵] را بقومش فرست ؛ و خود در ری بنشین ، و بفرمای که چون قومش بگشایند ، از پس عجم بروند تا هر جا توانند ! نعیم چون نامهٔ خلیفه مطالعه نمود ، برادر را با سپاه بیرون کرد . و سماك‌بن حرثبه[۶] را بر مقدّمه کرد ، و عتبة بن نهاس[۷] را بر میسره ، و سعدبن عمرو[۸] بر میمنه . پس سوید سپاه بیاورد ، چون بقومش رسید ، آنها که آنجا بودند ، همه پراکنده شدند که از قومش حصار نبود ؛ و کس‌پیش سوید نایستاد . سوید بدامغان در آمد بی حرب ! وآن سپاه همه سوی گرگان‌و طبرستان شدند ، وبعد ازآن‌سپاه را از دامغان بسوی گرگان برد ، و به بسطام آمد . و بسطام هم از قومش است از طرف گرگان ؛ و در گرگان

---

۱ - و نعیم شهر قدیم ری ویران‌کرد وهنوز ویرانست (م-ن).

۲ - و راسله المصمغان فی‌الصلح علی‌شیء یفتدی به منهم من‌غیران یسأله النصر و المنعة فقیل منه وکتب بینه وبینه کتاباً علی غیر نصرولا معونة علی‌احدفجری‌ذلك‌لهم: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، هذاکتاب من نعیم بن مقرن لمردانشاه مصمغان دنباوند واهل‌دنباوند والخوار واللارز والشرانك آمن‌ومن دخل معك‌علی الکف‌ان‌تکف‌اهل ارضك‌وتتقی من‌ولی الفرج بمائتی الف‌درهم وزن‌سبعة فی‌کل سنة‌لایغارعلیك ولایدخل علیك الاباذن ماقمت علی ذلك حتی تغیر ومن‌غیرفلاعهد له‌ولالمن یسلم‌وکتب وشهده (طبری ج۳ص۲۳۲) .

۳ - ایشان را مهتر نبود (م-ن) .

٤ - المضارب العجلی (طبری ج۳ ص۲۳۲) .

٥ - سوید بن‌مقرق (ایضاًطبری).

٦ - سماك بن‌مجزمة (ایضاًالطبری).

٧ - عتیبة بن نهاس (طبری‌ج۳ص۲۳۲).

٧ - هند بن‌عمرو الجملی (طبری).

ملکی بود از دیلم، بر دین عجم، نام او مرزبان گرگان، و دهستان او داشت، و بطبرستان، وهرشهری ملکی بود. وملك طبرستانرا اصفهبدان خوانند. واسپهبدان همه بفرمان این ملك بودند. ووی مردمعروف بود.

فتح گرگان و طبرستان[۱]

چون ملك گرگان و دیلم و طبرستان و همهٔ گیل اصفهبدان بود. سوید[۲] سپاه از بسطام بجانب گرگان برد. مرزبان[۳] که ملك گرگان بود، یك منزلی گرگان به پیش باز آمد، و صلح کرد، بدان شرط که اورا از گرگان خراجی بدهد، و هر که مسلمان نشودجزیت بدهد، چون اسپهبدانوطبرستان این بشنود، صلح کنند. وخویش را بحرب رنجه نکنند. پس اگرحرب باید کردن، اوپیش شود باسپاه گرگان، وحرب کند، تا طبرستان بگشایند. سوید این صلح بکرد، و از وی بپذیرفت، و با او میآمد، ولشکر بیاوردند. و مرزبان[۳] منادی کرد درشهر که هر که مسلمان خواهد شدن، بیرون آید. وهر که نخواهد شد، جزیت بدهد و خراج بدهد. اصفهبدان طبرستان چون این بشنیدند، سوی مهترخود گرد آمدند.

ایشانرا مهتری بود، نام او فرخان. و اسپهبد همه اصفهبدان را بود. ایشان همه بفرمان او بودند. اصفهبد سپاهسالار او بود، و فرخان را گیل همه گیلان خواندندی، او چون نامه نوشتی، آنجا گفتی که اسفهبدانِ همه اسپهبدان، و امروز اصفهبدانِ خراسان را چنین نویسند.

پس آن اسفهبدان همه بر فرخان جمع شدند، و گفتند: مارا چه تدبیر کنی؟ فرخان گفت: کار عجم تار وپار[٤] شد! و دین محمّد، دین نواست؛ و دینی که نو بود، آنرا دولت بود. صلاح آنست که صلح کنیم، و جزیت قبول کنیم. پس فرخان بسوید کس

---

۱ - گشادن گرگان وطبرستان (م-ن).

۲ - سویدبن مقرن (طبریج۳ص ۲۳۲).

۳ - رزبان صول (طبریج۳ ص۲۳۳).

٤ - تارومار(م-ن).

فرستاد ، و صلح خواست . از همه طبرستان ، تا هرسال پانصد هزار درم بدهد . و اگر مسلمانان را حربی افتد ، و از طبرستان سپاه طلبند . مدد سپاه کند . سوید اجابت نمود و پانصد هزار درم بستد ، وبا همه سپاه بگرگان نشست ، و بعمر نامه فرستاد بفتح قومش و گرگان و طبرستان ، و این فتح نیز درسال بیست و دوّم هجرت بود .

فتح آذربایگان و در بند خزران[۱]

درخبر آمده عمر بن الخطّاب نعیم بن مقرن را نامهٔ فرستاده بود ، که سماك بن حرثبه[۲] را بآذربایگان فرست ، وآنجا عصمة بن فرقد و عبدالله[۳] را فرستاده بود ، و آتش خانهاء عجم آنجا بود . وعجم آتش را آذر خوانند بزبان پهلوی ، از بهرآن آذربایکان خوانند که در اصل آتش را عجم آنجا بود ، پرستیدندی . و اوّل حدّ از همدان در گیرند ، تا با بهروزنگان بیرون شوند ، وآخرش بدربند خزران . و درین میان هرشهری که هست، همه را آذربایکان خوانند . و بتازی باب گویند . و آنهمه راهها را ابواب گویند[٤] ، و راههاست بآخر آذربایجان ؛ که ازآنجا به بلاد خزران شوند ، بعضی از خشکی وبعضی از دریا ، که ازری دربند خوانند ، و راهی دیگر است درآن میان ، و شهریست بزرگ که آنرا خزر خوانند ، سوی ری و عراق افتد .

پس ابن عصمة بن فرقد از یك سوی آذربایجان رفت ، و بکیر بن عبدالله از دیگر سوی . اوّل کسی که پیش بکیر آمد ، ملکی بود از ملوك آذربایکان ، نام او اسفندیار[٥] . بکیر اورا اسیر کرد . وآن شهرها که گرداگرد او بود هنوز نگرفته بود ، اسفندیار اورا گفت : کدام دوست‌تر داری ، آنکه شهرهای آذربایکان بصلح بگشائی یا بجنگ ، ومرا اسیر میدارد که مرا چون بکشی ، همه آذربایجان خون من طلب کنند ؛ و با تو حرب کنند ؟ بکیر بسخن او صلح نمود ، سماك بن حرثمه[۲] بیامد از پیش نعیم بمدد بکیر ، و

---

۱ - گشاده شدن آذربایگان ودربندخزران (م-ن).

۲ - سماك بن خرشة الانصاری (طبری ج ۳ ص ۲۳۵).

۳ - عماره مرقدو بکر بن عبدالله (م- ن) عتبة بن فرقدو بکیر بن عبدالله (طبری ج ۳ ص ۲۳۵).

٤ - وشهری بزرگ هست که آنرا خزر خوانند وعرب آنرا باب‌الابواب خوانند وزیلـو های محفوری ودیگر اجناس ازآنجا آورند وراههای بسیار دارد ازتر وخشکی (م-ن).

٥ - اسفندیاذ بن الفرخزاذ مهزوماً من واج روذ (طبری ج ۳ ص ۲۳۵) .

آن شهرها که گردا گرد او بود گشاده بود. پس بکیر نامه کرد بعمر که بآذربایجان حرب نماند.

یك تن از دهقانان آذربایجان بهرام نام بن فرخ زاد[1]، سپاه جمع کرد، چون سپاه آورد؛ بکیر باعصمة بیك جای گرد آمدند، وحرب کردند. و بهرام را هزیمت نمودند. و اسفندیار گرفتار بود بدست بکیر. گفت: ترا این یك حرب بیش نمانده بود. اکنون تمام آذربایجان مسخّر تو شد؛ هر کجا خواهی برو که در آذربایکان کسی با تو حرب نکند؛ بعد از آن بکیر بعمر کس فرستاد بخبر فتح، و خمیس و غنیمتها که یافته بود، و دستوری خواست که به دربند رود. عمر بن الخطّاب دستوری داد. بکیر این عصمة را برهمه آذربایجان خلیفه کرد، و سماك بن حرثمه را با سپاه بدو سپرد. و اسفندیار را نیز بدو سپرد؛ و خود با سپاه بدربند شد. عمر بن الخطّاب نیز نامه کرد بعصمه[2] و نیك وبد آذربایجان بعهدهٔ او نمود. بکیر بدربند شد؛ عمر دانست که بکیر را مدد باید، نامه کرد ببصره به سراقة بن عمرو، که با سپاه براه اهواز بدربند رو؛ و بکیر را یاری ده، و بفرمود؛ که بکیر بن[3] ربیعه[4] و حذیفة بن اسد[5] و جمعی دیگر از مبارزان معروف با خود همراه برد. سراقه باسپاه بصره برفت. عمر نامه کرد بحبیب بن سلمه بجزیره، تا با سپاه جزیره بدربند شود بمدد بکیر. حبیب نیز با سپاه برفت. سراقه بدربندی شد، بکیر بدربندی. سراقة بن عبدالرّحمن بیامد بر مقدّمه.

و بباب الابواب ملکی بود، نام او شهریر[6]؛ پیش او بازآمد، وصلح نمود، که جزیت بدهد. و اینجا گفت: که بمیان دو دشمن گرفتارم یکی خزران، ودیگری روس. این دو؛ دشمنان همه جهان اند، خاصّه از عرب. و حرب جز با عرب ندانند؛ صلاح

---

۱ - بهرام بن فرخزاد (م-ن).

۲ - عمان (م-ن)، عتبه (طبری).

۳ - بکیر بن عبدالله (طبری ج ۳ ص ۲۳۷).

۴ - عبدالرحمن بن ربیعه وسلمان بن ربیعه (طبری).

۵ - حذیفة بن اسید (طبری ج ۳ ص ۲۳۷).

۶ - شهربراز رجل من اهل فارس (طبری ج ۳ ص ۲۳۶).

آنست که با ایشان حرب کنیم [۱] ، وکار ایشان را یکرو نمائیم ، که هر سال ما را با ایشان نباید کرد . عبد الرّحمن گفت : از من امیر برتراست [۲] ، واو را آگاه کنم . شهریر ابا کس خویش نزد سراقه فرستاد ، او گفت : عمر را آگاه کن ، چون عمر را واقف نمود. جواب نوشت که ایشان‌را آن بجزیت بنگارید ، و آن سنّت گشت بهمه دربند ها، که : ایشان نه خراج دهند ، ونه جزیت [۳] . از بهر آنکه ایشان کافران را از مسلمانان باز میدارند ، وبتن خویش حرب میکنند ، ازایشان آن خراج وجزیت‌انگارند، وآن سنّت نیز بفتوح ماوراء النّهررفته است . و از آن است که شهر سحاب [٤] نه خراج است و نه جزیت ، از بهر آنکه ایشان با ترك حرب میکنند ، وایشان را از زمین مسلمانان باز-میدارند . و از پس آن سراقه با بکیرابن عبدالله گرد آمد با حبیب بن مسلمه ؛ و آنهمه دربندها صلح کردند ، بدان شرط که مسلمانان را ازآن دربند و از آن دشمن که سوی ایشان است ، باز میدارند تا مسلمانان را آنجا سپاه نباید نشانیدن ، و بعد از آن هیچ سپاه‌بزمین مسلمانان نیامد .

سراقه هریکی را ازین برهنگان بیکی از آن دربندها فرستاد [٥] ، و بدان شهرها که در کوههای دربند بود ، پس بکیر را عبدالله بشهری‌فرستاد ، هم بدین دربند ، وحذیفة بن اسد را بدان کوهها وشهرها فرستاد ، که برابر دربند الان بود . و دربند های خزران والان همه استوار کرد . و مسلمانان‌درشهرها از دشمنان ایمن شدند ، وبعمر نامه کردند، بدین خبر عمر سخت شاد شد ، که او تدبیر می‌اندیشید ، که کار این در بند چه کند ، که اگر دشمنی از آنجا پدید آید بر زمین مسلمان عجم و مردم فارس ، با او یکی شوندو مسلمانی آن زمینها برطرف کنند ، و ندانست که آن ولایات چنین زود فتح تواند شد .

---

۱ - بعد حسن جزیه با دوطایفه حرب‌کنم بمال وسلاح خود وشرایشان ازولایات بازدارم تابیرون نیایند ومارا هرسال حرب بایدکردن(م-ن).

۲ - سراقه گفت از من بالاتر امیری‌هست از او بپرسم (م-ن).

۳ - فرمود که از مسلمانی ایشان حرب بر جزیه قبول کنید واین سنت شد در همه دربند ها (م-ن) .

٤ - شهر سیجاب (م-ن) .

٥ - که‌استوار کردندوازدشمن ایمن شدند (م-ن).

چون این خبر بدو رسید بسیار شادان شد، وسراقه با حماد نامه کرد، واورا هم بدان دربند بداشت[۱] واورا گفت: که باید اثر نیکی تو پدید آید بنصیحت کردن مسلمانان ،عبدالرّحمن[۲] باشهریر تدبیر نمود و گفت: من بدین دربندها جایی فرو کنم ، و باسپاه بروم ، و مردمان شهر و دربندها را مسلمان کنم . شهریر گفت : ما ازیشان این بشنیدیم که دشمن را بر ما راه ندهند . عبدالرّحمن گفت : من نپسندم ، درین[۳] دربند ها از آنسو ،چون از روس وخزران بگذری پادشاهی است ، وشهرهای بسیار، که آنرا بلنجر گویند . واز آنجا از آن سوی سدّ یأجوج ومأجوج است ، [۴] که ذوالقرنین کرده است برحدّ مشرق . عبدالرّحمن گفت: نپسندم تا[به] بلنجر نشوم باسپاه ، واگر بیم عمر نبودی ، تاسدّ یأجوج ومأجوج برفتمی، و وسپاه بر گرفت ، وبدربندی شد سوی بلنجر ، ودویست فرسنگ بدان زمین شد باسپاه، وشهرهای بسیار مسلمان کرد ، وباز بدربند آمد؛ ودر همه روزگار عمر بن الخطّاب او آنجا بود . ودرروزگار عثمان بن عفان نیز ،وآخر آنجا بمرد . بعداز آنکه همه دربندها وشهرها مسلمان کرد .

یك تن ازمسلمان که باعبدالله بدین شهرها بفرمودند سوی عمر شد ،عمر بن الخطّاب پرسید که چگونه توانستید ، بدین شهرها درون شوید وچگونه حرب کردید ؟ گفت : بدان شهرها همه کافران بودند ، و خزران آلان بترك پیوسته است ، چون مارا بدیدند گفتند : هرگز هیچ گروه ازآدمی باین زمین نیامده! گفتم : این گروه فرشته گانند که ازآسمان بما آمده اندتا حرب کنند ، ایشان یاری ما کنند ، ایشان ازین بیم بحرب ما نیارستند آمدند ، وکسی باماحرب نکرد . [۵] پس مردی ازایشان گفت : من یکی ازایشان بکشم ، وبنگرم تاخود بمیرد یانه ! باتیرو کمان ازپس درختی بایستاد ، وتیری بیانداخت ،

---

۱ - بعد ازآن سراقه نماند امیرالمؤمنین غمناك شد (م-ن).

۲ - بکر باشهریر گفت (م-ن) .

۳ - بکیر بن عبدالله گفت باین قدر راضی نشویم (م-ن).

٤ - وازآن سوبند یاجوج وماجوج است که اسکندر کرده است ازحد مشرق(م-ن).

٥ - بعد ازآن ازما پرسیدندکه شما فرشتگانید یاآدمیان گفتیم آدمیان اما فرشتگان با مااند که ما را مدد نمایند در حال جنگ ایشان ازاین بیم باما حرب نیارستند کردن گفتنداین مردمان را هرچه کشند نمیرندکه فرشتگان با ایشانند (م-ن).

ویك‌تن ازمابکشت . چون دانست که ما بمیریم ، بعد از آن بحرب ما آهنگ کردند . ماباز گشتیم ، وبدربندبیرون آمدیم .

پس گفت : روزی عبدالرّحمن[1] باشهریر نشسته بود ، وحدیث‌میکردند.دردست‌شهریر انگشتری بود ، نگین آن ازیاقوت رمانی برنگ آتش ، چون چراغ بود . عبدالرّحمن گفت : این نگین تواز کجا آورده‌اند ؟ شهریر یکتن از چاکران خودرا بخواند ، و بعبدالرّحمن گفت : این‌مردآورده است‌ازبندیأجوج ومأجوج ، وازاینجا تاآنجاپادشاهان بسیار است وآنجا ملکی است. که این سدّ درپادشاهی اوست میان دو کوه ؛ وهرملکی که درآن راند، بدست این مرد بجهت ایشان‌هدیّه[2] فرستادم ، تااورا بملك بگذاشتند تابدان ملك سدّ برسید. وآن ملك‌را هدّیه‌بسیار داشت بدو بمدد ؛ ونامهٔ من‌بدو داد . ازو یاقوتی طلب نموده بودم ، که نگین انگشتری کنم ، این یاقوت‌را او فرستاده است . عبدالرّحمن ازآن مرد پرسید ، که آن گوهر ملك بکه حواله نمود ؟ گفت : چون آن هدّیها برسانیدم ،آن‌ملك مر بازدار خویش‌را گفت : جهت این گوهری طلب کنی،آن بازدار عقابی بردست داشت بیرون آمد ، وسه روز عقاب‌را گرسنه کرد ، بعد ازآن عقاب‌را بر گرفت‌وقدری گوشت، ومراباخویشتن‌ببرد، وبدان کوه‌شدیم که‌سدّ بود.وسدّ ذوالقرنین بدان پیوسته است. ومن بدان روی کوه نگریستم، جای دیدم‌فراخ، وازدور تاریك‌مینمود. ودرزمین از آن ضایع‌تر ندیدم . بازدار گفت: این گوشت بدین پس کوه اندازم درین جای عمیق ، وعقاب‌را به‌پرانم .[3] اگر درراه بگیرد ،وباز آردکار تو ساخته شود. واگر برزمین افتد؛ چیزی‌بهم رسد . چون آن پرچهٔ گوشت بینداخت ، وعقاب‌را دست بداشت، گوشت بزمین رسید، عقاب گوشت‌را درربود، وبالاآورد ، وبردست قوشچی نشست[4] . این یاقوت برآن گوشت چسپیده بود ، ازآنجاباز کردم وپیش امیر آور[د]م .

---

۱ - روزی بکربن عبدالله باشهریر گفت (م-ن).

۲ - در میان هردوکوه و هر پادشاهی که درین‌راه است ایشان را هدیه‌فرستادم تااورا بسلامت بگذرانیدند و بدان ملك رسانیدندکه شه در ملك اوست و هدیه اوزیاد فرستادم نامهٔ من بدو رسانید وازاویاقوتی خواسته بودم او بفرستاد (م-ن).

۳ - وعقاب سه روز هیچ نخورده بود (م-ن).

٤ - باز بردست اونشست (م-ن)

عبدالرّحمن گفت: صفت آن سدّ بگو. گفت[1]: دو کوهست بلند، ومیان آن رهگذری بوده است، درمیان آن بنا کرده‌است تاسر کوه بر آورده است ازسنگ وروی[2]. عبدالرّحمن گفت: راست میگوید این مرد، که‌آن‌سدّ‌را دیده‌است. وخدای عزّ وجلّ درقرآن مجید خود چنین خبر داده ازذوالقرنین: آتونی زبر الحدید حتّی اذا ساوی بین الصّدفین قال انفخوا حتّی اذا جعله ناراً[3]. پس عبدالرّحمن آن مردرا گفت: آن سدّ چه رنگ دارد، سرخ است یاسفید؟ درآن مجلس مردی بود، چیزی ازبردیمانی پوشیده داشت، بوم آن سفید،خطهاء حقیر سیاه بر آن،چون حلقهٔ زره. پس گفت: برنگ جامهٔ این مرد است.

عبدالرّحمن شهریررا گفت: قیمت این نگین چند است؟ گفت: قیمت‌این کسی نداند، ولیکن بدست این رسول‌صدهزار درم تحفه، بجهت ملك که یاقوت فرستاده؛ روانه نمودم؛ وصدهزار دیگر بجهت ملکانی که درراه‌اند، فرستاده‌ام. سوی نفقه و هدیّهٔ این مرد.پس شهریر آن انگشتری بیرون کرد، وپیش عبدالرّحمن بنهاد. او بر گرفت،و دردست شهریر کرد[4]؛ و گفت: مارا این انگشتری بکار نیاید، شهریر گفت: اگر یکی از ملوك عجم بشنیدی، که این قسم گوهری پیش کسی هست، از آن کس بستدی. از بهر آنکه‌امانت و وفا باشماست، همه جهانرا میگیرید. و دراین‌سال‌بیست ودوّم هجرت عبدالملك مروان ویزیدبن معاویّه از مادر بزادند.

حدیث رفتن یزدجرد بخراسان

وکشته شدن او آنجا وفتح شهرهای خراسان

چون‌خدای -عزّوجلّ- مسلمانان‌را بر جملهٔ آذربایجان ظفر داد ،یزدجرددرحلوان بود ،خبر بدو رسید، برخاست، وسوی ری شد با خاصّگان خویش. ودرعماری نشسته

---

۱ - شهریر گفت صفت‌سد نیکو (م-ن).

۲ - از سنک وروی وآهن (م-ن).

۳ - سورهٔ‌هیجدهم (سورة الکهف) آیهٔ ۹٦ .

٤ - عبدالله برداشت و برانکشت شهریر کرد(م-ن).

بود[۱]، وآن عماری براستری بار بود ، چون يك دومنزل برفت ، بوضعی رسید که درمیان آب عبور بایستی نمود ، واودرعماری درخواب بود، اورابیدار کردند ، که درخواب چنان میدیدم که جدّم کسری بامحمّد بيك جای خصومت میکرد، وپیش خدای ـ عزّ وجلّ ـ میگفت :ای محمّد بگذار تافرزندان مراملك تمام شود . محمّد ـ صلواة الله علیه وآله وسلّم ـ گفت: صدسال ملك شمارا باد. گفت : افزون کن. گفت: صدوده سال . باز گفت : افزون کن. گفت:صدوبیست سال . بازمیگفت : افزون کن ، که مرا بیدار کردید . واگر منع نمیکردید ، بدانستمی، که ازملك من چند مانده است .

پس یزدجرد بری شد ، و آنجا مهتری بود ، اورا باذان جادو گفتندی[۲]. یزدجرد را بگرفت و در خانه کرد و گفت : مرا بخواهی کشت . گفت : نه ، ولیکن تو ازملك خوش دست باز داشتی ، و هر گز آن باز نیابی ، خواستم بواسطهٔ خود وفرزندان حکمها نویسم در باب ضیاع ری ، که چون ملکی دیگر بهم رسد ، سند ما باشد ! گفت : برو ، و هر چه خواهی بکن . او انگشتری یزدجرد بیرون کرد ، وآن حکمها مهر کرد . چون فتح نهاوند شد . یزدجرد از ری برفت . و در ری آتش خانهٔ قدیم بود ، که در جهان هم از آن آتش خانه قدیم تر نبود ، از آنجا آتش بر گرفت ، و از آنجا برفت ، و باصفهان شد . آنجا خوش نیامدش ؛ از آنجا بکرمان شد ، آنجا نیز خوش نیامدش ؛ از آنجا بخراسان آمد . و در شهر نیشابور می بود . و آن آتش باوی بود ، و از نیشابور بمرو آمد ، و از مرو نامه فرستاد بهر شهری که عرب بدانجا نرسیده بود ، از خراسان وفارس عجم نامه‌هاء او قبول کردند . و او را بزرگ داشتند ، و پادشاه خواندند . و او در مرو ایمن شد ؛ و آن آتش آنجا بنهاد ، و آتش خانه ساخت در دو فرسخی مرو . چون آتش خانه تمام کرد ، وآتش بنهاد ، گرداگرد آن بوستان‌هاساخت . وجایی خرّم، وآسیاچند بساخت ، ودرمرو می بودتا کشته‌شد در آسیا .

بعد از آن امیرالمؤمنین عمر ، احنف بن قیس را بخراسان فرستاد ؛ و یزدجرد شهر بشهرمی‌شد ؛ و احنف ازعقب‌او تا آنکه یزدجرد ببلخ رسید[۳] ؛ و بخاقان چین کس‌فرستاد،

---

۱ - در عماری خفته بود (م-ن).

۲ - اورا باذان خواندندی (م-ن) آبان جاذویه (طبری ج ۳ ص ۲۴٤).

۳ - به بلخ رفت وآتشکده دبنیا نهاد (م-ن).

و لشکر خواست . خاقان چین سپاه فرستاد ؛ و بعداز آن یزدجرد باخاقان از رود جیحون بگذشت ، و بفرغانه شدبا اهل و بیت خویش . و آنجا بایستاد ؛ بایّام خلافت عثمان بن عفان باز آمد و هلاك شد .

در اخبار آمده که هر گاه یزدجرد از ری بخراسان نامه نوشتی ؛ هر سال حربی بایستی کرد . و چون فتح نهاوند شد ، عمر بن الخطّاب مسلمانانرا دستوری داد که هر کجا توانید رفت ، بروید . یزدجرد بمرو آمده بود ، و آن آتش خانه بنا کرد ، و آنجا ایمن شد ، و بهرجا نامها می فرستاد ، و در اخبار ها خواندم ، که چون یزدجرد بمرو آمد ؛ با او چهار هزار مرد بود . امّا مرد حربی نبودند ، اکثری غلامان خواجه سرا بودند ، و طبّاخ و فرّاش و رکیبدار و نویسنده ، و این چهار هزار مرد خاصّگان وی بودند ، و عیال و اهل بیت همانها ، که از مداین برده بود ؛ و چندان اموالی بودش ؛ واز جای در آمدی نداشت ، که عیالانرا بتوانستی داشتن ؛ و ملکی بود ، نام او ماهوی ، و خراسان همه او داشت از پیش یزدجرد تا کنار جیحون [1] ، و آن طرف جیحون خاقان داشت ، ملك ترك .

ماهوی چون بشنیدند ، که یزدجرد را از مداین بیرون کردند ؛ او با خاقان وصلت نمود ، و هر دو ملك را با هم یکی کردند ، و عهد بستند ، که هر کدام را حاجتی افتد، یکدیگر را یاری کنند بسپاه و زر . پس یزدجرد بفرمود تا با او شماره کنند . ماهوی کس فرستاد بخاقان ، و ازو سپاه ترکان خواست ، تا با یزدجرد حرب کند . خاقان هفت هزار مرد بفرستاد ؛ و آن سپاه بمرو آمدند ، و بدرمرو آمدند . یزدجرد ماهوی را گفت: این سپاه ترکان چیست ؟ گفت : خاقان فرستاده است بیاری تو. گفت : کار را ساخته کن. گفت : فرمان بردارم . پس چون شب آمد ، سپاه ترك را بفرمود ، تا بدر کوشك فرود آمدند، که چون بامداد شود ، ایشان درشوند ، و یزدجرد را بکشند ؛ یزدجرد آگاه شد؛ کنیزکانرا بفرمود ؛ تا اورا ازدیوار فرو گذاشتند هم بآن جامهٔ زربفت که دربرداشت . پس او درشب ازشهر بیرون شد پیاده. چون پاره‌ای راه برفت ، مانده شد، بردر آسیایی رسید . آسیابانرا

---

۱ - نام او ماهوی و ازقبل یزدجرد تاجیحون داشت وازآن سوی خاقان ، او باخاقان خویشی کرد (م - ن) .

گفت : جایی داری تا بخسبم که مانده‌ام ؟ آسیابان اورا نشناخت ، گلیمی بگسترد ، تا یزدجرد بر آن بخوابید . چون روز شد ، آسیابان نگاه کرد جامهٔ زربفت در بر اودید . بطمع آن جامه تبری بر سر او زد ! وهم‌درخواب اورا بکشت ! وآن جامهٔ تصرّف نمود ، و اورا درآب انداخت ! چون روز شد ، ماهوی اورا درسرا نیافت ، پرسید ازاهل خانهٔ او. گفتند: ازدیوار بدررفت. ماهوی تجسّس اونمود؛ شنید که آسیابان اورا بکشت بطمع جامه!

بعد از آن ماهوی بایمنی درمرو نشست ، تا آنوقت که عمر احنف‌ابن‌قیس‌را بخراسان فرستاد باسپاه بصره و کوفه؛ وخراسان بصلح بگشاد[1] ! و بهمه شهرها بیامد . چون بمرو

---

١ - ومسلمانی آشکار کرد در مرو و بلخ وهراة (م-ن).

قال خرداذ به‌الرازی‌ان یزدجرداتی‌خراسان ومعه خرزاذ مهراخورستم فقال لماهویه‌مرزبان مروانی قدسلمت الیک الملک ثم انصرف الی‌العراق واقام یزدجرد بمرو وهم‌بعزل ماهویه فکتب ماهویه الی الترک یخبرهم بانهزام‌یزدجرد وبقدومه علیه وعاهدهم علی موازرتهم علیه وخلی‌لهم الطریق قال واقبل الترک الی مرووخرج الیهم یزدجرد فیمن معه من‌اصحابه فقاتلهم ومعه ماهویه فی اساورة مرو فاثخن یزدجرد فی‌الترک‌فخشی ماهویه ان‌ینهزم‌الترک فتحوّل الیهم فی‌اساورةمرو فانهزم جند یزدجرد و قتلوا وعقر فرس‌یزدجرد عندالمساء فمضی‌ماشیاًهار باًحتی انتهی الی بیت‌فیه رحی علی شط‌المرغاب فمکث فیه لیلتین فطلبه ماهویه فلم یقدر علیه فلما اصبح الیوم الثانی دخل صاحبه‌الرحی بیته فلما رأی هیئة یزدجرد قال : ماانت انسی‌اوجنی ؟ قال: انسی فهل عندک‌طعام ؟ قال: نعم فاتاه به‌فقال‌انی مزمزم فأتنی بما ازمزم به فذهب الطحان الی اسوار من‌الا ساورة فطلب منه ما یزمزم به فال و ما تصنع به فال عند رجل لم ار مثله قط وقد طلب هذامنی فادخله علی ما هویه فقال هذا یزدجرد اذهبوا فجیؤونی برأسه فقال لهوالموبذ لیس‌ذلک لک قدعلمت ان الدین والملک مقترنان لا یستقیم احدهماالا بالاخرومتی‌فعلت انتهکت الحرمة التی‌لابعدها و نکلم الناس واعظموا ذلک فشتمهم ماهویه وقال للاساورة من‌تکلم فاقتلوه وامرعدة فذهبوا مع الطحان وامرهم ان یقتلوایزدجرد فانطلقوا فلمارأوه کرهواقتله وتدافعوا ذلک وقالواللطحان ادخل‌فاقتله فدخل علیه وهو نائم‌ومعه‌حجر فشدخ به‌رأسه ثم احتزرأسه فدفعه الیهم والقی‌جسده فی‌المرغاب فخرج قوم من اهل مرونقتلوا الطحان وهدموارحاه وخرج اسقف‌مرو فاخرج‌جسد یزدجرد من المرغاب فجعله فی‌تابوت‌وحمله‌الی‌اصطخر فوضعه‌فی ناووس(طبری‌ج٣ص٣٤٣) ذکرهشام بن‌محمدان‌یزدجرد هرب بعدوقعة‌نهاوندحتی سقط‌الی ارض‌اصبهان و بهارجل‌یقال له‌مطیار من‌دهاقینها وهوالمنتدب‌کان لقتال‌العرب حین نکلت الاعاجم عنها فدعاهم‌الی نفسه فقال‌ان‌ولیت‌امورکم‌وسرت بکم‌الیهم‌ماتجعلون لی‌فقالوا نقرلک بفضلک‌فساربهم فاصاب‌من‌العرب شیئاً‌یسیراً فحظی به‌عندهم‌وقال به‌افضل‌الدرجات‌فیهم فلما رأی‌یزدجرد امراصبهان و نزلها اتاه مطیارذات‌یوم زائراً فحجبه بوابه‌وقال : قف‌حتی استأذن لک‌علیه فوثب علیه فشجه‌انفة وحمیة‌لحجبه ایاه‌ودخل‌البواب‌علی‌یزدجرد‌مدمی فلمانظر‌علیه‌انظمه ۞

رسید ، ماهوی ازمرو بگریخت، وازجیحون بگذشت ، وپیش خاقان شد ، و درتر کستان
می بود . چون احنف ازفتح خراسان بپرداخت ، وازمرو وبلخ تالب جیحون بیامد، واحنف
ازهمه خراسان درمروالرّود دیهی بنا کرد درچهار فرسخی مرو، که آنرا دیر احنف گویند.

* ذلك وركب من ساعة مرتحلا عن اصبهان واشير عليه ان ياتي اقصى مملكته فسار متوجهاً الى ناحية الري فلما قدمها حرج اليها صاحب طبرستان وعرض عليه بلاده واخبره بحصانتها وقال له ان انت لم تجبني يومك هذا ثم اتيتني بعد ذلك لم اقبلك ولم اوك فابى عليه يزدجرد وكتب له بالا صبهبذية وكان له فيما خلا عليه درجة اوضع منها ، وقال بعضهم ان يزدجرد مضى من فوره ذلك على سجستان ثم سار فيها الى في الف رجل من الاساورة وقال بعضهم ان يزدجرد وقع الى ارض فارس فاقام بها اربع سنين ثم اتى ارض كرمان فاقام بها سنتين او ثلاث سنين فطلب اليه دهقان كرمان ان يقيم عنده فلم يفعل وطب من الدهقان ان يعطيه رهينة فلم يعطه دهقان كرمان شيئاً فلم يعطه ماطلب فاخذ برجله فسحبه وطرده عن بلاده فوقع منها الى سجستان فاقام بها نحو من خمس سنين ثم اجمع ان ينزل خراسان فيجمع الجموع فيها ويسير بهم الى من غلبه على مملكته فسار بمن معه على مرو ومعه الرهن من اولاد الدهاقين ومعه رؤسائهم فرخزاذ فلما قدم مرو استغاث منهم بالملوك وكتب اليهم يستمدهم وعلى صاحب الصين وملك فرغانة و ملك كابل وملك الخزر والدهقان يومئذ بمرو ماهوية بن مافناه بن فيد ابو براز ووكيل ماهويه ابنه براز مدينة مرو وكانت اليه واراد يزدجرد دخول المدينة لينظر اليها والى قهندزها وكان ماهويه قد تقدم الى ابنه ان لا يفتحها ان رام دخولها تخوفا فالمكره وغدره فركب يزدجرد في اليوم الذي اراد دخولها فاطاف بالمدينة فلما انتهى الى باب من ابوابها واراد دخولها منه صاح ابو براز ان افتح وهو ذلك يشد منطقته ويومي اليه ان لا يفعل وفطن لذلك رجل من اصحاب يزدجرد فاعلمه ذلك واستأذنه في ضرب عنق ماهوية وقال: ان فعلت صفت لك الا مور بهذه الناحية فابى عليه، وقال بعضهم بل كان يزدجرد ولى مرو فرخزاد وامر براز ان يدفع القهندز والمدينة اليه فابى اهل المدينة ذلك لان ماهويه ابا براز تقدم اليهم بذلك وقال لهم ليس هذا لكم بملك فقد جائكم مفلولا مجروحا ومرو لا تحتمل ما يتحمل غيرها من الكور فاذا اجئتكم غدا فلا تفتحوا الباب فلما اتاهم فعلوا ذلك وانصرف فرخزاذ فجثا بين يدي يزدجرد وقال استصعبت عليك مرو وهذا العرب قد اتتك قال فما الرأى قال الراى ان تلحق ببلاد الترك ونقيم بها حتى يتبين امر العرب فانهم لا يدعون بلدة الا دخلوها ، قال لست افعل ولكني ارجع عودى على بدئى فعصاه ولم يقبل رأيه وسار يزدجرد فاتى براز دهقان مرو واجمع على صرف الدهقنة عنه الى سنجان ابن اخيه فبلغ ذلك ما هوية ابا براز فعمل في هلاك يزدجرد وكتب الى نيزك ترخان يخبره ان يزدجرد وقع اليه مفولا ودعاه الى القدوم عليه لتكون ايديهما معاً في اخذه و لاستيثاق منه فيقتلوه او يصالحوا عليه العرب وجعل له ان هو اراحه منه ان يفي له كل يوم بالف درهم وسأله ان يكتب الى يزدجرد مما كرا لـه لينحى عنه عامة جنده ويحصل في طائفة من عسكره وخواصه فيكون اضعف لركنه واوهن لشوكة وقال في كتابك اليه الذي عزمت عليه من مناصحته و معونة على عدوه من العرب حتى يقهرهم و تطلب اليه ان يشتق لك اسماً من اسماء اهل الدرجات بكتاب مختوم بالذهب وتعلمه انك لست قادماً عليه حتى ينحى عنه فرخزاد فكتب نيزك بذلك الى يزدجرد فلما ورد عليه كتابه بعث *

وآنجا بنشست درهمه ایّام خلافت عمر بن الخطّاب. واین خبر در کتب عمر معروف است تا آخرکار، وتمام شدن دولت عجم اینست.

ولیکن محمّد بن جریر اینجا گوید که: چون یزدجرد بمرو آمد، عمر احنف ابن

✿ الی عظماء مرو فاستشارهم فقال له سنجان لست اری ان تنحی عنک جندک وفرخزاد لشئی وقال ابو براز بل اری ان تتألف نیزک وتجیبه الی ماسأل فقبل رأیه و فرق عنه جنده وامر فرخزاد ان یأتی أجمة سرخس فصاح فرخزاذ وشق جیبه و تناول عمودا بین یدیه یرید ضرب ابی براز به وقال یا قتله ملکین واظنکم قاتلی هذا ولم یبرح فرخزاذ حتی کتب له یزدجرد بخط یده کتاباً «هذا کتاب لفرخزاد انک قد سلمت یزدجرد واهله وولده وحاشیة وما معه الی ماهویه دهقان مرو واشهد علیه بذلک» فاقبل نیزک الی موضع بین المرو یین یقال له جلیندان فلما اجمع یزدجرد علی لقائه والمسیر الیه اشار علیه ابو براز ان لا یلقاه فی السلاح فیرتاب به وینفر عنه ولکن یلقاه بالمزامیر والملاهی ففعل فسار فیمن اشار علیه ماهویه وسمی له وتقاعس عنه ابو براز وکردس نیزک اصحابه کرادیس فلما تدانیا استقبله نیزک ماشیا ویزدجرد علی فرس له فامر لنیزک بجنیبة من جنائبه فرکبها فلما توسط عسکره توافقا فقال له نیزک فیما یقول زوجنی احدی بناتک و اناصحک واقاتل معک عدوک فقال له یزدجرد وعلی تجتریء ایها الکلب فعلاه نیزک بمخفقته وصاح یزدجرد غدر الغادر ورکض منهزماً ووضع اصحاب نیزک سیوفهم فیهم فاکثروا فیهم القتل وانتهی یزدجرد من هزیمة الی مکان من ارض مرو فنزل عن فرسه ودخل بیت طحان فمکث فیه ثلاثة ایام فقال له الطحان ایها الشقی اخرج فاطعم شیئاً فانک قد جعت منذ ثلاث قال لست اصل الی ذلک الی بزمزمة وکان رجل من زمازمة مرو اخرج حنطة له لیطحنها فکلمه الطحان ان یزمزم عنده لیأکل فقتل ذلک فلما انصرف سمع ابا براز یذکر یزدجرد فسألهم عن حلیته فوصفوه له فاخبرهم انه رآه فی بیت طحان وهو رجل جعد مقرون حسن الثنایا مقرط مسور فوجه الیه عند ذلک رجلا من الاساورة وامره ان هو ظفر به ان یخنقه بوتر ثم یطرحه فی نهر مرو فلقوا الطحان فضربوه لیدل علیه فلم یفعل وجحدهم ان یکون یعرف أین توجه فلما ارادوا الانصراف عنه قال لهم رجل منهم انی اجد ریح المسک و نظر الی طرف ثوبه من دیباج فی الماء فاجتذبه الیه فاذا هو یزدجرد فسأله ان لا یقتله ولا یدل علیه ویجعل له خاتمه و سواره ومنطقته، قال الاخر اعطنی اربعة دراهم و اخلی عنک قال یزدجرد ویحک خاتمی لک وثمنه لا یحصی فابی علیه قال یزدجرد فقد کنت اخبر أنی ساحتاج الی اربعة دراهم واضطر الی ان یکون اکلی الهر فقد عاینت وجاءنی بحقیقة وانتزع احد قرطیه فاعطاه الطحان مکافاة له لکتمانه علیه ودنا منه کانه یکلمه بشیء فوصف له موضعه وانذر الرجل اصحابه فاتوه فطلب الیهم یزدجرد ان لا یقتلوه، وقال ویحکم انا نجد فی کتبنا ان من اجترأ علی قتل الملوک عاقبة الله بالحریق فی الدنیا مع ما هو قادم علیه فلا تقتلونی وآتو لی الدهقان اوسرحونی الی العرب فانهم یستحیون مثلی من الملوک فاخذوا ما کان علیه من الحلی فجعلوه فی جراب وختموا علیه ثم خنقوه بوتر وطرحوه فی نهر مرو فجری به الماء حتی انتهی الی فوهة الرزیق فتعلق بعود فاتاه اسقف مرو فحمله ولفه فی طیلسان ممسک وجعله فی تابوت وحمله الی باب بابان اسفل ماجان فوضعه فی عقد کان یکون مجلس الا سقف فیه وردمه وسأل ابو براز عن احد القرطین حین افتقد فاخذ الذی دل علیه فضربه حتی علی نفسه وبعث بما اصیب ✿

قیس‌را بیرون کرد ، وبا سپاه بخراسان فرستاد[1] وبفرمود که اثر یزدجرد هر کجا یابی، بجوی ، تااورا ازروی‌زمین گم کنی. امّا عمر بسیاربکراهت‌بود ازفرستادن سپاه‌بخراسان، ونمیخواست که سپاه مسلمانان ازاودور باشند. پس احنف اوّل باصفهان آمد ، وازآنجا برطبس- کوهستان گذر کرد بنزدیك قان، وازآن راه بخراسان‌رفت ، دوّم بهرات آمد ، وبضرب شمشیر آنرا بگشاد ؛ ویزدجرد درمرو بود. احنف مردی‌رادرهرات خلیفه نمود، نام اوصحارالعبدی[2]. وخود متوجّه مروشد. ودرنیشابور کسی نبود ، و حرب نبایست کرد. مطربن عبدالله[3] را بنیشابور فرستاد باجمعی‌سپاه وحارث‌ابن حیّان[4] را بسرخس فرستاد ، و آن شهر بی جنگ بدست آمد. و یزدجرد چون خبر آمدن احنف شنید بمرالرّود شد. واحنف بمروفرود آمد ، ویزدجرد ازمرالرّودبخاقان کس فرستاد بملك ترك وسغد وچین ، واز ایشان مدد خواست. و احنف درمرو بنشست ، واز کوفه عمر اورا

✽ له الی الخلیفة یومئذ فاعزم الخلیفة الدهقان قیمة القرط المفقود (طبری ج٣ ص٣٤٣-٣٤٧) و بلغ قتل یزدجرد رجلامن اهل الاهواز کان مطراناً علی مرو یقال له ایلیاء فجمع من کان قبله من النصاری و قال لهم ان ملك الفرس قدقتل وهو ابن شهریار بن کسری وانماشهریارولدشیر بن المؤمنة التی قدعرفتم حقهاو احسانهاالی اهل ملتها من غیروجه ولهذا الملك عنصرفی النصرانیة مع مانال النصاری فی ملك جده کسری من الشرف وقبل ذالك فی مملکة ملوك من اسلافه من الخیرحتی بنی لهم بعض البیع وسددلهم بعض ملتهم فینبغی لناأن نحزن لقتل هذاالملك من کرامة بقدر احسان اسلافه وجدته شیر بن کان الی النصاری وقد رأیت ان ابنی له ناووسا واحمل جثته فی کرامة حتی اواریها فیه فقال النصاری امرنا لامرك ایها المطران تبع ونحن لك علی رأیك هذامواطئون فامر المطران فبنی فی جوف بستان المطارنة بمرو ناووساً ومضی بنفسه ومعه نصاری مرو حتی استخرج جثته یزدجرد من النهر و کفنها وجعلها فی تابوت وحمله من کان معه من النصاری علی عواتقهم حتی اتوابه الناووس الذی امر ببنائه له وواروه فیه وردموابابه فکان ملك یزدجرد عشرین سنة منها اربع سنین فی دعة وستة عشرسنة فی تعب من محاربة العرب ایاه وکان آخرملك من آل اردشیر بن بابك (طبری ج٣ ص٣٤٨) فزعم بعضهم أنهم حملوه الی اصطخر فدفن بهافی اول سنة ٣١ وسمیت مروخذاده‌شمن وقدکان یزدجرد وطئی امرأة بهافولدت له غلاماً ذاهب الشق وذلك بعدماقتل یزدجود فسمی المخدج فولدله اولاداً بخراسان فوجدقتیبة حین افتتح الصغد اوغیرها جاریتین فقیل له انهما من ولد المخدج فبعث بهما او باحدهما الی الحجاج بن یوسف فبعث بهاالی الولیدبن عبدالملك فولدت للولید یزید بن الولید الناقص (طبری ج٣ ص٣٤٣).

١- بادوازده هزارمرد (م-ن).

٢ - فلان العبدی (طبری ج٣ ص٢٤٥).

٣ - مطرف بن عبدالله بن الشخیر (طبری ج٣ ص٢٤٥).

٤ - حارث بن حسان (ایضاًطبری).

سپاه فرستاد باچهار امیر از بزرگان عرب باچهار هزار مرد باعلقمة ابن نصرو ربیع بن عامر و عبدالله بن ابی عقیل الثقفی ، و عمرو الغزال الهمدانی [۱] ، چون آن سپاه با احنف رسیدند ؛ احنف حارثة بن نعمان الباهل را در مرو خلیفه کرد ، و خود بمروالرّود شد . و یزدجرد از مروالرّود ببلخ شد ؛ و از آنجا در حصار بنشست . و احنف در مروالرّود بنشست ، که میانهٔ خراسان بود ، و بمرو نزدیك بود ، هم نیشابور و هم بهرات . و آن سپاه کوفه را ببلخ فرستاد ، و آنجا اوّل حرب کردند ؛ ودر آخر بصلح بگشادند . و یزدجرد بعد از آن از حصار بیرون آمده ، از جیحون بگذشت . و احنف بدر بلخ آمد ، و مردمان کوفه ، بلخ را گشاده بودند . احنف بشهر های طخارستان کس فرستاد ؛ و آن شهرها را نیز بگشاد ، و ربعی بن عامر را در بلخ بنشاند با سپاه کوفه ؛ و از آنجا بمرو الرّود آمد . و بعمر کس فرستاد بفتح خراسان و گریختن یزدجرد بحدّ ترك . عمر گفت : چکنم بفتح خراسان کاشکی میان ما و خراسان دریای آتشین بودی ، تا کسی آنجا نتوانستی شدن ! امیرالمؤمنین علی گفت : چه کراهیت آمد ترا از فتح خراسان ؟ گفت: زیرا که مردمان خراسان درنوبت عهد بشکستن ، وآنجا خون ریختن بسیار باشد ؛ وبحدّ ترکستان پیوسته است؛ نمیخواهم که مسلمانان آنجا باشند .

پس نامه کرد باحنف ، که تا آنجا که رسیدی بسست ! مبادا که از رود جیحون بگذری ، هم آنجا باشید ، تا رسم خویش نگردانید ، در طعام و زینت ، و رسم عجم نگیرید ! و هم برآنکه اینجا می‌بودید ، باشید ؛ تانصرت خدای - عزّوجلّ - دایم با شما باشد . و اگر بگردانید نصرت ازشما بشود .

پس چون یزدجرد از رود جیحون بگذشت با سپاه بسیار ، وبسوی سغد شد . ملك سغد سپاه بسیار باوداد، خاقان نیزلشکر بسیارجمع نمود ، و سوی یزدجرد آمد . یزدجرد بر نشسته از جیحون بگذشت ، و ببلخ آمد . چون ربع با سپاه کوفه آمدن اوراشنیدید، از بلخ بمروالرّود شدند بنزدیك احنف ؛ و با یزدجرد و خاقان پنجاه هزار سوار بودند، و با احنف بیست‌و پنج هزار مرد ، و اهل کوفه ببصره بیامدند ، و با سپاه یزد جرد برابر

---

۱ - علقمة بن النضر النضری ، وربعی بن عامر التمیمی ، وعبدالله ابن ابی عقیل الثقفی ، وابن امغزال الهمدانی (طبری ج ۳ ص ۲۴۵).

شدند . از طلایهٔ سپاه ترك یکشب مردی بیرون آمد از خویشان خاقان ، مردی بزرگ بود . و پسر احنف آنشب خود بطلایه بیرون آمد ، و با آن ترك حرب کرد ، و اورا بکشت . واورابرادران بود ، چون بشنیدند، که برادر ایشان کشته شد . ایشان بطلایه بیرون آمدند ، پسر احنف ایشانرانیز بکشت[1] .

چون روز شد ، خاقان بشنید ، ترکانرا گفت : این حربی شوم است که چندین کس از ما کشته شد ، با وجود که این مملکت بگیریم ؟ به یزدجرد باید سپردن ؛ ما را این مملکت بکار نیست . باسپاه خود باز گشت ، و ببلخ شد ، و از رود بگذشت ، و باز بترکستان شد . یزدجرد چون دید ، که خاقان برفت ؛ از مروالرّود بجانب مرو رفت، و اورا خزینها و گوهر ها در مرو سپرده بود ؛ چنانکه کسی ندانست . چون باز گشت. حارثهٔ بن نعمان با سپاه مسلمانان بیامد ، و شهر مرو محاصره نمود . یزدجرد پیش از آمدن حارثه ، آن خزاین برداشت و رو ببلخ نهاد ، که از آنجا پیش خاقان رود . آن مهتران عجم که با او بودند ، گفتند : چه خیال داری ؟ گفتا : بنزد خاقان روم . مهتران گفتند: مرو ، که ما با تو نیاییم ، که ترکان مردمانی اند ؛ که با ایشان وفا نیست ، و دین نیست! اگر بزنهار خواهی شدن ؛ بسوی عرب رو ! آن مردمان که ترا از خانه بیرون کردند ، و خانهٔ تو بدست ایشان است ، این اموال بایشان ده ، تا ایشان آن خانه بتو باز دهند و ما باتو بسلامت بخانمان خویش باشیم . چون کهتری باید کردن ، در خانهٔ خویش باشیم به که بخانهٔ دشمنان بترکستان ! او فرمان ایشان نکرد ، ایشان گفتند : تو بخودی خود پادشاهی[2] ، ما نگذاریم که این اموال ببری ، که پدران ما برنج بدست در آورده اند بخزینهای ملك عجم ! نگذاریم که اینها را از زمین عجم بیرون بری ؛ و بترکان دهی! پس آن خواسته و تجمّل از وی جدا کردند ؛ او تنها بماند ، و با خدم خویش برفت ؛ و بنزد خاقان شد . مردمان عجم آن خواسته تمام سوی احنف آوردند ؛ و با او صلح کردند . و احنف ایشانرا بخانمان ایشان فرستاد بمداین و فارس و اهواز ، از هر کجا بودند احنف آن اموال در میان مسلمانان قسمت کرد ، و هر مردی را مبلغهاء کلّی رسید .

---

۱ - اورا دو برادر بیرون آمدند وهرسه کشته شدند (م-ن) .

۲ - گفتند تو بخود پادشاهی (م-ن) .

محمّد بن جریر اینجا گوید که : چون یزدجرد بخواست رفتن ، کار بروی بشورانیدند، از ایشان بگریخت ، ویرا با سپاهی آنجا بکشتند ، و اورا فروهشتند . و بعد از آن پیش احنف آمدند ، و اموال باو دادند ، و صلح نمودند ؛ و باز جایی دیگر گوید که‌از مرو بجست ، و ببلخ شد ، واز آنجا سوی خاقان بترکستان . چون بسغد رسید ، رسول او پیش آمد ، که کس فرستاده بود با جواب نامه و سپاه آنجا ، و در نامه نوشته بود که : من دانم که بر ملوك واجبست که یکدیگر را یاری کنند ، امّا از صفت مردمان عرب از رسول تو پرسیدم ، مذهب و دین ایشانرا صفت نمود ، آن مردمان با آن دین و مذهب همه جهان بگیرند ، و کس ایشانرا باز نتواند گردانید ؛ ترا حیلت آنست که باایشان؛ مدارا کنی . و خاقان بترکستان باز شد ، و کسهای او بفرغانه باز شدند .

احنف از بلخ بمرو الرّود آمد و بعمر بن الخطّاب نامه فرستاد . و مصنّف این کتاب گوید که : چون دو سال از خلافت‌عثمان بگذشت ، مردمان خراسان مرتدّ شدند ، و یزدجرد از فرغانه بخراسان آمد ، بعدازآن بکشتندش ، و چون بعمر نامهٔ‌احنف رسید ، که‌یزدجرد را ازخراسان بیرون کردم . عمر بن‌الخطّاب شاد شد ؛ وازکار خراسان ایمن گشت . سپاه‌عراق‌را سوی‌پارس فرستاد .

فتح شهرهای فارس

چون سال بیست‌وسیم از هجرت شد ، در اوّل‌سال اورا خبر آمد ، که شهرك‌ملك فارس سپاه بسیارجمع کرده‌است[1] بتوج، وتوج بفارسی توزاست . و آن جامهٔ توزی ازآنجا آورند ؛ و آن بکرانهٔ پارس است ؛ بجانب اهواز ، و سپاه اهواز و عجم همه جمع شدند ، عمر چون سپاه را بفرستاد ، کسی را سپهسالار نکرد . ولیکن هر سرهنگی را بر شهری امیر کرد ، و گفت : سپاه فارس بیك‌جای گرد آمدند ، و تدبیر حرب میکنند ، و شما چون بفارس شوید ؛ آنجا که ایشانند ، مروید ، تا ایشان راتدبیر شکسته شود . پس هر کسی با آن سپاه وی که بشهری آیند ، حرب کنند . وشهر توج‌را بمجاشع‌ابن الثقفی[2]

---

۱ - امیرالمؤمنین را خبرشدکه‌شهرك درولایت‌خراسان لشکر گرد کرده است بیست‌هزارمرد بفرستاد وهرطایفهٔ بشهری ازشهرهای فارس معین کرد بعضی بشیراز و بعضی باصطخر(م-ن).

۲ - مجاشع بن مسعود ثقفی (طبری ج۳ ص۲۵۱).

داد ، و شاور و اصطرخ[۱] را بعثمان ابن ابوالعاص داد و شیراز را بحکم[۲] برادر او وپسا، ودارا گرد را بسارية بن وهم الربلی[۳] داد .امیران که گفته‌آمد با سپاه برفتند . شهرك با همه سپاه فارس بتوج جمع‌شده بودند ، پراگنده شدند ؛ و تدبیرهای ایشان بشکست ، و این کار برابر بهزیمتی بود . مجاشع حاکم‌توج و پشاور بشیرازآمدند ، و جمعی سپاه در در توج بمانده بود . مجاشع با سپاه خویش تاختن برد ، و آن سپاه را بکشت ، و اموال آن دیار غنیمت نمود . و مجاشع برادر بوعبیدة بن مسعود بود ، که حرب وقعت الجسر بود . در زیر پای فیل سفید کشته‌شد . واو پدرمختار بود ، و آن شهرهای فارس ، اصطرخ و توج گشاده‌بود . علاءابن الحضرمی وقتی که از دریا آمده بود ، از بحرین بی فرمان خلیفه . و بازمردم‌آن شهر مرتدّ شده بودند .

پس مجاشع توج را بگشاد ؛ و اموال‌آن بر مسلمانان قسمت نمود ، و خمس‌آنرا بخلیفهٔ زمان فرستاد با فتح نامه . و عثمان بن ابوالعاص با سپاه خویش باصطرخ شد . و سپاه اصطرخ پیش وی آمد . شهری نام وی کرد ، و بتازی جور خوانند ، و این آن شهریست که کلاب جوری از آنجا آورند . عثمان با ایشان حرب کرد ، و ایشانرا هزیمت نمود ، و بدر اصطرخ‌آمد . و شهر بحصار گرفت ، و باایشان حرب کرد ، وشهر بگشاد ؛ و خبر فتح با غنیمت بخلیفه فرستاد . و حکم‌بن العاص برادر عثمان روی بشیراز نهاد . شهرك با سپاه بسیار از توج پیش باز او آمد ؛ همه سلاح ؛ چنانکه جز چشمشان هیچ جا برهنه نبود . و با حکم‌نیز سپاه بسیار بود . پیران‌و وجوه عرب مهتران ومبارزان پیش آمدند ، چون عبدالله معمّر التمیمی[٤] و شبل بن‌معبدالبجلی[٥] و جارودالعهدی و ابی مهلب ابوصفره[٦] با سپاه شهرك برابر شدند .

چون آفتاب برایشان تافت، روشنی برلشکرمسلمانان افتاد ؛ چشمها ازآن‌روشنی

---

۱ - سابورواصطخر (ایضاًطبری).

۲ - حکم‌بن‌العاص بن‌دهمان اخوعثمان (طبری‌ج۳ص۲۵۲).

۳ - بعث سارية بن‌زنیم الدئلی الی فسا ودارابجرد (طبری‌ج۳ص۲٥٤).

٤ - عبیدالله بن‌معمر (طبری‌ج۳ص۲٥۲).

٥ - شبل بن‌معبد البجلی (طبری‌ج۳ص۲٥۲).

٦ - وابوصفره پدرمهلب در برابر شهرك‌آمد (م-ن).

می‌سوخت . چون لحظهٔ حرب نمودند ؛لشکر شهرك رو بهزیمت نهادند ، ومسلمانان کشتن بسیار کردند . حکم بدست خویش شهرك و پسرش را بکشت [۱] ، مردی ازعجم باشهرك بود نام اوارادنیان [۲] ،اوباخیل خویش بزینهارحکم آمد . وسپاه شهرك به هزیمت شدند .حکم غنیمت بسیار یافت ، وبر مسلمانان قسمت نمود ، وخبر فتح وغنیمت بعمربن الخطّاب ـ فرستاد . وساریه سوی شاور ودارا جردشد [۳] ، ایشان درحصار شدند،ومسلمانان مدّت سه‌ماه بردرحصار ماندند؛اهل حصار ازعجمان یاری خواستند . جمعی ازاطراف وجوانب آمدند؛ واهل حصار نیز بیرون آمده بایکدیگر ملحق شدند . وبامسلمانان جنگ کردند ، واز لشکر اسلام بسیاری کشته شد ؛ روز آدینه بود، وقت نماز .وحرب برپیاده دشت بود؛و بنزدیك لشکر مسلمانان کوهی بود بزرگ ،کافران از گرد مسلمانان درآمدند و کشتن میکردند ، وکار برمسلمانان تنگ شده بود ؛ وبیم هزیمت بود ، ساریه ومسلمانان حرب میکردند . آواز عمر شنیدند ، چنانکه میگفت : یا ساریه الجبل الجبل [٤] ! میگوید : ای ساریهٔ کوه گیر ! ساریه لشکررا گفت : من آواز عمر شنیدم و می‌شنوم ! ولیکن آواز عمر نشاید بودن ؛چرا که میان‌ما وعمر چندروزه راهست. پس ساریه پشت بکوه داد آنشب ایمن شدند . پس دیگر روز حرب کردند ،وظفر یافتند .

بعد ازسه ماه که بردرحصار بودند عمر خبر ایشان شنیده بود ، ودلش مشغول بود. آنشب آدینه بخواب چنان‌دید که : ایشان‌حرب‌میکردند [٥] ، وچون حرب نبود مال‌بسیار یافت. وخبر فتح‌ساریه‌بعمر ـ رضی‌الله‌عنه ـ فرستاد . و درآن میان اموال ، سفطی بود پر از گوهر آنچنان به جنس، آن‌را بسوی عمر فرستاد چون رسول بیامد ، عمر درمسجدبود ،و خوان نهاده ، مردم را نان میداد. وعمر هرروزی ازبیت المال شتری بکشتی ، ودر مسجد

---

۱ ـ فاتیت برأس ضخم نقال المکعبر هذا رأس الازدهاق یعنی شهرك (طبری ج۳ ص۲۵۳) .

۲ ـ وبزرگی از عجم دینار نام (م-ن) آذر بیان (طبری).

۳ ـ فساودارابجرد (طبری).

٤ ـ یاساریة ابن زنیم الجبل الجبل (طبری ج۳ ص۲۵٤).

٥ ـ ودرخطبه روز آدینه گفت چنین خوابی دیدم ویك لمحه خاموش شد چنانکه در چیزی نظر کند بعدازآن گفت ساریه دردست کافران گرفتار است واگر پشت بکوه بازدادندی ایشان‌را بهتر بودی ، پس گفت یاساریه الجبل الجبل ، بعدازآن برسرخطبه رفت وحق تعالی آواز او بدارا گرد رسانید چون حرب تمام‌شد ساریه فتح نامه وخمس پیش امیرالمؤمنین فرستاد (م-ن).

بمردم طعام دادی بتخصیص - ودرویشان وفقیران وغریبان وره گذریان. این رسول بیامد، ودرپیش عمر بایستاد. عمر پنداشت که اوغریب است؛ وبطلب طعام آمده است. اورا گفت: بنشین، و چیزی بخور، و خود بمردم طعام میداد. امّا نمیخورد، و طعام با عیال خویش خوردی.

پس چون مردمان طعام بخوردند، بخانه خودرفت. وآن رسول ازعقب او میرفت، اورا گفت: درآیی، آن مرد درون شد. عمر بنشست، طعام طلب نمود، و زن او امّ کلثوم بود[۱]، طشتی نان جو و قدری روغن زیت واندك نمك درشت پیش آورد. عمر اورا گفت: چون چیزی نپختی؟ گفتا: چون تردّد طبخ کنم که مرا جامه نیست[۲] که بپوشم، و جامهٔ امّ کلثوم دریده بود؛ عمر بااومزاح کرد که ترا جامه بچه کار آید، ترا همان بس که دختر علیّ بن ابی طالب علیه السّلام باشی[۳]، و زن عمر. بعد از آن عمر رسول را گفت: بسم الله طعام بخور که اگر امّ کلثوم ازما خوشنود بودی، طعام ما بهتر ترتیب بودی. پس چون طعام بخوردند، آن مرد دانست که عمر اورا نمیشناسد. گفت: یاعمر من رسول ساریه‌ام بخبر فتح وغنیمت وخمس. عمر گفت: الحمدلله، وروی بدونهاد، و از هرجای ازو می‌پرسید، واومیگفت. پس آن سفط پیش خلیفه نهاد، عمر گفت: این را بنزد ساریه بازبر، واورا گوی، این رابر مسلمانان قسمت کن. که باتو در حرب بوده‌اند که برایشان واجب است[٤]. پس آن مرد ازخانه بیرون آمد ومتوجّه خدمت ساریه شد.

فتح کرمان

عبدالله بن عبدالله وسهیل بن عبدی باسپاه بکرمان شده[٥] بودند، درسال بیست و دوّم. ودرسال بیست وسیّم حرب کردند، ودر کرمان سپاه بسیار گردآمدند، ودر کوههای

---

۱ - ام کلثوم دختر امیرالمؤمنین علی کرم الله وجه زن او بود (م-ن).

۲ - گفت چه بزم که مرا جامه نیست (م-ن).

۳ - گفت جامه کجا بری ترا آن بس نیست که دختر علی بن ابی طالبی وزن عمر (م-ن).

٤ - چون آن مرد بیرون آمد ازحال حرب پرسید گفت فلان آدینه ما حرب کردیم وآواز از امیرالمؤمنین شنیدیم، ایشان چون تحقیق کردندهمان روز بود بقدرت الله تعالی (م-ن).

٥ - عبدالله بن عبدالله ابی سلول وسهل بن عدی بکرمان رفته بودند (م-ن) عبدالله بن عبدالله بن عتبان وسهیل بن عدی النسیر بن عمروالعجلی (طبری ج۳ ص ۲۵۵).

کرمان مردمان میباشند که ایشان‌را بفارسی کوفج خوانند، و بتازی توفص[1] نویسند. ایشان بحدود کرمان حرب کردند. وخدای عزّ وجلّ مسلمانان‌را ظفر داد؛ وازکافران بسیار بکشتند. ودرقصبهٔ کرمان شهریست؛ که آن‌را جیرفت خوانند. عبدالله سهیل را آنجا فرستاد، وبراه راست؛ وخود براه بیابان برفت، و هرچهارپای که یافت از شتر و گوسفند که عدد آنرا خدای میدانست، همه‌را جمع کرد. وآنرا غنیمت کرد. وخبر فتح وخمس بعمرفرستاد. وعبدالله‌نوفل خراعی رابطبس فرستاد[2] واز حدود کوهستان تا حدّ طبس بگشاد. وعبدالله‌بن عبدالله کسی بعمر فرستاد، که‌دو شهراست وآن درحدود خراسان است. عمر ازوی باز داشت، وعفو کرد. و گفت: تو برجای باش تا فرمان من آید، بدان عمل کن.

فتح سکستان

عمر، عمروبن العاص‌را[3] همین سال‌ازبصره بسجستان فرستاد، وعبدالله بن‌عمرورا[4] با او باسپاه بسیار از بصره، و ملك سجستان سپاه بسیار جمع کرد، و باوّل حدود سجستان بیرون آمد، باسپاه حرب نمود. و هزیمت شد، و شهر باز شد. و پای تخت سجستان را زرنگ خوانند. وآنجا حصاری استوار بود، آنجا متحصّن شد؛ وسپاه مسلمانان گردا گرد آن‌شهرها می گرفتند. وآن‌زرنگ[5] رادست بازداشتند، تامسلمانان باخر هندوستان‌وقندهار برسیدند، آن ملك دانست که درآن‌حصار نتوان‌بود، صلح کرد. وحصار زرنگ بداد وعبدالله ابن عمرو وعاصم[6] آنجا بسجستان بودند بهمه ایّام خلفا[7]

---

۱ - القفس (طبری).

۲ - وعبدالله، سهیل‌ابن نوفل خزاعی‌رابطبس فرستاد (م-ن)در طبری بجای طبس«طبسین» آمده است.

۳ - عاصم‌بن عمرو (طبری‌ج۳ص۲۵۶).

٤ - عبدالله بن‌عمر (م-ن) عبدالله بن عمیر(م-ن).

۵ - زرنج (طبری).

٦ - عبدالله بن‌عمیر وعاصم بن‌عمرو (طبری).

۷ - درایام عمرو عثمان وعلی (م-ن).

چون وقت معاویّه بود، زیادرا بعراق فرستاد، وپسرش مسلم ابن زیاد را بسجستان، و آن‌زمینهاء سندوهند که بسجستان پیوسته است، بوقت معاویّه همه گشاده‌شد، و همه بطاعت مسلم ابن زیاد آمدند.

خبر گشادن مکران

از زمین سندومکران، وعمّان بمیان‌هردوزمین[1] است آنرا بلاد مکران گویند، شهرهاست بسیار، یکی تیس، ودیگری‌خواش. ومیان آن وعمّـان دریاست. عبدالله‌ابن عبدالله چون کرمان‌فتح نمود. حکم‌ابن‌عمر السّعدی[2]را بزمین مکران فرستاد، وشهاب ابن‌المحارب[3]راباوبفرستاد،وسهیل بن عدی[4]را ازپس‌ایشان؛ واین همه سپاه بحدّ مکران جمع آمدند. وزمین مکران بنزدیك مملکت سند بود. کس فرستادند، وفریاد خواستند، وگفتند: که سپاه عرب آمد، ملك آن زمین به تن‌خویش بیامد. باسپاه، وپیلان آورد. وخبر بمکران شد که ملك سندآمد باسپاه بسیار، عبدالله ابن عبداللهرا بر کرمان‌خلیفه کرد. وخود باسپاه بیامد، و ملك سندرا بزبان ایشان **رتبیل** خوانند، چنانچه‌ملك عجم‌را کسری خوانند. وازروم‌را قیصر، پس عبد الله ابن‌عبدالله بسپاه مسلمانان رسید. رتبیل بلشکرگاه نشسته بود، وسپاه هندرا بچشم میداشت، که تمام براو گرد آیند، و بهمه شهرهای هند کس فرستاده بود، وسپاه خواست. وهرروز خلقی از شهرها می‌آمدند وسپاه مسلمانان؛ دور نشسته بودند. عبدالله ابن عبدالله گفت: ازایشان دور نشسته‌ایدو اورا زمان میدهید تاهمه جهانرا برخویشتن گرد آورد؟

پس چون شب درآمد، عبدالله باآن سپاه‌خویش شبیخون کرد، برلشکر مکران، لشکر آنشب هزیمت شدند. و رتبیل کشته شد؛ و مسلمانان ازعقب برفتند، وتا روز میکشتند، خلقی رااسیر کردند، روز دیگر همه غنیمت را قسمت نمودند، و فیلان‌را بگرفتند وعبدالله خبر فتح باخمس بعمر فرستاد.

انجام

---

١ - درمیان کرمان وسندمکران‌است چندشهر بدریا پیوسته است (م-ن).

٢ - حکم‌ابن عمرو العدی (م-ن) حکم‌بن‌عمرو الثعلبی (طبری).

٣ - شهاب ابن‌المخارق بن‌شهاب(طبری).

٤ - سهیل بن عدی و عبدالله بن عبدالله بن عتبان (طبری)

فهرست نامهای کسان و خاندانها و طایفه‌ها

پ

ف

فهرست جایها

ن

و

ه

ی

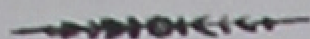
تصحیحات

صفحه	سطر	متن، حاشیه	صحیح
۵	۳	ح۷	احتمال
۵	۱	ح۷	جهم
۶	۷	م	بهر
۹	۱۱	م	موبد
۱۹	۱	ح۷	الکلبی.
۲۱	۹	م	الوان
۲۲	۱۵	م	بالمعاینه
۳۲	۵	م	حجاز
۳۵	۲	ح۱	نشستن
۴۷	۶	م	بدارالملک
۶۳	۱۲	م	الهراسب
۶۴	۱۰	م	عجم
۶۵	۱	ح۵	بشتاسب
۶۷	۷	ح۵	فقتله
۶۷	۱۵	ح۵	کانا
۷۵	۴	م	اسکندر
۸۸	۸	م	عمرو بن عدی
۹۱	۱۷	م	نصیبین
۹۲	۱۰	م	حد
۹۳	۸	م	نظیر۳۰
۹۹	۱	ح۱	بهرام بن هرمز
۱۰۴	۵	م	یوسانوس
۱۰۶	۱	م	یوسانوس
۱۱۲	۳	م	ملک
۱۱۴	۱۴	م	نعمان
۱۱۷	۲۰	م	پیش او برفتم
۱۲۶	۲	ح۱	دانستی
۱۲۷	۱	ح	۱
۱۲۷	۵	ح	۲
۱۲۷	۷	ح	۳
۱۳۳	۱۲	م	فیروز
۱۳۵	۲۱ و ۲۲	م	جملهٔ (که موبدموبدان جواب دادند) زیادی است
۱۴۲	۶	م	اهواز
۱۴۵	۶	م	حیلت
۱۶۳	۵	م	شدند۱
۱۶۳	۱۶	م	کنیم۲
۱۶۸	۴	م	منذر
۱۷۱	۲۳	م	نوشیروان
۱۸۵	۷	م	اورا
۱۸۹	۲	م	بروی
۱۹۰	۱۱	م	بهرام را نامه کرد

صفحه	سطر	متن، حاشیه	صحیح
۱۹۱	۱٤	م	پیغام
۱۹۲	۱٦	م	خرادبرزین
۱۹٦	۳	ح۳	ابرویز
۱۹۸	۱۰	م	بایستد
۱۹۹	۱۵و۱٦	م	براین وجه
۲۰٤	٦	م	بسطام وپرویز
۲۰۷	۲	م	بازآمدن
۲۲۲	۱	ح۲	ذیل
۲۲۵	۱۸	م	بجای
۲۲٤	۷	م	اهل‌وبیت
۲۳۳	۲٤	م	ظفر یافته
۲۳۳	۱	م	قیس‌بن‌مسعود.
۲٤۵	۲۰	م	پسر
۲٤٦	۲	م	پرورده
۲۵۲	۷	م	آبی
۲۷۱	۱٤	م	خورده
۲۷۱	۱۳	م	بسم
۲۷۷	٦	م	امیر
۲۸۳	۱۷	م	بودند ٤،
۲۸۸	۸	م	ابوعبیده
۳۱۹	۱	ح۳	عبدالله
۳۲۳	٤	م	ایشان‌را
۳۲۳	۲۱	م	پس
۳۲٤	۱۳	م	سائب‌الاقرع
۳۲۹	۸	م	سائب بن‌الاقرع
۳۳۷	۱۳	م	سرهنگان
۳٤۰	۷	م	سفید
۳٤۱	۱۰	م	خویش

THE HISTORY OF THE ANCIENT IRAN

AS NARRATED BY AL - BAL'AMI



IN HIS PERSIAN VERSION OF

AT - TABARI'S HISTROY

WHICH IS ONE OF THE EARLIEST

PROSE IN PESRIAN LANGUAGE



EDITED FROM THE OLD MANUSCRIPTS

WITH INTRODUCTION AND CRITICAL NOTES



BY

Dr. M. J. MASHKUR

PROFESSOR OF TABRIZ UNIVERSITY

TEHRAN - 1959

LIBRARY - KHAYAM

ترجمهٔ تاریخ طبری

از

ابوعلی محمد بلعمی

(قسمت مربوط بایران)

با

مقدمه و حواشی

باهتمام

دکتر محمدجواد مشکور

از انتشارات کتابخانهٔ خیام